

الیور توویست

چارلز دیکنز

مترجم: یوسف قریب



شاهکار
چارلز دیکنز

اولیور توئیست

ترجمہ:
یوسف قریب

Dickens, Charles	: دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰	سرشناسه
	: اولیور توئیست - دکتر جریر - پیکس - ترجمه یوسف قریب	عنوان و پدیدآور
	: تهران: گوتنبرگ، ۱۳۸۰	مشخصات نشر
	: ۵۵۹ ص.	مشخصات ظاهری
	: 6 - 19 - 7619 - 964 - 978	شابک
	: فیبا،	وضعیت فهرست‌نویسی
Oliver Twist, 1966	: عنوان اصلی: 1966	پادداشت
	: داستانهای انگلیسی -- قرن ۱۹م.	موضوع
	: قریب، یوسف، مترجم.	شناسه افزوده
PZ۳ / د ۹۸	: ۱۳۸۶ الف ۷ د ۹۸	رده‌بندی کنگره
۸۲۳/۸:		رده‌بندی دبویی
۱۰۷۲۴۷۱:		شماره کتابشناسی ملی



انتشارات گوتنبرگ

اولیور توئیست

چارلز دیکنز

ترجمه: یوسف قریب

نمونه خوان: سعید یونسی

چاپ سوم - ۱۳۸۸ (ویرایش جدید)

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: توس

چاپ: دانشگاه فردوسی مشهد

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب رویرو دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۶۵۶۴۰ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۰۲۵۷۹

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد - تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۶ - ۱۹ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 978 - 964 - 7619 - 19 - 6 ISBN

فهرست

شرح حالی مختصر از نویسنده.....	۷
فصل اول - درباره زادگاه اولیور توئیست و حوادث مربوط به تولد او.....	۱۳
فصل دوم - درباره رشد و نمو، تربیت و تغذیه اولیور توئیست.....	۱۷
فصل سوم - در بیان اینکه اولیور توئیست.....	۳۰
فصل چهارم - اولیور که به جایی دیگر می رود.....	۴۰
فصل پنجم - اولیور وارد اجتماع تازه ای می شود.....	۴۹
فصل ششم - اولیور که بر اثر حرفهای ناشایست نوح عصبانی می شود.....	۶۲
فصل هفتم - اولیور به گردنکشی ادامه می دهد.....	۶۸
فصل هشتم - اولیور به سوی لندن حرکت می کند.....	۷۶
فصل نهم - مطالب تازه ای درباره پیرمرد محبوب و شاگردان او.....	۸۸
فصل دهم - اولیور به خلق و خوی دوستان جدید خود آشنا می شود.....	۹۷
فصل یازدهم - رفتار آقای فانک، افسر پلیس.....	۱۰۳
فصل دوازدهم - از اولیور با نهایت دقت پذیرائی می کنند.....	۱۱۴
فصل سیزدهم - اطلاعات تازه ای برای خواننده هوشمند.....	۱۲۵
فصل چهاردهم - مطالب تازه ای درباره اقامت اولیور.....	۱۳۴
فصل پانزدهم - علاقه شدید پیرمرد یهودی و خانم نانسی به اولیور توئیست.....	۱۴۸
فصل شانزدهم - بیان آنچه که بعداً بر سر اولیور آمد.....	۱۵۶
فصل هفدهم - سرنوشت همچنان با اولیور سر ناسازگاری دارد.....	۱۶۹

فصل هیجدهم - اولیور چگونه ایام خود را در جوار	۱۸۱
فصل نوزدهم - که در طی آن طرح مهمی به بحث گذاشته شده	۱۹۱
فصل بیستم - اولیور را به دست آقای سایکس می سپرند	۲۰۳
فصل بیست و یکم - حرکت	۲۱۳
فصل بیست و دوم - سرقت	۲۲۱
فصل بیست و سوم - خلاصه‌ای از مذاکرات شنیدنی آقای بمبل و یک خانم	۲۳۰
فصل بیست و چهارم - بحثی کوتاه درباره موضوعی کوچک	۲۴۰
فصل بیست و پنجم - داستان ما باز هم به سوی آقای فاجین و همکاران برمی گردد	۲۴۷
فصل بیست و ششم - بازیگر مرموزی روی صحنه می آید	۲۵۵
فصل بیست و هفتم - جبران اسائه ادبی که در یکی از فصول قبلی	۲۷۱
فصل بیست و هشتم - اولیور و بقیه ماجراهای او	۲۷۹
فصل بیست و نهم - معرفی اهالی خانه‌ای که اولیور بدان پناهنده شد	۲۹۰
فصل سی‌ام - عقیده ناظرین جدید درباره اولیور	۲۹۵
فصل سی و یکم - موقعیت باریک	۳۰۳
فصل سی و دوم - شرحی درباره زندگی سعادت‌آمیز اولیور	۳۱۶
فصل سی و سوم - لطمه‌ای که برشادی اولیور و دوستانش وارد آمد	۳۲۶
فصل سی و چهارم - معرفی دقیق مرد جوانی که حالا به روی صحنه می آید	۳۳۷
فصل سی و پنجم - دنباله ماجرای ناگوار اولیور	۳۴۹
فصل سی و ششم - فصلی کوتاه و ظاهراً بی اهمیت	۳۵۹
فصل سی و هفتم - جایی که خواننده به یک اختلاف عادی در زندگی	۳۶۳
فصل سی و هشتم - شرح آنچه که بین آقا و خانم بمبل و آقای مانکس در	۳۷۵
فصل سی و نهم - شخصیت‌های محترمی که خواننده با آنها آشنایی دارد	۳۸۷
فصل چهلم - ملاقاتی عجیب، در دنبال مطالبی که در فصل گذشته آمد	۴۰۴
فصل چهل و یکم - کشفیاتی تازه	۴۱۳
فصل چهل و دوم - یکی از دوستان قدیمی اولیور که نبوغ و شایستگی	۴۲۵
فصل چهل و سوم - آنجا که ناگهان دچار اشکالاتی می شود	۴۳۸

اولیور تویت / ۵

فصل چهل و چهارم - لحظه‌ای که نانسی باید به قول خود.....	۴۵۱
فصل چهل و پنجم - نوح کلیپول از طرف فاجین به مأموریتی سری گماشته می شود	۴۶۰
فصل چهل و ششم - وفای به عهد.....	۴۶۵
فصل چهل و هفتم - عواقب شوم.....	۴۷۷
فصل چهل و هشتم - فرار سایکس.....	۴۸۶
فصل چهل و نهم - مانکس و براون لو بالاخره باهم ملاقات می کنند.....	۴۹۸
فصل پنجاهم - تعقیب و فرار.....	۵۱۱
فصل پنجاه و یکم - توضیحی درباره یک راز دیگر.....	۵۲۵
فصل پنجاه و دوم - آخرین شب فاجین در این جهان.....	۵۴۲
فصل پنجاه و سوم - و آخرین قسمت.....	۵۵۴

شرح حالی مختصر از نویسنده

چارلز جون هافام دیکنس^۱ در روز هفتم فوریه سال ۱۸۱۲ به دنیا آمد. پدرش کارمندی تهیدست بود و به سال ۱۸۲۵ در لندن دچار چنان سختی و مضیقه‌ای شد که ناگزیر مبالغ هنگفتی از این و آن قرض کرد و سزاجام بخاطر همین دیون زندانی گشت، در همین ایام چارلز کوچک در یک کارگاه واکس سازی مشغول به کار می‌شود. این کار که برای کودک بسیار مشقت‌بار و ناراحت کننده بود در روح او اثری عمیق از رنج و زحمتی که کودکان تهیدست در کارگاه‌ها متحمل می‌شدند باقی گذاشت و سایه پررنگی از آن در اکثر آثار او به چشم می‌خورد. مجدداً از سال ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۷ به مدرسه می‌رود و درس می‌خواند. آنگاه در حدود ۱۸ ماه در دارالوکاله‌ای به کار منشیگری می‌پردازد، سپس تندنویس دادگاه می‌شود و از سال ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۲ نیز در مجلس به سمت تندنویسی استخدام می‌گردد. از آنجا به روزنامه نویسی کشیده می‌شود و کم‌کم پا به میدان وسیع رمان‌نویسی گذاشته آثار جاوید و پرارزش خود را یکی پس از دیگری به وجود می‌آورد. آثار او پیش از نوشتن اولیور توئیست: از دسامبر سال ۱۸۳۶ تا دو سال دیگر مرتباً داستان‌هایی کوتاه می‌نوشت و منتشر می‌کرد در سال ۱۸۳۶ دو جلد از کارهای خود را تحت عنوان «چند طرح اثر بز»^۲ منتشر ساخت. و در ۳۱ ماه مارس نیز انتشار سرگذشت پیکوئیک^۳ را آغاز نمود. همین که شماره ششم پیکوئیک درآمد ناشرین برایشان مسلم شد که نویسنده با ارزش

۱. Charles John Huffam Dickens

۲. Roz: نام مسته‌ری بود که برای خود برگزیده و چند مایه آثار خویش را به همین نام منتشر می‌کرد.

۳. Pickwick papers

و مردم‌پسندی قدم به عالم مطبوعات گذاشته است. از این به بعد هجوم ناشرین برای گرفتن امتیاز چاپ و انتشار آثار او آغاز می‌گردد.

در سال ۱۸۳۶ یکی از ناشرین بنام ریچارد بتلی موفق می‌شود با او قراردادی منعقد سازد که طبق آن دیکنس سردبیری مجله ماهانه او را عهده‌دار می‌شود و ضمناً متعهد می‌گردد که در این مجله همه ماهه قسمتی از یک کتاب جدید خود را درج نماید. این قرارداد در تاریخ ۲۲ اوت ۱۸۳۶ به امضاء می‌رسد و این تاریخ را باید به مثابه روز تولد اولیور شمرد، در روز ۳۱ همین ماه جزوه پنجم پیکوریک بیرون می‌آید و غوغائی برپا می‌کند.

اولیور تویست: کتابی که دیکنس وعده انتشار آن را در مجله ماهانه داده بود همین کتابی است که اکنون خواننده ترجمه فارسی آن را در دست دارد. در اینجا نمی‌توان دو نکته را ناگفته گذاشت: نخست آنکه تصادف چنین خواست که ترجمه فارسی کتاب نیز به مانند اصل آن جزوه جزوه بیرون آید و به دست علاقمندان برسد* و دوم آنکه ماجرای تحریر کتاب نیز به مانند سرگذشت خود اولیور پر از پیچ و خم و تصادفات عجیب و غریب گردید. در مجله‌ای که ذکر آن به میان آمد همه ماهه دیکنس علاوه بر مقالات دیگر ۱۶ صفحه هم از کتاب اولیور تویست را مندرج می‌ساخت. اما در همین هنگام که دیکنس به همراه اقوام همسر خود یکجا و با خوشی و مسرت تمام زندگی می‌کرد واقعه ناگواری پیش می‌آید، خواهرزن شانزده ساله او که بسیار مورد علاقه و توجه دیکنس بود بطور ناگهانی بیمار می‌شود و درمی‌گذرد. این واقعه روح او را دستخوش چنان ناراحتی می‌کند که ناگزیر تا مدت دو ماه انتشار کتاب متوقف می‌گردد. دیکنس به ییلاق می‌رود، سفری هم به بلژیک می‌کند و سرانجام بر اثر اصرار و سماجت دوستان خود از نو بکار مشغول می‌شود تابستان آن سال با آن که نسبتاً براو خوش می‌گذرد اما در ماه سپتامبر بر اثر گفتگو و اختلافی که بین او و ناشر به وجود می‌آید انتشار سرگذشت اولیور تویست برای بار دوم دچار وقفه می‌گردد.

در همین زمان ناشرین مختلف دیگر مرتباً به سراغ او آمده درباره کتاب‌های دیگری با او قرارداد می‌بستند و متجمله در فاصله همین وقفه نشر کتاب اولیور قرارداد تازه‌ای با

*. چاپ اول این کتاب ابتدا بصورت جزوات هفتگی منتشر شد.

اولیور تویت / ۹

چاپمن و هال^۱ متعقد می سازد و به آنها وعده کتاب تازه‌ای را می دهد که همان اثر معروف او «نیکلانیکل بی»^۲ است.

از ماه مارس ۱۸۳۸ مرتباً به کاری سخت و طاقت فرسا مشغول بود. طبق قراردادهایی که بسته بود ناگزیر می بایستی همه ماهه ۳۲ صفحه از کتاب نیکلا و ۱۶ صفحه از اولیور را بنویسد و برای چاپ آماده نماید. در این موقع که گرفتار چنین وضع دشوار و کار کشنده‌ای بود به فکر راه حل می افتد و راه حل او نیز از آن راه حل های عجیبی است که شاید در تاریخ ادب بی سابقه باشد به این ترتیب که برای خلاصی خود تصمیم می گیرد کتاب اولیور را شش ماه قبل از موعد مقرر به پایان رساند و با اینکه در حدود شش ماهی به صورت جزوه های ۱۶ صفحه ای و ضمیمه مجله بیرون آمده بود فکر می کند بهتر است کلیه کتاب را در سه جلد منتشر نماید و نخستین جلد آن را نیز در اکتبر سال ۱۸۳۸ بیرون بیاورد. همین تصمیم را عملی می کند و کار او نیز قرین موفقیت می گردد.

تمام تابستان سال را وقف اینکار می کند و حتی بعضی روزها موفق می شود ۱۶ صفحه کتاب را بنویسد و با همین پشتکار کتاب سر موعد تمام می شود و در اکتبر همان سال منتشر می گردد.

عکس العمل مردم و نویسندگان در برابر کتاب

استقبالی که عامه مردم از کتاب اولیور کردند واقعاً بی نظیر و شگفت انگیز بود. بی نظیر از آن جهت که قسمت اعظم وقت مردم با سواد انگلستان در زمان انتشار کتاب به خواندن همان جزوات ۱۶ صفحه می گذشت و جالبتر آنکه مردم بیسواد نیز به صورت گروه های چند نفری در گوشه و کنار جمع آمده و از وقایع کتاب بوسیله آدمهای با سواد که با صدای بلند آن را می خواندند باخبر می شدند، شگفت انگیز از آن روی که پس از انتشار کتاب پیکویک خوانندگان یقیناً منتظر بودند کتاب دوم دیکنس نیز با همان رنگ و سبک بیرون آید و حال آنکه بین این دو کتاب از زمین تا آسمان تفاوت است. در کتاب پیکویک همه چیز با شوخی و تفریح و خنده مطرح می شود و حال آنکه در اولیور تویت حقایق تلخ زندگی انگلستان با جدی ترین لحنی بازگو می گردد... آقای ادگار

جانسون^۱ عقیده دارند که دیکنس با نوشتن کتاب پیکو یک جامعه آن روز انگلستان را یکسره تسخیر کرد و بعد با نوشتن اولیور تویت فریاد اعتراض خود را علیه همین جامعه بلند کرد.

برخی نیز فاصله این دو کتاب را دوران عبور از کم‌دی به تراژدی دانسته و می‌گویند با اینکه در اولیور تویت قضا یا خیلی جدی گرفته شده باز گاه و بیگاه همان لطیفه‌گوئی و طبع شوخ نویسنده‌ای که پیکو یک را به وجود آورده گل می‌کند و به عنوان شاهد این مدعا می‌توان فصل مربوط به ازدواج و معاشقه بمبل و خانم کورنی را یادآور شد.

در پاسخ این سؤال که صحنه‌های مختلف کتاب و مناظری را که تشریح کرده از کجا آورده بطور ساده باید گفت که او اولاً خود زندگی مشقت‌بار و پرمحنتی را گذرانده و از این روی با سیمای کریه فقر و تیره روزی آشنایی کامل دارد و به علاوه مدت مدیدی که در جراید به سمت خبرنگار کار می‌کرد به تمام مؤسسات دولتی اعم از دادگاه‌ها، زندان‌ها، ادارات پلیس و سایر مراجع رفت و آمد داشت و هیچ چیز از نظر تیزبین و دقیق او پنهان نمی‌ماند.

اما با اینحال پس از اینکه کتاب منتشر شد گروهی از ادبا و ناقدین ادبی بر آن خرده گرفتند و ایرادات زیادی بر اثر دیکنس اظهار نمودند تا آنجا که او برای پاسخ‌گویی به این مطالب که بیشتر روی غیرطبیعی بودن تیپ‌ها دور می‌زد ناگزیر شد که در سال ۱۸۴۱ در مقدمه‌ای^۲ که بر کتاب خود نوشت بسیاری از این انتقادات را پاسخ گوید.

در ابتدای این مقدمه شرحی راجع به علت انتخاب تیپ‌های پست نظیر دزد، جیب‌بر و جانی نوشته و متذکر می‌گردد که تفاوتی بین کار او و دیگران که فعلاً به چتین امری توجه داشته‌اند موجود است. در آثار پیشین تیپ‌ها اکثراً تخیلی و غیرواقعی بودند تا آنجا که در بسیاری موارد خواننده نسبت به یک دزد یا جانی علاقه و توجهی خاص پیدا می‌کرد ولی کار دیکنس یکسره با آنها متفاوت است. در اینجا وقتی صحبت دزدی

۱. Edgar Johnson استاد ادبیات انگلیس در دانشگاه نیویورک.

۲. مترجم در متن انگلیسی کتابی که در دست داشت و همچنین نسخه دیگری که چاپ انگلستان بود این مقدمه را نیافت ولی در ترجمه فرانسه کتاب این مقدمه که به قلم دیکنس می‌باشد وجود داشت و ناگزیر با مراجعه به همان قسمت‌هایی از آنرا در اینجا نقل می‌نماید.

به میان می‌آید تمام اعمال شنیع و کریه او بخوبی نقاشی شده و تمام خصوصیات او را بطور واقعی در نظر خواننده ترسیم می‌نماید و اما درباره غیرطبیعی بودن پاره‌ای از قهرمانان کتاب دیکنس چنین می‌نویسد:

«درباره نانسی گفته‌اند که علاقه او به راهزن شریر، طبیعی به نظر نمی‌آید. و بعد نیز بدون اینکه نفس تازه نمایند به سراغ سایکس رفته و زبان به سرزنش او گشوده و اظهار داشته که او نیز غیر واقعی است چه از احساسات شریفه‌ای که در معشوقه‌اش به شکل غیر طبیعی و بسیار زیاد وجود دارد اصلاً بهره‌ای نبرده است. درباره ایراد اخیر باید بگویم که در جهان چنان طبایع ناهنجار و شریری وجود دارد که هرگز و بهیچوجه تمایلی به خیر و نیکوئی ندارند و تا پایان خبیث و شریر می‌مانند... آیا در چنین قلبی احساسات شریفه انسانی یکسره مرده و نابود شده، یا رشته‌ای که باید این احساسات را تحریک نماید فرسوده و پوسیده گردیده است؟ من هرگز ادعائی ندارم که براین راز وقوف یافته‌ام ولی یقین دارم که واقعیات به همان شکلی هستند که من توضیح داده‌ام.

بحث درباره اینکه رفتار دخترک طبیعی است یا غیر طبیعی، محتمل است یا غیر محتمل، صحیح است یا غلط، بحث زائد و بی‌فایده‌ای می‌باشد.

رفتار او رفتاریست مطابق واقع... از همان لحظه‌ای که دخترک برای نخستین بار به روی صحنه می‌آید تا موقعی که سر خونین خود را به روی سینه راهزن می‌گذارد حتی یک کلمه هم اغراق‌آمیز یا غیرطبیعی نیست.»

پایان این مقدمه بحثی مختصر است درباره محله‌ای که در این کتاب از آن ذکر و توصیفی به میان آمده... و دیکنس به کسانی که حتی درباره وجود این مکان تردید کرده‌اند پاسخ دندان‌شکنی می‌دهد... و به هر حال قضاوت درباره مطالبی که در این مقدمه کوتاه مورد بحث قرار گرفت و هزاران مطالب دیگری که محتوی کتاب را تشکیل می‌دهد باخواننده است... تا او چه عقیده‌ای داشته باشد.

یوسف قریب

فصل اول

درباره زادگاه اولیور توئیست و حوادث مربوط به تولد او

در میان دیگر ساختمان‌های عمومی شهری که بهتر است از ذکر نام آن خودداری شود، و برای آن به هیچوجه اسم مستعاری هم نسازم عمارتی است که نظیر آن در اکثر شهرها اعم از کوچک یا بزرگ به چشم می‌خورد و جایگاه نگاهداری مستمندان است؛ و در این نوانخانه در روز و تاریخی که نیازی نیست برای تکرار آن خود را به زحمت افکنم و تازه برای خواننده هم ذکر آن در اینجا نتیجه‌چندانی ندارد، موجودی فانی که نام او در عنوان این فصل آمده با به عرصه هستی نهاد.

پس از اینکه نوزاد به کمک جراح محل به این دنیای رنج و اندوه آمد تا مدت‌ها بعد همگی تردید داشتند که بچه زنده بماند و لزومی داشته باشد که برایش نامی برگزینند و در آن صورت محققاً این یادداشتها نیز هرگز به نظر کسی نمی‌رسد و اگر هم قرار می‌شد آن را تدوین کنند در طی یکی دو صفحه می‌توانست به صورت شرح حال موجز و دقیقی در ادبیات هر عصر و کشوری خودنمایی کند.

با اینکه به عقیده من تولد در نوانخانه برای انسان واقعه مطلوب و سعادت‌بخشی نیست باید بگویم که در این مورد خاص برای اولیور توئیست همین موضوع بهترین تصادف بود. درواقع بکار انداختن دستگاه تنفس او کاری بس دشوار بود - و این تنفس اصولاً کار پردردسری است ولی عادت، آن را برای وجود ما بصورت امری لازم درآورده است - مدتی بر روی تشکی افتاده نفس نفس زنان در میان دو عالم هستی و فنا دست و پا

می‌زد و باید بگوئیم که در این تقلا و کشمکش مرگ و نیستی نیرومندتر به نظر می‌رسد. در این لحظات کوتاه اگر مادر بزرگ‌های تیزبین، خاله‌های وحشت‌زده، پرستارهای مجرب و پزشکان حاذقی به سرش می‌ریختند یقیناً و بدون تردید فوراً جان می‌سپرد. به هر حال در آنجا جز پیرزن مفلوکی که بر اثر نوشیدن اندکی آبجو از خود به در شده بود و جراح محل که به موجب قرارداد خود برای عمل آمده بود کس دیگری حضور نداشت و در این محیط ساکت و خلوت اولیور و طبیعت همچنان با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند. نتیجه آن شد که پس از کشاکشی چند اولیور نفس کشید، عطسه کرد و با صدای بلند و فریاد ماندی همانطور که از نوزاد ذکوری انتظار می‌رفت به ساکنین نوانخانه این حقیقت را که بار تازه‌ای به دوش اهل محل افزوده شده، اعلام کرده و فریاد او بیش از چند دقیقه‌ای بطور انجامید.

همین‌که اولیور این نخستین نشانه موجودیت و حرکت رستین را از خود نشان داد لحاف مندرسی که با بی‌دقتی به روی تخت آهنی افتاده بود تکانی خورد، چهره رنگ باخته زنی جوان با ناتوانی بسیار از روی بالش بلند شد و صدای ضعیفی گفت:

«بگذارید بچه‌ام را ببینم و بمیرم».

جراح در برابر آتش نشسته کف دست‌های خود را گرم می‌کرد و مدام آنها را بهم می‌مالید، وقتی که زن جوان صحبت کرد او برخاست، به سوی تخت رفت و با محبتی که از او انتظار نمی‌رفت گفت:

«اوه! شما نباید درباره مرگ حرفی بزنید».

پرستار در حالی که عجولانه بطری سبزرنگی را که قبلاً خالی کرده بود در جیب خود پنهان می‌ساخت به میان حرف طیب دوید:

«خداوند به او صبر و قوت قلب عنایت بفرماید! هر که به قدر من عمر کرده و سیزده بچه زائیده است و غیر از دو تا بقیه همگی مرده‌اند، و آندو نیز با من در همین نوانخانه بوده‌اند حق دارد که اینطور فکر کند، خداوند به او صبر بدهد؛ ولی خاتم فکر کن که مادر شدن چه عالمی دارد، بخصوص که چنین موجود عزیزی نیز در کنار تان هست...»

ظاهراً این دورتمای پرامید و تسلا دهنده‌ای که برای هر مادری مژده بخش است آنچنانکه باید و شاید در این زن اثری نکرد. بیمار سری تکان داد، و دست‌های خود را

به سوی کودک دراز کرد.

طیب نوزاد را در آغوش او نهاد. زن لبهای بی‌رنگ و سرد خود را با هیجان برپیشانی او گذاشت دستش را برچهره او کشید، نگاه خیره‌ای در چشمانش آشکار گشت، به لرزه درآمد، به پشت روی تخت افتاد - و مرد - میچ دست، شقیقه‌ها و دستش را رگ زدند ولی خون او برای همیشه از حرکت باز ایستاده بود. آنگاه متوسل به دعا و امیدهای واهی شدند.

سرانجام طیب گفت: «دیگر تمام کرد، خانم تینگومی!»

پرستار گفت: «آه! بیچاره تیره‌روزا! واقعاً تمام کرد،» در حالی که چوب پنبه بطری را که بر اثر خم شدن او به روی پایش افتاده بود برمی داشت گفت: «بیچاره تیره‌روزا!»

طیب ضمن اینکه دستکش‌ها را به دست می کرد متفکرانه گفت: «خانم پرستار، اگر بچه گریه کرد لازم نیست عقب من بفرستید، ممکن است داد و فریادش شما را ناراحت کند، در این صورت قدری شیر توی حلقش بریزید» کلاهش را بر سر نهاد و هنگامی که می خواست به سوی در پرود در کنار تخت مکث کرد و گفت:

«دخترک بانمکی بود، شما نمی دانید که از کجا آمده بود؟!»

پرستار سالخورده گفت: «دیشب او را به دستور مدیر اینجا آوردند. توی خیابان افتاده بود حتماً مسافت زیادی را پیاده راه رفته بوده است، زیرا کفشهایش بکلی پاره پوره شده بود، ولی اینکه از کجا می آمده و به کجا می رفته مطلبی است که هیچکس نمی داند.»

طیب روی جسد خم شد و دست چپ خود را بلند کرد. در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «همان داستان مکرر و قدیمی، هیچ انگشتر عروسی هم در دست ندارد... آه، شب بخیر!» و بعد برای شام خوردن بیرون رفت. پرستار پس از اینکه یکبار دیگر شیشه سبز را سر کشید روی صندلی کوتاهی در برابر آتش نشست و مشغول لباس پوشانیدن بچه شد.

اولیور تویست در این دم برای آشکار ساختن قدرت لباس چه نمونه خوبی بود! تاکنون که در میان پتویی پیچیده شده بود تشخیص اینکه طفل اعیان و اشراف است یا گدا زاده‌ای گمنام بسیار دشوار بود و انسان اگر از قضایا بی خبر بود نمی توانست مقام و موقع

اجتماعی او را به آسانی معین سازد ولی حالا با پوشیدن پیراهن چلواری که بر اثر کثرت استعمال زرد رنگ شده بود دیگر مهر معینی بر پیشانیش خورده و ناگهان در جایگاه اجتماعی ویژه خود قرار گرفته بود - کودک محله - پسر یتیم و بی پناه نوانخانه، موجودی سیه روز، رنجبر و نیم گرسنه، که در تمام دنیا پس از این بایستی توسری و اردنگی بخورد - همه تحقیرش کنند و هیچکس هرگز دست مهر و نوازش بر سرش نکشد.

اولیور با تمام قدرت خود فریاد کرد. و اگر می توانست بفهمد که او کودکی یتیم است و به الطاف و عنایات مدیر نوانخانه و مسئولین کلیسا سپرده شده است شاید صدای خود را بلندتر می کرد و محکمتر فریاد برمی آورد.

فصل دوم

درباره رشد و نمو، تربیت و تغذیه اولیور تویست

در طی هشت یا ده ماه آتیه اولیور دستخوش جریان منظمی از نیرنگ و حقه بازی بود. بچه برای تغذیه خود به شیر گاو احتیاج داشت و می بایستی برایش شیر تهیه کنند. مسئولین نوانخانه وضع نزار و بی غذایی کودک را به مقام بالاتر گزارش دادند. مقامات بالاتر با تشریفات تمام از مسئولین نوانخانه استعلام کردند که آیا در آن «خانه» زنی وجود ندارد که با استفاده از او نیازمندی های غذایی و روحی اولیور تویست برطرف گردد. مسئولین نوانخانه با فروتنی تمام پاسخ دادند که خیر. آنگاه مقامات بالا با سخاوت طبع و بشردوستی تمام مسأله را چنین حل کردند که اولیور بایستی به «پرورشگاه» یا به عبارت دیگر به شعبه ای از نوانخانه که در حدود سه میل تا آنجا فاصله داشت اعزام گردد. در آنجا بیست سی نفر کودک خطاکاری برخلاف قوانین نگهداری مستمندان روی هم وول می خوردند و از هر عارضه ای که نتیجه خوراک و پوشاک زیاد باشد برکنار بودند سرپرستی آنجا نیز با خانم کهنسالی بود که بابت هر کودک در هفته هفت پنس و نیم می گرفت. هفت پنس و نیم پول کمی نبود و برای نگهداری بچه کاملاً کفایت می کرد با این پول در طی یک هفته می شد غذای فراوانی تهیه کرد به نحوی که اگر قرار بود تمام آن را بچه بخورد حتماً معده اش ناراحت می شد ولی پیرزن آدم فهمیده و پرتجربه ای بود؛ او می دانست که برای بچه ها چه چیز لازم است و از آن بهتر به خوبی آگاه که چه چیزهایی برای خودش ضروری می باشد به همین جهت قسمت اعظم جیره اطفال را به جیب می زد

و کودکان بی سرپرست و روزافزون بخش را با غذائی کمتر از مقرری معمولی نگهداری می کرد. براو مسلم شده بود که در ژرفترین اعماق آرامش کاملتری برقرار است و با به کار بستن همین روش خود را به صورت فیلسوف مجربی قلمداد می کرد.

همه کس داستان فیلسوف پرتجربه دیگری را بخاطر دارد که صاحب نظریه درخشانی بود مبنی براینکه اسب می تواند بدون خوراک هم زندگی کند و این نظریه را چنان عالی بکار بست که به اسب خود روزانه بیش از پرکاهی غذا نمی داد و اگر اسب تیره روز به زودی جان نمی داد یقیناً در سایه این روش پس از چندی تبدیل به روح و بعداً سایه ای می شد. بدبختانه فلسفه عالی پیرزنی که اولیور تویست را به او سپرده بودند، اکثر چنین نتایجی به بار می آورد، زیرا در صورتی که کودکی می توانست در چنین وضع خوراک و غذایی زنده بماند هشتاد و پنج درصد اتفاق می افتاد که بر اثر بی غذایی و سرما خوردگی بیمار شوند یا بر اثر غفلت میان آتش افتد یا بر اثر حوادثی دیگر سخت از پای درآید و در هریک موارد بالا موجود تیره روز به جهان دیگر رهسپار می شد و در آنجا در کنار پدرانی که در این عالم هرگز ملاقاتشان نکرده بود قرار می گرفت.

ندرتاً، اگر لازم می شد در اطراف موضوعاتی غیر از وقایع جاری نظیر کودکی که بر اثر غفلت تخت خوابی را به زمین برگردانده؛ یا سوختگی های خطرناک بچه ها بر اثر آب جوش در روزهای شستشو - گرچه این قبیل وقایع به ندرت اتفاق می افتاده زیرا در پرورشگاه، کمتر بچه ها را شستشو می دادند - تحقیقاتی به عمل آید دادگاه برای رسیدگی تشکیل می شد و سؤالات ناراحت کننده مطرح می گشت و یا اینکه اهالی محل به صورت شورش و بلوا در زیر نامه های تعرض آمیزی امضاء جمع آوری می کردند. ولی این قبیل تظاهرات بر اثر گواهی جرح و شهادت بازرس در نطفه خفه می شد. جراح همواره به کالبدشکافی اطفال می پرداخت و در شکم آنها (که اصلاً در آنها چیزی نبود) دلیلی بر محکومیت پیرزن نمی یافت و دیگری هم همیشه برای مردم محل به تمام مقدسات سوگند یاد می کرد که امر خلافی ندیده است. به علاوه گاه و بیگاه هیئتی نیز برای بازرسی به پرورشگاه می رفتند ولی همواره روز قبل خبر عزیمت آنها به گوش پیرزن می رسید و موقعی که آنها وارد می شدند کودکان همگی تمیز و شسته رفته بودند و جز این مردم چه می خواستند!

فصل دوم / ۱۹

بدیهی است که از این روش، پرورش اطفال نمی‌توان انتظار معجزه‌ای داشت. اولیور توپست در آستانه‌ی نه سالگی طفلی رنگ پریده و لاغر، کوتاه و حقیر بود. ولی طبیعت و یا وراثت او را صاحب روحیه‌ای نیرومند کرده بود و این روحیه در سایه‌ی تغذیه‌ی عالی پرورشگاه برای رشد و تقویت خود یک دنیا جا و میدان داشت و شاید بتوان گفت که اساساً رسیدن او به سن نه سالگی تنها در اثر همین روحیه بوده است.

بهرحال آن روز آغاز نهمین سال زندگی او بود و در آن روز تولد خود به همراه دو کودک دیگر پس از کتک خوردن مفصلی حبس شده بودند زیرا مرتکب این گناه بزرگ شده بودند که خیال می‌کردند گرسنه هستند. در این دم خانم مان پیرزن مهربان پرورشگاه بطور غیر منتظره‌ای بر اثر آفتابی شدن بازرس، آقای بمبل، یکه خورد و دید که او با تقلای زیادی می‌خواهد در باغ را به‌زور باز کند.

خانم مان با ظاهر شادمان و مهمان نوازی سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: «آقای بمبل، آیا واقعاً شما هستید که ما را سرافراز فرموده‌اید؟» و بعد رو به مستخدمه‌ی خود کرد و آهسته گفت: (سوزان زود اولیور و آن دو بچه دیگر را بیرون بیاور و همه‌شان را فوری تر و تمیز کن). «باور کنید آقای بمبل از دیدار شما بی‌نهایت مشعوف هستم».

اما آقای بمبل مردی تنومند و آتشی مزاج بود و به جای این که به این همه تعارفات صمیمانه پاسخ گوید در بچه‌ی باغ را تکان محکمی داد و بعد لگد سختی که فقط از پای بازرسی ممکن است صادر شود بر آن وارد آورد. خانم مان در حالی که به بیرون می‌دوید - زیرا دیگر بچه‌ها را از حبس بیرون آورده بودند - فریاد کرد: «آه، خدایا، فکرش را نکنید! اصلاً یادم نبود که در را از تو بسته‌ایم و این فقط برای حفظ و حراست بچه‌های عزیز من بوده است، بفرمائید آقا، خواهش می‌کنم آقای بمبل بفرمائید تو...»

با اینکه این دعوت با آنچنان فروتنی و ادبی توأم بود که دل سنگ را نیز نرم می‌نمود به هیچوجه اثری در قلب بازرس نداشت.

آقای بمبل در حالی که عصای خود را در میان دست می‌فشرد گفت: «خانم مان، آیا خیال می‌کنید معطل کردن مأمورین بخش در پشت در، آن هم موقعی که برای انجام کارهای فوری اداری آمده‌اند محترمانه و مطابق اصول اخلاق است؟ شاید فراموش کرده باشید که خودتان هم مستخدم و حقوق بگیر دولت هستید».

خانم مان با فروتنی جواب داد:

«به هیچوجه آقای بمبل اینطور نیست، من فقط داشتم به یکی دو نفر از بچه‌ها که بی‌نهایت به شما علاقمند هستند توضیح می‌دادم که شما دارید تشریف می‌آورید». آقای بمبل به نفوذ کلام و اهمیت خود اعتقاد و ایمان راسخی داشت. در مورد نخستین به خوبی توانسته بود قدرت تکلم خود را نشان بدهد و بعد در مورد دوم هم دفاع جانانه‌ای از شخصیت و اهمیت خویشتن کرده بود و به همین جهت دیگر خیالش راحت شد و آرام گرفت.

آنگاه با لحن ملایمی گفت: «خوب، خوب، خانم مان ممکن است همینجور باشد که شما می‌گوئید فعلاً مرا به درون راهنمایی کنید زیرا کار لازمی دارم و باید مطالبی را با شما در میان بگذارم».

خانم مان بازرس را به اطاق نشیمن کوچکی برد که کف آن آجری بود. یک صندلی برایش پیش کشید و عصا و کلاهش را بطور خیلی رسمی روی میز گذاشت. آقای بمبل عرقی را که بر اثر پیاده روی بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد با رضایت و خوشنودی به کلاهش نظری افکند و لبخند زد. بله لبخند زد و بالاخره هرچه باشد بازرس‌ها هم آدم هستند... و آقای بمبل لبخند زد.

خانم مان با عشو و ناز گفت: «خواهش می‌کنم از مطلبی که پیش می‌کشم عصبانی نشوید ببینید شما راه درازی را طی کرده‌اید و خسته هستید آیا میل دارید چند جرعه‌ای... چیز بیاورم؟»

آقای بمبل در حالی که دست راست خود را با جلال و جبروت تکان می‌داد گفت:

«به هیچوجه... به هیچوجه...»

خانم مان که کاملاً متوجه لحن خاص تحاشی و ژست آقای بمبل بود گفت: «ولی فکر می‌کنم که از چند جرعه‌ای... به همراه قدری آب سرد و چند حبه‌ای قند بدتان نیاید...»

آقای بمبل سرفه کرد.

خانم مان با تأکید تمام گفت: «فقط چند جرعه‌ای».

بازرس پرسید: «چی هست؟»

فصل دوم / ۲۱

خانم مان در ضمنی که مشغول باز کردن گنج و بیرون آوردن بطری و گیلایس بود گفت: «چیز مهمی نیست همیشه مجبورم قدری از آن را در خانه داشته باشم تا اگر بچه‌ها حالشان بد شد به آن‌ها بدهم. این جین است آقای بمبل، یقین داشته باشید که جین است.»

آقای بمبل که مشغول تماشای تهیه کردن مشروب بود گفت: «خانم مان واقعاً از این مشروب به بچه‌ها می‌دهید؟» و زن جواب داد: «آه! خدا شاهد است با وجودی که مشروب گرانی است هر وقت بچه‌ها بیمار می‌شوند به آن‌ها می‌دهم... چه بکنم... نمی‌توانم بینم که آنها در برابر چشم من رنج ببرند و درد بکشند.»

آقای بمبل با وضع تأیید کننده‌ای گفت: «آه! درست است شما نمی‌توانید شاهد چنین جریاناتی باشید خانم مان کاملاً آشکار است که شما قلبی رئوف و انسانی دارید (در این موقع گیلایس را روی میز گذاشت) من همین چند روزه در فرصتی مناسب این موضوع را به هیئت مدیره گزارش خواهم داد (شیشه را به سوی خود کشید) خانم مان شما برای این بچه‌ها همچون مادری مهربان می‌باشید» جین و آب را تکان داد «من خانم مان می‌خورم به سلامتی شما» و نیمی از شیشه را سر کشید.

آن گاه از جیب خود دفترچه‌ای با جلد چرمی بیرون کشید و گفت: «حالا برویم سر کارمان، خوب پسری که براو نام اولیور تویست نهاده‌ایم امروز نه ساله می‌شود.» خانم مان در ضمن که با گوشه پیش‌بند خود چشم چپش را پاک می‌کرد به میان حرف بازرس دوید و گفت: «خدا حفظش کند.»

«و با وجود جایزه‌ای به مبلغ نه پوند که بعدها به بیست پوند ترقی داده شد و با تمام تقلاها و کوشش‌های زیاد و باید بگویم خارق‌العاده‌ای که از طرف ما به عمل آمد نتوانستیم موفق به کشف هویت پدر و مادر او و وضع آنها بشویم.» خانم مان با بهت زدگی دستهایش را به هوا بلند کرد و پس از لحظه‌ای گفت: «پس این اسم را برای او چطوری معین کردند؟» بازرس با غروری تمام قامت خود را راست کرد و گفت: «این اسم را من برایش ساختم.»

«شما آقای بمبل!»

«بله من خانم، ما برای بچه‌های عزیز خودمان به ترتیب حروف الفبا اسم درست می‌کنیم آخرین آنها به حرف «س» رسیده بود و اسمش را سوبل گذاشتیم این یکی به حرف «ت» رسید و من هم او را «تویست» نامیدم نفر بعدی اسمش با حرف «یو» و بعد از او با حرف «و» شروع خواهد شد من یک رشته اسامی حاضر و آماده دارم که از الف شروع و به یاء ختم می‌گردد و همینکه یک سری به پایان رسید سری بعدی آغاز می‌شود. خانم مان گفت: «اما واقعاً شما شخصی فاضل و ادیبی هستید!»

بازرس که از این تعارف خوشش آمده بود گفت: «بله... بله، ممکنست چنین باشد. ممکنست همینطور باشد که شما می‌گوئید... خانم مان» آنگاه شیشه جین را خالی کرد و افزود: «اولیور سنش زیاده‌تر از آن شده که دیگر اینجا بماند... هیئت مدیره تصمیم گرفته او را به نوانخانه منتقل سازد و من چنین مأموریتی دارم. اجازه بدهید او را پیش من بیاورند.»

خانم مان که برای انجام اینکار بیرون می‌رفت گفت: «همین الساعة او را به حضورتان می‌آورم» اولیور را که در این مدت بر اثر چرک و کثافت قشر ضخیمی صورت و دستهایش را پوشانده بود به سرعت شست و شو دادند و بعد به همراه خانم مهربان و پر محبت پرورشگاه به درون اطاق آمد.

خانم مان گفت: «اولیور به این آقای محترم تعظیم کن.»

اولیور تعظیم کرد و تعظیم او طوری انجام گرفت که علاوه بر بازرس کلاه او را هم که روی میز بود بی نصیب گذاشت.

آقای بمبل با لحن موقرانه‌ای گفت: «اولیور آیا به همراه من خواهی آمد؟»

اولیور خواست بگوید او با کمال میل به همراه هرکسی که باشد حاضر است از آنجا برود که ناگهان چشمش بخانم مان افتاد که از پشت صندلی بازرس با مشت‌های تهدید کننده‌ای به او اشاره می‌کرد. فوری معنی عمیق این اشارات را فهمید زیرا به کرات از این مشت‌های فراموش نشدنی نوش جان کرده بود.

پسرک بینوا پرسید: «آیا خانم نیز به همراه من خواهد آمد؟»

آقای بمبل گفت: «نه، او نمی‌تواند. ولی گاهگاه به شما سری خواهد زد.»



ولی این برای کودک تسلائی خاطری نبود. با اینکه سن و سال زیادی نداشت باز آنقدر سرش می‌شد که چنین وانمود سازد از ترک کردن آن خانه خیلی متأسف است برای او اشکالی نداشت که فوراً چشمها را پر از اشک سازد. گرسنگی و نفاhtی که بازمانده بیماری چندی قبل بود به‌خوبی می‌توانست او را در این زمینه مساعدت نماید و اولیور هم اصولاً به‌گریه و زاری خو گرفته بود. خانم مان برچهره او هزاران بوسه داد و بعد چیز دیگری که به‌مراتب بیشتر مورد نیاز اولیور بود، یعنی قدری نان و کره برایش آورد آن هم از ترس اینکه مبادا هنگام ورود به نوانخانه قیافه‌اش خیلی گرسنه به چشم بخورد. آنگاه اولیور لقمه‌ای نان در دست و کلاه قهوه‌ای رنگ مخصوص نوانخانه را بر سر نهاده به‌همراه آقای بمبل از پرورشگاه بیرون آمد و با اینکه در این خانه هرگز کلمه‌ای مهرآمیز یا نگاه نوازشگری سالهای تیره کودکی او را روشن نکرده بود، باز وقتی که در باغ پشت سر او بسته شد بغض کودکانه‌ای در گلویش ترکید. با اینکه دوستانی را که پشت سر می‌گذاشت جملگی در منجلاّب فقر و سیه‌روزی غوطه می‌خوردند، باز تنها کسانی بودند که با او آشنایی داشتند و برای نخستین بار در این جهان پهناور احساس غربت و بی‌کسی در قلب کودکانه او پدیدار گشت.

آقای بمبل با شلنگ‌های بلند راه می‌رفت و اولیور کوچک که محکم دست او را گرفته و در کنارش می‌دوید و هر ربع میلی که طی می‌شد می‌پرسید آیا به‌زودی خواهند رسید یا نه، به این سئوالات آقای بمبل جواب‌های مختصر و نیشداری می‌داد زیرا دیگر ملایمات و نرمی که بر اثر نوشیدن جین در پاره‌ای قلبها بیدار می‌شود اثرش زایل شده و او دوباره به‌صورت همان بازرسی قدیم درآمده بود.

اولیور هنوز ربع ساعتی در میان دیوارهای نوانخانه سر نبرده و تازه از بلعیدن لقمه دیگر فارغ شده بود که آقای بمبل بازگشت و او را پیش پیرزنی که مسئول تربیتش شده بود کنار کشید و گفت امشب هیئت مدیره جلسه دارد و اولیور هم باید فوراً پیش آنها برود.

اولیور که از مفهوم هیئت مدیره چیزی دستگیرش نشده بود همچنان متحیر مانده و نمی‌دانست که باید بخندد یا گریه را سر دهد.

ولی با این وجود فرصتی برای فکر کردن نداشت زیرا بی‌درنگ آقای بمبل با نوک

فصل دوم / ۲۵

عصای خود به سرش کوفت تا او را به هوش آورد و ضربه دیگری به پشتش نواخت تا به چابکی حرکت کند.

آنگاه به او امر کرد که به دنبالش راه بیافتد و او را به اطاق بزرگتر و سفیدی برد که در آن هشت یا ده نفری به دور میزی نشسته بودند. در سر میز یک صندلی که از صندلی های دیگر بلندتر بود قرار داشت و بر آن مردی چاق با چهره ای گرد و سرخ نشسته بود: بمبل گفت: «به هیئت مدیره تعظیم کن!»

اولیور دو سه قطره اشکی را که در چشمش برق می زد پاک کرد و چون غیر از میز چیز دیگری به چشمش نخورد به همان تعظیم کرد.

مردی که بر صندلی ریاست قرار داشت پرسید: «پسر اسمت چیست؟» اولیور از مشاهده این همه آدم وحشت کرد و به لرزه درآمد. بازرس نیز از عقب ضربه دیگری به پشتش زد و بر اثر این ضربه به گریه درآمد و در این حال با صدایی مردد و آهسته چند کلمه ای به زبان آورد و مردی که جامه ای سپید بر تن داشت گفت که این طفل مگ است و به این ترتیب هوشمندی خود را ابراز داشت و دیگر خیالش آسوده شد.

رئیس گفت: «پسر گوش بده لابد می دانی که تو طفلی یتیم هستی؟» اولیور بی نوا پرسید: «یتیم چیه آقا؟» مرد سفیدپوش گفت: «یقیناً همانطور که من گفتم این پسرک مگ است.» مردی که ابتدا به سخن پرداخته بود گفت: «تو می دانی که پدر و مادری نداشته ای و به خرج نوانخانه به این سن و سال رسیده ای نیست؟»

اولیور که به شدت می گریست گفت: «بله آقا همینطور است.» مرد جامه سپید پرسید: «برای چه گریه می کنی؟» واقعاً هم خیلی تعجب داشت! بچه دیگر چه غمی داشت که اینطور می گریست؟

مرد دیگری با صدائی خشن گفت: «امیدوارم که تو هرشب نماز خود را بخوانی و به مانند هر مسیحی واقعی کسانی را که به تو غذا می دهند و از تو مراقبت می نمایند دعا کنی.»

بچه با لکنت زبان گفت: «بله آقا همین کار را می کنم» این مرد که آخر از همه صحبت کرد بدون اینکه خودش هم بفهمد حرف راستی زده بود.

البته اگر اولیور کسانی را که به او غذا می دادند و تربیتش می کردند دعا می کرد عیناً به مانند مسیحی معتقدی رفتار کرده بود ولی او چنین نمی کرد زیرا اصلاً کسی تا به حال او را تربیت نکرده بود. مردی که با قیافه ای چاق و سرخ برصندلی ریاست نشسته بود گفت: به هر حال ترا این جا آورده اند که کار کنی و چیز یاد بگیری».

و مرد سفیدپوش گفت: «از فردا صبح باید در قسمت نساجی کار کنی».

اولیور به خاطر اینکه دو هدف عالی نوانخانه، یعنی تربیت و کارآموزی او را به نساجی می فرستد به سوی بازرس برگشت، تعظیمی کرد و سپس به سرعت به داخل حیاط بزرگی هدایت شد و در آنجا روی تختی مندرس و ناراحت آنقدر گریست تا خوابش برد. و این چه تصویر گویائی از مهر و محبت قوانین انگلستان نسبت به فقرا و تهی دستان است! این قوانین تهی دستان را دستخوش خوابی سنگین می کند.

بیچاره اولیور! وقتی که در میان بی خبری کاملی از دنیا و مافیها به خواب آرام بخشی فرو رفته بود هرگز نمی دانست در همان روز هیئت مدیره تصمیم مشخصی گرفته بود که در افزایش آتی سرمایه آنها اثری قاطع داشت.

اما آنها چنین تصمیمی را گرفته بودند و داستان از این قرار بود:

اعضای این هیئت مدیر، مردمانی بسیار فهمیده، عمیق و فیلسوف بودند و همین که توجه آنان به این نوانخانه معطوف گشت به مطالبی برخوردند که مردم عادی هرگز متوجه آن نمی شدند - مردم فقیر و تنگدست عاشق این نوانخانه بودند. نوانخانه برای مردم تهی دست جای آسوده و مفتی بود: قهوه خانه ای بود که از هیچکس بابت خورد و خوراک پولی نمی گرفتند؛ صبحانه مجانی، ناهار، چای و شام در تمام فصول سال. خانه آجری به صورت بهشتی درآمد بود که افراد بدون هیچ کاری هرچه می خواستند می خوردند. هیئت مدیره پس از اینکه فاضلانه نگاهی بر این اوضاع افکند گفت: «اوهو! وظیفه ماست که به یک طرفه العین بساط مفتخوری را برهم زنیم و به کارها سر و صورتی بدهیم!» و بعد قاعده ای بوجود آوردند که طبق آن تمام فقرا و تهی دستان آزاد بودند (زیرا هیئت مدیره به هیچوجه نمی خواست به زور و اجبار متوسل شود) که یا در نوانخانه بمانند و بر اثر غذایی ناچیز به تدریج رو به مرگ بروند و یا اینکه از آن خارج شده و سریعتر به آخرین منزل هستی برسند. براساس همین اعتقاد دستور دادند در نوانخانه

آب انبار بزرگی بسازند و با یکنفر بنکدار نیز قراردادی بستند که گاهگاه قدری آرد جو به نوانخانه بدهد و روزانه از آن آش اماج رقیقی برای فقرا می ساختند و هفته ای دو روز به آنها پیاز و روزهای یکشنبه هم مختصری گوشت می دادند. مقررات عاقلانه بشردوستانه دیگری نیز مخصوص زنها وضع کردند که به ذکر آن ها نیازی نیست، در اثر گرانی فوق العاده مخارج طلاق در محاضر رسمی هیئت مدیره با عنایات خاص خود مخارج طلاق مردمان فقیر را برگردن می گرفت و به جای اینکه بمانند سابق مردها را وادار سازد که مخارج خانواده خود را تقبل کنند زنهایشان را از آنان جدا می ساخت و مردان متأهل را به صورت افرادی عزب در می آورد. بدون شک اگر موضوع نوانخانه در میان نبود همه روزه به خاطر همین دو موضوع اخیر درخواست های فراوانی از میان تمام طبقات مردم به دست هیئت مدیره می رسید ولی هیئت مدیره مردمانی متفکر و دوراندیش بودند و تمام اشکالات را قبلاً در نظر گرفته بودند. این امتیازات از نوانخانه و آش اماج جدا نبود... و این موضوع مردم را متوحش می ساخت.

در همان شش ماهه اولی که اولیور را به نوانخانه منتقل ساختند این مقررات کاملاً اجرا می شد در ابتدا برادر مرگ و میر زیاد بینوایان و لزوم تهیه لباس برای تهیدستانی که برادر کمبود تغذیه مدام می لرزیدند مخارج زیادی به گردن هیئت مدیره افتاده بود ولی به زودی کاهش روزافزونی در میان ساکنین نوانخانه و به همین میزان در میان فقرا و تهی دستان آشکار گشت و هیئت مدیره از این واقعه خرم و سرحال بود.

اطاقی که بچه ها در آن غذا می خوردند تالاری بزرگ و سنگی بود و دیگ مسی بزرگی در انتهای آن قرار داشت. مردی که پیش بندی بسته بود به کمک یکی دو نفر زن آش را بین بچه ها قسمت می کرد. از این مائده آسمانی به هر بچه فقط یک پیاله می دادند و تنها در روزهای عید بود که مختصری نان هم به این غذا اضافه می شد. هیچ احتیاجی به شستن ظروف نبود بچه ها با قاشق خود چنان ته غذاها را در می آوردند که مجدداً آنها تمیز و براق می شد و زمانی که اینکار به پایان می رسید (و چون تقریباً بزرگی پیاله ها و قاشق ها برابر بود، اینکار زیاد طول نمی کشید) بچه ها می نشستند و بر دیگ با چشمانی چنان حریص خیره می شدند که گفتمی در یک دم آن را نیز خواهند بلعید. و سپس لکه های احتمالی آش را که به روی لباس یا دستهایشان پریده بود به دقت لیس می زدند.

بچه‌ها همواره اشت‌های خوبی برای خوردن داشتند.

اولیور و رفقای‌اش برای مدت سه ماهی درد گرسنگی را تحمل کردند، سرانجام این درد چنان شدید شد که یکی از بچه‌ها که نسبت به سالتش قد بلندی داشت و به‌چنین گرسنگی سختی خو نگرفته بود (زیرا پدرش دکان طب‌اخی کوچکی داشت) به‌رفقای‌اش گفت: که اگر روزانه غذای اضافی به‌او نرسد طفلی را که در کنار او می‌خواهد - و تصادفاً کودک خردسال و ضعیفی بود - خواهد خورد. این پسر چشمانی گرسنه و وحشی داشت و بچه‌ها نیز حرقش را باور کردند جلسه‌ای تشکیل دادند و برای تعیین فردی که پیش آشپز رفته غذای اضافی طلب کند قرعه کشیدند و به‌نام اولیور نویست اصابت کرد. شب که شد بچه‌ها سر جا‌های خود نشستند، آشپز پشت دیگ قرار گرفت و معاونین فلک‌زده‌اش نیز در پشت سر او ایستادند. آتش قسمت شد و دعای مفصلی هم برای نیکوکاران محل خواندند. آش‌ها ناپدید شد.

بچه‌ها با هم نجوا کردند و به‌اولیور اشاره نمودند. بچه‌هایی هم که پشت سرش بودند به‌او سخلمه زدند. او که کودکی مفلوک و گرسنه بود از جای برخاست، به‌سوی آشپز رفت و در حالی که پیاله و قاشقش را در دست داشت و با بیانی که بر اثر حجب و کمرویی او آشفته می‌نمود گفت:

«آقا لطفاً قدری دیگر هم به‌من بدهید».

آشپز مرد چاق و تنومند بود. اما با این وجود رنگ از رخس پرید مضطرب و وحشت‌زده بر چهره کودک عاصی لحظه‌ای خیره شد و سپس برای اینکه بر زمین نیفتد دو دستی دیگ را چسبید. معاونین او از تعجب و بچه‌ها از وحشت دهانشان باز مانده بود.

سرانجام با صدایی ضعیف گفت: چی؟

اولیور جواب داد: «لطفاً، آقا قدری دیگر هم به‌من بدهید»

با ملاقه ضربه محکمی بر سر اولیور فرود آورد، از پشت دست‌های او را گرفت و با فریادی بلند بازرس را صدا کرد.

هیئت مدیره یا طمطراق تمام جلسه را تشکیل داده بودند که آقای بمبل با سر و صدای زیاد خود را به‌اطاق آنها رساند و در حالی که رو به‌سوی رئیس کرده بود گفت:

فصل دوم / ۲۹

«آقای لیمب کینس؛ معذرت می‌خواهم، اولیور تویست غذای اضافی خواسته است!»

همگی به سختی تکان خوردند. وحشتی عجیب چهره آنان را فراگرفت. آقای لیمب کینس گفت: «غذای اضافی! بمبل درست حواست را جمع کن و به‌دقت جواب بده؛ آیا منظورت این است که او پس از خوردن شام معمولی تقاضای غذای اضافی کرده است؟»

بمبل جواب داد: «بله، قربان!»
آقای که جامه سپید برتن داشت گفت: «این بچه عاقبت سر خود را به‌باد خواهد داد!»

هیچکس در برابر پیش‌بینی داهیانۀ ایشان حرفی نزد، بحث هیجان‌انگیزی شروع شد. تصمیم گرفتند که اولیور را بی‌درنگ زندانی کنند و روز بعد اعلانی به‌در بزرگ نوانخانه نصب شد مبنی بر اینکه به‌هرکس که اولیور را از آنجا به‌همراه خود ببرد ۵ پوند جایزه داده خواهد شد. به‌عبارت دیگر اولیور و ۵ پوند پول به‌کسی داده می‌شد که شاگردی برای کسب و کار یا پادوئی احتیاج داشت. و فردا صبح آقای جامه سپید وقتی که کوبه در نوانخانه را به‌صدا درآورد و اعلان کذائی را خواند با خود گفت: «هرگز در عمر خود به‌قدر حالا که یقین حاصل کرده‌ام این کودک سر خود را به‌باد خواهد داد؛ درباره‌ی چیزی ایمان راسخ پیدا نکرده بودم».

از آنجا که من قصد نشان دادن صحت یا سقم اظهار این آقای سفیدپوش در جریان آتی وقایع این کتاب است فکر می‌کنم اگر هم اکنون بخواهم به‌خواننده بگویم که زندگی اولیور تویست چنین سرانجام شومی داشته یا خیر، لطف این داستان (اگر لطفی داشته باشد) از بین خواهد رفت.

فصل سوم

در بیان اینکه اولیور توئیست

نزدیک بود شغلی پیدا کند که از ولگردی نجات یابد

اولیور توئیست تا یک هفته پس از جلسه‌ای که برای رسیدگی به این جرم ناروا و نابخشودنی او در مورد تقاضای غذای بیشتر تشکیل شده بود در یکی از زیرزمین‌های تاریک و مجزای نوانخانه بر اثر الطاف بیکران هیئت مدیره زندانی ماند. در نظر اول این فکر پیش می‌آید که بد نبود اولیور برپیش‌بینی مرد سفیدپوش وقعی نهاده و در اجرای آن اظهار نظر داهیانه گوشه‌ای از دستمالش را به قلاب دیوار گره زده و گوشه دیگر آن را به گردن خود می‌بست. ولی بهر حال اجرای این نظر یک اشکال اساسی داشت یعنی چون داشتن دستمال یک امر تجملی محسوب می‌شد طبق تصمیم هیئت مدیره در طی یک جلسه بسیار باشکوه بطور رسمی بکار بردن آن برای ساکنین نوانخانه برای تمام عمر تحریم شده بود.

اما در مورد اولیور توئیست خردسال اشکال بزرگتری نیز وجود داشت. او تمام روز را به شدت گریه می‌کرد و زمانی که شب با تیرگی و شومی خود فرا می‌رسید دست‌های کوچک خود را روی چشمانش می‌گذاشت تا در به‌روی تاریکی و ظلمت ببندد و در حالی که در کنجی چمباتمه می‌زد و سعی می‌کرد بخوابد اما مرتباً با ترس و لرز از خواب می‌پرید و آنگاه مرتباً خود را به دیوار نزدیکتر می‌کرد. گوئی حتی سطح خشن و سرد آن در برابر ظلمت و بی‌کسی که از هرسو او را احاطه می‌کرد برایش ملجأ و پناهگاهی

محسوب می‌شد.

البته مخالفین «نظم» نوانخانه نباید تصور کنند که اولیور، به‌هنگام زندانی بودن، از منافع ورزش، لذت مجامع و یا امتیازات معنوی و مذهبی محروم بوده است. درمورد ورزش با اینکه هوا سرد بود اجازه می‌دادند همه روزه در زیر تلمبه آب حیاط، در حضور آقای بمبل آب‌تنی کند و او با ضربات مرتب عصا که بردنش فرود می‌آورد سوزش جانگدازی در تمام بدنش ایجاد می‌نمود و به‌این ترتیب مانع می‌شد که سرما بخورد. درمورد مجامع و معاشرت با اطفال نیز یک روز درمیان او را به‌سالن ناهارخوری می‌بردند و در حضور همه اطفال برای اینکه از دیگران نیز چشم زهری گرفته شود به‌او شلاق می‌زدند. درباره استفاده از معنویات و امتیازات مذهبی نیز هرشب موقع دعا او را با اردنگی توی همان سالن می‌بردند تا در آنجا ادعیه کودکانه استماع کرده و تسلائی خاطری یابد بخصوص که در میان این دعا به‌دستور هیئت مدیره جمله‌ای گنجانده بودند که تقاضا می‌شد خداوند به‌همه بچه‌ها پرهیزکاری، قناعت، و فرمانبرداری عطا بفرماید و همگی آنها را از شر گناهانی که از اولیور تویست سرزده حفاظت بفرماید. ضمناً این دعاها اولیور بینوا آلت دست شیطان و شرارت‌های موزیانه او معرفی می‌شد.

از قضا، یک روز صبح، وقتی که اولیور کارهایش با همین فرخندگی و سعادت کامل روبراه می‌شد آقای گمفیلد، که کارش بخاری پاک‌کنی بود گذارش به‌های «استریت» افتاد. او ضمن عبور غرق در این بود که چگونه و از چه راهی می‌تواند بدهی‌های خود را پرداخت نماید و موجبات رضایت صاحب ملک خود را فراهم سازد. در این کشاکش روحی بهترین نقشه‌ها و عالیترین خوش‌باوری‌ها هم مبلغی که عاید آقای گمفیلد می‌ساخت کمتر از پنج پوند بود و او درضمن عبور از مقابل نوانخانه چشمش به‌اعلانی که بر در آن نصب کرده بودند افتاد.

آقای گمفیلد نعره‌ای کشید و به‌الاغ خود گفت: «چوش!»

اما الاغ هم وضع روحی خوشی نداشت و سخت پریشان حواس بود، شاید دچار این وسوسه شده بود که پس از حمل دوگونی کلمی که بارگاری بود و رساندن آن به‌مقصد از آن همه کلم‌ها فقط یک بوته نصیبش خواهد شد یا دوتا و به‌همین سبب بدون اینکه اعتنائی به‌دستور ارباب داشته باشد راه خود را طی می‌کرد.

آقای گمفیلد فریاد بلندی برآورد و به دنبال الاغ دوید، ضربه محکمی بر سرش فرود آورد و این ضربه غیر از الاغ بر سر هرکس دیگری فرود می‌آمد آن را بکلی درهم می‌شکست. بعد افسارش را گرفت و برفک او مشت دردناکی کوفت و خواست به این ترتیب حالش کند که باید از او اطاعت کند و سپس او را برگرداند. آنگاه ضربه دیگری هم بر سرش فرود آورد که بداند تا موقع مراجعت او نباید از جایش تکانی بخورد. پس از اتمام این مقدمات به سوی در رفت تا اعلان را بخواند.

آقای سفیدپوش که توانسته بود از اطاق هیئت مدیره بیرون آمده و اندکی هوا خوری کند در این موقع مقابل در ایستاده و دستها را به پشت کمر زده بود. او که شاهد مشاجره آقای گمفیلد و الاغش بود وقتی که دید برای قرائت آگهی می‌آید لبخند رضامندانه‌ای بر لبش نقش بست زیرا متوجه شد که آقای گمفیلد درست و حسابی همان اربابی بود که به درد اولیور تویت می‌خورد. آقای گمفیلد نیز پس از امعان نظر در آگهی کذائی لبخندی زد زیرا پنج پوند درست همان مبلغی بود که او لازم داشت. و اما در مورد کودکی که اصل قضیه بود، چون آقای گمفیلد از وضع غذاهای نوانخانه خبر داشت بخوبی می‌دانست که او موجود ریزه و کوچکی خواهد بود و کاملاً بدرد پاک کردن لوله بخاری می‌خورد. آنگاه یکبار دیگر آگهی را از ابتدا تا انتها خواند و بعد در حالی که کلاه پوستی خود را به علامت احترام از سر برمی‌داشت به سوی آقای سفیدپوش رفت و گفت:

«آقا، نوانخانه می‌خواهد که این پسر چکاره شود؟»

مرد سفیدپوش با لبخند محبت آمیزی گفت: «عموجان مگر خیالی داری؟»

آقای گمفیلد گفت: «اگر نوانخانه بخواهد که او شغل شریف بخاری پاک‌کنی را یاد بگیرد من عقب یک شاگرد می‌گردم و حاضرم او را با خود ببرم.»

آقای سفیدپوش گفت: «بفرمائید تو.»

آقای گمفیلد اندکی درنگ کرد و ضربات دیگری بر سر و پوزه الاغ فرود آورد تا در غیاب او جائی نرود و آنگاه به دنبال آقای سفیدپوش به درون اطاقی رفت که اولیور اول بار هیئت مدیره را در آن زیارت کرده بود، وقتی که گمفیلد دوباره قصد خود را بر زبان آورد آقای لیمب کینس گفت:

«اما این کار کثیفی است»

یکی دیگر از آقایان گفت: «تا به حال بسیاری از بچه در لوله‌های بخاری خفه شده‌اند».

گمفیلد گفت: «آخه، آقایون اونها برای این می‌مردن که وقتی توی لوله میرن عوض اینکه مشعل را روشن کنن یهو خاموش می‌شه و توی لوله دود می‌پیچه، و چشم هیچ‌جا را نمی‌بینن، و دود اصلاً به بچه‌ها برای پائین آمدن کمکی نمی‌کنه، برعکس تاریک که شد بچه‌ها خابشون می‌گیره، می‌دونن بچه‌ها خیلی از خواب خوششون میاد هیچ‌چی بهتر از یک مشعل روشن آن‌ها را وادار نمی‌کنه که پائین بیان...»

آقای سفیدپوش از این توضیحات بسیار ذوق‌زده شد ولی یک نگاه آقای لیمب کینس فوری او را به‌خود آورد آنگاه هیئت مدیره در بین خود به‌شور پرداختند منتها این شور چند دقیقه‌ای با چنان صدای آهسته‌ای انجام شد که فقط کلمات چندی از قبیل «صرفه‌جویی در مخارج» «توجیه دقیق به‌صورت هزینه‌ها» «چاپ و انتشار یک گزارش رسمی» به‌گوش می‌خورد.

این کلمات هم فقط از آن روی شنیده می‌شد که مرتباً و با تأکیدی فراوان آن‌ها را به‌زبان می‌آوردند.

سرانجام مذاکرات درگوشی به‌پایان رسید و اعضاء هیئت مدیره پس از اینکه با وقار تمام در جای خود مستقر شدند آقای لیمب کینس فرمودند:

«ما پیشنهاد شما را بررسی کردیم ولی نمی‌توانیم آن را تصویب نمائیم».

آقای سفیدپوش گفت: «بهیچ‌وجه».

و نفر دیگر افزود: «ابداً».

چون آقای گمفیلد متهم بود که سابقاً سه چهار بچه را در همین کار نفله کرده است. چنین به‌نظرش رسید که حتماً هیئت مدیره با توجه به‌سوابق بد او این تصمیم را گرفته است. از ظاهر آنها هم چنین معلوم می‌شد که در این مورد حاضر به‌هیچ مذاکره و بحث دیگری نیستند و چون او هم نمی‌خواست در اطرافش سر و صدای تازه‌ای راه بیفتد کلاهش را در میان دستها اندکی فشرد و قدری از میز دور شد ولی وقتی که دم در رسید برگشت و گفت:

«پس نخواستین او را به‌من بدین؟!»

آقای لیمب کینس جواب داد «نه، ولی چون کار کثیفی است می توان به شرطی که مبلغ کمتری بگیری به طریقی این کار را انجام داد».

«خوب، آقایون، چقدر ممکنه بدین؟ به یک مرد بیچاره ای مثل من خیلی سخت نگیرین؛ چقدر می دین؟»

آقای لیمب کینس گفت: «فقط سه پوند و ده شلینگ».

آقای سفیدپوش گفت: «ده شلینگش هم زیادی است».

گمفیلد گفت: «ببینین؛ یک دفعه چهار پوند بدین و خودتونو از شر این پسر خلاص کنین».

آقای لیمب کینس خیلی جدی گفت: «سه پوند و ده شلینگ».

گمفیلد گفت: «خوب آقایون بیائین و سه پوند و یازده شلینگ بدین».

آقای لیمب کینس با قیافه مصممانه ای گفت: «یکشاهی هم بیشتر نمی دهم».

گمفیلد گفت: «ولی آقایون شماها به من خیلی سخت گیری می کنین».

آقای سفیدپوش گفت: «به؛ به چه چرندیاتی می گوید، عموجان، دست این بچه را بگیر و ببر این درست همان بچه ایست که عقبش می گردی، اما گاه و بی گاه به توستری احتیاج دارد. به این وسیله است که می شود او را سربراه و مطیع کرد. بابت غذا هم خرج زیادی ندارد زیرا از وقتی که به دنیا آمده هیچوقت غذای کافی به معده اش نرسیده است. ها!ها!ها!»

آقای گمفیلد نگاه موزیانه ای به قیافه هایی که دور میز حلقه زده بودند افکند و چون دید تمام آنها تبسمی بر لب دارند او نیز لبخند زد. معامله تمام شده بود به آقای بمبل اطلاع دادند که باید اولیور تویت و تمام پرونده او را عصر همان روز به محضر ببرد تا اسناد مربوطه تنظیم و امضاء شود.

به دنبال این تصمیم اولیور کوچک در عین تعجب زدگی و بهت خودش از زندان آزاد شد و لباس تمیزی تنش کردند، هنوز این کار کاملاً غیر عادی به پایان نرسیده بود که آقای بمبل با دست خودش پیاله ای آش و قدری نان برای او آورد. اولیور همین که چشمش به این منظره افتاد به شدت گریه را سر داد زیرا فکر می کرد - و شاید هم حق داشت - که هیئت مدیره تصمیم گرفته او را ذبح کند، وگرنه دلیلی نداشت که با این تشریفات بخواهد

او را پروار کند.

آقای بمبل با آب و تاب تمام گفت: «اولیور، بیخودی چشمهایت را قرمز نکن، غذا را بخور و حدا را شکر کن، اولیور می خواهند تو را ببرند و در مغازه شاگردت بکنند» کودک با ترس و لرز تمام گفت: «شاگرد... آقا؟»

بمبل گفت: «بله، اولیور آقای مهربان و خوبی که به جای پدر تو محسوب می شود تو را به شاگردی قبول کرده، راه و رسم زندگی را بهت یاد می دهد و خلاصه تو را مبدل به یک آدم مفید و به درد بخوری خواهد کرد با اینکه این موضوع برای نوانخانه سه پوند و ده شلینگ، سه پوند و ده شلینگ، می فهمی اولیور؟ یعنی هفتاد شلینگ خرج داشته تمام این هزینه ها را قبول کرده آن هم برای یک بچه یتیم و شروری که در عالم هیچکس دوستش ندارد!»

آقای بمبل پس از اینکه بالحن خشنی این کلمات را به زبان آورد مکث کرد تا نفس تازه کند و در همان دم اشک ها از چشمان کودک بینوا سرازیر شد و شدیداً به هق هق افتاد.

آقای بمبل که از مشاهده اثر لحن پرفصاحت خود اندکی ناراحت شده بود اندکی ملایم تر گفت: «بیا اولیور! چشمهایت را با گوشه لباست پاک کن و این همه اشک توی آشت نریز، این کار احمقانه ایست» و واقعاً هم حق با آقای بمبل بود زیرا توی این آش قبلاً به مقدار فراوانی آب ریخته بودند درضمنی که بسوی محضر می رفتند آقای بمبل به اولیور گفت که باید قیافه اش خیلی مسرور و شاد باشد و درثانی وقتی که آن آقا از او پرسید آیا مایل است شاگردی کند باید بگوید با کمال میل به این کار علاقه دارم. اولیور نیز قول داد که هر دو دستور را اطاعت کند و شاید این قول را بیشتر از آن جهت داد که آقای بمبل با لحن ملایمی افزود که اگر از این اوامر سرپیچی کند خدا می داند که چه بر سرش خواهند آورد. وقتی که به محضر رسیدند او را در اطاقی انداختند و آقای بمبل هم به او نصیحت کرد که تا وقتی به دنبالش نیامده همانجا بماند.

کودک نیم ساعتی را با قلبی لرزان در همانجا ماند آنگاه آقای بمبل با سری برهنه به درون آمد و با صدایی بلند گفت:

«حالا اولیور عزیزم بیا پیش این آقا!» و بعد از ادای این عبارت اخم کرد، نگاه تهدید

کننده‌ای در چشمانش پیدا شد و آهسته گفت: «پسرک رذل، حرفهایی را که قبلاً به تو گفتم: یادت باشد!»

اولیور که از این حرکات متناقض مبهوت مانده بود با نگاهی معصوم برچهره آقای بمبل خیره شد ولی ایشان بدون اینکه توضیحی در این باره بدهند او را به اطاق مجاور که درش باز بود بردند، اطاق بزرگی بود و پنجره‌ای عریض داشت. پشت یک میز دو آقای پیر با کله‌هائی پودرزده نشسته بودند یکی از آنها مشغول قرائت روزنامه بود و دیگری به کمک عینکی قراضه به دقت سند پوسیده‌ای را که در برابرش بود واریسی می‌کرد. آقای لیمب کینس یک طرف میز ایستاده و در طرف دیگر آن نیز آقای گمفیلد با قیافه‌ای تر و تمیز قرار داشت و دو سه نفر دیگر نیز با قیافه‌هایی زننده در کنار میز پرسه می‌زدند.

پیرمرد عینکی همانطور که به سند می‌نگریست خوابش برد و سکوت کوتاهی در اتاق برقرار شد؛ آقای بمبل اولیور را جلوی میز متوقف کرد و گفت:

«حضرت آقا بچه را آوردم!»

پیرمردی که روزنامه می‌خواند لحظه‌ای سرش را بلند کرد و آستین پیرمرد دیگر را کشید و او نیز ناگهان از خواب پرید.

مرد پیر گفت: «آه! بچه این است؟»

بمبل گفت: «بله آقا، خودش است، عزیزم به آقای قاضی تعظیم کن!»

اولیور قامت خود را راست کرد و به بهترین وجهی احترامات لازمه را بجای آورد. در حالی که چشمانش برکله‌های پودرزده قضات خیره مانده بود با خود می‌اندیشید که چطور است که تمام اعضای هیئت‌های مدیره سری چنین صاف و پودرزده دارند. نکند بخاطر همین ماده سفیدرنگ است که چنین مقام و منزلتی یافته‌اند.

پیرمرد گفت: «خوب، مثل اینکه پسرک دلش برای بخاری پاک‌کنی لک زده است!»

بمبل گفت: «حضرت آقا، اینکار کاملاً مطابق میل این بچه است» و برای اینکه اولیور حرفی برخلاف اظهارات او نگوید گوشش را مالش سختی داد.

آقای پیر پرسید: «پس او به این کار علاقمند است؟»

بمبل جواب داد: «حضرت آقا، اگر ما بخواهیم او را پی کار دیگری بفرستیم یقیناً از

آن رویگردان شده و از محل کار نیز فرار خواهد کرد».

پیرمرد گفت: «و این مرد که قرار است ارباب او بشود - شما، آقا - باید این بچه را خوب غذا بدهید خوب تربیتش بکنید و از هیچ محبتی در حق او فروگذاری ننمائید؛ فهمیدید؟»

گمفیلد با قیافه‌ای مصمم گفت: «وقتی که من گفتم اینکار را می‌کنم حتماً اینکار را خواهم کرد».

پیرمرد در حالی که عینک خود را به سوی ولی جدید اولیور که لحن تندش نموداری از رفتار خشن او بود می‌گردانید گفت: «دوست من، لحن شما اندکی خشن است ولی قلباً آدمی خوش نیت و شرافتمندی هستید» ولی قاضی مردی نیمه کور و ساده بود و نمی‌شد از او انتظار داشت که به‌کنه روحیات اشخاص پی ببرد.

گمفیلد با نگاهی متفرعن گفت: «امیدوارم که چنین باشم».

پیرمرد در حالی که عینک را روی بینی محکم می‌کرد و عقب دوات می‌گشت گفت: «دوست عزیز یقین دارم که شما چنین آدمی هستید»

لحظه‌ای بسیار بحرانی بود و در آن می‌بایستی سرنوشت اولیور معلوم گردد. هرگاه دوات در همانجایی که پیرمرد فکر می‌کرد قرار داشت او قلم خود را در آن فرو می‌برد، سند را امضا می‌کرد و اولیور نیز دیگر از نوانخانه بیرون می‌رفت ولی تصادف چنین خواست که جستجوی پیرمرد بیهوده بماند و دوات پیدا نشود و درضمن جستجو اتفاقاً چشمش به قیافه رنگ باخته و وحشت زده اولیور افتاد که علیرغم تمام سفارش‌ها و نیشگون‌های بمبل بر اثر مشاهده چهره ارباب آتی، خود چنان مرعوب و هراسان شده بود که حتی قاضی نیمه کور نیز توانست به‌رنج درونی او پی ببرد.

پیرمرد جستجوی خود را متوقف ساخت، قلمش را روی میز گذاشت نگاه خود را از چهره اولیور متوجه آقای لیمب کینس نمود و او سعی می‌کرد چنین وانمود سازد که اصلاً متوجه قضایا نبوده و فقط در فکر انفییه خود می‌باشد.

پیرمرد در حالی که روی میز خم می‌شد گفت: «پسرک من!» اولیور از شنیدن این عبارت یکه خورد و حق هم داشت؛ زیرا این کلمات با لحن نوازشگری ادا شد و این لحن نامأنوس او را وحشت زده ساخت به‌شدت لرزید و گریه را سرداد.

پیرمرد گفت: «پسرک من، تو رنگ پریده و ناراحت به نظر می آیی؛ ولی آخر برای چه؟»

قاضی دیگر روزنامه را کنار گذاشت و در حالی که با قیافه ای علاقمند به جلو خم می شد گفت: «بمبل از پهلوی او کنار برو؛ حالا پسر جان بگو ببینم چرا ناراحتی؟ ترس حرف بزنی»

اولیور به زانو درآمد، در حالی که دستها را درهم می کرد با تضرع گفت ترجیح می دهد که او را به همان اطاق تاریک برگردانند او را گرسنه بگذارند کتکش بزنند - و حتی بکشندش ولی او را به همراه آن مرد اخمو به بیرون نفرستند.

آقای بمبل در حالی که دستها و چشمان خود را به وضع معنی داری بلند می کرد گفت: «خوب! خوب! در میان تمام بچه های یتیم و حقه بازی که تا به حال دیده ام، اولیور تو از همه پرروتر هستی!»

و درست در موقع ادای همین اوصافی که نثار اولیور می کرد پیرمرد اولی به میان حرفش دوید و گفت:

«بمبل، ساکت شو!»

بمبل که باور نمی کرد گوشش در مس شنیده باشد گفت:

«حضرت آقا معذرت می خواهم آبا حنا دعای این مطلب را به حقیر می فرمودید؟»

«بله با تو بودم ساکت شو!»

آقای بمبل بکلی چرتش پاره شد. چطور؟ به یک بازرسی بگویند ساکت! به به چشمم روشن! پیرمرد عینکی نگاه معنی داری به رفیقش افکند و به این ترتیب او را ساکت کرد و گفت.

«ما نمی توانیم این اسناد را امضاء کنیم» و ضمن صحبت سند کذایی را به گوشه ای انداخت.

آقای لیمب کینس من من کنان گفت. «امیدوارم که قضات محترم از روی اظهارات بی پروای کودکی تصور نرمانند که هیئت مدیره نوانخانه مرتکب فضوری شده است». پیرمرد دومی با لحن تندی گفت: «قضات در این مورد هیچ تصویری ندارند، کودک را نه نوانخانه برید و با او رفتار محبت آمیزی داشته باشید، کودک به نوازش و محبت احتیاج

دارد».

همان شب، آقای سفیدپوش به شکل مسلم و محقق اظهار داشت که نه فقط اولیور به بالای دار خواهد رفت بلکه او را چهار شقه هم خواهند کرد. آقای بمبل سرش را با تأثری تکان داد و اظهار امیدواری کرد که در آینده این طفل پسر خوبی بشود، و به این دعا گمفیلد پاسخ داد که او نیز چنین آرزویی دارد و با اینکه چنین به نظر می‌رسید که در تمام مسائل با بازرس هم عقیده است در این یک مورد کاملاً اعتقادش با او تفاوت داشت و برخلاف آن چیزی بود که بر زبان می‌آورد.

صبح روز بعد باز تمام مردم خبردار شدند که نوانخانه در صدد است اولیور را به خدمت هرکس که مایل باشد بگمارد و هرکس چنین تصمیمی بگیرد از طرف نوانخانه پنج پوند به او داده خواهد شد.

فصل چهارم

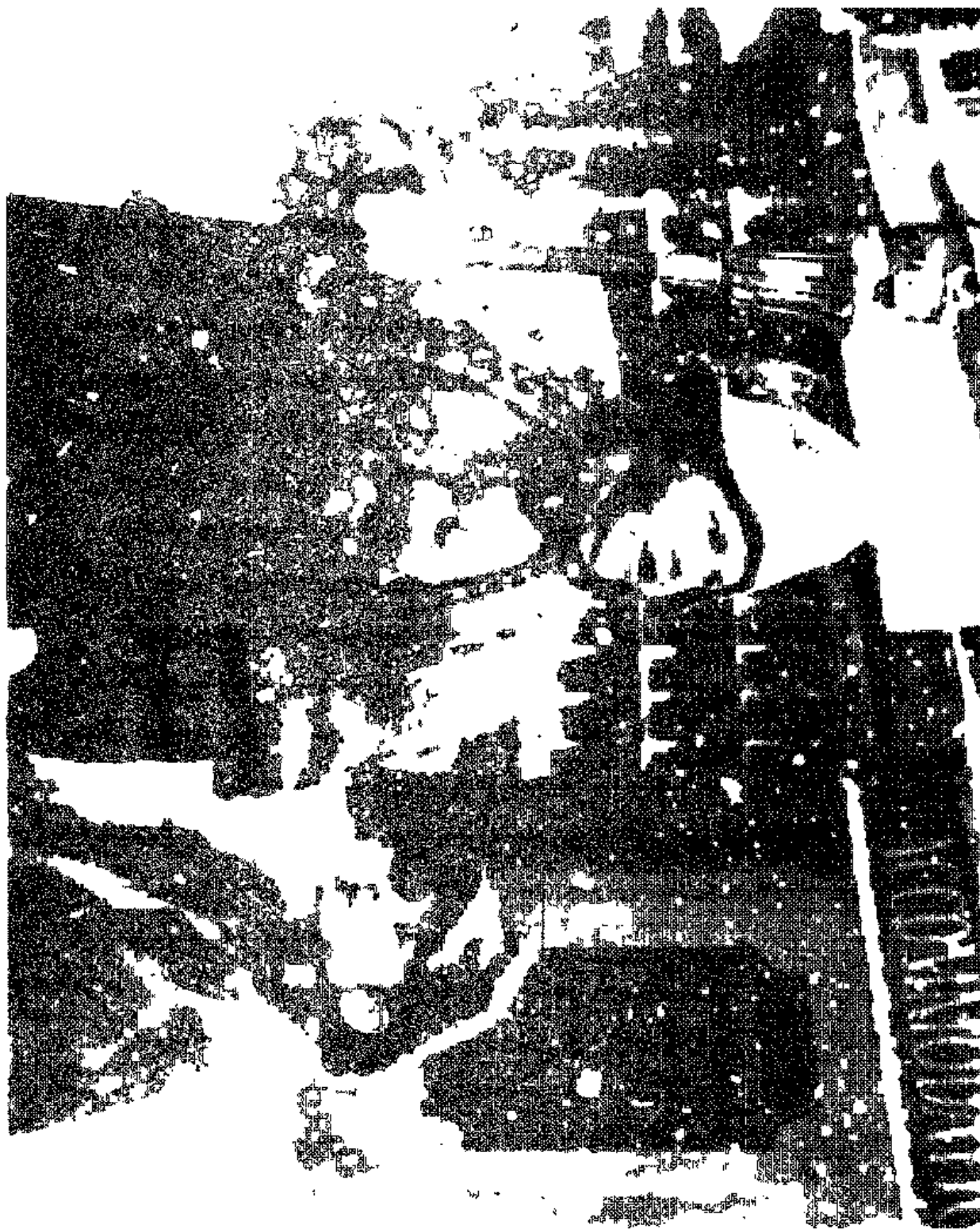
اولیور که به جایی دیگر می رود

برای نخستین بار به صحنه زندگی عمومی پای می گذارد

رسم عمومی خانواده های بزرگ این بود که وقتی موفق نمی شدند و هیچ امیدی هم نداشتند که برای فرزند خود کار و کاسبی پیدا کنند او را به سفر دریا می فرستادند هیئت مدیره نیز به پیروی از چنین رسم مفید و خردمندانه ای در یک جلسه مصلحت در آن دیدند که اولیور تویست را به همراه یک کشتی تجارتي کوچک که رهسپار بندری ناسالم و بد آب و هوا بود بفرستند. به نظر می آمد که این کار بهترین وسیله خلاصی از شر او بود. زیرا امکان داشت که ناخدا روزی پس از صرف ناهار بطور شوخی او را تا سرحد مرگ شلاق بزند و یا اینکه با میله ای آهنی چنان به فرغش بکوبد که مغزش به میان دهان بیافتد و این قبیل شوخی و تفریحات در میان ملاحان رواج و شیوع کامل داشت. از روزی که این فکر به سر هیئت مدیره افتاد مدام مزایا و فواید بیشتری برای آن کشف می کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که هرچه زودتر باید در صدد اجرای این فکر برآیند.

آقای بمبل مأمور شده بود در اطراف مسئله تحقیقات مقدماتی را به عمل آورده و ناخدا یا کشتی بانی را پیدا کند که در جستجوی پادوی بی کس و کاری باشد. موقعی که به نوانخانه می آمد تا نتایج بررسی ها و مکالمات خود را به اطلاع هیئت برساند دم در با آقای سوربری، تابوت ساز محل مواجه گشت.

آقای سوربری مردی قدبلند و باریک اندام بود، لباسی سیاه و نخ نما در بر و جورابی



وصله دار و همرنگ لباسش به پا داشت و کفشهایش نیز کاملاً به سر و وضعش می آمد، یا اینکه قیافه خنده رویی نداشت به طور کلی آدم شوخ طبعی بود همینکه بمبل را دید بنا قدمهایی سریع به سویش دوید، نشاطی در چهره اش پدیدار گشت و صمیمانه به او دست داد.

تابوت ساز گفت: «آقای بمبل، دو نفر زنی که دیشب سقط شدید و دستان را اندازه گرفتم» بازرس درحالی که شست و انگشت سپابه را به درون انقیه دان او که شکل تابوتی ساخته بودند فرو می برد گفت: «آقای سوربری کار و بارت سکه است» و سپس درضمنی که با عصای خود یکی دو بار به شکل دوستانه بر پشت تابوت ساز می زد گفت: «باور کن که کار و بارت سکه است.»

«این جور فکر می کنی؟»

تابوت ساز این جمله را با لحن نیمه قطعی بیان کرد و سپس افزود: «ولی آقای بمبل قیمت هایی را که هیئت مدیره می دهد خیلی کم است.»

بازرس هم چون شخصیت بسیار مهم بربل لبخندی آورد و گفت: «ولی تابوت ها هم همینطور هستند!» سوربری از این جواب خیلی کیف کرد و واقعاً جواب به جایی بود و مدتی قهقهه خندید و سرانجام گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب آقای بمبل؛ از حق نباید گذشت. از وقتی که طریقه جدید تغذیه را هیئت مدیره باب کرده پهنای و درازای تابوت ها خیلی کمتر شده است ولی آخر آقای بمبل ما هم باید استعاده ببریم می دانید که قیمت الوار این روزها خیلی گران شده و دسته های آهنی را هم از بیرمنگام می آورند.»

بمبل گفت: «حوب؛ خوب بالاخره هرکسی برای صاحبش سود و منفعت ایجاد می کند و منفعت عادلانه البته مشروع و محاز است»

تابوت ساز جواب داد: «البته البته و اگر در این کار منفعتی عاید من نمی شد مرض نداشتم که این همه عمرو و قتم را صرف آن بکنم اینطور نیست؟... هاهاها...»

بمبل گفت: «کاملاً همینطور است»

تابوت ساز دوباره رشته سخن را که بازرس قطع کرده بود به دست گرفت و چنین ادامه داد:

«پس بدانید آقای بمبل که من همیشه از یک موضوع بسیار ناراحت و عصبانی هستم

فصل چهارم / ۴۳

و آن هم این است که همواره آدم‌های تنومند و هیولا زودتر از دیگران غزل خدا حافظی را می‌خوانند»

معمولاً آدم‌هایی که سستان زیادتر است همینکه به توانخانه شما پا می‌گذارند خیلی زود سقط می‌شوند و اجاره بدهید بگویم که وقتی یک نفر مرده سه چهار اینچ بلندتر باشد لطمه بزرگی به منافع آدم می‌زند مخصوصاً برای من که یک عائله چند نفری را باید نان بدهم».

وقتی که سوربری این کلمات را با این صبر و حب به‌ریاء آورد و آقای بمبل احساس کرد که این مطالب به‌گونه قبای هیئت مدیره برمی‌خورد فکر کرد بهتر است موضوع صحبت را تغییر دهد. و از آن جا که بزرگترین مشغله فکری او در آن لحظات اولیور توپست بود باز پای او را به‌میان کشید و گفت:

«راستی ببینم شما کسی را سراغ ندارید که به‌یک شاگرد احتیاج داشته باشد؟ در توانخانه پسر بچه‌ای مثل کنه به‌ما چسبیده و می‌دانیم چه شکلی او را دک کنیم، این را هم بدان که هیئت مدیره برای دک کردن این بچه پول حسابی می‌دهد. پول حسابی!» و آقای بمبل در ضمن ادای این کلمات عصای خود را به‌سوی اعلانی که بالای سرش نصب بود بلند کرد و سه بار روی کلمات «پنج پوند» که با حروف درشت نوشته شده بود زد.

تابوت‌ساز درحالی که یقه نیم تنه رسمی آقای بازرس را در دست گرفته بود گفت: «به! این درست همان مطلبی است که می‌خواستیم با شما درمیان بگذاریم. اما راستی برادر عجب مدال شیکی روی این زده‌ای من تا به‌حال متوجه آن نشده بودم».

بازرس در ضمنی که با کبر و نخوت تمام چشمتش را به‌سوی مدال برنزی درشتی که رینت افزای جامه‌اش بود پائین می‌آورد گفت: «بله فکر می‌کنم مدال زیبایی است نقش آن عیناً مهر توانخانه است؛ حاتم طایی مشغول مداوا و پرستاری مردی بیمار و مجروح می‌باشد».

آقای سوربری هیئت مدیره این نشان را امسال عید به‌من داد. من هم آن را بر سینه زدم و حالا برای اولین بار به‌یاد آن شبی می‌افتم که از کاسب بدبخت و محتضری پرسناری کردم».

تابوت‌ساز گفت: «آه! خوب به‌خاطر من هست. هیئت هم که مأمور تحقیق فوت او

شدند عقیده داشتند که مرگ بر اثر سرما و کمبود غذا بوده است، نیست؟»

آقای بمبل با سر اشاره‌ای کرد.

و تابوت‌ساز گفت: «فکر می‌کنم بعداً رأی هم صادر کردند و در آن اظهار داشتند که اگر مأمور کشیک قدری دقت و انسانیت -»

بازرس حرقش را قطع کرد.

«ساکت! اینها مزخرف است! اگر هیئت مدیره می‌خواست به یاوه‌هایی که معمولاً هیئت قضات می‌گویند اعتنائی بکند کارش زار بود.»

تابوت‌ساز گفت: «کاملاً درست است، همینطور است که می‌فرمائید.»

آقای بمبل همانطور که معمولاً در مواقع عصبانیتش اتفاق می‌افتاد عصای خود را محکم در دست گرفت و گفت:

«قضات! حرفشان مفت است، یک مشت آدمهای بی‌شعور، مزخرف و نفهم اسم خود را قاضی گذاشته‌اند.»

تابوت‌ساز گفت: «حق با شماست.»

بازرس که مرتباً دستش را در هوا تکان می‌داد گفت: «اینها نه فلسفه می‌دانند نه اقتصاد... هیچ چیزی سرشان نمی‌شود»

تابوت‌ساز تصدیق کرد: «بله، بله کاملاً صحیح می‌فرمائید.»

بازرس که قیافه‌اش بمانند خون سرخ شده بود گفت: «من از آنها متنفرم!»

و تابوت‌ساز افزود: «بنده هم همینطور!»

بازرس گفت: «از خدا می‌خواستم عده‌ای از این قضات را یکی دو هفته به‌ما می‌سپردند تا مقررات و قوانین هیئت مدیره دخل همه‌شان را می‌آورد.»

تابوت‌ساز گفت: «گل گفتم، حقش هم همین است» و پس از ادای این جمله لبخند زده تا خشم دائم‌التزاید جناب بازرس را فرو نشاند.

آقای بمبل کلاهش را از سر برداشت، دستمالی از گوشه آن بیرون کشید و عرقی را که از روی خشم بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد. دوباره کلاه را بر سر گذاشت و درحالی که دوباره به‌سوی تابوت‌ساز برمی‌گشت با صدای آرامی گفت:

«خوب، چطور است درباره بیچه صحبت کنیم؟»

تابوت ساز جواب داد: «بله، همانطور که می دانید من همیشه نسبت به سرنوشت فقرا علاقه فراوانی دارم».

آقای بمبل سرفه ای کرد و گفت: «خوب؟»

تابوت ساز جواب داد: «خوب، من همیشه فکر می کردم وقتی که این همه به این مردمان بیچاره علاقمند و از هیچ مساعدتی در حقشان کوتاهی نمی کنم حتماً حق دارم اگر فرصتی پیش آمد از وجود آنها هم استفاده کنم خلاصه آقای بمبل من حاضرم بچه را خودم ببرم و از وجودش استفاده کنم».

آقای بمبل بی درنگ بازوی تابوت ساز را گرفت و او را به درون عمارت برد. آقای سوربری مدت پنج دقیقه ای با هیئت مدیره به مذاکره پرداخت و بالاخره چنین مقرر شد که اولیور همان شب «بطور دلخواه» به او سپرده شود و معنی عبارت فوق در قاموس نوانخانه چنین بود که استاد پس از چندی اگر دید که می تواند بدون تهیه غذای زیاد استفاده حسابی از وجود شاگرد ببرد او را برای مدتی دلخواه پیش خود نگاه دارد.

شب هنگام اولیور به حضور «آقایان» احضار شد و به او گفتند که هماندم باید به عنوان شاگرد پیش استاد تابوت ساز برود و اگر شکایتی از کارش داشته باشد یا مجدداً بخواهد به نوانخانه برگردد بیدرنگ به سفر دریا اعزام می شود و در آنجا هم یا غرق خواهد شد و یا اینکه ناخدا سرش را خواهد شکست ولی اولیور در قبال تمام این حرفها هیچ تأثیری از خود نشان نداد و جمله آقایان تأیید کردند که او دیگر به صورت جوانک رذل و جسوری درآمده است و به آقای بمبل دستور دادند که فوری او را راه بیاندازد.

هیئت مدیره با اینکه بطور طبیعی هرگاه با شخصی مواجه می گشت که کوچکترین اثری از بی احساسی و عدم رقت احساسات داشت به سختی برمی آشفته و ناراحت می شد در این مورد یکسره آن احوال و عادات را از یاد برده بود. حقیقت این بود که اولیور به جای اینکه طفلی بی احساس و خونسرد باشد بسیار حساس بود ولی البته شکل ناهنجار و بدآموزی های روزمره اندکی این احساسات را سرکوب کرده بود. او اخبار مربوط به سرنوشت تازه خود را با سکوت کامل گوش کرد و درحالی که بار و بندیل خود را که آن هم به سبب ناچیزی و حقارت در بسته کوچکی از کاغذ جا گرفته بود - در دست داشت کلاهش را تا روی چشمها پایین کشید، یکبار دیگر انتهای آستین آقای بمبل را

محکم جسیید و به دنبال او به سوی صحنه تازه‌تری از رنج‌ها و مرارت‌ها روانه گشت. مدتی آقای بمبل اولیور را بدون هیچ توجه یا نگاهی به دنبال می‌کشید. بر او را بمانند تمام بازرسها سر خود را شق و رق بالا گرفته بود و چون در آن روز باد مفصلی هم می‌وزید هر لحظه لباس بلند او چهره اولیور کوچک را نکلی مستور می‌داشت، بهر حال وقتی که بسوی سرنوشت نزدیک شدند آقای بمبل شایسته دید که نظری به پائین افکنده و ملاحظه بفرمایند که آیا کودک از وضع جدید و استاد خود راضی هست یا نه و این کار را با قیافه بزرگوارانه‌ای انجام دادند.

آقای بمبل گفت: «اولیور!»

اولیور با صدایی آهسته و لرزان گفت: «بله، آقا»

«کلاهت را از روی چشمها کنار ببر و سرت را راست نگهدار».

با اینکه اولیور نیز همینطور عمل کرد و پشت دست دیگرش را به روی چشمها مالید باز وقتی که به سوی راهنمای خود نگرست قطره اشکی در چشمانش دیده می‌شد و همینکه آقای بمبل با قیافه عبوس بر او خیره شد این قطره اشک به روی گونه‌اش فرو غلتید. سپس قطره دیگری به دنبال آن فرو چکید و همینطور قطرات دیگر... کودک تلاش فراوانی کرد که جلو اشگباری خود را بگیرد ولی فایده‌ای نداشت. آنگاه دست خود را از دست آقای بمبل بیرون کشید و چهره خود را در میان هردو دست پنهان ساخت و آنقدر گریه کرد تا قطرات اشک از میان گونه‌ها و انگشت‌های لاغرش چون رشته باریکی آب جاری گشت.

آقای بمبل توقف کوتاهی کرد و درحالی که با بدجنسی براین موجود تیره روز می‌نگرست گفت: «خوب! خوب! در میان تمک نشناس‌ترین و خبیث‌ترین بچه‌هایی که تا به حال دیده‌ام، اولیور، توتو».

اولیور دست او را که عصای مشهور در آن بود گرفت و حق‌کنان گفت:

«نه، نه آقا، نه، من حتماً پسر خوبی خواهم بود، آقا من پسر بچه کوچکی هستم و بسیار».

آقای بمبل با حیرت زدگی گفت: «بسیار چی؟»

و کودک با صدایی بلند گفت: «بسیار بی‌کس، بسیار بی‌کس، بسیار تنها و غریب آقا

همه کس از من متنفر است. خواهش می‌کنم شما دیگر مرا عذاب ندهید». طفل دست خود را به روی قلبش گذاشت و از میان اشک‌های درد‌آلود خود برچهره همسفر خویش نگاه کرد.

آقای بمبل بر نگاه رقت‌انگیز و بی‌پناه اولیور لحظه‌ای چند متحیرانه خیره شد. سه چهار بار به سختی سرفه کرد و پس از اینکه چند کلمه‌ای درباره «این سرفه لعنتی» به زبان آورد به اولیور امر کرد که چشمانش را پاک کند و پسر خوبی باشد. و بعد دوباره دستش را گرفت و ساکت و خاموش به راه افتادند. تابوت‌ساز که در دکان را باز گذاشته بود داشت مطالبی را در زیر نور ملال‌انگیز شمعی توی دفتر روزانه ثبت می‌کرد که آقای بمبل وارد دکان شد. تابوت‌ساز از روی دفتر سر برداشت و گفت: «آها!» و سپس اندکی مکث کرد و افزود «شما هستید آقای بمبل؟»

بازرس جواب داد: بله آقای سوربری، خودم هستم، بچه را هم آوردم» اولیور تعظیم کرد. تابوت‌ساز شمع را بالا گرفت تا اولیور را بهتر ببیند و گفت: «آقا! بچه همین است؟ خانم سوربری؛ عزیزم ممکنست لحظه‌ای اینجا بیایی؟» خانم سوربری از میان اطاقکی که پشت دکان قرار داشت سری بیرون آورد و چهره لاغر، کوچک و محیل خود را آشکار ساخت.

آقای سوربری با لحن احترام‌آمیزی گفت: «عزیزم، این همان بچه نوانخانه است که با شما درباره او صحبت کردم» و اولیور دوباره تعظیم کرد.

همسر تابوت‌ساز گفت: «ای وای! اینکه خیلی بچه است!» آقای بمبل در حالی که بر اولیور چنان نگریست که گوئی کوچکی اولیور تقصیر او بوده است: «البته، او کوچک و بچه است. نباید این مطلب را انکار کرد ولی خانم سوربری مطمئن باشید که بزرگ می‌شود....»

زن بالحن تلخی گفت: «بله، معلوم است که بزرگ می‌شود ولی البته به خرج ما و با غذایی که از سفره ما خواهد خورد. این را هم بگویم این بچه‌های نوانخانه هیچ برای آدم صرفه‌ای ندارند زیرا معمولاً بیش از ارزش خودشان می‌خورند، بهر حال مردها همیشه خیال می‌کنند بهتر از ما زنها چیز سرشان می‌شود، بسیار خوب، پسرک ریقو، برو پائین!» ضمناً زن تابوت‌ساز دری را باز کرد و اولیور را از میان پلکان باریک به میان اطاق مرطوب

و تاریکی که در جنب زغالدانی قرار داشت و ظاهراً «مطبخ» عمارت بود پائین فرستاد، در این دخمه دخترکی ژولیده که جورابی پاره پوره و کفشی پاشنه خوابیده به پا داشت نشسته بود.

خانم سوربری که به همراه اولیور به آنجا آمده بود گفت: «شارلوت، قدری از غذای سردی که برای تریپ گذاشته‌ایم به این بچه بده، او که از صبح تا بحال به خانه نیامده حتماً دیگر احتیاجی به آن ندارد به علاوه این بچه هم آنقدرها شکمو نیست که آن را دوست ندارد. نیست پسرک؟»

اولیور که از شنیدن اسم غذا چشمش به دود و افتاده بود و دیگر تنها فکرش بلعیدن فوری غذا بود گفت: به هیچوجه و بی درنگ پشقابی از غذای سرد نابابی جلوی او قرار گرفت.

خیلی دلم می‌خواست که یکی از این فیلسوفان پرخور و خوش خوراک که اعصابی آرام، قلبی آهنین و روحیه‌ای خونسرد دارد می‌توانست در این صحنه حاضر بوده و شاهد اولیور باشد که چگونه و با چه ولعی غذائی را که سگ فراموش کرده بود بخورد می‌بلند؛ بسیار مایل بودم که او می‌دید اولیور چگونه بمانند قحطی زدگان قطعات سنگ و گوشت را با دندان پاره می‌کرد و بیشتر از تمام اینها دلم می‌خواست طوری می‌شد که این آقای فیلسوف خودش همین غذا را با همین ولع میل می‌فرمود.

وقتی اولیور شامش به پایان رسید زن تابوت‌ساز که در تمام این مدت شاهد او بود و با وحشت و اضطراب به آتیه خود و اشتهای کودک می‌اندیشید گفت: «خوب، سیر شدی؟» و چون خوراکی دیگری در آنجا نبود اولیور جواب مثبت داد.

خانم سوربری چراغ کثیف و پردودی را به دست گرفت و به سوی بالا رهسپار شد و به کودک گفت:

«پس حالا به همراه من بیا، جای خواب تو هم زیر پیشخوان مغازه است. لابد برای اهمیتی ندارد که در وسط تابوتها بخوابی! البته این مطلب را مهم بدانی یا ندانی چاره‌ای نیست زیرا جای دیگری نداریم که به خواب تو اختصاص بدهیم. زود باش بیا و مرا بیش از این معطل نکن!»

اولیور نیز بیدرنگ و بدون اینکه حرفی بزند به دنبال خانم جدید خود راه افتاد.

فصل پنجم

اولیور وارد اجتماع تازه‌ای می‌شود
برای نخستین بار در مراسم کفن و دفن مرده‌ای حاضر می‌شود و
به این نتیجه می‌رسد که اربابش شغل شریفی ندارد

اولیور، وقتی که خود را در دکان تنها یافت چراغ را روی نیمکتی گذاشت و با ترس و وحشت بر اطراف خود که حتی برای بزرگترها هم خیال‌انگیز بود خیره شد. تابوت ناتمام و بسیار بزرگی که در وسط دکان قرار داشت چنان کریه و وحشت‌زای بود که لرزه‌ای سرد در تمام بدنش ایجاد کرد و بعداً لحظه به لحظه چشمانش به سوی این شیئی هولناک می‌چرخید و هر آن انتظار داشت که از میان آن موجودی رعب‌آور بیرون جسته و او را از ترس و وحشت دیوانه کند، کنار دیوار بطور منظم چوب‌های نارون که به شکل همان تابوت بریده بودند قرار داشت و در آن فضای نیمه روشن به شکل ارواح شانه بلندی که دست‌ها را در جیب شلوار خود برده باشند به نظر می‌رسیدند قطعات چوب، تیرهای تابوت، دانه‌های میخ که در آن فضا نوکشان برق برق می‌زد و تکه‌های پارچه روی کف زمین پخش بودند. بر دیوار پشت او نیز تصویر دو نفری نقاشی شده بود که در کنار کالسکه نعلش‌کشی که از راهی دور می‌رسید قرار داشتند، مغازه بسته و هوای آن گرم بود، فضای دکان را بوی تابوت اشباع کرده بود.

ولی درد و ناراحتی اولیور منحصر به همین چیزها نبود، او تک و تنها در محل ناآشنا و غریبی افتاده بود. و همه ما می‌دانیم که در چنین وضعی انسان محیط را چقدر سرد و

عذاب آور احساس می‌کند. کودک هیچ رفیقی نداشت که یاد او موجب ناراحتی‌اش بشود و کسی هم از او یادی نمی‌کرد. غمی که معمولاً هنگام جدائی از اشخاص یا اشیاء و جاهای محبوب قلب آدمی را فرا می‌گیرد به سراغ او نیامده بود و هیچ احساس فراق و دوری از عزیزی خاطرش را مشوش نمی‌ساخت ولی با این وجود در قلبش سنگینی سختی حس می‌کرد و زمانی که به میان بستر تنگ خود خفت آرزو می‌کرد که کاش این بستر تابوت او می‌شد و می‌توانست در صحن کلیسا، زیر سایهٔ علف‌های بلند و آهنگ کهنه و عمیق و آرامش بخش ناقوس به خوابی آرام و ابدی فرو رود.

صبحگاه اولیور بر اثر لگد محکمی که از توی کوچه به در دکان خورد بیدار شد و زمانی که سرگرم لباس پوشیدن بود این لگد به طور محکمتر و سخت‌تری چندین بار دیگر تکرار شد و فقط موقعی که به کشیدن زنجیر پشت در پرداخت لگدها هم قطع شد و تازه فریادی خشن بلند شد:

«دروا می‌کنی یا نه؟»

اولیور که سرگرم چرخانیدن کلید و کشیدن زنجیر بود گفت:

«الساعه وا می‌کنم آقا!»

و صدا دوباره گفت:

«مث این که تو همین بچه‌ای باشی که قرار بود اینجا بیای، نیس؟»

اولیور جواب داد:

«بله آقا.»

صدا پرسید:

«چن سالتنه؟»

اولیور گفت:

«ده سالمه آقا.»

صدا گفت:

«خیلی خوب وقتی که او دم تو، یک کتک حسابی بهت می‌زنم، پسرک نوانخانه.» و

پس از اینکه چنین وعده خوشی به او داد مشغول سوت زدن شد.

اولیور که به کرات در معرض چنین تهدیداتی قرار گرفته بود، امیدی واهی و ضعیف

فصل پنجم / ۵۱

در دلش پیدا شده بود که شاید صاحب این صدا - هر که می خواست باشد - به وعده خود عمل نکند. کلون در را با دستی لرزان کشیده و در را باز کرد.

یکی دو ثانیه اولیور بالا و پائین خیابان را نگاه کرد. به نقاط دورتر خیره شد و چنین پنداشت که صاحب صدا چند قدمی از آن مکان دور شده تا خود را گرم کند زیرا در آن حدود هیچکس به چشمش نخورد فقط پسر بچه بزرگی روی سکوئی نشسته و مشغول خوردن نان و کره بود. نان را تکه تکه می کرد و به سرعت به دهان گذاشته و فرو می داد. اولیور چون غیر از او چشمش به کس دیگری نخورد از روی ناچار به همان پسر گفت: «بخشید آقا، آیا شما بودید که در می زدید؟»

و آن پسر جواب داد:

«من بودم که لگد می زدم».

اولیور با سادگی تمام گفت:

«آیا شما تابوت می خواستید؟»

بر اثر این حرف پسر بزرگ غضبناک شد و گفت اگر اولیور بخواهد با بزرگتر از خود چنین شوخی هایی بکند به زودی خودش احتیاج به یک تابوت خواهد داشت و سپس از روی سکو به پائین بسته چنین ادامه داد:

«پسرک نوانخانه، به نظرم هنوز منو نشناختی...»

و اولیور گفت: «نه آقا».

و آن پسر گفت:

«من آقای نوح کلیپول هستم و تو هم باید از من اطاعت بکنی، پسرک بی عرضه تنبل زود باش دریچه ها را پائین بیا. و با این جملات آقای کلیپول تیپائی نیز نثار اولیور کرد و با تفرعن تمامی قدم به درون دکان نهاد. خیلی مشکل است پسر بچه ای بتواند با کله ای بزرگ و چشمانی ریز خودش را بگیرد و اگر بر این قیافه دماغی سرخ و لباسی زرد نیز اضافه شود اشکال کار بیشتر می گردد».

اولیور همین که خواست دریچه اولی را بردارد و به حیاط کوچکی که جای معمولی آنها بود ببرد یکی از شیشه ها را شکست ولی در همان دم نوح به کمکش شتافت و به او اطمینان داد که: «دهن لقی نخواهد کرد» و موضوع شکستن شیشه را به ارباب نخواهد

گفت. کمی بعد آقای سوربری هم پائین آمد و لحظه‌ای دیگر سر و کله خانم سوربری هم پیدا شد. اولیور که خیالش از بابت نوح راحت شده بود درباره شیشه حرفی نزد و به دنبال پسرک برای خوردن صبحانه به پائین رفت.

شارلوت گفت: «نوح؛ بیا کنار بخاری، من قدری گوشت از صبحانه ارباب کش رفته‌ام و برای تو نگه داشته‌ام. اولیور در را پشت سر آقای نوح ببند و گوشتی را که من روی در ظرف نان گذاشته‌ام برای ایشان بیاور. این هم چائی تو، بگیر و ببر آن گوشه بخور، خیلی هم عجله کن زیرا که ارباب گفته باید زودتر بروی و مواظب مغازه باشی، فهمیدی؟» و نوح کلیپول نیز افزود: «فهمیدی نوانخانه؟»

شارلوت گفت: «خدایا، این نوح چه آدم غریبی است، چرا پسرک را ول نمی‌کنی؟» نوح گفت: «ولش کنم؟ به، تمام دنیا بقدر کافی او را ول کرده‌اند. نه پدر و نه مادرش هیچکدام به سراغ او نمی‌آیند، تمام اقوامش یکسره از او بریده‌اند، به، شارلوت چه حرفهایی می‌زنی! هاهاها!»

شارلوت که از ته دل خنده را سر داده بود گفت: «آه‌ای ناقلای!» و در همین دم نوح نیز با او همصدا شد و با همدیگر خنده مفصلی کردند آنگاه بطور توهین آمیزی به اولیور تویست که در گوشه سردی چمباتمه و لرزان لرزان مشغول خوردن تکه‌های نان بود نگاه کردند.

نوح از دست پروردگان نوانخانه نبود. او را در یکی از مؤسسات خیریه بزرگ کرده بودند او یک طفل سر راهی نبود و می‌توانست به خوبی نام و نشان پدر و مادر و خانواده‌اش را بدهد البته خانواده‌اش زندگی سختی داشتند؛ مادرش زنی رخت‌شوی بود و پدرش سربازی همیشه مست که مدت‌ها قبل او را با پائی چوبی از ارتش بیرون کردند و مقرری مختصری نیز به او اختصاص دادند.

بچه‌های محل سالهای سال بود که همواره به محض دیدن نوح او را دست می‌انداختند و همینکه سر و کله او پیدا می‌شد لقب خاص او یعنی کلمه «بچه خیریه» را به زبان می‌آوردند و نوح نیز تمام این شماتت‌ها را با بردباری و سکوت کامل تحمل می‌کرد ولی حالا که دست تصادف کودکی یتیم و بی‌کس را بر سر راه او قرار داده بود که حتی پست‌ترین افراد نیز می‌توانستند انگشت تحقیر بسویش بگیرند، نوح نیز فرصت را

فصل پنجم / ۵۳

عنیمت شمرده به آزار و اهانت او می پرداخت. واقعاً هم موضوع خوبی برای تحقیر و توهین به چنگش افتاده بود، این موضوع نشان می دهد که بشر چقدر خوب می تواند اشکال مختلفی درآید و این تغییرات بچه صورت یکسانی در کودکان اشراقی و بچه های

مؤسسات خیریه رشد و تکامل می یابد.

اولیور در حدود سه هفته یا یکماه در مغازه تابوت ساز ماند. یکشب آقا و خانم سوربری پس از بستن در مغازه مشغول خوردن شام بودند. درضمن شام پس از اینکه آقای سوربری چند بار نگاه استفهام آمیزی برهمسر خود افکند گفت:

- «عزیزم!» و می خواست چند کلمه دیگری نیز به زبان آورد که ناگاه خانم سوربری با نگاه سختی براو نگریست و مرد ناگزیر ساکت ماند.

خانم سوربری با لحنی تند گفت: «خوب؟»

آقای سوربری جواب داد:

«هیچ عزیزم، حرفی نداشتم»

خانم سوربری گفت: «اوف چقدر تو خوشنی!»

آقای سوربری با تواضع زیاد افزود: «عزیزم ابداً چنین نیست، من دیدم که شما حال شنیدن حرف را ندارید، من هم سکوت کردم ولی می خواستم بگویم...»

خانم سوربری حرقش را برید: «لازم نیست توضیح بدهی که چه می خواستی بگوئی من که برای تو ارزشی ندارم، آدم نیستم که با من مشورت کنی، من هیچ میل ندارم که در اسرار تو وارد شوم» و همین که خانم سوربری این جملات را به زبان آورد خنده ناهنجاری را سرداد که از عواقب وخیمی حکایت می کرد.

سوربری گفت: «ولی عزیزم، من می خواستم نظر شما را در امر مهمی بپرسم».

خانم سوربری با لحنی متأثر گفت: «نه، لازم نیست از من سئوالی بکنی، هرچه می خواهی از دیگران بپرس» در اینجا نیز بار دیگر همان خنده را سرداد و این دفعه دیگر آقای سوربری سخت متوحش شد، این هم یکی از آن شیوه های معمولی و مؤثریست که در عالم زن و شوهری مورد استفاده قرار می گیرد و بیدرنگ در اینجا نیز کارگر افتاد و آقای سوربری با وضعی ترحم آمیز از خانمش استدعا کرد که به عرایض او توجهی بنماید

وبالاخره پس از مدتی ناز و کرشمه این اجازه صادر شد و سوربری گفت:
«عزیزم، فقط می‌خواستم درباره اولیور تویست، این پسرک زیبا و قشنگ باتو حرف
بزنم».

خانم گفت: «چرا که زیبا و قشنگ نباشد، خورد و خوراک حسابی دارد و به‌او کاملاً
خوش می‌گذرد».

آقای سوربری به صحبت خود چنین ادامه داد: «عزیزم، در چهره او یک افسردگی
عمیقی وجود دارد که بسیار گیرا و جالب است، عمر من، می‌دانی با این قیافه در آتیه
به‌خوبی خواهد توانست در مراسم عزا به شکل مجلس آرا و گرمی شرکت نماید».
خانم سوربری با چهره‌ای سرگشته و متعجب براو نگریست و آقا بدون اینکه مجال
صحبت به‌او بدهد گفت: «منظورم این نیست که چهره او عیناً بمانند مردان نوحه‌گریست
که در عزای بزرگسالان شرکت می‌نمایند، نه، ولی درمورد عزای کودکان کاملاً وجودی
بدردبخور می‌باشد و اگر شما قدری بیشتر مواظب او باشید حتماً از وجودش در آتیه
بسیار استفاده خواهیم کرد».

خانم سوربری که در شغل شریف تابوت‌سازی شوهرش سر رشته کاملی داشت از
این فکر بکر بسیار خوشنود شد ولی از آنجا که برزبان آوردن این خوشنودی در آن حال
با چهره متین و پرابهت ایشان سازگار نبود فقط به‌همین اکتفا کرد که با لحنی شدید از
شوهرش بپرسد پس چرا این فکر عالی زودتر به مغز او راه نیافته است. سوربری این
اعتراض را قبول کرد و آنگاه سریعاً تأیید شد که از آن پس باید اولیور را به‌رموز کسب و
کار آگاه کرد و لذا قرار گذاشتند که بعدها او مرتباً به‌همراه ارباب در مواقعی که مراجعاتی
به آنها می‌شود حاضر و ناظر باشد.

و به‌زودی چنین فرصتی فرا رسید. روز بعد نیم ساعت از صرف صبحانه نگذشته بود
که آقای بمبل وارد مغازه شد. پس از اینکه عصای خود را به‌پیشخوان تکیه داد دفترچه
چرمی بزرگ را از جیب بیرون آورد، تکه کاغذ کوچکی از لای آن بیرون کشید و به‌دست
تابوت‌ساز داد.

تابوت‌ساز نظری بر آن انداخت و با رضایت خاطر گفت: «آه! سفارش برای یک
تابوت، نیست؟»

آقای بمبل گفت: «برای یک تابوت... اولاً و بعد هم برای مراسم کفن و دفن یک مرده...» و آنگاه بند چرمی دفتر را که به مانند خودش ضخیم بود شروع به بستن کرد. تابوت ساز از روی کاغذ چشم برگرفت، نظری به آقای بمبل افکند و گفت: «بیتون؟ من هرگز چنین اسمی نشنیده بودم».

بمبل سر خود را تکانی داد و گفت: «آقای سوربری، آدم های سمج و پررویی هستند، و گذشته از این باید اضافه کنم افاده و غرورشان زیاد است!»

سوربری با خرناسی گفت: «غرور! این دیگر خیلی رو می خواهد!»

بازرس گفت: «پررویی آنها آدم را بیچاره می کند... آقای سوربری...»

تابوت ساز تأیید کرد و گفت: «بله، همینطور است که می فرمائید».

بازرس به صحبت ادامه داد: «ما فقط دیشب بود که اصلاً از حال این خانواده خبردار شدیم. و آن هم فقط بوسیله یکی از همسایگان خانه آنها بود که اطلاعی از موضوع پیدا کردیم. این زن تقاضا کرد که کمیته بخش طبیب خود را برای معاینه زنی که حالش سخت است بفرستد طبیب برای خوردن شام از محل کارش بیرون رفته بود ولی شاگرد او (که مرد تیزهوشی است) فوراً دوائی در یک بطری سیاه رنگ برایش فرستاد».

تابوت ساز گفت: «و بدین جور دواها اثر آنی دارد».

بازرس جواب داد: «واقعاً هم اثر آنی دارد! ولی چه نتیجه؟ این آدم های بی سرو پا و شورش خیال می کنید در مقابل چه می کنند؟ هیچ شوهر دوا را پس می فرستد و پیغام می دهد که دوا برای حال زتش مناسب نیست و به آن لب نخواهد زد. می فهمید؟ زن به دوا لب نخواهد زد! همین دوا را چندی قبل به دو نفر کارگر ایرلندی و یک کارگر زغال دادیم و حالشان بی درنگ خوب شد. حالا که مفت و مجانی، یک شیشه سیاه برای اینها می فرستم پیغام می دهند که زن به این دوا لب نخواهد زد، عجب دنیایی شده است آقا!» و از آنجا که آقای بمبل در این لحظه دچار عصبانیت شدیدی شد عصای خود را محکم به روی پیشخوان کوفت و از شدت هیجان رنگش برافروخته شد.

تابوت ساز گفت: «خوب! واقعاً دنیای عجیبی شده است!»

بازرس به دنبال حرف او دوید: «عجیب! هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. حالا زنک تلف شد، و خرج کفن و دفنش به گردن ما افتاده است. این هم سفارش تابوت و

باقی کارها است که برای شما آورده‌ام... و هرچه زودتر قال قضیه کنده شود بهتر است!» پس از ادای این جملات آقای بمبل در میان هیجان شدید خود کلاه را عوضی برسر گذاشت و عجلانه از دکان بیرون رفت.

سوربری اندکی برشلنگ انداختن بازرسی خیره شد و گفت: «اولیور، او آنقدر عصبانی بود که یادش رفت سراغ تو را بگیرد».

اولیور که تمام مدت خود را از نظرها پنهان داشته و به محض شنیدن صدای آقای بمبل از پا تا سر به لرزه درمی آمد گفت: «بله آقا!» ولی لزومی نداشت که از نگاه بازرسی به لرزه درآید زیرا این مأمور که به حرف آن آقای سفیدپوش زیاد اعتقاد داشت فکر می کرد حالا که تابوت ساز اولیور را پیش خود به کار گماشته و تا چندین سال او را ننگه می دارد دیگر خطر بازگشت او به نوانخانه وجود ندارد.

آقای سوربری کلاه خود را برسر گذاشت و گفت: «این کار هرچه زودتر انجام بگیرد بهتر است، نوح مواظب مغازه باش، اولیور کلاهت را بردار و با من بیا» اولیور اطاعت کرد و به دنبال ارباب خود و مأموریت جدید روانه گشت.

آنها مدتی در خیابان‌های پرجمعیت و شلوغ شهر راه رفتند و بعد به خیابانی باریک و کثیف‌تر از تمام جاهایی که گذشته بودند رسیدند، و در صدد پیدا کردن خانه مطلوب خود برآمدند. خانه‌های اطراف خیابان بلند و بزرگ ولی قدیمی بودند و فقیرترین طبقات مردم در آنها مسکن داشتند، ظاهر فراموش شده این خانه‌ها بقدر کافی و گویا این مطلب را تأیید می کرد و دیگر نیازی نبود نگاه‌های زنان و مردانی که تک و توک با قامت‌های خمیده و آرنج‌های درهم کرده تصادفاً در گوشه و کنار آفتابی می شدند، دلیلی بر این موضوع گرفته شوند. اکثر خانه‌ها در قسمت جلوی خود دارای دکان‌هایی بودند ولی هیچ کدامشان باز نبود و چون خانه‌ها بطور کلی فرسوده بود فقط اطاق‌های فوقانی آنها مورد استفاده مستأجرین قرار می گرفت.

پاره‌ای از خانه‌ها که از دستبرد زمان و فرسودگی درامان نمانده بودند به وسیله شمع‌هایی که به دیوار آنها تکیه داده بودند از فرو ریختن آنها به میدان خیابان‌ها جلوگیری به عمل می آمد ولی حتی همین خانه‌های پرت و متروک نیز چنین به نظر می رسید که مورد پسند دسته‌ای از جادوگران پیر و بی مکان قرار گرفته بود زیرا بسیاری از تیر و

تخته‌های پهنی که مثلاً در و پنجره این خانه‌ها را تشکیل می‌داد از جای کنده شده بود تا ورود موجودی را بدرون خود تسهیل نماید. خانه محقری که آن‌ها در برابرش ایستاده گرفته و بی‌روح بود. در اطراف آن نیز بوی گند تعفن موش‌های مرده فضا را پر کرده بود. در خانه کوبه یا زنگ نداشت، تابوت‌ساز کورمال کورمال از میان معبری تاریک راه خود را در پیش گرفت و به‌اولیور نیز دستور داد که بدون ترس به‌دنیال او روان شود و به‌همین ترتیب به طبقه اول خانه رسیدند. در مقابل دری که روی آن‌ها بود تابوت‌ساز سکندری رفت و محکم تنه‌اش به آن خورد.

دخترکی سیزده یا چهارده ساله در را باز کرد. در همین لحظه چشم تابوت‌ساز به‌درون اطاق افتاد و با همین یک نظر اسباب و اثاث آن را واری کرده و فهمید نشانی را درست آمده است بدرون اطاق رفت و اولیور نیز به‌دنیالش روان شد.

در میان بخاری اطاق آتشی وجود نداشت، با این حال مردی روی آن خم شده و مشغول بهم زدن خاکسترها بود، زنی پیر نیز چهارپایه کوتاهی را به کنار بخاری کشانیده پهلوی آن مرد نشسته بود، در گوشه دیگر چند بچه ژنده‌پوش به چشم می‌خورد و در مقابل در ورودی، کنار دیوار، روی زمین چیزی قرار داشت که روی آن را با پتوی کهنه‌ای پوشانیده بودند. همین که چشم اولیور بر این گوشه افتاد به لرزه درآمد و بی‌اختیار به‌سوی ارباب خود خزید زیرا با اینکه پتو مانع دیدن بود بچه احساس کرد که زیر آن نعشی قرار دارد.

چهره مرد لاغر و رنگ باخته، ریش و موهایش سفید بود. چشمان او نیز سرخ و خون گرفته می‌نمود صورت پیرزن پر از چین و چروک بود و دو دندان که در دهنش باقیمانده بود روی لب زیرین بیرون بسته و چشمانش نیز روشن و نافذ بودند. اولیور از نگریستن به‌مرد یا پیرزن وحشت داشت. قیافه آن‌ها نیز عیناً به‌مانند موش‌های مرده‌ای بود که در بیرون به چشمش خورد.

همین‌که تابوت‌ساز خواست به‌جسد نزدیک شود مرد از جای برجست و گفت: «هیچ کس حق ندارد به‌او نزدیک شود، عقب برو. اگر به‌جان خودت علاقه‌ای داری به‌او نزدیک نشو!»

تابوت‌ساز که با فلاکت و تیره‌روزی و چهره‌های گوناگون آن بخوبی آشنا بود گفت:

«چیزی نیست آقای عزیز، چیزی نیست».

مرد در حالی که مشت‌ها را گره کرده و به شدت بر زمین می‌کوفت گفت: «به شما می‌گویم که نخواهم گذاشت او را بخاک بسپرید، او نمی‌تواند زیر توده‌های خاک قرار گیرد. کرم‌ها او را متلاشی می‌کنند اما هرگز نمی‌توانند بدنش را بخورند زیرا چنان فرسوده شده که چیز خوردنی از او باقی نمانده است».

تابوت‌ساز هیچ جوابی به او نداد. ریسمان باریکی از جیب خود بیرون آورد و لحظه‌ای در کنار نعش به زانو درآمد.

اشک چهره مرد را پر کرد؛ در کنار مرده زانو زد و گفت: «آه! زانو بزنید همگی به گرد او به زانو درآئید و به حرفهای من توجه کنید! من باید بگویم که او از فشار گرسنگی جان سپرد. من تا لحظه‌ای که تبش بالا رفت از خرابی حالش اطلاعی نداشتم - بعد نیز پوست و استخوانی بیش از او باقی نماند».

در خانه. نه شمعی داشتیم، نه آتشی، او در میان ظلمت و تاریکی مرد، در میان ظلمت و تاریکی مرد، در میان ظلمت و تاریکی!

با اینکه در لحظه جان دادن مرتباً نام کودکان خود را به زبان می‌آورد قادر نبود چهره اطفال معصوم خود را ببیند. من بخاطر او توی خیابانها رفتم به گدائی پرداختم به همین جرم مرا به زندان فرستادند. وقتی از زندان خارج شدم او مشغول جان‌کندن بود. خون من به جوش آمد زیرا می‌دیدم که او بر اثر فقر و گرسنگی دارد می‌میرد. من در برابر خدا و روز قیامت این موضوع را علناً خواهم گفت، در برابر چشم خدا او را از گرسنگی کشتند. دست خود را به میان موها فرو برد، فریاد بلند برکشید و بر زمین نقش بست. چشمانش در نقطه‌ای ثابت ماندند و کفی لبهایش را پوشانید.

بچه‌ها وحشت زده جیغ کشیدند ولی پیرزن که تا به حال چنان ساکت و خاموش بود که گوئی اصلاً چیزی نمی‌شنود آنها را وادار کرد ساکت شوند. پس از اینکه کراوات مرد را که به زمین افتاده بود شل کرد و آنگاه تلوتلو خوران به سوی تابوت‌ساز رفت با نگاه احمقانه‌ای به سوی جسد اشاره کرد و با لحنی که حتی از مرده هم وحشت‌آورتر بود به سخن پرداخت:

«او دختر من بود، خدایا، خداوند، خیلی عجیب است من که او را زائیدم و بعد از

فصل پنجم / ۵۹

تولد او زن شدم زنده بمانم و او در آنجا سرد و بیجان افتاده باشد! خدایا. خداوندا وقتی که به این مطلب فکر می‌کنم می‌بینم مثل یک نمایش مسخره است، مثل یک نمایش است».

همین که این کلمات به زحمت زیاد از دهن پیرزن بیرون آمد و پوزخند کریهی نیز بر لبانش راه یافت تابوت ساز عازم رفتن شد.

پیرزن که فوری متوجه شد با صدائی بلندتر گفت: «صبر کن، صبر کن، آیا او را امشب، فردا یا پس فردا به خاک خواهید سپرد؟ من او را بیرون می‌گذارم و می‌دانید که باید بروم. زودتر یک پیراهن بزرگ و کاملاً گرم بفرستید زیرا هوا خیلی سرد است. و البته پیش از رفتن ما باید نان و شرابی هم داشته باشیم که بخوریم. خوب نان را که برایمان خواهید فرستاد، نیست؟» و زمانی که این جمله را با اشتیاق فراوان به زبان آورد تابوت ساز که دوباره عازم فرار بود گرفت.

تابوت ساز گفت: «بله، بله، البته هرچه که میل شما باشد...» آنگاه خود را از چنگ پیرزن رها ساخت و درحالی که اولیور را به دنبال می‌کشید به سرعت از آنجا بیرون رفت. روز بعد (در این فاصله آقای بمبل با اعطاء یک ربع نان و قدری پنیر خانواده را از گرسنگی نجات بخشیده بود) اولیور و ارباب او به همان خانه محقری بازگشتند آقای بمبل هم قبل از آنها به همراه چهار نفر از کارمندان نوانخانه که می‌بایستی تابوت را برداش گیرد، در آنجا حاضر بود. پیراهن کهنه و سیاهی برتن پیرزن بود و لباسهای ژنده او را مستور می‌داشت. مردم هم سیاه پوشیده بودند. در این موقع تابوت را بردوش آن چهار نفر گذاشتند و به سوی خیابان حرکت کردند.

تابوت ساز از بیخ گوش پیرزن با صدایی آهسته گفت: «ننه جان، شما باید قدری عجله کنید، ما قدری دیر کرده ایم و شایسته نیست بیش از این کشیش را منتظر بگذاریم آهای بچه‌ها، هرچه زودتر راه بیفتید!»

بر اثر این دستور مردها که بار سبکی بردوش داشتند به سرعت حرکت کردند و این دو وجود نالان نیز در پی آنها روان گشتند. آقای بمبل و سوربری با گام‌های بلندی در پیشاپیش همه حرکت می‌کردند و اولیور که با گامهای کوچک خود نمی‌توانست همپای آنها برود ناگزیر بود در کنارشان بدود.

اما برخلاف آنچه که آقای سوربری پیش‌بینی می‌کرد لزومی نداشت این همه عجله کنند، زیرا وقتی که به آن گوشه تاریک و پرهلف حیاط کلیسا رسیدند که معمولاً مردگان نوانخانه در آنجا دفن می‌شدند؛ کشیش هنوز نیامده بود و منشی او که در کنار بخاری نماز خانه نشسته بود اظهار می‌داشت که معلوم نیست تا یک ساعت دیگر هم بیاید، ناچار تابوت را لب قبر گذاشتند. زن و مرد عزادار با شکیبایی تمام میان گل و شل منتظر ماندند، باران تند و سردی نیز گرفته بود. بچه‌های ولگرد و ژنده پوش که این منظره آنها را به درون کلیسا جلب کرده بود بازی پر سر و صدای قایم موشک را شروع کرده و برای تنوع و رفع خستگی نیز دسته جمعی دور و بر تابوت جست و خیز می‌کردند. آقای سوربری و بمبل که با منشی آشنایی و رفاقت داشتند به مانند او کنار بخاری نشسته و به قرائت روزنامه مشغول شدند.

سرانجام، پس از گذشت یک ساعت و بلکه بیشتر آقای سوربری و بمبل و منشی ناگهان به سوی قبر دویدن آغاز کردند، بلافاصله کشیش فرار سید، جبه بلندی برتن داشت و با شتاب پیش می‌آمد. آنگاه آقای بمبل دو سه نفر از بچه‌ها را رد کرد تا تشریفات رسمیتی بخود گیرد و بعد مرد روحانی که در قرائت ادعیه خاص میت مهارتی بسزا داشت در ظرف چهار دقیقه این وظیفه مهم را انجام داد، جبه خود را بیرون آورده به منشی سپرد و دوباره رفت.

سوربری به قبرکن گفت: «بیا قبر را پرکن!»

و این هم کار دشواری نبود زیرا با قرار گرفتن تابوت در قبر فقط چند انگشتی جای خالی مانده بود که می‌بایستی پر شود. قبرکن قدری خاک را روی تابوت ریخت و بعد میل خود را بردوش نهاد و رقت بچه‌ها نیز که از کوتاهی این تشریفات ناراحت بودند به دنبال او رهسپار شدند. بمبل در حالی که دستی بر پشت مرد می‌زد گفت: «رفیق عزیز، بفرمائید برویم، می‌خواهند در حیاط را ببندند!»

مرد که از موقع رسیدن به کنار قبر تا به حال هیچ حرکتی نکرده بود، سرش را بلند کرد، به مردی که او را مخاطب قرار داده بود خیره شد. چند قدمی جلو رفت و ناگهان غش کرد و بر زمین افتاد.

پیرزن که سخت برای از دست دادن پیراهن سیاه (که تابوت‌ساز از تنش درآورده بود)

فصل پنجم / ۶۱

سوگوار شده بود اصلاً نمی‌توانست توجهی به جریان داشته باشد. بمبل و سوربری قدری آب سرد برچهره مرد پاشیدند و زمانیکه او به‌خود آمد دید که از حیاط بیرون آمده‌اند و در نیز قفل شده است و هرکدام راه خود را در پیش گرفته‌اند. سوربری، وقتی که به‌همراه کودک به‌سوی خانه می‌رفتند گفت: «خوب! اولیور، آیا از این مراسم خوش آمد؟»

اولیور گفت: «خیلی زیاد متشکرم آقا» و بعد با تردید افزود: «اما نه خیلی زیاد... آقا» سوربری گفت: «آه! اولیور. تو بعد از چندی با این مراسم خو می‌گیری و موقعی که به‌آنها عادت کردی دیگر هیچ ناراحت نخواهی شد».

اولیور با تعجب از خود می‌پرسید که آیا واقعاً زمان زیادی لازم بوده که سوربری به‌این مراسم خو بگیرد، ولی صلاح در آن دید که در ایتباره چیزی نپرسد و همانطور به‌سوی دکان برگشت و تمام مدت در فکر دیده‌ها و شنیده‌های آن روز بود.

فصل ششم

اولیور که بر اثر حرفهای ناشایست نوح عصبانی می شود دست به کار اعجاب آمیزی می زند

می شد گفت: که اولیور در واقع نوآموزی بود که فقط از امتحانات آخر ماه معاف و آسوده بود در این موقع سال بر مردم فصلی ناراحت کننده و پر از بیماری می گذشت به عبارت تجارتی تابوتها را مردم سردست می بردند و در طی چند هفته اولیور تجارب فراوانی به دست آورد. موفقیت آقای سوربری به جایی رسید که هرگز خوابش هم نمی دید. مردم مسن و پیران قوم هرگز به یاد نداشتند که در هیچ دوره ای سرخک به این حد شایع شده و این همه اطفال را به سرحد مرگ و نیستی بکشاند. عده کثیری از همین بچه ها به صورت دسته های ملول و بیمار در اختیار اولیور قرار می گرفتند و او که نواری سیاه و سفید به دور کلاه خود داشت وظایف محوله را در میان اعجاب و ستایش تمام مادران شهر به خوبی انجام می داد و ضمناً در مواقعی که به همراه ارباب خود در مراسم بزرگترها شرکت می کرد تارفتار متین و تسلط بر اعصاب را که لازمه کار یک تابوت ساز تمام عیار بود فراگیرد موارد فراوانی پیش می آمد که او شاهد توکل و بردباری عظیم مردمان فهمیده و عالی نسبی گردد که رنج های بزرگ را با چنین روحیه ای تحمل می کرد. مثلاً، وقتی که سفارشی برای کفن و دفن خانم یا آقای پیر و متشخصی به دست سوربری می رسید دیده می شد که این آقا و خانم در موقع بیماری میان افراد بی شماری از خواهرزاده ها و اقوامشان محصور می شدند و ضمناً بخاطر بیمار بی تابی شدید

نشان می دادند و هرگاه در محفلی وارد می شدند که عده ای غریبه حضور داشتند سیل اشک از دیدگان جاری می ساختند اما همین که بیمار نفس آخر را برمی کشید این اقوام چنانکه گوئی اصلاً واقعه ناگواری روی نداده با خنده و تفریح بین خود به مباحثه و گفتگو می پرداختند. شوهرها نیز درگذشت زنهایشان را با آرامش دلیرانه ای تحمل می کردند. زنهای نیز به نوبه خود موقعی که شوهرانشان را از دست می دادند جامه سیاه دربر می کردند و ضمناً نهایت جدیت و کوشش به خرج می دادند که تا می توانند این لباس عزا را به نحوی دلربا و پرعشوه برتن خود پاره کرده و فتان تر و زیباتر جلوه نمایند. همینطور این نکته شایان توجه بود که خانم ها و آقایان محترمی که در طی مراسم دفن مرده بسیار بی تابی و بی قرار بودند همین که به خانه باز می گشتند بی قراری آنها یکسره به پایان می رسید و حتی پیش از اینکه صرف چای به پایان رسد حالشان کاملاً سر جای می آید. تمام این مناظر جالب و پرمعنی بود و اولیور با دقت کاملی آنها را تماشا می کرد.

اما در اینکه آیا چنین نمونه های عالی از خود گذشتگی و توکل اولیور را نیز دارای همین سجایا می کرد، یا خبر مطلبی است که من - گو اینکه شرح حال نویس او می باشم - نمی دانم مطمئناً اذعان کنم. ولی می توانم صریحاً بگویم که ماه های تمام او با تواضع کاملی فرمانروایی و بدرفتاریهای نوح کلیپول را تحمل کرد و ضمناً نوح که می دید حالا این بچه تازه رسیده دارای مقامی شده و او در همان وضع سابق باقیمانده، حسادتش بشدت تحریک شده، رفتارش نیز نسبت به اولیور بسیار بدتر از سابق شده بود. شارلوت نیز به تبعیت از نوح با او به خشونت رفتار می کرد و خانم سوربری هم بخاطر اینکه شوهرش به این طفل علاقه داشت دشمن خونی او شده بود و به این ترتیب اولیور که از یک سو مواجه با دشمنی این گروه سه نفری و از طرف دیگر گرفتار کفن و دفن های فراوان بود احساس می کرد پیش از یک خوک یا حیوان دیگر سعادت نصیبش نشده است. و حالا، من می خواهم به واقعه مهمی از سرگذشت اولیور پردازم. گرچه عملی را که شرح می دهم بسیار کوچک و بی اهمیت به نظر می رسد ولی باید گفت: که همین واقعه بطور غیر مستقیم تغییری اساسی در تمام دورنمای آتی زندگی و سرنوشت او وارد آورد. یک روز، اولیور و نوح، در ساعت معمول ناهار به زیرزمین رفتند تا با خوردن مقداری گوشت، مقداری مختصر، آن هم گوشتی مهمل و مزخرف - شکمی از عزا درآورند. در

این موقع شارلوت را صدا زدند و آن دو نفر تنها ماندند. نوح که هم زیاد گرسنه بود و هم اینکه بدجنسی به سرش افتاده بود فکر کرد بهتر از هر چیز این است که به آزار و اذیت اولیور پردازد.

به همین قصد پایش را توی سفره دراز کرد، سر اولیور را گرفت، گوشه‌هایش را پیچ داد به او بد و بیراه گفت و سرانجام نیز اظهار داشت هر وقت که اولیور را به دار بزنند او با کمال اشتیاق به تماشای این منظره خواهد آمد و خلاصه به یک رشته آزارهای دیگری که کودکی مانند او می‌توانست مرتکب شود، دست زد. ولی چون هیچ کدام از این کارها نتیجه مطلوب را نداد و اولیور را عصبانی نکرد آن وقت نوح برای اینکه جلوتر رفته باشد کاری را شروع کرد که امروزه افرادی خیلی بزرگتر از او، به هنگام شوخی و مزاح پیش می‌کشند و گفت:

«خوب، بچه نوانخانه نگفتی مادرت کیست؟»

اولیور جواب داد: «او مرده است، و راجع به او هیچ حرفی نزن».

رنگ اولیور هنگام ادای این کلمات سرخ شد، به سرعت نفس می‌کشید، پره‌های بینی و لب‌هایش به شدت حرکت می‌کرد و از روی همین تغییر حال نوح فکر کرد موقع مناسب فرا رسیده و هم‌اکنون اولیور گریه را شروع خواهد کرد. به همین جهت باز دنباله مطلب را گرفت:

«خوب، نوانخانه. نگفتی چطور شد که مرد؟»

«پرستارها به من گفتند بر اثر تیره روزی و دل‌شکستگی این طور شد، و من فکر می‌کنم بخوبی فهمیده‌ام که علت مرگ او چه بوده است» وقتی که این کلمات را بر لب می‌آورد گوئی داشت با خودش حرف می‌زد و در فکر جواب دادن به نوح نبود.

در این موقع چون قطره اشکی در چشم اولیور پیدا شد نوح گفت:

«به! نوانخانه دیوانه، برای چی آب غوره می‌گیری؟»

اولیور که به سرعت اشک را از چشم خود می‌سترد گفت: «ولی البته تو نمی‌توانی علت مرگ او را بفهمی، نمی‌توانی».

نوح با تمسخر گفت: «به! نمی‌توانم! عجب!»

و اولیور با عصبانیت جواب داد: «نه نمی‌توانی! دیگر در باره او حرفی هم نزن،

به صلاح تو است که دیگر حرفش را نزنی!»

نوح گفت: «به صلاح منه؟ به! بد نیست، نوانخانه اما تو هم خیلی لوس نشو مادرت هم، خوب زن قشنگی بود... و او... وای... خدا...» و در اینجا با سرش اشاره‌ای کرد و دماغش را تا حدی که می‌توانست بالا برد. و آنگاه با استفاده از سکوت اولیور با لحنی مسخره‌آمیز به گفتار خود ادامه داد: «می‌دانی، نوانخانه دیگر کاراز کار گذشته و تو نمی‌توانی آب رفته را به جوی برگردانی و من هم از این موضوع خیلی ناراحتم و حتماً همه کس از این واقعه متأسف است ولی تو هم نوانخانه باید بدانی که مادرت زن خطاکار و بدی بوده است»

اولیور نگاه تندی براو افکند و پرسید: «چی گفتی؟»

نوح با خونسردی گفت: «زن خرابی بوده و چقدر هم خوب شد که مرد وگرنه او را به زندان می‌انداختند و شاید هم به دارش می‌زدند... بنابراین بهتر شد که مرد!» اولیور که از خشم قیافه‌اش برافروخته شده بود میزو صندلی را بر زمین افکند گلوی نوح را گرفت و با نهایت شدت چنان تکانش داد که دندان‌هایش بهم خورد و درحالی‌که تمام زور خود را به صورت یک ضربه براو فروود می‌آورد پسرک را نقش زمین کرد. یک دقیقه قبل، همین کودک ساکت و آرام نشسته بود ولی دشنام و ناسزایی که درباره مادرش به زبان نوح آمد او را سخت از کوره به در کرد و خونسش را به جوش آورد. سینه‌اش بالا آمد، قامتش خدنگ شد و خلاصه موقعی که براین پسرک دشنام‌گوی که بیهوش بر زمین افتاده بود نگاه می‌کرد بکلی عوض شده، چشمانش می‌درخشید و در خود نیرویی می‌یافت که تا به حال هرگز از وجود آن اطلاعی نداشت.

نوح به ناله درآمد و فریاد کرد وای، مرا کشت، شارلوت، خانم، این پسرک نورسیده مرا می‌خواهد بکشد. کمک کنید به دادم برسید، اولیور دیوانه شده... شار... لوت» جوابی که به این داد و بیداد نوح داده شد اول فریادی بود که شارلوت برکشید و بعد هم جیغ بلندتر خانم سوربری به گوش رسید بعد شارلوت از در جنوبی فوری خود را به میان آشپزخانه انداخت و حال آنکه خانم ابتدا قدری در میان پلکان مکث کرد و همین که متوجه شد واقعاً زندگی پسرک در خطر است پائین آمد.

شارلوت با زور زیادی که داشت اولیور را محکم گرفته بود و جیغ می‌زد: «اوه! تو

پسرک بدجنس نمک شناس، جانی، پست! و در فاصله ادای هر کلمه مشت می‌کشد. بر سر اولیور می‌کوفت و برای حق به‌جانبی ضمناً جیغی هم از دل بر می‌کشید.

مشت‌های شارلوت ضربات سبکی نبود ولی با این حال چون ممکن بود که این مشت‌ها کاملاً برای تنبیه اولیور کافی نباشد خانم سوربری هم خود را وارد معرکه کرد با یک دست اولیور را گرفت و با دست دیگر به‌صورتش چنگ انداخت. در چنین وضع مساعدی نوح نیز از روی زمین بلند شد و از عقب بر اولیور حمله‌ور گشت.

البته چنین ضربات شدیدی نمی‌توانست مدت مدیدی دوام آورد. وقتی که همگی یکسره خسته شدند و دیگر نمی‌توانستند بر اولیور ضرباتی وارد آورند او را کشان کشان به‌انباری برده در آنجا محبوسش ساختند و در آن را نیز بستند. پس از انجام این کار خانم سوربری روی یک صندلی نشست و گریه را سر داد.

شارلوت فوری جیغ کشید: «وای، خانم از دست رفت، نوح زود یک لیوان آب بیار. عزیزم زود باش». همین‌که نوح آب سرد را به‌روی دوش و سر خانم ریخت، او به‌سخن آمد و در میان کلمات بریده بریده گفت:

«اوه شارلوت چقدر باید خدا را شکر کنیم که او تا به‌حال ما را در رختخواب‌هایمان زنده زنده به‌قتل نرسانیده است!»

شارلوت گفت: «خانم، واقعاً هم باید خدا را شکر بکنیم و من امیدوارم که ارباب از این موضوع درس بگیرد و دیگر از این بچه‌هایی که از همان اول خلقت معلوم است که جانی و دزد می‌شوند اینجا نیاورد، بیچاره نوح، خانم وقتی که وارد آشپزخانه شدم واقعاً نزدیک بود جان بدهد».

خانم سوربری در حالی که نگاه ترحم‌انگیزی بر نوح می‌افکند گفت: «پسرک بینوا! درضمنی که این حرف‌ها رد و بدل می‌شد، نوح که تمام قد اولیور تا زیر تکمه کتش نمی‌رسید با کف دست چشمهای خود را مالید و قدری گریه کرد و آب دماغش را بالا کشید.

خانم سوربری گفت: «خوب، حالا چه باید بکنیم؟ ارباب شما که خانه نیست هیچ مردی در منزل نداریم و او می‌تواند با چند لگد در را بشکند و بیرون بیاید» و همگی تصدیق کردند که چنین کاری از اولیور بعید نیست.

فصل ششم / ۶۷

شارلوت گفت: «خانم، خانم، من فکر می‌کنم تنها راه علاج اینست که به پلیس خبر بدهیم»

ولی خانم سوربری پس از اندکی تأمل به یاد رفیق قدیم اولیور افتاد و گفت: «نه، نه، نوح زود پیش آقای بمبل برو و به او بگو فوری بیاید اینجا، لازم نیست کلاهت را سر بگذاری زود بدو بگو فوری بیاید».

نوح بدون اینکه لحظه‌ای معطل شود به سرعت تمام راه افتاد و مردم ضمن عبور در خیابان‌ها از مشاهده او که بدون کلاه و اشک ریزان با چنان سرعتی می‌دوید تعجب می‌کردند.

فصل هشتم

اولیور به گردنکشی ادامه می دهد

نوح کلیپول همچنان می دوید، حتی یکبار هم در خیابان متوقف نشد تا نفس تازه کند فقط وقتی که به کنار در بزرگ نوانخانه رسید ایستاد در آنجا یکی دو دقیقه بی حرکت ماند تا ظاهر حق به جانب خود را درست کند، چشمهایش را پراز اشک کرد حق را سر داد و با قیافه ای وحشت زده کوبه در را به صدا درآورد. چهره او چنان خوب درست شده بود که دربان وقتی در را گشود با اینکه همیشه چهره پراشک و وحشت زده دیده بود، از دیدار او متعجب شد و عقب رفت و گفت:

«اوه! بچه جان چه برسرت آمده؟»

نوح با همان قیافه حق به جانب فریاد کرد: «آقای بمبل، آقای بمبل!» و صدای او چنان وحشت زده بود که نه فقط گوش های سنگین بازرس را متأثر کرد بلکه چنان او را مضطرب ساخت که بدون کلاه به وسط حیاط دوید. و باید گفت این وضع خیلی فوق العاده وخیم بود که توانست حتی یک بازرس را تحت تأثیر قرار داده و وادارش نماید با قیافه ای مبهوت بیرون بیاید و اساساً وضع عالی و موقعیت بزرگ اجتماعی خود را فراموش نماید.

نوح گفت: «آه! آقای بمبل... اولیور... آقا... اولیور».

آقای بمبل که شعله ای از حیات و نشاط در چشمانش هویدا شده بود گفت: «چی چی؟ فرار که نکرده؟ هان؟ نوح، فرار که نکرده؟»

فصل هفتم / ۶۹

نوح جواب داد: «نه، آقا، فرار نکرده، بلکه خیلی موذی شده است. آقا، می‌خواست مرا بکشد، و قصد داشت که بعد از من شارلوت و خانم را هم به قتل رساند. آه! آقا این لحظه جان دادن چقدر دردناک است!» و هنگام ادای این جملات نوح بدن خود را به پیچ و تاب درآورد تا به آقای بمبل حالی کند که بر اثر کتک و مشت‌های اولیور تویست او بشدت ناراحت شده و شدیدترین دردها تمام بدنش را فرا گرفته است.

وقتی که نوح دید جهودبازی او آقای بمبل را سخت متأثر کرده برای جلب بیشتر نظر او زخمهایش را نیز با آه و ناله مفصلی نشان داد و همین‌که دید آقای متشخصی در میان لباس سفید از کنار حیاط می‌گذرد برای اینکه نظر او نیز به ماجرا جلب شود آه و ناله خود را بلندتر کرد.

نظر این آقا نیز به آسانی جلب شد، زیرا هنوز سه قدمی دور نشده بود که با عصبانیت برگشت و پرسید: «که این پسرک چرا آنطور بلند گریه می‌کند و چرا آقای بمبل برای ساکت کردن او دست بکار نمی‌شود؟»

آقای بمبل گفت: «آقا، این پسرک از بیرون آمده... مال نوانخانه نیست ولی نزدیک بوده به قتل برسد، آن هم به دست تویست جوان!»

آقای سفیدپوش ایستاد و با کمال تعجب فریاد زد: «خداوندا! من این را می‌دانستم از همان اول احساس می‌کردم که این پسرک بالاخره روزی بالای دار خواهد رفت!»
آقای بمبل با قیافه‌ای که به رنگ خاکستر درآمده بود ادامه داد: «او همینطور خیال داشته کلفت خانه را هم بکشد.»

و نوح وسط حرف او دوید: «و همینطور خانم خانه را».
آقای بمبل گفت: «نوح؟ مثل اینکه گفתי خیال داشت ارباب خانه را هم به قتل برساند، نیست؟»

نوح جواب داد: «نه، او خانه نبود، شاید اگر خانه بود او را هم می‌کشت، می‌گفت که خیال داشته او را هم بکشد!»

آقای سفیدپوش گفت: «آه! گفت که می‌خواسته او را هم بکشد؟»
نوح جواب داد: «بله آقا، و ضمناً خانم خواهش کرده است اگر ممکن است آقای بمبل فوراً به خانه ما بیاید و او را تنبیه کند، زیرا ارباب خانه نیست.»

آقای سفیدپوش در حالی که لبخند می‌زد و بر سر نوح دست می‌کشید گفت: «البته پسرم، البته که می‌آید، شما پسر خوبی هستید، خیلی خوب، این هم یک سکه دهشاهی برای شما، بمبل، شما هم فوراً با عصای خودتان به‌خانه سوربری بروید و ببینید چه بایستی بکنیم، بمبل هیچ به‌او رحم نکن!»

بازرس در حالی که مشغول مرتب کردن شلاق خود بود، شلاقی که به‌انتهای چوبدستی او آویخته شده و برای تنبیهات ویژه نوانخانه به‌کار می‌رفت، جواب داد: «نخیر، مطمئن باشید که به‌او رحم نخواهم کرد».

آقای سفیدپوش ادامه داد: «به‌سوربری هم بگو که به‌او رحم نکند، مخصوصاً بگو که همیشه شلاق و توسری بهش بزنند».

بازرس گفت: «متوجهم آقا» و بعد آقای بازرس پس از اینکه کلاه و چوبدستی را در دست گرفت به‌همراه نوح به‌سرعت به‌سوی خانه تابوت‌ساز حرکت کرد. در آنجا اوضاع هیچ بهتر نشده بود، تابوت‌ساز برنگشته و اولیور نیز مرتباً و با نهایت قدرت به‌در انباری لگد می‌زد. میزان عصبانیت او، به‌قراری که خانم سوربری و شارلوت تعریف می‌کردند به‌حدی شدید بود که بمبل ترجیح داد قبل از گشودن در با او مذاکراتی به‌عمل آورد. با چنین فکری بود که به‌عنوان مقدمه لگد محکمی به‌در زد و سپس، در حالی که دهان خود را به‌سوراخ کلید نزدیک می‌ساخت با لحنی عمیق و مؤثر گفت:

«اولیور!»

اولیور از درون جواب داد: «بیائید و زودتر مرا خارج کنید».

آقای بمبل گفت: «آیا صاحب این صدا را می‌شناسی؟»

اولیور جواب داد: «بله!»

و بمبل افزود: «آیا از این صدا وحشت نمی‌کنی؟ وقتی که من حرف می‌زنم به‌لرزه نمی‌افتی؟»

اولیور گستاخانه جواب داد: «نه!»

جوابی چنین غیر منتظره آقای بمبل را به‌سختی هاج و واج کرد، از کنار سوراخ در عقب رفت قامت خود را خدنگ کرد و با وضعی کاملاً متحیر به‌قیافه‌های سه نفر تماشاچی نگریست.

خانم سوربری گفت: «اوه! آقای بمبل شما مترجه می‌شوید که او دیوانه شده، هیچ بچه‌ای به سن و سال او جرأت ندارد اینطور با شما صحبت کند».

آقای بمبل پس از تفکر عمیقی گفت: «نه، خانم، این از جنون نیست، از گوشت است!» خانم سوربری با تعجب پرسید: «چی؟»

بمبل با تأکید تمام جواب داد: «گوشت، خانم، گوشت، شما به او غذای زیاد داده‌اید، و در کالبد او روح روانی مصنوعی ایجاد کرده‌اید. و یا به قول اعضای هیئت مدیره که فلسفه خاصی دارند روحی در او بوجود آورده‌اید که با وضع او سازگار نیست. اساساً مردم فقیر و تهی دست چه احتیاجی به روح دارند؟ همین قدر کافی است که ما به آنها اجازه دهیم بدن خود را زنده نگهدارند، خانم شما هم هرگاه به این پسرک فقط آش اماج می‌دادید هرگز چنین واقعه‌ای رخ نمی‌داد».

خانم سوربری در حالی که به شکل خدایسندانه‌ای چشمان خود را به سوی انبار آشپزخانه می‌گرفت گفت:

«آخر، آقا، ما که مردمان با احسانی هستیم جز این چه می‌توانیم بکنیم؟»

و احسان خانم سوربری نسبت به اولیور عبارت از این بود که خرده ریزهای نان و غذائی را که هیچ موجودی لب نمی‌زد جلو او می‌ریخت و حالا با نهایت فروتنی و از خودگذشتگی اتهام سنگین آقای بمبل را بر خود می‌پذیرفت و در پیش خود نیز بخوبی می‌دانست که چنین اتهامی نه در عمل، نه در حرف و نه در اندیشه نمی‌توانست دامنگیر او باشد.

وقتی که خانم دوباره نگاه خود را به سوی زمین متوجه ساخت بمبل گفت: «آه! و حالا، تنها کاری که می‌شود کرد این است که او را یکی دو روز در انبار نگهدارند و چیزی به او ندهند و بعد هم او را بیرون آورده و فقط قدری اماج جلویش بگذارند و این برنامه را در تمام دوره کارآموزی ادامه دهند زیرا که او از خانواده پستی برخاسته است، خانم اینها موجودات بسیار سقله‌ای هستند. دکتر و پرستار هر دو می‌گفتند مادر این موجود به وضعی خودش را به توانخانه رسانید که هرکس دیگری جای او بود یقیناً در راه تلف می‌شد».

سخنان بمبل وقتی به اینجا رسید و اولیور متوجه شد که باز پای مادرش را به میان

کشیده‌اند از تو لگدهای سختی به در زد و چنان آشوبی به پا کرد که دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. در این گیر و دار آقای سوربری سر رسید. وقتی که ماجرای اولیور را برایش تعریف کردند و چنان رنگ و روغن مفصلی بر آن زدند تا او را حسابی عصبانی کنند او پیش رفت و در را باز کرد و گردن نوآموز یاغی خود را گرفت و از انبار بیرون آورد. لباس اولیور در اثر ضرباتی که بر تمام تنش فرود آمده بود بکلی مندرس و پاره پاره شده بود. چهره‌اش نیز پراز زخم و خراش شده، موهایش نیز روی پیشانی آشفته بود. در قیافه‌اش هنوز آثار عصبانیت وجود داشت و همین‌که از زندان بیرون آمد به نوح پرخاش کرد و بی‌باکانه براو خیره شد.

سوربری درحالی‌که او را تکانی داد و آهسته گوشش را نیز کشید گفت: «حالا دیگر، تو پسر خوبی شده‌ای، نیست؟»

اولیور جواب داد: «آخر او اسم مادر مرا برد».

خانم سوربری گفت: «خوب مگر چه می‌شود که اسم او را ببرند پسرک نمک نشناس، مادر تو لایق حرفهای خیلی بدتری هم هست».

اولیور گفت: «اینطور نیست».

خانم سوربری گفت: «همینطور است».

اولیور گفت: «دروغ می‌گوئید».

خانم سوربری ناگهان گریه را سرداد.

سیل اشک خانم راه چاره را برآقا بست. هرگاه او لحظه‌ای در تنبیه اولیور غفلت می‌ورزید خواننده مجرب به خوبی می‌داند که با توجه به سوابق امر یک رشته صفات و الفاظی از قبیل وحشی، شوهر غیرطبیعی، موجود ملعون، تصویر ابلهانه‌ای از یک مرد و کلمات دیگری که این فصل گنجایش ذکر تمامی آن‌ها را ندارد نثار آقای سوربری می‌شد. احساسات واقعی او نسبت به کودک گویانکه خیلی صمیمانه و دوستانه نبود. باز توأم با مهر و علاقه بود و این شاید به علت منافی که کودک برایش ایجاد می‌کرد، و شاید هم بخاطر آن بود که همسرش از این کودک رضایت نداشت. ولی این سیل اشکها دیگر جایی برای این حرفها باقی نگذاشت و ناگزیر چنان مشتکی برمغز او کوفت که حتی خانم سوربری هم از آن اظهار رضایت کرد و بمبل هم متوجه شد که دیگر به تنبیهات خاص او

نیازی نیست.

باقی روز را هم کودک در انبار زیرزمین مخصوص ماند و مقداری هم نان و آب جلویش گذاشتند و شب هنگام خانم سوربری پس از اینکه اشارات زننده‌ای به مادر طفل و زندگی او کرد نگاهی به درون زندان او افکنده و در میان ناسزاها و هیاهوی نوح و شارلوت به او دستور داد که بالا آمده و به رختخواب خود برود.

فقط وقتی که در کارگاه تابوت‌سازی ساکت و تنها بود، احساساتی که بر اثر اعمال روزانه در قلبش پیچیده بود بیدار شد. او تمام روز برآزارهای آنان با چشم تحقیرآمیز نگریسته، بدون گریستن ضربات آن‌ها را تحمل کرده بود و در قلبش چنان غروری احساس می‌کرد که با وجود آن همه پیسی‌هایی که به سرش آوردند حتی از فریاد کردن و جیغ کشیدن هم خودداری کرده بود. ولی حالا که هیچکس او را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید روی زمین به زانو درآمد چهره خود را در میان دستها پوشانید و به گریستن پرداخت و تا آن زمان شاید کمتر اتفاق افتاده بود که کودکی همسال او در برابر خداوند آن همه اشگباری کرده باشد.

مدتی طولانی همین‌طور بی حرکت ماند و زمانی که از جای برخاست شمع به انتهای خود رسیده بود اندکی به دقت اطراف خود را نگریست و مدتی نیز گوش داد و سپس چفت در را گشود و بیرون رانگاه کرد.

شب سرد و سیاه بود ستارگان در چشم او فاصله‌شان تا زمین از همیشه دورتر شده بود هیچ بادی نمی‌وزید و سازه‌های سیاه درحان که بر زمین افتاده بود چنان بی حرکت می‌نمود که گوئی نعش و جسد مردگانش، در را دوباره به آرامی بست. با استفاده از آخرین روشنایی شمع خرده ریزه‌هایی را که داشت در میان دستمالی بست، روی نیمکتی نشست و منتظر طلوع صبح ماند.

همین که اولین روشنایی‌های روز به در و پنجره مغازه خورد اولیور برخاست و دوباره در را گشود، نگاهی دزدکی به اطراف انداخت، لحظه‌ای مردد ماند آنگاه در را پشت خود بست و وارد خیابان شد.

چپ و راست خیابان را نگاه کرد و نمی‌دانست به کجا بگریزد، بخاطر آورد که اغلب واگن‌هایی را می‌دیده که پشت سرهم از کنار تپه عبور می‌کردند همان راه را در پیش

گرفت و همین‌که به جاده باریک کنار مزارع رسید و پس از اندکی دوباره وارد جاده بزرگ شد، بر سرعت خود افزود و با شتاب در همان جاده پیش رفت. اولیور بخوبی بخاطر می‌آورد که روزی در میان همین کوره راه به همراه آقای بمبل از پرورشگاه به نوانخانه می‌رفت، حالا هم راه او صاف از جلوی پرورشگاه می‌گذشت و همین‌که به یاد این موضوع افتاد قلبش به شدت درهم فشرده شد و حتی مردد ماند که برگردد یا به راه خود ادامه دهد اما او خیلی راه آمده بود و اگر می‌خواست برگردد مدت زیادی طول می‌کشید به علاوه صبح آنقدر زود بود که کمتر خطر دیدن او وجود داشت و به همین دلیل به رفتن ادامه داد.

به کنار حیاط رسید، هیچ اثری از بیداری اهالی آن به چشم نمی‌خورد. اولیور ایستاد و دزدکی نگاهی به درون باغ افکند. در این موقع دید که یکی از بچه‌ها از رختخواب بیرون آمد، پسرک سرش را بلند کرد و اولیور از میان چهره رنگ پریده او قیافه یکی از دوستان قدیم را بخاطر آورد. هوس کرد پیش از رفتن با او دیداری تازه کند زیرا با اینکه پسرک از خودش خردسال‌تر بود باز مدت مدیدی همبازی و دوست او بود. هزاران دفعه این دو موجود با هم کتک خورده، گرسنگی کشیده و زندانی شده بودند.

همین‌که به سوی در دوید و بازوان لاغر خود را از لای نرده‌ها بیرون آورد تابا او خوش و بش کند اولیور گفت: «دیک یواش بگو بینم هیچکس بیدار شده است؟» پسرک جواب داد: «غیر از من هیچکس بیدار نشده».

اولیور گفت: «تو نباید به کسی بگوئی که مرا دیده‌ای، من دارم فرار می‌کنم دیک، آن‌ها با من بد رفتاری می‌کردند، مرا کتک می‌زدند و من هم ناچار حرکت کردم و به سوی سرنوشت می‌روم، خودم هم نمی‌دانم کجا می‌خواهم بروم... اما تو چرا اینقدر رنگت پریده؟»

پسرک با لبخندی بیرنگ جواب داد: «شتیدم که دکتر به آنها می‌گفت به زودی خواهم مرد. رفیق عزیز، خیلی از دیدارت خوشحالم، اما معطل نشو. معطل نشو».

اولیور جواب داد: «بله. بله. می‌خواهم با تو خدا حافظی کنم، دیک من ترا باز هم خواهم دید یقین دارم که می‌بینم، تو هم خوشحال و سالم خواهی شد».

فصل هفتم / ۷۵

بچه گفت: «امیدوارم که چنین باشد، ولی خیال نمی‌کنم قبل از مرگ دیگر بتوانم تو را ببینم اولیور، من فکر می‌کنم دکتر راست می‌گوید، زیرا هر وقت که به خواب می‌روم در خواب آنقدر آسمان، فرشته و قیافه‌های مهربان می‌بینم که خدا می‌داند» آنگاه پسرک از نرده‌ها بالا آمد دست‌های خود را به دور گردن اولیور حلقه کرد و گفت: «مرا ببوس، خدا حافظ عزیزم، خداوند یار و یاورت باشد!»

این دعا از دهان کودکی بیرون می‌آمد ولی این عبارت نخستین باری بود که به گوش اولیور می‌خورد، در مغزش فرو می‌رفت و در میان کشمکش‌ها و رنج‌ها، سختی‌ها و تغییراتی که در زندگی آتی با آن‌ها مواجه شد هرگز این دعا را فراموش نکرد.

فصل هشتم

اولیور به سوی لندن حرکت می کند
و در راه با آقای جوان و عجیبی برخورد می نماید

اولیور به سنگ چینی رسید که در آنجا دیگر کوره راه تمام می شد و دوباره در برابرش جاده بزرگ قرار می گرفت. حالا ساعت هشت صبح شده بود. با اینکه تقریباً پنج میل از شهر دور شده بود می دوید و نا ظهر گاه و بی گاه در پشت چپرها پنهان می شد زیرا می ترسید تعقیبش کرده و بالاخره به او برسند. آنگاه کنار جاده و پهلوی سنگ کیلومتر شمار نشست و برای نخستین بار به فکر فرو رفت که به کجا برود و در کجا زندگی کند. بر سنگی که در کنار او قرار داشت اعدادی نوشته بودند که نشان می داد از آن نقطه تا شهر لندن ۷۰ میل فاصله است. این اسم جریان افکار تازه ای را در مغز طفل بوجود آورد.

لندن! آن شهر بسیار بزرگ، هیچکس - حتی آقای بمبل هم - نمی توانست دیگر او را در آنجا پیدا کند. اغلب از پیرمردهای نوانخانه شنیده بود که هیچکس در لندن گرسنه نمی ماند و در آنجا آنقدر راه های گوناگونی برای اعاشه وجود دارد که به هیچ وجه عقل دهاتی ها و مردم شهرستان ها به آنها قد نمی دهد، این شهر یگانه جایی بود که کودکی بی خانمان می توانست به آن پناه برده و از گرسنگی و مرگ نجات یابد. وقتی که این افکار از مغزش گذشت دوباره برخاست و به سفر ادامه داد.

فاصله خود را با لندن در حدود چهار میل دیگر کم کرده بود و حالا در این فکر بود که

چه راه درازی را باید طی کند تا به مقصد برسد. در این لحظه اندکی از سرعت خود کاست و به فکر وسایلی افتاد که در این سفر به همراه داشت. یک تکه نان، یک پیراهن ژنده، دو جفت جوراب و دستمال موجودی او را تشکیل می داد به علاوه یک پنی هم پول در جیب داشت - و این پول را سوربری در یکی از مراسم به خاک سپردن مردگان که او زحمت زیادی کشیده بود بهش انعام داد - بعد فکر کرد «یک پیراهن تمیز و دو جفت جوراب وصله شده و همینطور یک پنی پول چیزهای خوبی هستند ولی برای یک مسافرت ۶۵ میلی آن هم در ایام سخت زمستان کمک های ناچیزی می باشند». ولی افکار اولیور نویست نیز به مانند اکثر مردم با اینکه برای مواجه با تمام مشکلات آماده بود - از پیدا کردن راه معقولی برای حل اشکالات عاجز می نمود لذا پس از اینکه مدتی به روی موضوعات مختلفی فکر کرد بسته خود را از روی این شانه بر آن یکی نهاد و با زحمت و دشواری به راه خود ادامه داد.

اولیور در آن روز بیست میل راه رفت و جز نان خشک و آب خالی به چیز دیگری لب نزد و آب را هم اغلب از خانه های سر راه با تقاضا و تمنا به دست می آورد. وقتی که شب فرا رسید سوی چمنزاری رفت، خود را به زیر کومه ای از علفها کشانید و تصمیم گرفت شب را در همانجا بگذراند. ابتدا قدری ترسید زیرا باد در میان مزارع خالی به شکلی ناراحت کننده ای زوزه می کشید، او نیز گرسنه بود و احساس سرما می کرد و به علاوه هیچوقت این قدر تنها نمانده بود. ولی چون راه زیاد خیلی خسته اش کرده بود به زودی تمام این ناراحتی ها را فراموش کرد و به خواب رفت.

روز بعد، وقتی که از خواب برخاست احساس کرد که از سرما بدنش خشک شده است به علاوه آنقدر گرسنه اش بود که ناچار به اولین دهی که رسید پول را به تکه نانی تبدیل کرد.

بیش از دوازده میل نرفته بود که باز شب فرا رسید. پاهایش مجروح شده و رانهایش نیز آنقدر فرسوده بودند که دیگر می لرزیدند شبی دیگر نیز با هوایی سرد و مرطوب گذشت و حال او را بدتر کرد و زمانی که روز بعد، خواست به سفر خود ادامه دهد به زحمت پایش پیش می رفت.

وقتی که پای تپه شیداری رسید متوقف شد تا کالسکه ای فرارسید و از مسافری آن

خواهش کرد تا او را نیز سوار کنند ولی از آن میان عده کمی به او توجه کردند و تازه اینها هم به او گفتند وقتی که ما به بالای تپه رسیدیم اگر توانستی دوان دوان خود را به ما برسانی نیم پنی به تو خواهیم داد. اولیور بینوا سعی کرد بدود و خود را به کالسکه برساند ولی بر اثر خستگی و جراحت پاها نمی توانست چنین کند. وقتی که مسافرین کالسکه متوجه این وضع شدند نیم پنی های خود را در جیب گذاشتند و گفتند این پسرک هم از همان سگ های بی عرضه است و لیاقت هیچ چیزی را ندارد. کالسکه دور شد و فقط گرد و غباری از خود در پشت سر باقی گذاشت.

در بعضی دهات تابلوهای بزرگی آویخته و بر آن نوشته بودند هرکس در این منطقه گدائی کند زندانی خواهد شد. اولیور از این آگهی ها بسیار می ترسید و خوشوقت بود که از چنین مناطقی به سرعت دور می شود. در دهات دیگر او در کنار حیاط، مهمان خانه ها می ایستاد و با قیافه ای رقت آور به مردمی که به آنجا آمد و رفت می کردند می نگریست و این حرکت او نیز تنها نتیجه ای که می داد این بود که خانم مهمانخانه دار به یکی از پیشخدمت ها دستور می داد که پسرک را از آنجا دور کنند زیرا فکر می کرد که این بچه یقیناً برای دزدی به آنجا آمده است. هرگاه به خانه زارعین می رفت و تقاضای چیزی می کرد آن ها تهدیدش می کردند که اگر نرود سگ را به جانش خواهند انداخت و موقعی که جلوی دکانی رسید و خواست تقاضایی بکند دید که آن ها مشغول صحبت درباره بارزسی هستند و همین صحبت او را چنان متوحش ساخت که دیگر حرف خود را از یاد برد.

در واقع اگر لطف و محبت یک راهدار و پیرزنی نبود مشقات و زحمات اولیور نیز به پایان می رسید و همان جریان که مادرش را از دار فنا برد به داد او هم می رسید. به عبارت دیگر در کنار همان شاهراه جان به جان آفرین تسلیم می کرد. ولی راهدار به او قدری نان و پنیر داد و پیرزن که نوه خود او با پای برهنه در نقطه ای دوردست مشغول ولگردی بود از دیدار این طفل یتیم به سختی متأثر شد و هرچه در قدرتش بود به اولیور کمک کرد و مهمتر از همه اینکه چنان با لطف و گرمی با او صحبت کرد و چنان اشکهایی برایش ریخت که اولیور تحت تأثیر این همه لطف و محبت یکسره تمامی رنجها و مشقات سفر را فراموش کرد.



صبح روز هفتم، پس از اینکه اولیور مقر شبانه خود را ترک کرد لنگان لنگان خود را به درون شهر کوچک «بارنت» کشانید. پنجره خانه‌ها بسته و خیابان‌ها خلوت بود هنوز هیچکس بیدار نشده و به سرکار نیامده بود. آفتاب با کمال شکوه و جلال خود بر دمیده بود و کودک وقتی که با پاهای خون آلود روی پله خانه‌ای نشست متوجه شد که این نور و روشنایی آفتاب هم فقط برای این است که او تنهایی و تأثرات خود را بهتر ببیند.

کم‌کم در و پنجره‌ها باز شد و آمد و رفت مردم نیز آغاز گشت، عده‌ای توقف می‌کردند و بر اولیور خیره می‌شدند یا وقتی که از برابرش می‌گذشتند بر می‌گشتند و نگاهی براو می‌افکندند ولی هیچکدام به او احسانی نکرده و حتی ازش نمی‌پرسیدند چگونه خود را به آنجا رسانیده است. او هم دیگر دل و دماغ گدائی نداشت و همانطور نشسته بود.

روی پله مدتی قوز کرده و به فکر فرو رفته بود، تعجب می‌کرد که در آن شهر تعداد اماکن عمومی چقدر زیاد است (خانه‌های شهر یکی در میان میخانه‌ای کوچک یا بزرگ بود) کالسکه‌هایی را که از برابرش دور می‌شدند با بیحالی تمام و رانداز می‌کرد و تعجب می‌نمود که چگونه مسافتی را که او می‌باید در طی چندین هفته بپیماید این کالسکه‌ها در ظرف چند ساعت طی می‌کردند؛ در این دم ناگهان متوجه شد جوانی که چند لحظه قبل با بی‌اعتنایی از کنار او گذشته بود حالا بازگشته و با دقت زیاد از آنسوی خیابان براو خیره شده است. ابتدا اعتنای کمی به او کرد ولی جوانک آنقدر بر اولیور دقیق شد که او نیز ناچار سرخود را بلند کرد و نگاهی براو افکند، فوراً جوانک از وسط خیابان رد شد و به سوی اولیور آمد و گفت:

«آهای بچه، چه خبر شده؟»

پسرک جوانی که به این طریق او را مخاطب قرار می‌داد تقریباً همسال خودش بود فقط قیافه‌ای بسیار عجیب داشت و اولیور از دیدار او سخت متعجب بود. بینی پهن و کوتاه، ابروانی پرپشت داشت و چهره‌اش آنقدر کثیف بود که حد نداشت و ضمناً در عین خردسالی قیافه‌ای مردانه داشت کلاهش را چنان نوک سر گذاشته بود که انسان خیال می‌کرد در هر لحظه و با وزش هر بادی ممکنست ساقط شود و اگر پسرک دم‌بدم سر خود را حرکت نمی‌داد و کلاه را در جای خود مستقر نمی‌کرد حتماً هر لحظه‌ای بر زمین

می افتاد. کتی بزرگ به تن داشت و آنقدر برایش بزرگ بود که تا دم پاهایش می رسید آستین های آن را تا سر آرنج ها بالا زده بود تا بتواند دست های خود را از حفره آن بیرون آورده و در میان جیب های شلوار فرو ببرد. روی هم رفته ظاهر او بسیار متفرعن و پرفیس و افاده بود و این آقای جوان به اولیور گفت:

«آهای بچه، چه خبر شده؟»

و اولیور درحالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «من بسیار گرسنه و خسته هستم، من راهی دور را طی کرده ام، هفت روز تمام در سفر بوده ام». پسرک گفت: «هفت روز تمام راه رفته ای؟ آه حالا می فهمم؛ لابد از ترس دست بند بوده هان؟ ولی» و در همین موقع چون متوجه شد که اولیور حاج و واج مانده افزود «به نظرم تو نمی دانی که دست بند چیست. هان رفیق؟»

اولیور به ملایمت جواب داد که او این لغت را بعنوان وسیله آرایش خانم ها زیاد شنیده است.

جوانک با تعجب گفت: «آه! چقدر ساده ای! دست بند یعنی پلیس، و وقتی کسی به فرمان او حرکت می کند حرکتش مستقیم و به جلو نیست بلکه همواره به سوی بالا می رود و هرگز به پائین باز نمی گردد، آیا هرگز در آسیاب بوده ای؟^۱» اولیور پرسید: «چه جور آسیابی؟»

«به، چه جور آسیابی؟ همین آسیابهایی که آنقدر کوچک است که حتی در داخل یک زندان کوچک هم جا می گیرد و همیشه، وقتی که بادی از پشت سر بوزد بهتر کار می کند اما حالا این حرفها را کنار بگذاریم تو گرسنه ای و باید غذا بخوری، می دانی من خودم در هفت آسمان یک ستاره ندارم ولی باز هرطوری شده لقمه نانی گیر می آورم و شکمم را سیر می کنم... خوب حالا بلند شو برویم».

آنگاه اولیور را کمک کرد تا بلند شد و بعد او را به دکان مجاور برد قدری گوشت

۱. آسیاب انضباطی که یک نوع تنبیهی برای زندانیان محسوب می شد عبارت از چرخشی بود که بدنه خارجی آن پله های متعددی داشت، زندانیان مجبور بودند روی پله ها حرکت کنند و بر اثر حرکت آنها چرخ نیز می گردید و از حرکت آن برای چرخش سنگ آسیاب یا چیزهای دیگری استفاده می کردند. آسیاب انضباطی را به همین جهت «پلکانی بی انتها» نیز می نامیدند. م

خوک و یک ربع نان خریده، گوشت را میان نان پیچید و به دست گرفت و به سوی میخانه راه افتاد و در آنجا به اطاق کوچکی رفتند به دستور جوانک مرموز لیوانی آب جو نیز آورده شد و اولیور به دستور رفیق تازه اش شروع به خوردن کرد و در این مدت نیز جوانک عجیب با دقت تمام براو خیره می نگریست. وقتی که غذا به پایان رسید پسرک از اولیور پرسید: «به لندن می روی؟»

«بله».

«در آنجا هیچ خانه و مسکنی داری؟»

«نه».

«پول چطور؟»

«نه».

پسرک سوتی کشید و دستهایش را تا آنجا که آستین های بالا زده اجازه می داد میان جیب شلوار فرو برد.

اولیور پرسید: «شما در لندن زندگی می کنید؟»

پسرک جواب داد: «بله، وقتی که سفر نباشم در لندن هستم، و ضمناً فکر می کنم که تو حتماً به جایی احتیاج داری که شب را در آن بخوابی نیست؟»

اولیور جواب داد: «بله، واقعاً هم همینطور است، من از وقتی که سفرم شروع شده تا به حال هرگز در یک محفظه سقف داری نخوابیده ام».

پسر جوان گفت: «لازم نیست از این بابت خودت را ناراحت کنی، من همین امشب باید خود را به لندن برسانم و در آنجا یک آقای محترمی را می شناسم که به تو جا و مکانی مجانی خواهد داد. فقط شرط اینست که به وسیله آدم مطمئنی به او معرفی بشوی، خوب حالا فکر می کنی که او مرا نمی شناسد؟ اوه، نه ابداً، ابداً، به هیچوجه اینطور نیست».

جوانک لبخندی زد و با این تبسم خواست نشان دهد که جمله اخیر فقط جنبه شوخی و خوشمزگی داشته و بعد آبجوی خود را سرکشید.

این پیشنهاد غیرمنتظره تهیه مسکن فریاد از آن بود که اولیور به فکر رد کردن آن بیفتد، بخصوص که بی درنگ به دنبال مطالب قبلی گفته شد که پیرمرد مذکور به محض

اطلاع و بدون هیچ درنگی فوراً برای اولیور جا و مکان تهیه خواهد کرد. بعد صحبت‌های دوستانه و خودمانی شروع شد و در طی آن اولیور فهمید که نام دوست تازه‌اش جاک داوکینس است و او نیز تحت حمایت پیرمرد محترم مزبور می‌باشد.

ظاهر این آقای داوکینس نشان نمی‌داد که ارباب او نسبت به افرادی که حمایت آنها را عهده‌دار بوده لطف و عنایت فراوانی داشته باشد ولی چون این جوانک در صحبت خود را قدری متلون و دمدمی مزاج نشان داد و به اضافه گفت که در میان دوستان، او به «ناقلا» معروف است اولیور چنین فکر کرد که حتماً جوانک بر اثر ولنگاری و بیعاری دستورات و راهنمایی‌های اخلاقی حامی خود را بکلی فراموش کرده است.

با همین احساس تصمیم گرفت بعدها در راه اصلاح وضع اخلاقی «ناقلا» دست به کار شود و در صورتی که متوجه شد که این پسر غیرقابل اصلاح است - و ظواهر امر هم از چنین موضوعی حکایت می‌کرد - آنوقت بکلی رشته الفت دیرین را از هم بگلسد.

چون جاک داوکینس ورود به لندن را قبل از فرا رسیدن کامل شب صحیح نمی‌دانست، ساعت یازده بود که خود را به دروازه آیلنگتون رسانیدند. از این محل گذر کرده وارد جاده سنت جون شدند آنگاه خیابان تنگی را که به تأثر «سرلرزولز» منتهی می‌شد در پیش گرفتند از دو خیابان دیگر نیز گذشتند و پس از عبور از کنار نوانخانه از میان زمین بایر و قدیمی که سابقاً به آن «هوکی این دهول» می‌گفتند رد شدند از آنجا به سافرون هیل کوچک رفته و بعد به سافرین هیل بزرگ رسیدند و در این نقطه «ناقلا» با گامهای سریع و بلندی راه رفته اولیور را نیز به دنبال خود می‌کشانید.

با اینکه اولیور تمام فکرش متوجه این بود که مبادا لحظه‌ای راهنمای خود را از چشم دور بدارد نمی‌توانست از نگریستن بوضع شهر و نقاطی که می‌گذشتند خودداری نماید. حالا به نقطه‌ای بسیار کثیف و محقر رسیده بودند. خیابانی بسیار تنگ و پر از گل و لای بود و فضا را بویی متعفن و تهوع‌آور اشباع کرده بود. دکان‌های کوچک فراوانی در گوشه و کنار به چشم می‌خورد ولی چنین به نظر می‌رسید که تنها مشتریان این مغازه‌ها کودکان انبوهی بودند که با وجود دیری شب مرتباً مشغول عبور مرور بوده یا در خانه به داد و فریاد کردن می‌پرداختند. تنها جای محله که اندکی آبرومند به نظر می‌رسید

کافه‌ها بود و در آنجا نیز ایرلندی‌ها مشغول دعوا و منازعه بودند. کوچه‌های تنگ و پرجمعیتی که از خیابان اصلی جدا می‌شدند هریک گروه معدودی از خانه‌ها را شامل بوده و در وسط آنها زنان و مردانی مست در میان کثافت‌ها غوطه می‌خوردند و از درون پاره‌ای خانه‌ها نیز مردمی بدمتظر با احتیاطی تمام بیرون می‌آمدند و از سر و وضع و رفتارشان معلوم بود که به دنبال کارهای شرافتمندانه و معیادی نمی‌رفتند.

اولیور در این دم به این فکر افتاده بود که چطور است اصلاً یا به‌گریز بگذارد ولی دیگر به انتهای محله رسیده بودند. راهنمای او که بازویش را گرفته بود در خانه‌ای را که نزدیک فیلدلین بود گشود، پس از اینکه اولیور را به درون راند در را پشت سر بست.

«ناقلا» سوتی کشید و در جواب او از پائین کسی فریاد کرد «باز جیه؟» و در جواب گفته شد: «جغد و پاک باخته»

چنین به نظر می‌رسد که این عبارت اسم شب یا علامتی است که دلالت بر روبراه بودن کارها می‌کند؛ زیرا نور شمعی بر روی متتھالیه دیوار راهرو ظاهر شد و قیافه مردی از حفره‌ای که در میان پلکان آشپزخانه ایجاد شده بود آشکار گشت. مرد در حالی که شمع را به جلو گرفته و دست دیگر را نیز حایل چهره خود ساخته بود گفت:

«شماها دو نفرید؟ آن یکی کیست؟»

جاک داوکینس در حالی که اولیور را به پیش می‌راند گفت: «رفیقی تازه است.»
«از کجا آمده؟»

«از سرزمین تهیدستان، آیا فاجین بالا است؟»

«بله مشغول کار است. شما هم بروید بالا!» شمع عقب رفت و چهره مرد نیز دوباره ناپدید گشت.

اولیور با یک دست کورمال کورمال راه را پیدا کرد و دست دیگرش نیز محکم در دست رفیقش بود و با همین وضع و به‌زحمت زیاد در میان تاریکی از روی پلکان شکسته بالا می‌رفت ولی راهنمای او همین پله‌ها را با چنان مهارت و سرعتی طی می‌کرد که معلوم بود با آنها کاملاً آشنائی دارد.

در اطاقی را که در عقب راهرو قرار داشت باز کرد و اولیور را به درون آن کشید.



دیوارها و سقف اطاق بر اثر مرور زمان و کثافت زیاد یکسره سیاه شده بود. میزی که از چوب سفید ساخته شده بود در برابر بخاری قرار داشت روی میز شمعی که برده‌انه بطری چسبانیده بودند می‌سوخت، دو سه ظرف قلمی، یک نان و قدری کره و یک بشقاب نیز در کنار بطری به چشم می‌خورد، در میان یک تابه که بر سر بخاری قرار داشت و برای استحکام آن را با قدری تسمه به دور بخاری بسته بودند، مقداری سوسیس مشغول پختن بود. در کنار بخاری نیز پیرمردی یهودی با قیافه‌ای زننده به روی غذا خم شده و با چنگالی که در دست داشت مرتباً سوسیس‌ها را بهم می‌زد چهره او به زیر موهای خرمایی رنگش که بر چهره او پریشان بود فرو رفته و دیده نمی‌شد. ریدوشامبر چربی که سینه آن به کلی باز بود اندام او را می‌پوشانید و چنین به نظر می‌رسید که تمام حواس او بین غذائی که مشغول پختن بود و دستمال‌های ابریشمی که روی بند داشت خشک می‌شد قسمت گردیده بود.

چندین تشک زمختی که با گونی تهیه شده و در کنار هم قرار داشتند روی کف اطاق دیده می‌شد. دورتا دور میز چهار پنج بچه که هیچکدام از «ناقلا» بزرگتر نبودند نشسته مشغول کشیدن پیپ بوده و با ژست مردان میانه سال عرق می‌خوردند. اینها همگی تا دیدند که رفیقشان با یهودی یکی دو کلمه می‌خواهد حرف بزند به دور او ریخته و سپس درحالی که لبخند بر لب داشتند به سوی اولیور برگشتند. جهود نیز درحالی که چنگال را در دست داشت چنین کرد.

جاک داوکیנס گفت: «فاجین، رفیق من، اولیور تویست همین است».

یهودی لبخندی زد و بعد به سوی اولیور تعظیم کرد، دست او را گرفت و اظهار امیدواری کرد بتواند برای او دوست خوبی باشد. در همین موقع بچه‌های دیگر نیز به دور او گرد آمدند و دست‌های او را محکم فشردند، بخصوص طفلی که بسته او را در دست گرفته بود اظهار محبت بیشتری کرد.

یکی از همین بچه‌ها کلاه او را از دستش گرفت و بر رخت آویز انداخت و دیگری هم دست‌های خود را در جیب او فرو برد تا جیب‌هایش را خالی کند و او را که زیاد خسته به نظر می‌رسید از رنج این کار، قبل از رفتن به بستر آسوده نماید. شاید اگر ضربات چنگال یهودی بر سر و مغز بچه‌ها فرود نمی‌آمد این تعارف ادامه وسیع‌تری می‌یافت

یهودی گفت:

«اولیور، ما ازدیدن شما بسیار خوشحالیم، «ناقلا» سوسیس‌ها را بیرون بیاور و یک صندلی هم برای اولیور نزدیک بخاری بگذار. آه! پسر من تو براین دستمال‌ها خیره شده‌ای؟ ولی از اینها ما خیلی داریم، اینها را باز کرده‌ایم که بدهیم بشویند... همین، اولیور... هاهاها!»

آخرین قسمت این سخنرانی در میان هلله و شادی کودکان قطع شد و بعد از آن نیز جملگی سر میز رفتند.

اولیور سهم خود را خورد و یهودی نیز برایش مخلوطی از جین داغ و آب تهیه کرده به او داده و گفت که باید فوراً سر بکشد زیرا لیوان را برای مشروب یکی دیگر از بچه‌ها احتیاج دارند اولیور نیز بی‌درنگ چنین کرد بعد احساس نمود که او را به ملایمت روی یکی از تشک‌ها قرار دادند و سپس به خوابی عمیق فرو رفت.

فصل نهم

مطالب تازه‌ای درباره پیرمرد محبوب و شاگردان او

صبح روز بعد، اولیور دیروقت از خوابی عمیق و طولانی بیدار شد. در اطاق غیر از پیرمرد کس دیگری نبود و او هم برای صبحانه مشغول تهیه قهوه بود و در حالی که با قاشقی آهنی قهوه را بهم می‌زد آرام آرام با سوت آهنگی را زیر لب می‌نواخت: گاهگاه سوت خود را قطع می‌کرد و با دقت تمام سراپا گوش می‌شد تا ببیند از پائین صدایی می‌آید یا نه و همین‌که اطمینان حاصل می‌کرد دوباره به سوت زدن و تکان دادن قهوه می‌پرداخت.

اولیور با اینکه خوابش به پایان رسیده بود چنین به نظر می‌رسید که هنوز کاملاً بیدار نشده است حالت چرت آلودی بین خواب و بیداری وجود دارد که در طی آن انسانی با چشمانی نیمه باز و شعوری نیمه آگاه از آنچه که در دور و بر شخصی می‌گذرد، می‌تواند در ظرف پنج دقیقه بیش از پنج شب خواب کامل، با چشمانی بسته و شعوری یکسره ناآگاه دچار رؤیاها شود. در این لحظات انسان که روحش از قیود دنیوی آزاد است بخوبی از فعالیت مغز آگاه است و می‌تواند بطوری مبهم از نیروهای مقتدر خود، نحوه ترک گفتن جهان و پشت پا زدن به زمان و مکان آگاه گردد.

اولیور کاملاً در چنین وضعی قرار داشت. او پیرمرد یهودی را با چشمان نیمه باز خود دید، صدای سوت او را شنید و برخورد قاشق را به دیواره ظرف قهوه بخوبی تشخیص داد و با این حال حس باصره و سامعه او را در همین لحظه کاملاً گرفتار مصاحبت کسانی

بود که تا آن روز با او آشنایی و شناسایی بهم زده بودند. وقتی که قهوه حاضر شد، یهودی ظرف را روی طاقچه اجاق گذاشت. بعد لحظه‌ای مردد و حیران ماند و نمی‌دانست چه بکند، آنگاه برگشت، به اولیور نگاه کرد و او را به نام صدا زد. اولیور جوابی نداد و ظاهراً هنوز خواب بود.

یهودی وقتی که از این موضوع اطمینان حاصل کرد بدون سر و صدا بسوی در رفت و آنرا محکم بست آنگاه به نظر اولیور چنین رسید که از گوشه‌ای جعبه‌ای کوچک را بیرون کشید و بادقت تمام روی میز گذاشت. وقتی در آن را برداشت و نگاهش به درون جعبه فرو رفت برقی در چشمهایش پدیدار گشت بسوی صندلی کهنه‌ای در کنار میز رفت و بر آن نشست، از درون جعبه ساعتی از طلا و جواهر نشان را بیرون کشید. شانه‌ها را بالا انداخت و در میان لبخند کریه‌ی که تمام اعضاء صورتش را از وضع طبیعی خارج می‌ساخت گفت:

«آه! آه! بدجنس‌ها، بدجنس‌ها، عجب سماجی به خرج دادند، هرگز در زندان حاضر نشدند جای اینها را نشان بدهند، نخواستند فاجین پیر را لو بدهند. تازه اینکار چه فایده‌ای داشت؟ نه گره‌ای از کارها باز می‌شد و نه اینکه در زندان را به‌روی آنها باز می‌کردند، نه، نه؛ بچه‌های شجاع، بچه‌های شجاع».

یهودی در حالی که با خود این مطالب را در میان می‌گذاشت، ساعت را باز برجای خود نهاد اقلّ دوازده ساعت دیگر را از دورن جعبه یکی یکی بیرون آورد و با همین نشاط و ذوق زدگی آنها را تماشا کرد و بعد به تماشای جواهرات، دستبندها، سنجاق‌ها و سایر زینت‌آلات گرانبهایی که اولیور اسم آنها را هم نمی‌دانست پرداخت.

یهودی پس از اینکه آنها را سر جای خود گذاشت جعبه کوچک دیگری را بیرون آورد، این جعبه آنقدر کوچک بود که در کف دستش جای می‌گرفت. چنین به نظر می‌رسید که در داخل آن نوشته کوچکی قرار دارد زیرا یهودی آن را روی میز صاف کرد، دستهای خود را به دور آن گرفت و مدتی طولانی با دقت به‌روی نوشته خم شد. سرانجام آن را باز برجای خود نهاد و چنین می‌نمود که موفقیتی به‌چنگش نیامده و درحالی که روی صندلی خود را به عقب می‌کشید آهسته گفت:

-ولی مجازات دار زدن هم واقعاً چیز خوبی است! مرده‌ها دیگر از اعمال خود اظهار

ندامت نمی‌کنند و نمی‌توانند اسرار را فاش سازند. آه! که چه ابتکار خوبی برای حرفه و کار ما پیدا شده است پنج نفر را یک مرتبی به‌دار می‌زنند و حتی یکی از آنها هم باقی نمی‌ماند که از این غنائم سهمی بگیرد.

در حالی که یهودی این کلمات را به‌زبان می‌آورد ناگهان چشمان سیاه و براقش که روبروی خود را می‌نگریست برچهره اولیور ثابت ماند. کودک با نگاه ثابتی بر او خیره شده بود و با اینکه نگاه‌های آندو بیش از لحظه‌ای باهم تلاقی کرد - کمترین زمانی که ممکن بود اسنان حساب کند - باز همین برای یهودی کافی بود که بفهمد اعمال و حرفهایش را دیگری دیده و شنیده است. با صدای محکمی در جعبه را بست بعد دست خود را روی کاردی که روی میز قرار داشت برد و با یک خیز و با چهره‌ای برافروخته از جای برخاست. با اینحال سخت می‌لرزید، زیرا اولیور در عین ترس شدید خود می‌توانست ببیند که کارد در هوا دچار ارتعاش و نوسان است.

- یهودی گفت:

«یعنی چه؟ برای چه اینطور مرا می‌پائی؟ اصلاً چرا بیدار شده‌ای؟ چه دیدی؟ راست بگو بچه! زود باش و گرنه سرت را به‌باد خواهی داد!»

اولیور با فروتنی گفت:

«من دیگر خوابم نمی‌آید، و اگر هم اسباب ناراحتی شما شده‌ام خیلی باید ببخشید!»

یهودی در حالی که نگاه خشم‌آلود و خشنی بر بچه می‌انداخت پرسید:

«تو یک ساعت پیش بیدار نبودی؟»

«نه، نه مطمئن باشید که خواب بودم.»

یهودی با نگاهی غضبناکتر و حالتی تهدیدآمیز فریاد کرد:

«مطمئن هستی؟ مطمئن هستی؟»

اولیور با حرارت زیادی گفت: «قسم می‌خورم که خواب بودم. آقا مطمئن باشید که خواب بودم»

یهودی ناگهان به‌حالت عادی درآمد و پیش از اینکه کارد را بر سر جای خود بگذارد با آن به‌بازی پرداخت تا چنین وانمود کند که آن را فقط برای بازی برداشته بود و گفت:

«به، به، پسرک من! البته من خودم این موضوع را می‌دانستم، فقط می‌خواستم ترا

بترسانم. اما از حق نباید گذشت که تو هم بچه شجاعی هستی، هاهها. تو بچه شجاعی هستی اولیور!»

یهودی، بعد دست‌های خود را با لبخندی بهم مالید ولی ضمناً از مشاهده جعبه باز ناراحت شد و پس از اندکی سکوت دست خود را روی آن نهاده و گفت:

«آیا تو هیچ این چیزهای قشنگ را دیدی؟»

اولیور جواب داد: «بله، آقا»

یهودی که اندکی رنگش پریده بود گفت:

«آه! آه! اینها مال من هستند، اولیور. اینها متعلق به من هستند. و من در این سن و سال تنها چیزی که برای گذران و زندگی خود دارم همین‌ها هستند! مردم به من می‌گویند «خسیس» می‌گویند خسیس، والسلام!»

اولیور با خود اندیشید که پیرمرد حتماً از آن خسیس‌های معروف است زیرا با داشتن این همه جواهرات در چنان جای کثیف و ناهنجاری زندگی می‌کرد ولی بعد به خود گفت: «لابد محبت این مرد به ناقلا و بچه‌های دیگر برایش مخارج زیادی ایجاد می‌کند و به همین جهت ناگزیر است قناعت کند. بعد نگاه مؤدبانه‌ای برپیرمرد انداخت و از او پرسید که آیا می‌تواند از جای برخیزد؟

پیرمرد جواب داد: «البته! البته؛ پسر. صبر کن، آنجا دم در یک پارچ پر از آب است؛ آنرا بیاور اینجا. من هم به تو یک لگن می‌دهم تا دست و رویت را بشویی»
اولیور از جای برخاست؛ اطاق را طی کرد و خم شد تا پارچ را بردارد، همین‌که برگشت دیگر جعبه ناپدید شده بود.

تازه از شستن دست و روی خود و مرتب کردن اطاق خلاص شده بود که ناقلا وارد شد و به همراه او یکی از بچه‌های دیشبی هم که سیگار می‌کشید به درون آمد و ناقلا او را به اسم چارلی بیتز به اولیور معرفی کرد. هرچهار نفری سر میز نشستند و به خوردن صبحانه پرداختند. غذای آنها علاوه بر قهوه مقدای نان گرم و ژامبون بود که ناقلا توی کلاهش ریخته و به منزل آورده بود.

یهودی در حالی که نگاه بدی به اولیور انداخته و ناقلا را مخاطب قرار می‌داد پرسید:

«امیدوارم که همین صبحی کاری صورت داده باشید؟»

ناقلا جواب داد: «کار سختی بود».

چارلی بیتز اضافه کرد: «سخت مثل آهن!»

یهودی گفت: «بچه‌های من؟ بچه‌های خوبم، بگوئید بینم چی گیر آوردید؟»

پسرک جواب داد: «دوتا کیف».

یهودی با قیافه‌ای آزمندانه گفت: «کیف آستر دار؟»

ناقلا جواب داد: «بدک نیستند» و آنگاه دو کیفی را که یکی سبز و دیگری قرمز بود

به او نشان داد. یهودی پس از اینکه داخل آنها را نگاه کرد گفت: «اما اینها بقدر کافی

سنگین نیستند ولی آنها را با مهارت زیاد ساخته‌اند، حتماً کارگرش خیلی زحمت کشیده،

نیست اولیور؟»

اولیور جواب داد: «واقعاً هم همینطور است» و بلافاصله چارلی بیتز خنده را سرداد و

اولیور هم که موضوع خنده‌داری به نظرش نمی‌آمد از خنده او دچار تعجب شد.

آنگاه فاجین رو به چارلی بیتز کرده پرسید: «خوب پسرک، تو چی آورده‌ای؟»

چارلی جواب داد: «دستمال» و در همین لحظه چهارتا دستمال از جیبش بیرون

کشید.

یهودی درحالی که به دقت آنها را واریسی می‌کرد گفت: «بسیار خوب، اما اینها

دستمال‌های گرانبهایی هستند، اما تو مارک‌های خوبی روی آنها نزده‌ای، این مارک‌ها را

باید با سوزن از روی آنها برداشت و تو این کار را به اولیور یاد بده؛ خوب اولیور؟»

اولیور گفت: «هرطور که میل شما است آقا».

یهودی گفت: «تو حتماً خواهی توانست با همان مهارت چارلی دستمال‌های خوبی

درست کنی، نیست عزیزم؟»

اولیور جواب داد: «در صورتی که شما به من یاد بدهید با کمال میل حاضرم دست

به کار شوم». چارلی این پاسخ را چنان ساده و بی‌غل و غش دید که نتوانست از خنده

خودداری نماید و این خنده چون به هنگام خوردن قهوه براو عارض شد سرفه سختی را

ایجاد کرد و کم مانده بود که خفه شود. وقتی به خود آمد بعنوان عذرخواهی از جمعیت

گفت: «اما این یارو هم خیلی ساده است».

ناقلا حرفی نزد، فقط با دست موهای اولیور را صاف کرد و گفت که بتدریج از همه



چیز آگاه خواهد شد. پیرمرد نیز که متوجه تغییر حال اولیور شده بود برای تغییر موضوع پرسید که در مراسم اعدام امروز جمعیت زیادی حضور داشتند؟ و تازه این سؤال اولیور را بیش از پیش ناراحت کرد زیرا از روی جواب بچه‌ها معلوم شد که هردوی آنها در آن مراسم حاضر بوده‌اند و اولیور سخت متعجب بود که آنها چگونه راضی شده‌اند در آنجا حضور یابند.

وقتی که صبحانه به پایان رسید، پیرمرد زنده دل و دو بچه به بازی عجیب و جالبی مشغول شدند که از این قرار بود: «پیرمرد یک قوطی سیگار را در یکی از جیب‌های شلوار و دسته چکی را نیز در جیب دیگر گذاشت، ساعتی را هم در جیب کت پنهان کرده زنجیر ساعت را به دور گردن پیچیده و دستمالی را نیز با سنجاق به میان کراوات خود فرو برد. بعد تکمه‌های لباس خود را انداخت و در حالی که جعبه عینک و دستمال را به جیب می‌گذاشت عصایی را به دست گرفته در وسط اطاق به تقلید آقاها می‌محرمی که در خیابان‌ها می‌گذرند شروع به قدم زدن کرد. لحظه‌ای در برابر بخاری و لحظه دیگر کنار در می‌ایستاد و چنان وانمود می‌کرد که می‌خواهد ویتترین مغازه‌ها را تماشا کند. در این لحظات مرتباً دور و بر خود را از ترس دزدها نگاه می‌کرد و هر لحظه دست به جیب‌ها می‌برد تا مبادا چیزی از او زده باشند و این کارها را با چنان وضع ساده و طبیعی انجام می‌داد که اولیور از زور خنده اشک در چشمانش پر شد در تمام این مدت دو پسر بچه دائماً دور و بر او می‌پلکیدند و هر لحظه که او اطراف خود را می‌نگریست چنان از نظرش دور می‌شدند که هرگز نمی‌توانست به آنها ظنین شود. سرانجام ناقلای پای او را لگد کرده و یا اینکه بطور تصادف با او برخورد می‌کرد و در همین لحظه چارلی بیتز از عقب به سوی او پریده و در یک آن با سرعتی غیرقابل تصور، قوطی سیگار، دسته چک، ساعت، زنجیر آن، سنجاق کراوات، دستمال و حتی قوطی عینکش را از او می‌زدند. اگر این آقا دستی را در جیب خود احساس می‌کرد داد و فریاد راه می‌انداخت و در نتیجه بازی دوباره از سر آغاز می‌گشت.

وقتی که این بازی چندین بار تکرار شد دو نفر خانم به دیدار پیرمرد آمدند یکی از آنها نامش بت و دیگری نانسی بود هردو موهای زیادی داشتند ولی آنها را منظم و مرتب به پشت سر بالا برده بودند جوراب و کفش آنها هم تاحدی کثیف بود. شاید چندان هم

زیبا نبودند، ولی رنگ و روی بدی نداشتند و زنان قوی و پردلی به نظر می آمدند. اولیور که رفتار آزادانه و مطبوع آنها را دید فکر کرد که حتماً دختران وجیهی هستند. و البته در این مورد شکمی هم نبود. ملاقات آنها مدتی به طول انجامید و زمانی که یکی از احساس سرمای در درون خود صحبت کرد روی میز مقداری مشروب آوردند و از آن به بعد مذاکرات جریان بهتر و اجتماعی تری پیدا کرد. سرانجام چارلی بیتز اظهار عقیده کرد که دیگر وقت آن رسیده که همگی حب جیم را بخورند. اولیور چنین استنباط کرد که این اصطلاح در زبان آنها به معنی خارج شدن باشد زیرا دید بلافاصله ناقل و چارلی و دو بچه دیگر باهم بیرون رفتند و پیرمرد یهودی حتی پول توی جیبی هم به آنها نداد. فاجین گفت:

«خوب، پسر؛ این زندگی هم برای خودش لطفی دارد؛ نیست؟ آنها رفتند و بقیه روز را بیرون خواهند بود».

اولیور پرسید: «آیا تمام کارهایشان را انجام داده اند؟»

یهودی گفت: «بله، البته؛ فقط به شرط اینکه وقتی بیرون رفتند کاری به تورشان بخورد. در آن صورت تمام هوش و حواسشان متوجه کار خواهد بود. پسر جان می توانی از این موضوع مطمئن باشی. پسر جان تو هم باید از آنها سرمشق بگیری؛ سرمشق بگیری «در اینجا با میله بخاری محکم به زمین زد تا کلامش نفوذ بیشتری پیدا کند» و هرچه که آنها به تو گفتند انجام بده؛ نصایح آنها را در تمام کارها بپذیر، بخصوص چیزهایی را که ناقل به تو می گوید. عزیزم، او به زودی مرد بزرگی می شود و در صورتی که تو هم از او تبعیت کنی بمانند او مردی حسابی می شوی». و ناگهان حرف خود را قطع کرد و پرسید «آیا دستمال من از جیم بیرون است؟»

اولیور گفت: «بله آقا».

«خوب ببین می توانی بدون اینکه من متوجه بشوم آنها از جیم بزنی؛ درواقع همانطور که صبح امروز بچه ها با من تمرین می کردند... همانطور...»

اولیور مطابق تعلیمات صبح با یک دست پائین کت او را نگهداشت و با دست دیگر با ملایمت کامل دستمال را بیرون کشید.

یهودی فریاد کرد: «دستمال در آمد؟»

اولیور دستمال را که به دست داشت به او نشان داد و گفت:
«آقا، دستمال اینجا است!» پیرمرد در حالی که با شوق تمام بر سر اولیور دست
می کشید گفت: «پسر جان تو خیلی زرنگی؛ من هرگز بچه ای به این حقه ای ندیده بودم؛ بیا
این یک شلینگ مال تو؛ اگر تو به همین نحو پیش بروی بهترین و برجسته ترین افراد دسته
ما می شوی. حالا بیا اینجا تا به تو یاد بدهم که چگونه مارک دستمال ها را باید پاک کنی».
اولیور از خود می پرسید چه رابطه ای ممکنست بین بریدن جیب مردم توی خیابان و
ترقیات و بزرگ شدن آدم وجود داشته باشد. ولی بعد به خود گفت: «حتماً پیرمرد که
تجارب زیادی دارد این چیزها را بهتر می داند» و سپس بدون سر و صدا به سوی میز
رفت و لحظه ای بعد مستغرق در س های جدید خود شد.

فصل دهم

اولیور به خلق و خوی دوستان جدید خود آشنا می شود
و برای تجاری که به دست می آورد بهای سنگینی می پردازد

اولیور چندین روز در اطاق یهودی ماند و به محو کردن مارک دستمال‌ها مشغول بود (از این دستمال‌ها مرتباً مقدار زیادی به خانه می آوردند) و گاهی نیز در بازی که قبلاً تشریح شد شرکت می نمود زیرا دو بچه و پیرمرد هر روز این بازی را تکرار می کردند. بالاخره دلش از آن فضای محبوس گرفت و چندین بار به پیرمرد التماس کرد که بگذارد او نیز به همراه رفقاییش دنبال کار برود.

اولیور که به تدریج متوجه می شد پیرمرد چه معلم اخلاق سخت‌گیری است دمبدم بی‌تابی او برای کار کردن زیاده‌تر می شد. هر دفعه که چارلی یا ناقل دست خالی به خانه بازمی‌گشتند او نطق پر حرارتی در مذمت کسانی که به تن‌پروری و بی‌کاری خو گرفته‌اند ایراد می‌کرد و بعد هم بدون اینکه به آنها شام بدهد به رختخوابشان می‌فرستاد تا به‌لزوم زندگی فعالانه پی ببرند. حتی یک شب کار به جایی کشید که نزدیک بود آنها را از روی پلکان به طبقه تحتانی پرت کند و البته این در موقعی بود که دیگر اوقاتش به وضع توصیف‌ناپذیری تلخ شده بود.

بالاخره، یک روز صبح اولیور موفق شد اجازه‌ای را که آن همه برایش بی‌تابی می‌کرد به دست آورد. دو سه روز بود که دیگر دستمالی برای کار نداشتند و به همین جهت وضع خانه و خورد و خوراک خیلی بد شده بود. شاید به همین علت بود که پیرمرد به این امر

رضایت داد. بهر حال صرف نظر از اینکه چنین باشد یا نباشد اولیور را تحت سرپرستی مشترک چارلی و ناقل قرار داده و جملگی را به راه انداخت.

هر سه نفر حرکت کردند، ناقل آستین‌ها را بالا زده و کلاه را نیز مطابق معمول یک‌وری گذاشته بود: چارلی با بی‌قیدی دست‌ها را توی جیب چپانده و اولیور هم در وسط آن دو نفر راه می‌رفت و از خود می‌پرسید که به کجا می‌رفتند و او در وهله اول به کدام رشته از این کسب و کارها مشغول خواهد شد.

راه رفتن آنها چنان کند و آهسته بود و چنان اثر بدی روی اولیور گذاشت که فکر کرد شاید رفقاییش در صدد حقه زدن به پیرمرد بوده و نمی‌خواهند اصلاً کاری انجام دهند. به علاوه ناقل عادت موزیانه‌ای داشت به این معنی که کلاه بچه‌ها را از سرشان برداشته و به حیاط مردم پرت می‌کرد، چارلی هم ضمن اینکه درباره حق مالکیت بحث می‌کرد مقداری سیب و پیاز از بساط‌هایی که کنار جوی‌ها پهن بود بلند کرده و آنها را توی جیب می‌چپاند. اولیور که از این وضع ناراحت کننده حوصله‌اش سر رفته بود می‌خواست بگوید که او مایل است برگردد ولی بر اثر تغییری که ناگهان در رفتار ناقل پیدا شد او هم از تصمیم خود منصرف گشت.

در این موقع آنها از کوچه باریکی در حوالی کلرکسنول که بطور غلط انداز به «چمنزار» معروف شده بیرون می‌آمدند که یک مرتبه ناقل ایستاد انگشتی بر لب نهاد و با وضعی بسیار احتیاط آمیز رفقای خود را عقب کشید. اولیور پرسید: «چه شده؟»

ناقل جواب داد: «هیس! آیا آن رفیق عزیزمان را که در کنار کتابخانه ایستاده می‌بینی؟» اولیور گفت: «آهان. آن پیرمردی که آن طرف خیابان ایستاده؟ بله می‌بینم.»

ناقل گفت: «خوب، همین خودش کاری است!»

و چارلی بیتز افزود: «و کاری بسیار عالی.»

اولیور با تعجب هردوی آنها را ورنده کرد، ولی دیگر مجال پرسشی نبود زیرا هردو بچه بدون سرو صدا از وسط خیابان رد شدند و به سوی پیرمرد مورد بحث حرکت کردند. اولیور چند قدمی برای تعقیب آنها برداشت و بعد بدون اینکه بداند باید پیش برود یا بازگردد همانجا ایستاد و حیرت زده و خاموش به تماشای آنها پرداخت.

پیرمرد قیافه‌ای بسیار محترمانه داشت، موهای خود را پودر مفصلی زده و عینکی

طلائی نیز برچشم گذاشته بود. جامه‌ای سبز به رنگ شیشه دربر کرده و یقه آن نیز از مخمل سیاه بود. عصای خیزران زیبائی نیز زیر بغل زده بود، کتابی را از روی بساط کتابفروشی برداشته و بی حرکت مشغول قرائت آن بود گوئی اصلاً در خانه خود روی صندلی راحت نشسته است. به احتمال زیاد خود او نیز واقعاً چنین می‌پنداشت که در اطاق مطالعه خود قرار دارد زیرا چنان غرق مطالعه بود که به کلی کتابفروش، خیابان، بچه‌ها را ندیده گرفته و بطور خلاصه غیر از کتاب به چیز دیگری نمی‌اندیشید. با اشتیاق و علاقه تمامی صفحه‌ای را از سر شروع کرده به پایان می‌رسانید، آنگاه ورق می‌زد و همینطور مرتباً این عمل تکرار می‌شد و به قرائت ادامه می‌داد.

اولیور در میان بهت و حیرتی عجیب همانجا ایستاده و با چشمانی از حدقه درآمده برکار بچه‌ها می‌نگریست.

ناقلا دست خود را در جیب پیرمرد فرو برد و از آن دستمالی بیرون کشید، به دست چارلی داد و آنگاه هردو با نهایت سرعت به گوشه‌ای گریختند.

در یک آن، راز دستمال‌ها، ساعت‌ها، جواهرات و یهودی براو آشکار گشت. مدتی همانجا ایستاد و چنان وحشتی سراپایش را فراگرفت که خون در رگهایش به جوش آمد و چنین احساس می‌کرد که اسیر تبی جانگزای شده است و آنگاه وحشت زده و دیوانه‌وار بدون اینکه بداند چه می‌کند با تمام قدرت پا بگریز نهاد.

تمام این ماجرا بیش از چند ثانیه طول نکشید، در همان لحظه‌ای که اولیور پا به فرار گذاشت، پیرمرد دست خود را به جیب برد و چون دستمال خود را در آنجا نیافت فوراً به عقب برگشت، همین‌که کودک را دید که با آن سرعت می‌دوید بطور طبیعی چنین پنداشت که دزد دستمالش هم اوست، آنگاه فریاد زد:

«آی دزد!» و همانطور کتاب به دست به دنبال او دوید.

ولی تنها پیرمرد نبود که چنین آذیری داد، ناقلا و چارلی هم که از فرار در ملأ عام اندکی نگران بودند خود را به زیر جلوخانی کشیدند، آنها وضع اولیور را ندیدند ولی همین‌که صدای پیرمرد را شنیدند متوجه اوضاع شدند، آنگاه فوری از نهانگاه خود بیرون آمده و آنها نیز فریاد کردند:

«آی دزد!» و بعنوان مساعدت با پیرمرد به دنبال اولیور راه افتادند.

با اینکه اولیور دست پرورده فیلسوفان بزرگی بود باز هنوز اصلی را که نخستین قاعده طبیعی بر آن استوار است و غریزه حفظ نفس می باشد فرا نگرفته بود. شاید اگر از این قاعده اطلاع داشت می توانست وقوع چنین حادثه ای را پیش بینی کند ولی چون انتظار چنین چیزی را نداشت براضطرابش افزوده شد، آنگاه به مانند باد به دویدن پرداخت و پیرمرد و اطفال نیز همچنان به دنبالش می دویدند و فریاد می کردند:

«آی دزد، آی دزد!» این فریاد دارای قدرتی سحرآسا می باشد. تاجر پیشخوان خود را ترک می کند، عرابه چی عرابه اش را به امید خدا می گذارد، قصاب تخته گوشت را رها می کند، نانوا سبد نان، شیرفروش سطل شیر، روزنامه فروش بسته روزنامه ها، شاگرد مدرسه کیف و لوح خود، و خلاصه جملگی کار و زندگی خویش را ول می کنند، سرها را پائین می اندازند، با بی نظمی تمام و دیمی به سرعت باد می دوند، هجوم می آورند، فریاد می زنند، نعره می کشند، به رهگذران تنه می زنند، سگها را تحریک کرده و پرندگان را به حیرت درمی آورند؛ خیابانها، مغازه ها و کوچه ها فریاد جنجال آنها را منعکس می سازند.

«آی دزد، آی دزد» این صدا را صداها دهان تکرار می کند و برسر هرپچی برانبوه جمعیت افزوده می شود. آنها می دوند، گیل کوچه به سر و روی همگی شتک می اندازند، انعکاس صدای پاها روی زمین به صورت مهیبی در فضا پخش می شود، پنجره ها بالا می رود، مردم به خیابان می ریزند، بی سر و پاها سردمدار جمعیت می شوند و پیشاپیش همه به حرکت در می آیند، گویی خر دجال ظهور کرده و همگی ضمن اینکه به دنبال هم می دوند این دو کلمه را تکرار می کنند و براین فریاد قدرت و نیروی تازه ای می افزایند: «آی دزد آی دزد»

«آی دزد، آی دزد» در اعماق قلب بشر شهوتی برای شکار - مهم نیست شکار یا گرفتن چه چیز و یا چه شخصی باشد - برای شکار و دستگیری وجود دارد. کودکی بینوا و از نفس افتاده، مبهوت و مفلوک با قیافه ای وحشت زده، با چشمانی مملو از ترس و اضطراب، قطرات درشت عرق برپیشانیش روان، تمام قوای خود را به زانوهای داده و در پیشاپیش جمعیت می دويد، آنها دم بدم به او نزدیکتر می شوند، با فریادهای خود قوای از دست رفته او را دچار فتور زیاده تری کرده و با شادی و شعف عریده می کشند: «آی دزد،

بگیرید. بله، بخاطر خدا، از سر رحم و شفقت او را بگیرید!»

بالاخره او را می‌گیرند! ضربه‌ای کاری براو وارد آورده‌اند، روی زمین افتاد. او می‌افتد جمعیت حریصانه به‌دورش گرد می‌آیند. تمام تازه واردین با شتاب و پس و پیش کردن جمعیت می‌خواهند خود را به‌او رسانده و تماشایش کنند. کنار بروید! بگذارید قدری هوا بخورد، به! اینکه بچه احمقی بیش نیست! هیچ لیاقت نداشت که خودمان را این همه به‌زحمت بیندازیم، این آقا کو؟ آها، آمد! بگذارید... آقا همین بچه بود، آقا؟ بله!

اولیور غرق در گِل و خاک روی زمین افتاد، با دهانی خون آلود و حالتی متعجب مردمی را که احاطه‌اش کرده بودند تماشا می‌کرد، در این موقع پیرمرد بر اثر تنه و فشار جمعیت به‌وسط دایره رسید و گفت:

«آه، فکر می‌کنم همین بچه باشد!»

جمعیت زمزمه کردند: «به! فکر می‌کند! خیلی بامزه است!»

مرد گفت: «پسرک بینوا، خیلی آسیب دیده است.»

جوانکی تنومند در حالی که پیش می‌آمد گفت: «آقا. من او را به‌این روز انداختم، دهنش را پر خون کردم و همینطوری که ملاحظه می‌فرمائید او را گرفتم.»

جوان با لبخند مفصلی دستش را به‌سوی کلاه برد و انتظار داشت که به‌مناسبت این پیروزی بزرگ اجر مناسبی نصیبش گردد. ولی پیرمرد با نگاهی تنفرآمیز او را برانداز کرد و آنگاه به‌دور و بر خود نگریست گوئی او نیز در فکر فرار بود و شاید نیز می‌خواست چنین کند و از نو جمعیت را بحرکت درآورد که ناگاه پاسبانی (که معمولاً در این جور حوادث آخرین نفری است که به‌محل واقعه می‌رسد) از میان جمعیت راهی برای خود گشود و یقه اولیور را گرفت و با لحن خشنی گفت:

«یالا پاشو!»

اولیور که با هیجان شدیدی دستهایش را درهم کرده بود و به‌اطراف خود می‌نگریست گفت:

«آقا، من نبودم، مطمئن باشید که من نبودم، دو نفر دیگر این کار را کردند و حالا هم همینجاها هستند.»

پاسبان گفت: «نه آنها اینجا نیستند، یالا، بلند شو! البته پاسبان این جمله را بطور

استهزاء به زبان آورد، ولی حقیقت داشت زیرا ناقلا و چارلی به محض رسیدن به نخستین کوچه‌ای که می‌شد فرار کرد دیگر از میان جمعیت غیب شدند. پیرمرد با قیافه‌ای متأثر گفت: «او را اذیت نکنید.» پاسبان گفت: «نه، کاریش نداریم» و بعنوان مثال زنده‌ای از عدم آزار او پیراهنش را کشید و پاره کرده و ادامه داد: «پاشو، ترا خوب می‌شناسیم. با این جهردبازی‌ها کاری از پیش نمی‌رود، خوب پسرک لعنتی، بالاخره بلند می‌شوی یا نه؟» اولیور که به زحمت می‌توانست روی پای خود بایستد تلاشی کرد که بلند شود و بلافاصله او را با خشونت تمام از یقه‌اش گرفتند و در وسط کوچه و خیابان کشیدند. پیرمرد در کنار پاسبان به حرکت درآمد و همراه جمعیت می‌رفت و تمام افرادی که در این ماجرا شرکت مؤثری داشتند پیشاپیش راه افتادند تا گاه و بیگاه برگشته و نظری بر اولیور بیفکنند. پسرهای ولگرد به عنوان نشانه پیروزی فریادی از دل برکشیدند و به راه افتادند.

فصل یازدهم

رفتار آقای فانک، افسر پلیس

و شرحی مختصر درباره نحوه قضاوت و کار او^۱

محل وقوع جرم ملأ عام و کوچه و خیابان بود و در مجاورت همان نقطه یکی از کلاتری‌های شهر که در جلادی شهرتی به‌سزا داشت واقع بود. جمعیت با طیب خاطر به‌همراه اولیور حرکت کرده پس از عبور از چند خیابان از سرایشی تند گذشته و تا لحظه‌ای که اولیور به‌اطاق بازجویی کلاتری برسد با او آمدند. وارد حیاط سنگ فرش کوچکی شدند و در آنجا با مرد چاقی که یک چنگه ریش در صورت و یک دسته کلید در گردن داشت مواجه شدند. مرد با بی‌اعتنائی پرسید:

«چه خبر است؟»

جوانی که اولیور را بازداشت کرده بود گفت: «یک پسر جیب بر».

مرد کلیددار گفت: «آیا جیب شما را زده است؟»

پیرمرد جواب داد: «بله، ولی من اطمینان ندارم که دستمالم را او زده باشد من... بیشتر مایلم که اصلاً از تعقیب قضیه صرف‌نظر شود».

مرد جواب داد: «آقا، حالا دیگر باید به‌حضور رئیس کلاتری برود. جناب رئیس در

۱. دیکنس تحت عنوان این اسم مستعار رفتار ناهنجار آلن استیوارت لینگ را به‌انتقاد گرفته است. این شخص در سال‌های ۱۸۳۴ افسر پلیس بود و شدیدترین وحشی‌گری‌ها را مرتکب می‌شد. دیکنس پیش از ترسیم قیافه او یکبار به‌دیدنش رفته بود و پس از انتشار کتاب این افسر را از سرکار برداشتند.

ظرف ۳۰ ثانیه از کار خود فراغت حاصل می نمایند. خوب، برو جلو، پسرک». این حرف در واقع دعوتی بود که از اولیور به عمل می آمد تا از دری که مرد کلیددار باز می کرد وارد سلول زندان بشود. و همینجا بود که انتظار او را می کشید و پس از بستن و قفل کردن در، دیگر همه چیز به پایان رسید.

این سلول، صرفنظر از روشنایی آن چیزی بود عیناً شبیه یک زیرزمین یا سرداب. کثافتی غیرقابل تحمل سرتاسر آنرا فرا گرفته بود، زیرا آن روز دوشنبه بود و از روز دوشنبه چند نفر مست را در آن محبوس کرده بودند، اما این هنوز اهمیت خیلی زیادی نداشت زیرا در کلانتری های ما هرروز و هرشب مردان و زنان زیادی به اتهام (کلمه ای که اصلاً معنایی ندارد) بی اساس زندانی شده و در چنان محبس های کثیف کریهی می افتند که جایگاه زندانیان محکوم و جانی و آدمکش محبس نیوگیت در مقایسه با آنها مثل کاخ می ماند و هرکه هم در این مسئله تردید دارد می تواند برود و خود از نزدیک این دورا تماشا کرده و باهم مقایسه نماید.

وقتی که صدای چرخیدن کلید در میان قفل بلند شد پیرمرد هم درست به اندازه اولیور متأثر و غمگین گشت. لبخندی متأثر بر لب آورد و به سوی کتاب خود که موجب این همه هیاهو شده بود برگشت و درحالی که با قدمهای آهسته از آنجا دور شده و با قیافه ای متفکر جلد کتاب را برچانه خود می زد به خود گفت: «نمی دانم در قیافه این کودک چه حالتی وجود دارد که مرا اینطور تحت تأثیر قرار داده است، آیا ممکنست که او واقعاً بی گناه باشد؟ او شباهت زیادی...» در این موقع پیرمرد چشمها را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت: «خدایا در کجا بود که من چیزی کاملاً شبیه او را دیدم؟» پیرمرد پس از لحظه ای تفکر به تالار انتظاری که درهای آن به سوی حیاط باز می شد قدم گذاشت و در آنجا به گوشه ای خزیده و در حافظه خود انبوهی از آدمها را که روی چهره آنان را از سالها پیش پرده تاریکی فرا گرفته بود بخاطر آورد. سرانجام درحالی که سر خود را تکان می داد گفت: «نه، حتماً این هم وهم و خیالی بیش نیست».

یکبار دیگر این چهره های فراموش شده را در برابر دیدگان خود حاضر کرد. آنها را احضار کرده بود تا نگاهی بر چهره شان بیفکند و حالا که می خواست کفنی را که سالهای سال به زیر آن قرار داشتند، دوباره به رویشان بکشد می دید کاری بس دشوار است. اینها،



قیافه‌های دوستان، دشمنان و کسانی بودند که آنها را به زحمت می‌شناخت. تصویر دخترانی بود که پس از گذشت سالهای جوانی به صورت پیرزن‌های کزیهی درآمده بودند، قیافه‌هایی بودند که قبر آنها را به درون خود کشیده و جملگی را تغییر داده بود ولی روح که قویتر از قبر بود از نو آنان را به نور لطیف و زیبای گذشته آراسته، به چشمان روشنایی، به لبخندها برق و جلا داده تجلی روح را از وراء نقاب خاکی آن آشکار می‌ساخت و زمزمه می‌کرد که این زیبایی ماورای قبر است که تغییر کرده ولی به مقام شامخ‌تری نایل گشته است، از زمین برخاسته تا همچون چراغی با انوار ملایم و آرام خود بر سر راه خداوند نورافشانی کند.

ولی پیرمرد نمی‌توانست چهره‌ای را که شباهت با قیافه اولیور داشت در میان آنها باز یابد.

آنگاه از این یادآوری خاطرات گذشته آهی برکشید ولی از آنجا که خوشبختانه پیرمردی کم حواس بود دوباره تمامی این خاطرات را در میان صفحات کتاب کهنه‌ای که در دست داشت گم کرد.

دستی بر شانه‌اش خورد و قرائت کتاب او را قطع کرد و صدای مرد کلیددار که او را به دفتر کار دعوت می‌نمود بلند شد. فوراً کتاب را بست و به حضور آقای فانک که مردی مهم و پرنخوت بود شتافت.

دفتر در قسمت بالای عمارت بود و دیوارهای پر از گچ‌کاری داشت، آقای فانک در بالای اطاق و پشت میله‌هایی نشسته بود و در کنار در نیز لانه چوبی و قفس ماندی بود که اولیور را در آن نهاده بودند؛ کودک بینوا در میان این دستگاه موحش به شدت می‌لرزید.

آقای فانک مردی لاغر، با قامتی متوسط بود سینه‌ای عریض و گردنی شق و رق داشت. سرش کاملاً بی‌مو بود و آنچه هم که او را از کچلی نجات می‌داد موهایی بود که پس گردن و دور و بر سرش درآمده بود. قیافه‌ای خیلی جدی و سرخ رنگ داشت. هرگاه او بخوردن مشروب زیاد معتاد نمی‌بود، شاید علیه این قیافه ناهنجار و عبوس خود اقامه دعوی کرده و جریمه سنگینی نیز بر آن مقرر می‌داشت.

پیرمرد با احترام تمام تعظیمی کرد، بعد در حالی که تاکنار میز افسر پیش می‌رفت و

فصل یازدهم / ۱۰۷

سعی می‌کرد حرکات خود را متناسب با کلمات بنماید گفت: «آقا نام و نشانی من اینست»
آنگاه دو سه قدم عقب رفت و با سر یکبار دیگر تعظیم کرده منتظر ماند تا از او سؤالی
بکنند.

تصادفاً در این لحظه آقای فانک مشغول قرائت سرمقاله یکی از روزنامه‌های صبح
بود که یکی از تصمیمات اخیر افسر مزبور را تفسیر کرده و برای سیصد و پنجاهمین بار
توجه وزیر کشور را به موضوع جلب می‌نمود. اوقات ایشان تلخ بود، سر خود را با نگاهی
غضب‌آلوده بلند کرد و گفت:
«شما کی هستید؟»

پیرمرد البته با اندکی تعجب کارت خود را نشان داد.
آقای فانک در حالی که نگاه تحقیرآمیزی به کارت و روزنامه می‌انداخت گفت:
«گروه‌بان، این مرد کیست؟»

پیرمرد که واقعاً بمانند نجیب زاده‌ای صحبت می‌کرد گفت: «آقا، اسم من براون لو
است، ولی اجازه بدهید بدانم نام افسری که بی‌جهت به یک مرد نجیبی اهانت می‌کند
چیست؟» آقای براون لو پس از ادای این جملات به دور اطاق نظری افکند و انتظار
داشت کسی به او این اطلاع را بدهد.

آقای فانک در حالی که روزنامه را به گوشه‌ای پرت می‌کرد گفت: «گروه‌بان اتهام این
مرد چیست؟»

گروه‌بان جواب داد: «قربان این مرد متهم نیست، قربان او علیه این پسرک شکایت
کرده است». «سرکار» کاملاً از قضایا خبر داشت ولی این ژست خودش آزار و اذیتی
بی‌خطر بود.

آقای فانک در حالی که براون لو را از پا تا سر و رانداز می‌کرد گفت: «شکایت علیه آن
پسرک، واقعاً؟ خوب، بگوئید قسم بخورد».

آقای براون لو گفت: «پیش از اینکه قسم بخورم باید به عرض برسانم که من قبل از
اینکه به اینجا بیایم هرگز باور نمی‌کردم که...»

آقای فانک با لحنی قاطع گفت: «آقا، جلوی دهانتان را بگیرید».
پیرمرد گفت: «نمی‌گیرم آقا».

آقای فانک گفت: «فوراً جلوی دهستان را بگیرید وگرنه من از اداره بیرونتان می‌کنم، شما آدم وقیح و سمجی هستید، چگونه جرأت می‌کنید که با یک افسر پلیس اینطور حرف بزنید؟»

پیرمرد در حالی که رنگش سرخ می‌شد گفت: «چی؟»
فانک به منشی گفت: «این مرد را سوگند بدهید، من دیگر حاضر نیستم یک کلمه حرف او را بشنوم، سوگندش بدهید!»
آقای براون لو به شدت عصبانی شد ولی شاید فکر کرد که او باید فقط به پسرک که مایه تمام این بدبختی بوده فحش بدهد. بر عصبانیت خود مسلط شد و قبول کرد که قسم بخورد.

فانک گفت: «خوب، حالا اتهام شما بر این پسرک چیست؟ چه شکایتی دارید آقای؟»
براون لو شروع کرد: «من در برابر یک کتابفروشی ایستاده بودم...»
فانک گفت: «جلوی دهستان را بگیرید، آهای پاسبان! پاسبان کجاست؟ این پاسبان را هم سوگند بدهید، خوب، پسر، موضوع از چه قرار است؟»
پاسبان با تواضع تمام توضیح داد: که چگونه متهم را بازداشت کرده، چگونه جیب‌های اولیور را گشته بدون اینکه چیزی در آن بیابد. و آخر سر هم گفت: تمام چیزهایی که او می‌دانست همین بوده است.

فانک پرسید: «آیا شهودی هم وجود دارند؟»
پاسبان گفت: «قربان هیچ شاهده‌ی ندارد.»
فانک چند دقیقه‌ای ساکت ماند بعد به سوی شاکی برگشت و با نهایت عصبانیت گفت:

«خوب، بابا حاضری شکایت خود را از این پسرک مطرح کنی یا نه، شما سوگند یاد کرده‌اید و اگر همچنان آنجا ایستاده و از ادای توضیحات خودداری کنید من شما را به عنوان اهانت به یک افسر پلیس تنبیه می‌کنم. بله آقا. بنام...»

بنام چی یا کی هیچکس نمی‌دانست زیرا منشی و زندانبان هر دو سرفه شدیدی کردند و این سرفه درست سر بزنگاه و کاملاً به موقع انجام شد.
منشی درست در همان لحظه طوفانی کلاهش را عمداً روی زمین انداخت و به این



ترتیب نگذاشتند کلمه کذائی شنیده شود.

با وجود ناسزاها و قطع کلام مکرر، آقای براون لو به شرح ماجرای خود ادامه داد و توضیح داد که او بطور ناگهانی به دنبال کودک به دویدن پرداخت زیرا همین که برگشت او را در حال فرار دید و اظهار امیدواری کرد که اگر افسر بچه را به عنوان دزد نمی شناسد اقلاً تا آنجا که قضاوت اجازه می دهد او را همکار آن ها بداند و در پایان اضافه نمود:

«این پسرک قبلاً مجروح شده است» و در حالی که از پهلوی او سوی اولیور می نگریست با هیجان زیادی گفت: «من می ترسم که او ناخوش شده باشد».

آقای فانک با استهزاء گفت: «بله بله. مسلماً، بهر حال پسرک موذی، بیخود این جهودبازی ها را درنیار، یخت پیش ما نمی گیرد، اسم تو چیست؟»
اولیور سعی کرد جواب بدهد اما صدایش از گلو درنیامد، مثل مرده رنگش پریده بود و تمام اطاق به دور سرش می چرخید.

آقای فانک دوباره گفت: «اسم تو چیست، پسرک رذل، گروهبان، اسم او چیست؟» مخاطب او در این لحظه پیرمردی بود که لباس راه راه به تن داشته و در کنار میله ها ایستاده بود. او به سوی اولیور خم شد و سؤال را تکرار کرد ولی چون دید که او واقعاً قدرت فهم سؤال را ندارد و از طرف دیگر نیز می دانست که سکوت او موجب شدت خشم افسر خواهد شد و در نتیجه مجازات او را شدیدتر خواهد ساخت لذا دل به دریا زد و گفت:

«قربان می گوید اسمش توم وایت است».

فانک گفت: «آه! پس او نمی خواهد بلندتر حرف بزند. بسیار خوب، بسیار خوب، خانه اش کجاست؟»

گروهبان که چنین وانمود می کرد جوابی را که می دهد از اولیور شنیده است گفت: «قربان هر جا که بتواند شب را در آن بسر برد».

فانک پرسید: «آیا پدر و مادر دارد؟»

گروهبان ایندفعه جواب کاملاً کلاسیک و مشهور را به زبان آورد «می گوید پدر و مادرش را در بیجگی از دست داده است».

در این لحظه سؤال و جواب اولیور سرخود را بلند کرد نگاهی التماس آمیز به اطراف افکند و با صدائی بسیار ضعیف تقاضا کرد به او جرعه ای آب بدهند.

آقای فانک گفت: «خوبه، خوبه، مسخره بازی را کنار بگذار، نمی‌توانی مرا فریب بدهی».

گروه‌بان با لحن اعتراض آمیزی گفت: «ولی قربان، من فکر می‌کنم که او واقعاً مریض است».

آقای فانک گفت: «من خودم می‌دانم چه باید بکنم».

پیرمرد در حالی که دستهای خود را بطور غریزی بلند می‌کرد گفت: «گروه‌بان مواظب او باشید دارد می‌افتد».

فانک گفت: «گروه‌بان اصلاً برو کنار، بگذار در صورتی که دلش می‌خواهد به زمین بیفتد».

اولیور از این اجازه عنایت آمیز استفاده کرد و بی‌حال و بیهوش بر زمین نقش بست. کارمندان دفتر بهم نگاه کردند ولی هیچکدام جرأت نداشتند تکانی بخورند.

فانک با لحن قاطع و بی‌چون و چرائی گفت: «من خوب می‌دانم که او از این لودگی چه منظوری دارد، بگذارید همانجا دراز بکشد، بالاخره خودش خسته خواهد شد».

متشی با صدائی بسیار آهسته از او پرسید: «آقا، خیال دارید که این ماجرا را چگونه فیصل بخشید و چه تصمیمی درباره پسرک خواهید گرفت؟»

«تصمیمی فوری و آنی، او مرتکب خلافی شده و باید البته سه ماه به اعمال شاقه محکوم شود. من باید بروم».

در باز شد تا ایشان تشریف ببرند و دو نفر نیز خود را آماده می‌کردند تا پسرک بیهوش را به سلول ببرند که ناگاه مردی مسن با ظاهری فقیرانه که کتی سیاه و کهنه برتن داشت وارد اطاق شد و به‌سوی میز رئیس رفت و با شتابی فریاد کرد:

«دست نگهدارید، او را نبرید، بخاطر خدا اندکی دست نگهدارید».

با اینکه اختیارات وسیع اداری از این قبیل برکلیه حقوق افراد از قبیل نیکنامی شهرت و حتی جان آنها و بخصوص افراد فقیرتر حکمفرمائی بی‌چون و چرائی دارد و با اینکه در میان دیواره‌های آن همه روزه فجایعی روی می‌دهد که حتی فرشتگان را از بسیاری اشگباری کور می‌سازد، مردم عادی جز از راه مطبوعات روزانه حق ورود به درون این برج و باروها را ندارند^۱. به همین جهت آقای فانک از دیدار مهمانی ناخوانده

۱. به عبارت دیگر در آن عصر بالقوه چنین حقی برای مردم وجود داشت (یادداشت مترجم کتاب).

و آن هم با این روش دور از احترام سخت برآشفته و فریاد کرد:

«یعنی چه؟ این مرد کیست؟ بیرونش کنید، من باید بروم».

مرد نیز فریاد کرد: «آقا، من حرف دارم، نمی‌گذارم بیرونم کنند. من تمام جریان را دیده‌ام من صاحب کتاب فروشی هستم، خواهش می‌کنم مرا سوگند بدهید؛ از اینجا هم بیرون نمی‌روم آقای فانک شما باید حرفهای مرا گوش بدهید، نباید از این کار شانه خالی کنید».

این مرد حق داشت، با روشی موکد صحبت می‌کرد و وضع چنان جدی شده بود که دیگر نمی‌شد آن را با توپ و تشر سمبل کرد. آقای فانک با وضعی کاملاً ناراضی غرغر کرد: «این مرد را هم سوگند بدهید» و بعد اضافه نمود «خوب حالا چه می‌خواهی بگوئی؟»

مرد گفت: «آقا من سه بچه را دیدم، دو نفر دیگر و یکی هم همین بچه زندانی این سه نفر در کنار پیاده‌روی خیابان مشغول ولگردی بودند و این آقا هم این طرف خیابان داشتند کتاب می‌خواندند، سرقت بوسیله یکی از دو بچه دیگر صورت گرفت، من به‌خوبی ناظر جریان بودم که این پسرک ایستاده و با بهت و حیرت کار آنها را تماشا می‌کرد». آنگاه پس از اینکه پیرمرد نفسی تازه کرد باقی جریان را بطور دقیق برای افسر تشریح کرد.

فانک پس از اندکی سکوت پرسید: «پس چرا زودتر به اینجا نیامدید؟» کتابفروش گفت: «من حتی یک گربه هم نداشتم که مواظب دکان باشد، تمام اشخاصی که می‌شد به آنها اعتماد کرد در تعقیب این بچه بودند، همین پنج دقیقه قبل بود که توانستم کسی را پیدا کنم و بلافاصله با تمام نیرویی که داشتم سریعاً خود را به اینجا رسانیدم».

فانک پس از سکوتی مجدد گفت: «شاکی مشغول کتاب خواندن بود؟»

مرد جواب داد: «بله همین کتابی را که حالا هم در دستش است!»

فانک گفت: «آه! همین کتاب؟ آیا پول آن را داده است؟»

مرد لبخند زنان گفت: «نه نپرداخته است».

پیرمرد سر به هوا با سادگی تمام گفت: «آه! خدایا، بکلی یادم رفته بود»

فانک درحالی که با زحمت زیاد می‌خواست به قیافه خود حالتی بشردوستانه بدهد

گفت: «خوب مرد حسابی برای شکایت از یک بچه بینوا خوب دست و پایی کردی! اما حالا معلوم می شود شما موقعی پا به این اداره گذاشتید که در مال دیگری تصرف نموده و رفتاری غیر شرافتمندانه در پیش گرفته بودید، حالا هم باید خدا را شکر کنید که صاحب کتاب علیه شما اقامه دعوایی نکرده است، امیدوارم که همین جریان برای شما درس عبرتی باشد و اگر هم از آن درس نگرفتید البته قانون می تواند مجدداً شما را باز یابد. پسرک آزاد است، زود اداره را خالی کنید!»

پیرمرد خشم و غضب فروخورده خود را ناگهان باهیجان تمام باز یافت و گفت: «صحیح است، قربان آقا... من همین الان می روم...»

افسر فریاد کرد: «زود اداره را خالی کنید، گروهبان، مگر کری، اینها را بیرون کن!» این دستور بیدرنگ اطاعت شد و آقای براون لو کتاب را در یک دست و عصای خیزران را در دست دیگر گرفته و با عصبانیت و هیجان تمام از آنجا بیرون آمد. همین که به حیاط رسید در یک آن تمام عصبانیتش فروکش کرد.

اولیور تویست بینوا را روی پیاده روی کوچه انداخته بودند؛ پیراهنش چاک خورده، شقیقه هایش خیس و آب زده و چهره اش چون مرده ای رنگ باخته بود، رعشه ای سخت او را فرا گرفته و تمام بدنش را به لرزه درآورد.

آقای براون لو در حالی که به روی او خم می شد گفت: «پسرک بینوا، ای کاش کسی یک درشکه صدا بزند فوری، فوری یک درشکه...»

درشکه ای رسید و در حالی که اولیور را با دقت تمام روی یکی از صندلی ها می خوابانیدند پیرمرد روی صندلی دیگر قرار گرفت.

کتاب فروش در حالی که سر خود را به درون درشکه آورده بود پرسید: «آیا من هم می توانم به همراه شما بیایم؟»

آقای براون لو با شتاب تمام گفت «آه! البته، البته آقای عزیز. من شما را از یاد برده بودم لعنت خدا بر شیطان! این کتاب شما هم همینطور در دست من مانده زود بفرومائید بالا. پسرک بینوا... نباید وقت را از دست بدهیم».

کتابفروش سوار درشکه شد و همگی حرکت کردند.

فصل دوازدهم

از اولیور با نهایت دقت پذیرائی می کنند و داستان به گوش پیرمرد و شاگردانش می رسد

درشکه به راه افتاد و تقریباً همان مسیری را طی کرد که اولیور همان روز اول ورود به لندن با ناقلان آن گذشته بود. فقط زمانی که به اینجل رسیدند راه دیگری در پیش گرفته و سرانجام در خیابان سایه دار و ساکتی، نزدیک پنتون ویل مقابل خانه ای تمیز ایستادند. در آنجا بستری آماده شد و آقای براونلو با مراقبت تمام بچه را در آن خوابانید و خود با محبتی وصف ناپذیر به پرستاری او مشغول گشت.

ولی روزهای تمام گذشت و اولیور نتوانست به هیچوجه محبت و عنایت دوستان جدید خود را درک کند، آفتاب بیرون می آمد و غروب می کرد، بیرون می آمد و غروب می کرد و چندین بار این عمل تکرار شد ولی اولیور همچنان در بستر و دمبدم زیر آتش سوزان تب تحلیل می رفت. هیچ گرمی معامله ای را که این آتش خرنده با تن زندگان انجام می دهد، با تن هیچ مرده ای انجام نمی دهد.

بالاخره با رنگی پریده، لاغر و ضعیف از آنچه فکر می کرد خوابی عمیق و آشفته بود بیدار شد درحالی که با تبی سوزان روی بستر خود می نشست و سر را به آرنج تکیه می داد نگاه مضطربی به اطراف افکند و گفت:

«این اطاق کجاست؟ چرا مرا به اینجا آورده اند؟ من که در اینجا نخواهییده بودم».

این جملات را با صدایی بسیار ضعیف بر زبان آورد زیرا به شدت فرسوده شده بود با

این حال تمامی این گفته‌ها به گوش کسی خورد زیرا فوراً دستی پرده‌های تخت را کشید و پیرزنی با قیافه‌ای مادرانه و لباسی بسیار تمیز در همین لحظه بلند شد و کارگاهی را که به دست داشت روی صندلی کنار تخت گذاشت و با ملایمت و لطف فراوانی گفت:

«هیس عزیزم، باید کاملاً آرام باشی و گرنه دوباره حالت بهم می‌خورد، می‌دانی حالت خیلی بد بود، خیلی بدتر از آنچه بشود تصورش را کرد. بخواب عزیزم، بخواب. بارک‌الله!»

پیرزن در ضمن ادای این جملات به نرمی سر اولیور را روی بالش گذاشت و در حالی که موهای او را از روی پیشانیش عقب می‌زد با محبت و لطف تمام چنان نگاهی براو افکند که پسرک بی‌اختیار دست او را گرفت و به دور گردن خود برد. پیرزن با چشمانی پر اشک گفت:

«خداوند! این پسرک زیبا چقدر حق شناس است! آیا مادرش اگر می‌توانست بماند من از او پرستاری کند چه می‌گفت؟ ای کاش که او را در همین حال می‌دید!» اولیور در حالی که دستها را درهم می‌کرد گفت: «شاید همین حالا دارد مرا می‌بیند، شاید هم تمام مدت مراقب من بوده... من به دلم برات شده که او چنین کرده است!»

پیرزن با مهربانی تمام گفت: «پسرم، در نتیجه تب بوده که تو چنین تصوراتی پیدا کرده‌ای!»

اولیور جواب داد: «ممکنست! زیرا آسمان از اینجا خیلی دور است و مردمی هم که در آنجا هستند خوشبخت‌تر از آنند که بخواهند وقت خود را بر بالین پسرکی بینوا صرف کنند. ولی اگر او می‌دانست که من بیمارم حتماً در همان بالا هم دلش به حال من می‌سوخت زیرا او خودش هم قبل از مردن سخت بیمار بوده است» و آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت افزود: «گرچه، او که نمی‌دانست چه بر سر من خواهد آمد اگر او رنج‌های مرا می‌دید غمگین می‌شد، و حال آنکه هر وقت من چهره او را در خواب‌ها و رؤیاهای خودم دیده‌ام شاد و خوشبخت بوده است.»

پیرزن به این حرفها پاسخی نداد ولی ابتدا چشمان خود و سپس عینکش را پاک کرد گوئی این دو قطعه شیشه جزء لاینفک چشم او شده و هر عارضه‌ای که بر چشمش وارد می‌آید عینک او نیز از آن سهمی می‌برد.

آنگاه برای اولیور شربت خنکی آورده گونه‌هایش را نوازش کرد و گفت: که او باید کاملاً استراحت کند وگرنه دوباره حالش بهم خواهد خورد. اولیور کاملاً ساکت شد زیرا از یک طرف می‌خواست تمام اوامر پیرزن محبوب را اطاعت کند و از طرف دیگر واقعاً همان چند کلمه‌ای را که به لب آورد بکلی او را بی‌حال و بی‌رملی ساخت.

به‌زودی در میان خوابی آرام فرو رفت و فقط وقتی که نور شمع را به‌بسترش نزدیک کردند از آن خواب برخاست.

در این موقع پیرزن او را به‌مردی نشان داد که ساعتی درشت از طلا در دست داشت، مرد پیش آمد نبض اولیور را گرفت و گفت: که حالش خیلی بهتر شده است.

بعد این مرد رو به‌اولیور کرده و گفت: «حالا دیگر خیلی بهتر شده‌ای، نیست؟»

اولیور جواب داد: «بله آقا. من از شما خیلی متشکرم».

مرد گفت: «آری. من خودم می‌دانستم، و حالا گرسنه‌ات هست، نیست؟»

اولیور جواب داد: «نه آقا».

مرد گفت: «هوم! نه! من میدانم که گرسنه‌ات نیست». و بعد با قیافه فاضلانه‌ای رو به‌پیرزن کرد و گفت: «خانم بدوین، او گرسنه‌اش نیست».

پیرزن سری فرو برد و خواست بگوید که آقای دکتر بسیار حاذق هستند. دکتر هم چنین به‌نظر می‌رسید که درباره خودش همین عقیده را داشت. دکتر گفت:

«تو خوابت می‌آید. نیست پسر؟»

اولیور جواب داد: «نه آقا!»

دکتر با لحنی نافذ و از خودراضی گفت: «نه! خوابت نمی‌آید! تشنه‌ات هم نیست؟ نه؟»

اولیور جواب داد. «چرا آقا من اندکی تشنه هستم».

دکتر گفت: «خانم بدوین، این درست همان مطلبی است که من حدس می‌زدم»، کاملاً طبیعی است که او تشنه باشد. شما می‌توانید به‌او قدری چای بدهید؟ قدری هم کباب به‌شرطی که بدون چربی باشد، خانم! لازم نیست زیادی رویش را بپوشانید ولی البته

نگذارید زیاد سردش بشود؛ حتماً به این دستورات عمل خواهید کرد، نیست؟»

پیرزن باز تعظیم کرد. طبیب پس از اینکه شربت خنک را چشید و به شکل مشروطی از آن اظهار رضایت کرد عازم رفتن شد. وقتی که از پله ها پائین می رفت کفشهایش روی پلکان صدای خشک و پرهیبتی راه انداخت.

اولیور دوباره چرتی زد و زمانی که بیدار شد نزدیک نیمه شب بود. پیرزن بی درنگ به او شب بخیر گفت: و او را به دست پیرزن چاق دیگری سپرد که تازه از راه می رسید و بسته کوچکی شامل یک کتاب دعا و یک شب کلاه به همراه داشت. این زن کلاه را بر سر، کتاب را روی میز گذاشت و به اولیور گفت: که برای پرستاری او آمده است. آنگاه صندلی خود را کنار بخاری کشید و به خواب فرو رفت منتها خوابی که دم به دم بر اثر سقوط به یک طرف برهم می خورد و سر و صدای زیادی نیز بر اثر خرخر او در اطاق پیچیده بود ولی اثر تمام این حوادث روی خواب زن بسیار ناچیز بود زیرا او همین که بیدار می شد دماغ خود را فین محکمی می کرد و باز به خواب فرو می رفت.

به این ترتیب شب آرام آرام پیش می خزید. اولیور چند لحظه ای بیدار ماند و به شمارش دوایر کوچکی پرداخت که آباژور چراغ شب بر سقف اطاق می افکند و اندکی نیز با چشمان خسته خود به تماشای نقوش کاغذهایی که دیوار را می پوشانید مشغول شد. تاریکی و سکوت عمیق اطاق جلال و شکوه فراوانی داشت و زمانی که این دو بچه را متوجه این موضوع کردند که مرگ چندین شب و روز بر فراز این تخت پرپر زده و ممکنست هر آن باز با حضور خود سکوت و تاریکی را عمیق تر نماید، سر خود را روی بالش چرخانید و با حرارت تمام از درگاه خداوند مشغول تقاضا و التماس شد.

کم کم در آن خواب آرام و عمیقی که بر اثر رفع کسالت برانسان عارض می شود فرو رفت، این خواب آرام و بی دغدغه ای که بیدار شدن از آن دردناک و ناگوار است، و اگر مرگ نیز چنین کیفیتی باشد کیست که بخواهد از آن خارج شده و دوباره، کشمکش های زندگی، ناراحتی های حال؛ اضطراب های آینده و از همه دردمبارتر یادآوری خاطرات گذشته آن، هم آغوش گردد؟

وقتی که اولیور چشمان را باز کرد مدتها قبل از آن شب به پایان رسیده و روز بازآمده

بود.

اولیور در خود احساس شادمانی و نشاط کرد. دوران بحرانی بیماری او به پایان رسیده و از نو متعلق به همین جهان شده بود.

پس از سه روز حالش طوری شد که می توانست روی صندلی راحت و میان بالش ها بنشیند و چون هنوز بسیار ضعیف بود و نمی توانست راه برود خانم بدوین او را به طبقه پائین و به اتاق کوچکی برد که متعلق به خودش بود.

پیرزن مهربان پس از اینکه او را کنار بخاری نشانید خود نیز همانجا نشست و چون از دیدار نشاط و سلامت او سخت خوشحال شده بود گریه ای شدید را سر داد و گفت:

«پسرک من! هیچ ناراحت مباش! من اغلب دچار این بحران اشک می شوم؛ ولی بین همین الان تمام شد و من کاملاً سالم خوب است».

اولیور گفت: «خانم، شما برای من موجودی بسیار بسیار مهربان هستید!»

پیرزن گفت: «خوب، فرزندانم، هرگز فکر این چیزها نباش، حالا باید فکر آبگوشت شما باشیم. خوب آقای دکتر گفته که آقای براون لو می تواند بیاید و شما را ببیند، و ما وقتی که او می آید باید هرچه می توانیم خود را خوشحال نشان بدهیم زیرا هرچه ما خوشحالتر باشیم او هم مشعوف تر می گردد». و پس از ادای این عبارت پیرزن به گرم کردن آبگوشتی که در دیگ بود مشغول شد، اولیور فکر کرد این مقدار آبگوشت اگر مطابق مقررات و آئین نامه نوانخانه قسمت شود برای تغذیه سیصد و پنجاه کودک کفایت می کند.

پیرزن وقتی که دید اولیور چشمان خود را بر تابلو که به دیوار آویخته بود دوخته است گفت:

«عزیزم، تو از تابلو خوست می آید؟»

اولیور بدون اینکه از تابلو چشم برگیرد گفت: «نمی دانم؛ خانم، در عمرم آنقدر کم تابلو دیده ام که واقعاً نمی دانم از آن خوشم می آید یا نه. ولی تصویر این خانم چقدر قشنگ و مهربان است».

پیرزن گفت: «به! نقاش ها همیشه زنها را زیباتر از آنچه هستند نشان می دهند زیرا اگر چنین نکنند هرگز مشتری برایشان پیدا نمی شود. حتماً مردی که ماشین چاپ تصاویر را اختراع کرده یقین داشته که اختراع او هیچوقت با عدم موفقیت روبرو نخواهد شد...» و

پیرزن به هنگام ادای این کلمات از ته دل خنده را سرداد.

اولیور پرسید: «خانم، آیا این تابلو هم کار همان ماشین‌های چاپ تصویر است؟»
پیرزن در حالی که برای لحظه‌ای چشم خود را از روی غذا برمی داشت گفت: «بله،
اصلاً این خودش یک تصویر است».

اولیور پرسید: «تصویر کیست؟»

پیرزن به سادگی جواب داد: «پسر جان، حقیقتش را بخواهی من در این باره چیزی
نمی دانم. ولی بهر حال این تصویر متعلق به کسی نیست که من و شما او را بشناسیم،
پسر جان مثل اینکه از آن حوشت آمده؟»

اولیور جواب داد: «آخر خیلی زیبا است».

پیرزن که بدون تعجب شاهد نگاه ترس آلود کودک بر تابلو بود گفت: «بینم، آیا در
عین حال از آن وحشتی در دل تو ایجاد نمی شود؟»

اولیور فوراً گفت: «اوه! نه، نه، ولی چشمان او حالت بسیار محزونی دارند و من سرم
را هر طرف که می گردانم می بینم به من نگاه می کنند و از همین نگاه دل من به تپش
می افتد» و بعد با صدای خفیه ای افزود: «گویی این تصویر جان دارد و می خواهد با من
حرف بزند... ولی موفق نمی شود».

پیرزن چیزی بر داشت و فریاد کرد: «یا حضرت عیسی، شما را به خدا پسر جان این
حرفها را نزن! تو بعد از آن بیماری ضعیف و عصبانی هستی صبر کن تا من صندلیت را
به سوی دیگر بگردانم و دیگر این تصویر را نبینی» و آنگاه، در حالی که حرف خود را با
ژست های طبیعی که می کرد گفت: «خوب! دیگر آن را نمی بین»

ولی حقیقت این بود که اولیور همچنان در ذهن خود تصویر را در برابر دیدگان داشت
و چنان می نمود که سناً وضع او را تغییر نداده اند ولی نخواست که دیگر پیرزن را
ناراحت کند و موقعی که پیرزن به او نگاه کرد پسرک لبخند زد و خانم بدوین که مطمئن
شد او دیگر راحت شده با هیجان و عجله زیادی به ریختن نمک و گوشت در میان دیگ
پرداخت.

سپس اولیور به خوردن غذا مشغول شد و در لحظه ای که می خواست آخرین قاشق را
به دهان گذارد صدای انگشتی که به در خورد شنیده شد.

پیرزن گفت: «بفرمائید!» و آقای براون لو وارد شد.

پیرمرد با تمام سرعتی که می شد از او انتظار داشت به درون آمد ولی تازه عینک خود را درست جابجا کرده و دستها را در میان چاک رب دوشامبر خود فرو برد تا بهتر بتواند اولیور را تماشا کند که ناگاه چهره اش به شدیدترین وجهی متشنج شد. اولیور بر اثر بیماری چند روزه سخت ضعیف و بیجان شده بود، با این حال تلاش زیادی کرد تا بتواند به احترام ولی نعمت خود از جای برخیزد و به همین جهت دوباره روی صندلی افتاد و اثر آن روی پیرمرد که باید گفت دل نازکی و زودرنجی او ده برابر پیرمردان معمولی بود این شد که چنان اشکهایی از دیدگان فرو ریخت که توصیف و شرح آن از عهده ما خارج است.

آقای براون لو در حالی که صدای خود را صاف می کرد گفت: «پسرک بینوا، پسرک بینوا... راستی خانم امروز صدای من قدری گرفته، نکند که سرما خورده باشم». خانم بدوین گفت: «امیدوارم که چنین نباشد، لباس های شما که کاملاً گرم و خشک بود».

«ولی بدوین من اطمینان ندارم، چنین به نظر می رسد که یکی از دستمال های سر سفره دیشب تر بود. اما اهمیتی ندارد، خوب پسرم حال تو چطور است؟» اولیور جواب داد: «من خیلی خوشوقتم و این را هم بدانید که محبت های شما را هرگز فراموش نخواهم کرد». آقای براون لو بطور محکمی گفت: «پسرک خوبم، بدوین آیا به او چیزی داده اید که بخورد لابد غذای آبکی بهش داده اید نیست؟»

خانم بدوین جواب داد: «همین چند لحظه قبل یک کاسه آبگوشت بسیار عالی خورده است» و پیرزن این جمله را در حالی که قامت خود را راست می کرد و روی کلمه «آبگوشت» تأکید فراوانی می نمود به زبان آورد گویی می خواست بگوید بین غذای آبکی و آبگوشت بسیار عالی که او تهیه کرده بود هیچ ارتباطی وجود ندارد.

آقای براون لو با ریشه کوتاهی گفت: «به! اما دو گیللاس شراب برای او از همه چیزی بهتر است. اینجور نیست توم وایت، هان؟»

پسرک بیمار با تعجب پاسخ داد: «آقا اسم من اولیور است».

آقای براون لو گفت: «اولیور چی؟ اولیور وایت؟»

«نه آقا، تویست، اولیور تویست».

«چه اسم مسخره‌ای. پس چه کسی به افسر پلیس گفته بود که اسم تو وایت است؟»
اولیور بهت زده جواب داد: «آقا منکه همچو چیزی به ایشان نگفتم».
این جمله آنقدر به دروغ شباهت داشت که پیرمرد بر اولیور نگاه نسبتاً سختی افکند. با این حال نمی‌شد در گفته او تردیدی کرد، صداقت و راستی از تمام اعضاء چهره طفل می‌بارید.

آقای براون لو گفت: «اشتباه شده بود» و با اینکه دیگر دلیلی برای رستن بر طفل وجود نداشت فکر شباهت طفل با یکی از آشنایان قدیم دوباره با چنان قدرتی در سر پیرمرد افتاد که نمی‌توانست نگاه از او برگیرد.
اولیور در حالی که با نگاه‌های التماس آلودی سر خود را بلند می‌کرد گفت: «امیدوارم که شما نسبت به من عصبانی نشده باشید».

پیرمرد جواب داد: «نه! نه! عجب. این دیگر چه معنی دارد؟ بدوین نگاه کن؟»
ضمن صحبت به تندی تابلویی را که بالای سر طفل قرار داشت و سپس چهره اولیور را نشان داد. تابلو در واقع نسخه بدل چهره طفل بود؛ چشمها، فرم صورت، دهان، تمام خطوط چهره باهم شباهت کامل داشتند و در این لحظه حالت قیافه‌ها چنان یکسان بود که حتی جزئی‌ترین اعضاء و خطوط هم کاملاً با یکدیگر می‌خواند.
اولیور نفهمید که علت این تعجب چه بود و بر اثر فتور و ضعف زیاد نتوانست تأثیری را که براو عارض گشت تحمل کند و ناچار از هوش رفت. و همین بی‌هوشی کودک فرصتی پیش آورد که توجه خواننده را از این حال تردید به سوی دو نفر شاگرد پیرمرد یهودی جلب کرده و به او بگوئیم که:

وقتی ناقلا و رفیق با استعدادش بیتز به جمعیتی که دنبال اولیور می‌دویدند پیوستند تا سرپوشی بر کار غیرقانونی خود یعنی سرقت مال پیرمرد نهاده باشند، هر دو نفر خود را بخاطر اقدام وسیع و فراوانی که برای وجود خویشان قائل بودند ستایش کردند و با توجه به اینکه آزادی افراد و اشخاص در نظر هرانگلیسی صحیح‌النسبی بهترین و بالاترین افتخارات محسوب می‌شود، من دیگر نیازی نمی‌بینم به خواننده گوشزد نمایم که این حرکت آنها در نظر عامه، همشهریان عالیقدر، تمام میهن پرستان بسیار پسندیده و ستوده

قلمداد شد و همین علاقه وافر به حفظ و صیانت شخص خودشان می تواند مایه تقویت و تأیید مجموعه قوانین طبیعت گردد و پاره‌ای از فلاسفه عمیق و خوش فکر نیز محرک تمام فعالیت‌ها و اقدامات را در همان مجموعه قوانین جستجو می کنند.

همین فیلسوفان عالیقدر طبیعت را به صورت خانمی درآورده عقل و هوشمندی او را ستایش می کنند ولی تمام ملاحظات مربوط به قلب، هیجانات و احساسات عادی او را ندیده می گیرند زیرا همین که همه می دانند اینها حقایق تلخی هستند که هرگز درخور زنی نمی باشند که عامه او را از ضعف‌ها و لغزش‌های ویژه جنس خود نیز برحذر می دارند. هرگاه لازم باشد که من نمونه دیگری از طبع و رفتار فلسفی این دو آقای جوان در آن موقعیت باریک ذکر کنم همین واقعه را که آنها پس از مشاهده توجه عامه به اولیور دیگر از تعقیب او دست کشیدند و از کوتاه‌ترین راه‌ها خود را به منزل رسانیدند پیش می کشم. با اینکه من قصد ندارم بگویم که مردان شهیر و نکته سنج عادت دارند راه استدلال را کوتاه‌تر کرده و زودتر به نتیجه اساسی برسند (درواقع شیوه آنها عبارت از دور کردن راه به وسیله پیچ و خم‌های لفظی و انحراف‌های استدلالی است و در این مورد شبیه آدم‌های مستی هستند که در زیر فشار یک مشت افراد سردرگم به چنین سبک‌هایی متوسل می شوند) با این حال می خواهم بگویم، و آشکارا هم می گویم که گروهی از فلاسفه بزرگ در موقع عملی ساختن نظریات خود عقل و احتیاط زیادی به خرج داده و سعی دارند شخصاً از هر نتیجه بدی که احتمالاً ممکنست اجرای آنها به بار آورد پرهیز نمایند. از روی همین قاعده است که برای انجام یک کار خوب و بزرگ می توان مرتکب خطایی کوچک شد و ضمناً هر وسیله‌ای که انسان را به هدف بزرگ نزدیک نماید موجه و مشروع جلوه گر می شود و میزان خوبی و بدی و حتی تمیز بین یکی با دیگری از نظر فیلسوف مزبور بکلی مستور می ماند تا بتواند بطور روشن و بی طرفانه در مورد منافع شخصی خود اظهار نظر نماید.

دو پسر بچه پس از طی راهی پرپیچ و خم و عبور از کوچه‌ها و خیابان بسیار بالاخره در توی دالان سرپوشیده‌ای متوقف شدند. در آنجا پس از مکث مدیدی که نفس آنها را تازه کرد، بیتز نفس بلند و راحتی برکشید و بعد در میان خنده‌ای دامنه دار و مقاومت ناپذیر خود را روی سکوی خانه انداخت و در همان عالم خوشی به زمین افتاد.

ناقلا پرسید: «چی شده؟»

چارلی بیتز غرشی کرد: ها!ها!

ناقلا که با احتیاط تمام به اطرافش نگاه می‌کرد گفت: «دهانت را ببند، احمق مگر می‌خواهی مشت خود را وا کنی؟»

چارلی گفت: «ولی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، نمی‌توانم، وقتی که یادم می‌آید چه شکلی او می‌دوید، چگونه با پیچ و خم، با پاهای کوچک خود سریعاً از دست آنها می‌گریخت و من که دستمال توی جیبم بود سوت می‌زدم و دنبال او می‌رفتم آه خدایا...»
حافظه قوی بیتز تمام منظره را در برابر چشمش زنده کرده بود و پس از ادای این جمله آخری باز بر زمین غلطید و خنده بلندتری را سرداد.

همین‌که بیتز بر اثر زیادی خنده نفسش گرفت و تا حدی ساکت شد فوری ناقلا از سکوت استفاده کرد و گفت: «فاجین چه خواهد گفت؟»

چارلی بیتز پرسید: «چی؟»

ناقلا گفت: «بله! چه خواهد گفت؟»

چارلی پرسید: «چه دارد که بگوید؟» و لحن او در برابر لحن آمرانه ناقلا اندکی تند و شدید بود. «بله، چه دارد که بگوید؟»

آقای داوکنس دو دقیقه‌ای بعد کلاه خود را برداشت سرش را خارانید و دو سه بار آنرا تکان داد.

چارلی گفت: «منظورت چیست؟»

ناقلا گفت: «دارارام... دارارام... قورباغه، اگر از حرف ناحساب کوک میشی دیری ریم دیری ریم...»^۱ و به هنگام ادای این کلمات قیافه هوشمندانه او را بخاری از کدورت فراگرفت.

این جواب با اینکه توضیح دهنده بود اما کافی به نظر نمی‌رسید و به همین جهت بیتز دوباره پرسید: «منظورت چیست؟»

ناقلا هیچ حرفی نزد ولی در حالی که کلاه را بر سر گذاشته دامن لباس بلند خود را بالا

۱. تصنیف عامیانه‌ای که در قرن نوزدهم سر زبان‌ها افتاده بود. دیکنس همین تصنیف را در اثر دیگر خود به نام «پیک ویک» هم آورده است.

گرفت زبان را در دهانش چرخانید، چندبار دست را به روی بینی کشید و سپس به راه افتاد. بیتز هم با قیافه‌ای اندیشناک به دنبال او روانه گشت.

چند لحظه پس از انجام این مذاکرات، صدای پاهایی که روی پلکان چوبی بلند شد پیرمرد یهودی را که در برابر بخاری نشسته و مقداری نان و سوسیس در دست چپ و کاردی در دست راست داشت از جای پراند. وقتی که سر برگردانید و نگاه تندی از زیر ابروان خرمایی به در انداخت و سراپا گوش شد لبخند رذالت آمیزی سراسر چهره‌اش را فراگرفته بود. کم‌کم قیافه‌اش عوض شد و زمزمه کرد: «به! یعنی چه؟ فقط دو نفر پس سومی چه شد؟ نکند که بلایی سرش آمده باشد؟ بهر حال... ببینم».

صدای پا نزدیک شد؛ برآستانه در رسید. در به آرامی باز شد و ناگلا و چارلی وارد شده و در را پشت سر خود بستند.

فصل سیزدهم

اطلاعات تازه‌ای برای خواننده هوشمند

و به همراه آن وقایع متعدد و جالبی که مربوط به این داستان است ذکر می‌گردد

پیرمرد با نگاهی تهدیدآمیز گفت: «اولیور کو؟ بچه کجاست؟»
دزدان خردسال چنان برارباب خود نگریستند که گویی سخت از این ناراحتی او معذب هستند آنگاه با افسردگی تمام به یکدیگر نگاه کردند. ولی هیچ جوابی ندادند.
یهودی در حالی که یقه ناقل را گرفته و با فریاد خشنی او را تهدید می‌کرد گفت: «چه بر سر او آمده؟ بگو. حرف بزن، اگر نه خفه‌ات می‌کنم.»
قیافه فاجین چنان مصممانه بود که چارلی بیتز که همواره در این قبیل موارد احتیاطات لازمه را بجا می‌آورد و فکر می‌کرد شاید او نیز نفر دومی باشد که خفه خواهد شد فوراً به زانو درآمد و فریادی دامن‌دار و شدید - فریادی که نظیر صدای نعره گاو یا بوقی قوی بود - برکشید.

«حرف می‌زنی یا نه؟» و یهودی به همراه این عبارت چنان ناقل را تکان داد که واقعاً معجزه‌ای بود که او یک لحظه دیگر هم در میان لباسهایش باقی ماند.
ناقل با صدائی گستاخ گفت: «هیچ‌چی، آژان گرفتش، همین، زود باش منو ول کن!»
بعد با یک تکان محکم خود را از میان لباسی که یقه آن در دست یهودی بود خلاص کرد چنگال کباب را برداشت و به سوی پیرمرد رها کرد و هرگاه این چنگال به چهره یهودی می‌خورد محققاً شادابی و نشاط همیشگی آنها تا حدی بهم می‌زد.

پیرمرد در برابر این خطر با چابکی غیرمنتظره‌ای عقب رفت، بعد ظرف قلمی را برداشت و خواست به سوی کودک پرتاب کند. ولی در این لحظه چارلی بیتز چنان غرشی کرد که توجه کودک به خطر جلب شد. پیرمرد هم بر اثر فریاد او دستش لرزید و ظرف به سوی دیگر پرتاب شده بر مغز شخصی تازه وارد فرود آمد. و ناگهان صدایی بم و آهسته، اعتراض آلود و عصبانی بلند شد:

«آهای، آهای باز چه خبر شده؟ کی این ظرف را به سوی من پرت کرد؟ خوشبختانه این ظرف آبجو است ولی اگر کوزه آب بود من آنوقت دخل طرف را می‌آوردم. تردیدی هم ندارم که فقط یک جهود پولدار و کثیف ممکن است بجای آب، آبجو بر سر و روی دیگران پاشد. خوب فاجین مرد حسابی، معنی این کارها چیست؟ تو که سرتا پای مرا غرق آبجو کردی، بیا تو حیوان کثیف تو چرا همانطور بیرون ایستاده‌ای، مگر از اربابت خجالت می‌کشی؟ بیا تو؟»

مردی که این حرفها را بر لب می‌آورد جوانی بود درشت اندام و سی و پنج ساله کتی از مخمل سیاه و شلواری خاکی رنگ به پا داشت، کفشهایش بندی و جورابش خاکستری بود. جوراب‌هایش تا بالای ساقه‌های پایش بالا می‌آمد و معمولاً این جوراب‌ها که به این ترتیب پاها را مستور می‌دارد همیشه در نظر انسان بصورت یک تابلوی ناتمام و ناقصی جلوه‌گر می‌شود. کلاهی قهوه‌ای بر سر نهاده و شال‌گردنی کثیف به دور گردنش پیچیده بود و با انتهای همین شال گردن داشت قطرات آبجو را از روی چهره خود پاک می‌کرد. وقتی که این کار را به پایان رسانید چهره درشت خود را با ریشی که سه روز تراشیده بود، و چشمانی تحقیرکننده آشکار ساخت. در این چهره علائم بی‌شماری وجود داشت که نشان می‌داد صاحب آن لحظه‌ای قبل با کسی کلنجار رفته و کشیده خورده است.

مرد دوباره به صدا درآمد و گفت: «بیا تو... مگر نمی‌شنوی؟»

سگی سفید و پشمالو، با اندامی که چندین نقطه آن زخمی و خراشیده بود آهسته به درون اطاق خزید. مرد گفت: «چرا فوری توی اطاق نیامدی؟ لابد عارت می‌آید که به همراه من در انظار دیگران ظاهر شوی. هان؟ بگیر بخواب!»

به همراه این فرمان تیپای محکمی بر بدن سگ فرود آمد و او را به گوشه‌ای از اطاق پرتاب کرد، ولی چنین به نظر می‌آمد که حیوان با این رفتار کاملاً مانوس بود زیرا به آرامی

فصل سیزدهم / ۱۲۷

در کنجی خزید و هیچ صدایی هم از او بلند نشد بعد با چشمان پرجنب و جوش خود که نگاه شومی در آنها می‌دوید به‌ورانداز کردن اشیاء اطاق پرداخت.

مرد درحالی که می‌نشست با قیافه‌ای مصمم به‌سخن آمد و گفت: «باز مشغول چه کار بودی؟ قاچاقچی حریص و جوکی باز هم بچه‌ها را اذیت می‌کردی؟ خیلی تعجب می‌کنم که چطور آنها تا به حال ترا نکشته‌اند من که اگر به جای آنها بودم تا به حال دخلت را می‌آوردم. اگر من هم زبردست تو کار می‌کردم حتماً مدت‌ها قبل این کار را می‌کردم... و بعداً می‌توانستم جسدت را بفروشم زیرا می‌شد تو را توی شیشه بزرگی نگهداری کرده و به عنوان مجموعه‌ای از وحشت‌ها و اضطرابات به معرض تماشای مردم گذاشت، این تنها استفاده‌ای است که می‌شود از هیکل تو کرد، گرچه تردید دارم که شیشه‌ای به این بزرگی بسازند که هیکل منحوس تو در آن جا بگیرد».

یهودی در جواب سر تا پا به لرزه درآمده بود گفت: «هیس! هیس! آقای سایکس، اینطور بلند صحبت نکنید»

مرد بزن گفت: «لازم نیست به خود زحمت داده و مرا آقا صدا بکنید زیرا هر وقت این کلمه از دهان شما بیرون آمده پشت سر آن مقاصد بدی را پنهان کرده‌اید. شما می‌دانید که اسم من چیست، همان اسم را صدا کنید».

یهودی با تواضع رذیلانه‌ای گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، بیل سایکس مثل اینکه شما سر حال نیستید؟»

سایکس جواب داد: «شاید همین‌طور است، ولی فکر می‌کنم خود تو هم در حال عادی نباشی، زیرا وقتی که ظرف و ظروف را به هوا پرتاب می‌کنی معلوم می‌شود که اوضاع خیلی خراب است»

یهودی درحالی که آستین او را می‌گرفت و بچه‌ها را با اشاره نشان می‌داد گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ آقا، آقای سایکس به همین اکتفا کرد که در زیر گوش چپ خود گره‌ای خیالی بزند و سر خود را روی شانه راست خم نماید و این بیان مطلبی بود به زبان بی‌زبانی و از وضع یهودی نیز کاملاً پیدا بود که بخوبی منظور او را درک کرده است. بعد با اصطلاحات عوامانه و به زبان لاتی مطالبی گفت که ذکر آن در اینجا برای خواننده بی‌فایده است ولی مفهوم کلی آنها این بود که تازه وارد مشروب می‌خواست. آنگاه آقای

سایکس درحالی که کلاه خود را روی میز می گذاشت گفت: «مواظب باش توی آن زهر نریزی!»

البته این عبارت را فقط برای شوخی به زبان آورد ولی هرگاه گوینده آن فوری برمی گشت و اخم کربهی را که برچهره یهودی ظاهر شده بود می نگریست و گزیدن لبهای بی رنگش را می دید متوجه می شد که این تذکر خیلی هم بی پایه نبوده است و یا لااقل چنین استنباط می شد که فکر تکمیل و تقویت اثرات الکحل از مغز این پیرمرد بیرون نمی رفت.

آقای سایکس پس از اینکه دو سه بطری عرق را خالی کرد کمی با دو پسرک جوان به صحبت پرداخت و قیافه مهربان او به صحبت گرمی و صمیمیتی می داد که در اثر آن علل و شرایط دستگیری اولیور منتها با آب و تاب خاصی که ناقلاً لازم می دانست به جریان بدهد برآن مرد مکشوف گشت.

یهودی گفت: «می ترسم او مطالبی برزبان آورد که اسباب زحمت ما بشود»
سایکس با لبخندی مؤدبانه گفت: «البته چنین چیزی ممکن است، فاجین دیگر بیچاره شدی».

یهودی چنانکه گویی اصلاً این جمله را نشنیده درحالی که نگاه خود را برآن مرد می دوخت گفت:

«می دانید، من همچنین می ترسم که اگر اشکالاتی برای ما فراهم شود اشخاص دیگری هم که با ما ارتباطاتی دارند لو بروند و بعد چنین وضعی پیش از اینکه برای من بد باشد مضر به حال شما خواهد بود، می فهمید عزیزم؟»

مرد از جای برخاست و به سوی یهودی خیره شد. ولی پیرمرد شانه ها را تا زیر گوش خود بالا آورده نگاهش را بطور ثابتی بر دیوار مقابل دوخته بود.

سکوت عمیقی اطاق را فراگرفت. تمام افرادی که در این اطاق بودند هریک غرق در افکار شخصی شده و هریک به سرنوشت خود می اندیشیدند. حتی سگ هم که شروع به لیسیدن دست های خود کرده بود چنین می نمود که خود را برای حمله برنخستین رهگذر اعم از مرد یا زن که در خیابان به هنگام عبور ببیند، آماده می نماید.

سرانجام آقای سایکس با لحنی که بکلی با آنچه از بدو ورود خود در پیش گرفته بود

تفاوت داشت گفت:

«باید کسی به کلاتری رفته ببیند چه بر سر او آمده است»

یهودی به عنوان موافقت سری تکان داد.

سایکس گفت: «اگر او حرفی به زبان نیاورده باشد و فقط او را بازداشت کرده باشند جای هیچ نگرانی نیست، زیرا بالاخره بیرون می آید و آنوقت باید خوب مواظبش باشیم. شما باید بهر ترتیبی که شده باز به چنگش بیاورید».

یهودی باز هم به عنوان تأیید سری تکان داد.

درواقع انجام چنین کاری کاملاً ضروری بود و همه با آن موافقت داشتند، ولی بدبختانه اجرای آن یک اشکال بزرگ داشت: ناقل، چارلی بیتز، فاجین و آقای ویلیام سایکس تصادفاً جملگی از رفتن و نزدیک شدن به کلاتری تنفر و انزجار عمیقی داشتند. مشکل بتوان گفت که چه مدت طولانی آنها همچنان در کنار هم نشسته و بریکدیگر خیره خیره نگاه کردند. لزومی ندارد در این باره خواننده خود را به زحمت پیش بینی و حدس دچار سازد زیرا ورود دو خانمی که قبلاً اولیور هم آنها را دیده بود به مذاکرات طراوت و حرارت بخشید.

یهودی گفت: «به! همان چیزی را که می خواستیم پیدا کردیم، بت دنبال این کار می رود نیست عزیزم؟»

زن جوان پرسید: «کجا؟»

یهودی باخته ای مودبانه گفت: «فقط پیش افسر پلیس، عزیزم!»

باید اینجا حتماً تذکر بدهیم که خانم جوان صریحاً اظهار می مبنی بر رد تقاضای پیرمرد نکرد فقط با تأکید فراوانی گفت: که چقدر دلش می خواست این کار را انجام بدهد و به شکل ماهرانه و مودبانه ای از قبول این مأموریت سرباز زد و این نشان می دهد که خانم جوان دارای چنان تربیت و اخلاق عالی بود که خوش نداشت هرگز موجودی را با یک جواب منفی صریح از خود برنجاند.

قیافه پیرمرد بکلی کدر شد. از این خانم که لباس پرزرق و برق و قرمزی برتن و کفش سبزی برپای داشت چشم برگرفت و به سوی دیگری نگریست و با صدای فریاد ماندنی گفت:

«نانسی عزیز، شما چطور؟»

نانسی جواب داد: «فاجین، من این کار را نمی‌کنم، بی‌خودی اصرار هم نکن!»
آقای سایکس با نگاه اطمینان بخشی براو خیره شد و پرسید: «منظورت چیست؟»
زن با آرامی تمام گفت: «همان‌که گفتم بیل!»
آقای سایکس به استدلال پرداخت «چرا؟ آخر شما تنها فردی هستید که از عهده این کار برمی‌آئید، هیچکس در این محله چیزی درباره شما نمی‌داند.»
نانسی با لحن آرام خود گفت: «ولی چون نمی‌خواهم بعدها هم کسی مرا بشناسد، ناچارم در این مورد به جای بله بگویم نه!»
سایکس گفت: «فاجین، اوحتماً دنبال این کار می‌رود.»
و نانسی فوری گفت: «نه، فاجین، او نخواهد رفت.»
سایکس دوباره گفت: «بله، فاجین می‌رود.»

و حق با سایکس بود. و بالاخره پس از وعده و وعید، تهدید و تطمیع فراوان خانم مزبور این مأموریت را قبول کرد. درواقع وضع او شبیه خانم دیگر نبود، زیرا او که به‌تازگی قریه «رات کلیف» را ترک گفته و به‌لندن آمده بود خطر شناخته شدن توسط آشنایان تهدیدش نمی‌کرد.

سرانجام موافقت شد که پیش‌بند تمیز و سفیدی روی لباسش بسته و زلفهای فر کرده را نیز زیر کلاهی مستور داشته و به‌سوی مأموریت حرکت کند. ناگفته نماند که پیش‌بند و کلاه را هم از انبار آماده و مجهز پیرمرد یهودی برداشتند.

یهودی درحالی‌که زنبیل سر بسته‌ای را به‌دست او می‌داد گفت: «فرزند عزیزم، کمی صبر کن، این را بدست بگیرد تا قیافه محترم‌تری پیدا کند.»

سایکس گفت: «فاجین یک کلید بزرگی هم بدهید آن دستش بگیرد. ژست او با داشتن کلید کامل و بی‌نقص می‌شود.»

یهودی درحالی‌که کلید بزرگ در ورودی را برانگشت او می‌آویخت گفت: «بله، بله، عزیزم، راست می‌گویند، حالا خوب شد، حالا خیلی خوب شد» و آنوقت دستها را بهم مالید.

نانسی با چهره‌ای اشک‌آلود درحالی‌که با وضع غم‌انگیزی کلید و زنبیل را در دست

خود می فشرد فریاد کرد:

«وای، برادرم، برادر کوچک و عزیزم، برادر معصوم و بی گناه من، چه به سرت آمد؟ او را کجا بردند؟ آه! رحم کنید، آقایان به حال من رحم کنید، خواهش می کنم بگوئید چه بر سر او آمد. آه! آقایان، خواهش می کنم!»

میس نانسی پس از اینکه برای خوشایند شنوندگان این جملات را با وضعی رقت بار به زبان آورد ساکت شد. چشمکی به همگی زد، به تمام آنها تعظیمی کرد و بعد ناپدید شد.

یهودی در حالی که به سوی همکاران جوانش برگشته و سر خود را به تندی تکان می داد و شاید می خواست بگوید که همگی باید از او درس بگیرند گفت: «آه! او چه دختر باهوشی است!»

آقای سایکس در حالی که گیلان خود را پر کرده و با دست محکم روی میز می زد گفت: «او مایه افتخار تمام زنان است! به سلامتی او و به امید اینکه تمام آنها مانند او بشوند!»

در مدتی که این عبارات ستایش آمیز در مدح نانسی به زبان می آمد این دختر جوان به سوی کلاتری می رفت و با اینکه به صورت رهگذری تنها و بی همراه از کوچه و خیابان ها با وضعی محجوب عبور می کرد باز کسی مزاحمش نشد و صحیح و سالم به کلاتری رسید.

از در عقب وارد شد و با کلید خود آهسته به در یکی از سلول ها کوفت و گوشها را تیز کرد. از درون هیچ صدائی نیامد؛ سرفه ای کرد و باز گوش داد؛ باز هم جوابی نیامد. آنگاه لب به سخن گشود و با صدائی گرم و شیرین گفت: «اولیور کوچک من؟»

در داخل این سلول مقصر بینوا و پابرهنه ای به جرم زدن نی لبک توقیف و محبوس شده بود. چون جرم در ملاء عام صورت گرفته بود بی درنگ آقای فانک برایش یک ماه حبس بریده و گفته بود که باید خودش را اصلاح کند. به همراه حکم محکومیت، این تذکره عالی و خنده دار را نیز به او داده بودند:

«اگر تو نفس زیادی داری بهتر است آن را در اطاق شکنجه آسیاب به کار اندازی نه اینکه توی یک نی لبک بی مصرف فوت کنی! حالا هم اظهارات نانسی را بی جواب

گذاشت ریرا در عالم فکر تمام حواستش پیتی نی لبک بود که از او گرفته و به نفع بیت المال توقیف نمودند. نانسی ناگزیر به سلول دیگر رفت و در زد. صدائی ضعیف و خفه پرسید: «کیه؟»

نانسی با صدایی که توام با حق حق بود پرسید: «آیا پسر بچه‌ای در اینجا نیست؟»
صدای جواب داد: «نه بابا، حوصله داری.»

این یکی ولگرد پیر و شصت و پنج ساله‌ای بود که بجرم نی لبک نزدن بازداشت شده بود. به عبارت دیگر او را بخاطر گدائی در کوچه‌ها گرفته بودند و می‌گفتند چرا بجای گدائی از راه دیگری اعاشه نمی‌کند. در سلول بعدی مرد دیگری بود و او را هم به جرم رفتن دم خانه‌های مردم و فروش روغن داغ کن‌های فلزی بازداشت کرده بودند به عبارت دیگر جرم او این بود که برای اعاشه خود بدون اجازه دست به کاری زده بود.

ولی چون هیچکدام از این گناهکاران در برابر نام اولیور جوابی ندادند و اصلاً از او و سرنوشتش بی‌خبر بودند، نانسی ناگزیر یک راست به سوی دژخیم، یعنی گروهان لباس راه رفت و با گریه و شیونی که حرکات فوری و سریع کلید و زنبیل به آنها تأثیر زیادتری می‌بخشید سراغ برادر عزیزش را گرفت.

پیر مرد گفت: «دختر جان، او پیش من نبود.»

دختر با وضع بهت زده‌ای پرسید: «پس کجاست؟»

گروهان گفت: «پیش آن آقا است.»

نانسی با ناراحتی زیاد فریاد کرد: «کدام آقا؟ آه! خدایا، کدام آقا؟»

در جواب این سئوالات مغشوش و ناراحت‌کننده پیر مرد به این خواهر مصیبت کشیده خبر داد که اولیور در دفتر کلاتری حالش بد بود و چون شخصی به این جا آمد و شهادت داد که دزدی کار اولیور نبوده بلکه بچه دیگری دستمال را زده بود او را آزاد کردند و شاکی بچه را در همان حال اغماء به خانه خود برده است. و از محل و خانه او فقط همینقدر اطلاع داشت که باید در محله پونت ویل باشد زیرا به کالسکه‌چی به عنوان مقصد خود این کلمه را گفته بود.

زن جوان و دردکشیده با قیافه دودل و نامطمئنی تا دم در کلاتری تلوتلوخوران راه رفت و بعد در حالی که قدم‌های لرزان و سست خود را مبدل به گام‌های سریع و تند

می کرد از راه های پریچ و خم و دور و درازی به سوی خانه یهودی حرکت کرد. آقای بیل سایکس همین که گزارش مأموریت او را شنید با سرعت و فوریتی عجیب سگ خود را بیدار کرد، کلاه را بر سر گذاشت و عجلانه، بدون اینکه حتی با کسی خدا حافظی کند از در بیرون رفت.

یهودی که اندکی ناراحت می نمود گفت: «بچه ها باید بفهمیم او کجاست، باید او را پیدا کنیم. چارلی تو تمام وقت خود را در کوچه ها و خیابان ها می گذرانی تا از او خبری به دست بیاوری، نانسی، دخترک عزیز، حتماً باید او پیدا شود، من او را از تو می خواهم، تو و ناقلای باید حتماً او را پیدا کنید»

یهودی در حالی که با کلید در گنجی ای را می گشود گفت: «صبر کنید؛ صبر کنید، این هم پول بچه های من! من امشب مغازه را می بندم، شما می دانید که کجا مرا پیدا کنید، یک دقیقه هم اینجا نمانید، بچه ها یک دقیقه هم وقت را تلف نکنید!»

پس از این کلمات، آنها را به بیرون راند و بعد از اینکه دو دفعه کلید را چرخانید و کلید را پشت در گذاشت از نهانگاه جعبه هایی را که اولیور دیده بود بیرون کشید و بعد با عجله به پنهان کردن ساعت ها و جواهرات در میان لباس های خود مشغول شد.

ضربه ای به در خورد و او را از جا پراند، کار خود را رها کرد و با صدای نافذی پرسید: «کیه؟» صدای ناقلای از سوراخ کلید به درون آمد «منم!»

یهودی با بی صبری پرسید: «دیگه چه شده؟»

ناقلای گفت: «نانسی می گه اگر او را پیدا کردیم باید بدزدیمش؟»

یهودی جواب داد: «بله، هر طور شده گیرش بیاورید، اصل اینست که او را پیدا کنید، کارهای بعدیش با من، نترسید».

پسرک جوان به عنوان موافقت زمزمه ای کرد و با عجله از پله ها پائین رفت تا خود را به رفقا برساند.

یهودی در حالی که باز به کار خود می پرداخت گفت: «خوب، لابد تا به حال چیزی نگفته، اگر هم بخواهد با رفقای جدیدش حرفی از ما به میان آورد فوری دهانش را خواهم دوخت!»

فصل چهاردهم

مطالب تازه‌ای درباره اقامت اولیور

در خانه آقای براون لو، و پیشگویی آقای بنام‌گریم ویک
درباره او، موقعی که برای انجام مأموریتی بیرون رفته بود

اولیور که بر اثر فریاد و تعجب شدید پیرمرد از حال رفته بود دوباره به هوش آمد. موضوع تابلو را هم نه آقای براون لو و نه خانم بدوین هیچ کدام دیگر پیش نکشیدند صحبت این دو نیز به هیچ وجه نه ربطی به گذشته اولیور داشت و نه به آینده‌اش فقط می‌خواستند صحبت‌هایی پیش بکشند که بدون تحریک و ناراحتی او را سرگرم و مشغول بدارد. هنوز آنقدر ضعیف بود که نمی‌توانست برای خوردن صبحانه از جای برخیزد ولی وقتی که روز بعد به اطاق خانم بدوین رفت اول کارش نگریستن حریصانه‌ای به دیوار اطاق بود و انتظار داشت بیدرنگ چشمش بر چهره زن زیبا بیافتد. ولی امیدش بدل به یأس شد زیرا تابلو را از آنجا برده بودند.

پیرزن وقتی که مسیر نگاه او را تعقیب کرد گفت: «آه! می‌بینی، او رفته است». اولیور جواب داد: «بله، می‌بینم، اما چرا او را بردند؟» خانم بدوین گفت: «پسر جان، آن را بردند برای اینکه آقای براون لو فکر می‌کرد این تصویر شما را ناراحت می‌کند و موجب می‌گردد که دیرتر حالتان خوب شود». اولیور گفت: «اوه! نه، خانم. آن عکس هیچ مرا ناراحت نمی‌کرد، من دوست دارم که به آن نگاه کنم، دوست دارم».

پیرزن با خوش اخلاقی تمام گفت: «بسیار خوب، همین که حال شما کاملاً خوب شد باز تابلو را به دیوار می‌گوییم، من به شما قول می‌دهم که اینکار را بکنم. خوب بیا، راجع به چیزهای دیگر حرف بزنیم».

تمام اطلاعاتی که تا آنوقت اولیور درباره تابلو می‌توانست به دست آورد به همین چند کلمه محدود می‌شد ولی از آنجا که پیرزن در دوران بیماری او نهایت مهربانی را درباره‌اش کرده بود دیگر راجع به آن فکری نکرد، پس بادقت تمام به داستانهایی که برایش می‌گفت گوش داد. این قصه‌ها مربوط به دختر جوان و زیبای خودش بود که با مرد زیبا و دوست داشتنی ازدواج کرده و مدتها با هم زندگی نموده بودند، بعد داستان پسر جوانی را پیش کشید که نزد تاجری در هند شرقی منشی بود و چنان لطف و محبتی به او داشت که هر سال چهار نامه گرم و صمیمی به او می‌نوشت و حتی در آن لحظه که می‌خواست راجع به او حرف بزند اشک چشمهایش را پر می‌کرد وقتی که پیرزن مدت مدیدی درباره فضائل بچه‌های خود و بعد از شوهر مهربان و عزیزش (که بیچاره بیست و شش سال قبل جان سپرده بود) صحبت کرد موقع خوردن چای فرا رسید. بعد از صرف چای پیرزن به اولیور بازی ورق را یاد داد. کودک نیز با سرعت بازی را یاد گرفت و آنگاه با حرارت زیاد سرگرم بازی شدند تا اینکه وقت خوردن شراب و کباب بی‌چربی بچه فرارسید و پس از آن نیز به راحتی به‌بستر رفته و خوابید.

دوران اعاده سلامتی اولیور روزهای بسیار خوشی بود. همه چیز آرام و تمیز و منظم، و همه کس مهربان و نجیب بود و در میان روزهای پرماجرا و شلوغ گذشته که زندگی او را تشکیل می‌داد این دوران به مثابه بهشت واقعی بود.

همین‌که توانست لباس برتن کند آقای براون لو فوری برایش یک دست لباس نو، یک کلاه و یک جفت کفش خرید. وقتی که به اولیور گفتند با لباس کهنه‌هایش هرکاری که بخواهد می‌تواند بکند فوری آنها را به مستخدمی داد که در ایام بیماری از او پرستاری کرده بود و به او گفت آنها را به یهودی‌های دوره‌گرد بفروشد و پولش را برای خود بردارد. پرستار فوری این دستور را اجرا کرد و اولیور که از پنجره اطاق نشیمن نگاه می‌کرد و دید که یهودی آنها را خرید و توی کیسه‌اش ریخت و رفت.

در این موقع در خود احساس نشاطی کرد زیرا فهمید دیگر هرگز آنها را به تن

نخواهد کرد درواقع این لباسها بسیار ژنده و پاره پوره بودند و تاآن زمان اولیور هرگز لباس نو به تن نکرده بود.

یک شب، تقریباً یک هفته پس از ماجرای تابلو، وقتی که اولیور با خانم بدوین مشغول صحبت بود از طرف آقای براون لو پیغام آوردند که اگر اولیور حالش کاملاً خوبست یک ساعتی به اطاق کار او برود تا مدتی باهم صحبت کنند.

خانم بدوین گفت: «آه! خدایا زود دستها تان را بشوئید و بگذارید من موهای شما را مرتب کنم، خدایا اگر می دانستم که شما را احضار می کنند حتماً یقه تمیزی برای تان می آوردم و حسابی سر و روی شما را آراسته می کردم».

اولیور مطابق دستور خانم رفتار کرد و با اینکه خانم در ضمن آراستن او مدام اظهار نارضایتی می کرد که چرا قبلاً پیراهنش را اتو نکرده بود باز قیافه کودک چنان زیبا بود که زن پس از این که سر تا پای او را ورنداز کرد گفت: «هرگز فکر نمی کرد که پس از آن همه ناراحتی قیافه اش باز شاداب و زیبا بشود».

به این ترتیب اولیور که سخت از این سخنان ذوق زده شده بود خود را به اطاق رسانید و در زد همین که آقای براون لو او را به درون خواند اولیور خود را در میان اطاق کوچک و پر از کتابی دید که پنجره آن به روی باغ کوچک و زیبایی باز می شد. میزی را کنار پنجره کشیده بودند و کنار آن آقای براون لو نشسته مشغول قرائت کتابی بود. همین که چشمش بر اولیور افتاد کتاب را کنار گذاشت و به او گفت که به کنار میز بیاید و بنشیند.

اولیور همچنان کرد و با کمال تعجب بر کتابها نگریسته و از خود می پرسید چه کسانی ممکنست این همه کتابها را که برای عاقلتر کردن جهان و جهانیان نوشته شده قرائت کنند و این سئوالی است که همه روزه در برابر مردمانی بسیار فهیم تر و عاقلتر از اولیور قرار می گیرد.

آقای براون لو وقتی که بهت زدگی کودک را در برابر طبقات کتابی که از زمین تا سقف اطاق را پوشانده بود مشاهده کرد گفت: «پسر جان، کتاب در اینجا خیلی فراوان است، نیست؟»

اولیور جواب داد: «واقعاً خیلی است آقا، من هرگز این همه کتاب در جایی ندیده بودم!»



مرد با صحبت تمام گفت: «اگر شما پسر خوبی باشی خواهی توانست تمام آن‌ها را بخوانی و حتماً از خواندن آن‌ها لذت بیشتری از تماشای جلدشان خواهی برد... اقلأً می‌توان گفت درباره بعضی از آنها واقعاً چنین است زیرا این هم صحیح است که در دنیا کتابهایی یافت می‌شود که تماشای پشت جلد آنها، آن هم از دور تنها حسنی است که دارا می‌باشند».

اولیور درحالی که توده‌ای از کتابهای قطور و تذهیب شده را نشان می‌داد گفت: «من فکر می‌کنم منظور شما همین کتاب‌های گنده است».

پیرمرد درحالی که دستی به سر اولیور کشیده و لبخند می‌زد گفت: «نه همیشه گاهی کتابهای دیگری با همین سنگینی یافت می‌شود که دارای چنین کیفیتی هستند. ببینم، تو دوست نداری که مرد هوشمندی شده و کتاب بنویسی؟»

اولیور جواب داد: «من بیشتر دوست دارم که کتاب‌خوان بشوم».

پیرمرد پرسید: «چطور؟ تو دلت نمی‌خواهد نویسنده بشوی؟»

اولیور مدتی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «به نظر او بهترین کارها کتاب فروشی است و از این حرف او پیرمرد خنده بلندی را سرداد و گفت حرف خوبی زده است و اولیور با اینکه درست از لطف آن سردر نیاورده بود از همین تعارف خیلی کیف کرد».

پیرمرد که قیافه‌اش دوباره جدی شد گفت: «خوب، خوب، ناراحت نباش ما هم هرگز در فکر این نیستیم که تو را نویسنده بکنیم زیرا در دنیا کارهای آبرومندتر و پردرآمدتری از قبیل بنائی وجود دارد».

اولیور گفت: «متشکرم آقا!» و این کلام را با چنان علاقه‌ای به زبان آورد که پیرمرد دوباره بخنده افتاد و درباره غریزه‌ای صحبت کرد که اولیور از آن چیزی سر در نیاورد و علاقه‌ای هم به آن نداشت.

آقای براون لو با لحنی مهربانتر ولی ضمناً همچنان جدی گفت: «پسرم، می‌خواهم که به آنچه می‌گویم توجه کامل بکنی، من بدون هیچ قید و شرطی با تو حرف می‌زنم زیرا یقین دارم که تو به خوبی آدمهای بزرگ می‌توانی آنچه را که می‌گویم دقیقاً بفهمی».

اولیور که از لحن جدی پیرمرد هراسان شده بود با لحن التماس آلودی گفت: «آه، آقا. خواهش می‌کنم صحبت بیرون کردن مرا از خانه خود پیش نکشید، مرا وادار نکنید که

فصل چهاردهم / ۱۳۹

دوباره در خیابانها ولگردی کنم. بگذارید همینجا به عنوان یک خانه شاگرد بمانم. نگذارید دوباره به سوی خانه‌ای که از آن خارج شده‌ام بروم. آقا به یک پسر بچه بینوا رحم کنید!»

پیرمرد که از لحن گرم و تقاضای او متأثر شده بود گفت: «بچه عزیزم، هیچ وحشت این را نداشته باش که من تو را از خانه‌ام بیرون کنم. مگر اینکه خودت خانه را ترک کنی و بروی.»

اولیور میان حرفش دوید: «من هرگز، هرگز به این کار دست نخواهم زد». پیرمرد گفت: «امیدوارم که چنین باشد. من هم فکر نمی‌کنم که هیچوقت به فکر این کار بیافتی، پیش از این من هر که را که خواستم در حقش احسان کنم متوجه شدم که اشتباه می‌کردم ولی در مورد تو کاملاً اعتماد دارم و حتی دلیل این اعتماد و اطمینان را نیز هیچ نمی‌دانم. مردمانی را که من مورد نیکی و احسان قرار دادم، جملگی به اعماق گورها فرو رفته‌اند ولی با اینکه تمامی خوشبختی و نشاط من به همراه اجساد آنها مدفون شده است من هنوز قلب خود را به صورت تابوتی دریاورده‌ام تا احساسات لطیف و نیکوکارانه خود را در آن خواب کنم. تأثرات عمیق زندگی فقط قلب مرا در شیوه احسان و بخشش مستحکم‌تر و ثابت قدم‌تر ساخته است.»

وقتی که پیرمرد این کلمات را با صدایی گرفته به زبان آورد و در واقع چنین می‌نمود که او این حرف‌ها را برای خود می‌زند نه مخاطب، برای چند لحظه‌ای ساکت ماند. اولیور هم ساکت و بی حرکت نشسته بود.

سرانجام پیرمرد با لحنی شاد گفت: «خوب، خوب، من این حرفها را فقط برای آن گفتم که می‌دانم تو قلبی مهربان داری و چون فهمیدی که من در زندگی خود بسیار رنج برده‌ام دیگر موجب آزار و اذیت من نخواهی شد. تو گفتی که در دنیا یتیم هستی و هیچ دوست و آشنایی نداری، تحقیقاتی هم که من کرده‌ام به همین نتیجه رسیده است. حالا بگذار من سرگذشت تورا بشنوم، تو از کجا آمده‌ای؟ کی ترا تربیت کرده؟ و چگونه با آن افرادی که من دیدم آشنا شدی؟ راست بگو و بدان که تا من در این جهان هستم تو بدون دوست و یار و یاور نخواهی بود.»

چند لحظه اولیور به علت حق حق سختی که براو عارض گشت نمی‌توانست حرف

بزنند. همین که خواست داستان تولد خود را در نوانخانه و ماجرای آقای بمبل رایبان کند دو ضربه کوتاه و شتاب زده به درِ خانه خورد و مستخدم که عجولانه پله‌ها را طی کرده بود اعلام کرد که آقای گریم ویگ هستند.

آقای براون لو پرسید: «آیا دارد بالا می‌آید؟»

مستخدم جواب داد: «بله، ایشان از من پرسیدند آیا نان قندی اعلا در خانه دارید و همین که گفتم بله ایشان اظهار داشتند پیش شما می‌آیند تا چای بخورند».

آقای براون لو لبخند زد. بعد به سوی اولیور برگشت و برای او تعریف کرد که آقای گریم ویگ از دوستان قدیمی اوست. اگر اندکی خشن است اولیور نباید ناراحت شود، زیرا ذاتاً آدم شریفی بوده او به این مطلب اعتقاد کامل دارد.

اولیور پرسید: «اگر لازم می‌دانید من بروم؟»

آقای براون لو گفت: «نه، من ترجیح می‌دهم که همینجا بمانی».

در این لحظه پیرمرد تنومندی که بر عصای ضخیمی تکیه داده و اندکی می‌لنگید وارد اتاق شد. لباسی آبی، ژبله‌ای راه راه و شلواری نخودی رنگ دربر داشت و کلاهی سفید با لبه‌ای پهن و برگشته بر سر نهاده بود. حاشیه‌ای پرچین و تاء، از پیراهنش بیرون زده و زنجیر آهنی ساعتی هم که به انتهای آن فقط کلیدی آویزان بود روی ژبله‌اش به چشم می‌خورد. دستمال سفیدی که به گردنش انداخته بود گوشه‌های آن را روی سینه‌اش به صورت گلوله‌ای بقدر یک نارنج درآورده بود. اما باید بگوئیم که اشکال مختلفی که قیافه درهم پیچیده‌اش هنگام صحبت به خود می‌گرفت وضع غیرقابل توصیفی داشت. موقع صحبت عادت داشت که سرش را به یک طرف خم نماید و از گوشه چشم به مخاطب بنگرد و این وضع قیافه او را کاملاً شبیه یک طوطی می‌کرد. وقتی که وارد اتاق شد با همین ژست و قیافه تکه‌ای پوست نارنج را که در دست داشت دراز کرده و با صدائی اعتراض آلود و غرغرامیز گفت: «نگاه کنید، ببینید، آیا این تاحدی غیرعادی و عجیب نیست که من به سراغ هرکسی می‌روم در راهروی خانه‌اش قدری از این ماده که درواقع داروی طبای فقیر است پیدا می‌کنم؟ من بخاطر یک تکه پوست نارنج از یک پا شل شدم و یقین دارم که بالاخره هم روزی در اثر یک تکه از همین پوست نارنج‌ها جان خواهم سپرد. آقا باور کنید که در این گفتار حقیقتی تلخ وجود دارد و اگر پوست نارنج

موجب مرگ من نشد حاضرم کله خودم را بخورم!»

تقریباً تکیه کلام آقای گریم وِیگ در تمام موارد همین جمله بود و با همین مطلب سخنان و گفته‌های خود را می‌خواست صحیح و موجه جلوه گر سازد. درمورد ایشان البته این موضوع کار سهل و ساده‌ای نبود زیرا به فرض اینکه پیشرفت علوم روزی به جایی برسد که مردی بتواند سر خود را بخورد باز سر آقای گریم وِیگ آنقدر بزرگ بود که انسان هر قدر هم خوش‌بین بود نمی‌توانست چنین امیدی را به دل راه دهد، تازه مصیبت بزرگتر این بود که سر همواره از قشر ضخیمی پودر مستور و پوشیده بود.

آقای گریم وِیگ درحالی‌که با عصا محکم به زمین می‌کوفت گفت: «بله حاضرم سرم را بخورم آقا!» و بعد درحالی‌که به اولیور می‌نگریست و دو قدم به عقب می‌رفت گفت: «دهه! این کیه؟»

آقای براون لو گفت: «این همان اولیور توپست خردسالی است که با شما راجع به او صحبت کردم.»

آقای گریم وِیگ درحالی‌که باز هم عقب عقب می‌رفت گفت: «نکند که این همان بچه‌ای باشد که گفتید تب کرده؟ صبر کنید... صبر کنید، حرف نزنید». و بعد وقتی که ترسش از تب برکنار شد صحبت خود را چنین ادامه داد:

«آه! نارنج را همین بچه خورده و پوستش را هم خود او توی پله‌ها ریخته، باور کنید آقا که همین‌طور است، در صورتی‌که خلاف می‌گویم حاضرم سر خودم و سر بچه را هم به همراه آن بخورم.»

آقای براون لو درحالی‌که خنده را سر داده بود گفت: «نه، نه، بچه اصلاً نارنج نخورده است بفرمائید کلاه خود را روی میز بگذارید و قدری با این پسرک جوان صحبت کنید!» پیرمرد که به هیجان آمده و مشغول بیرون آوردن دستکش‌های خود بود گفت:

«من آقا دراین مورد حساسیت خاصی دارم، همیشه سر راهم کم و بیش پوست نارنج می‌ریزد و همیشه هم می‌دانم که این کار کار پسر جراح همسایه است. خانم جوانی دیروز عصر پایش را روی پوست نارنج گذاشت و لیز خورد و محکم به نرده‌های خانه من اصابت کرد پس از اینکه بلند شد من دیدم که خانم دارد به فانوس جهنمی مطب دکتر نگاه می‌کند در این موقع داد زدم: خانم، پیش او نروید، یک جانی واقعی است، تمام این

دوز و کلک‌ها برای همین بود که شما زمین بخورید و به‌او مراجعه کنید. و این واقعیتی بود و اگر حدس من دروغ باشد...»

در اینجا پیرمرد با عصا محکم بر زمین کوفت. و دوستانش عقیده دارند که هر وقت نخواهد جمله مشهور را علناً به‌زبان آورد به‌چنین عملی مبادرت می‌ورزد.

بعد همچنان که عصا را در دست داشت نشست، عینک خود را که به‌رسمان سیاهی آویزان بود برچشم زد و کودک را ورنده‌از کرد. اولیور همین‌که متوجه شد که بر او می‌نگرد سرخ شد و دوباره تعظیم کرد.

بالاخره آقای گریم ویگ گفت: «خوب، پس جوانک همین است؟»

آقای براون لو گفت: «بله، همین است!»

آقای گریم ویگ پرسید: «پسر جان حال شما چطور است؟»

اولیور جواب داد: «خیلی بهتر شده، آقا، از شما متشکرم.»

آقای براون لو از ترس اینکه مبادا رفیقش مطالب زنده‌ای به‌زبان آورد به‌اولیور گفت: برود و به‌خانم بدوبین بگوید جای را حاضر کند و چون اولیور هم از این مهمان جدید خوشش نیامده بود از اجرای چنین دستوری بسیار خوشحال شد.

آقای براون‌لو پرسید: «مثل اینکه بچه‌باهوشی است، نیست؟»

آقای گریم ویگ با اخم و تخم گفت: «من نمی‌دانم.»

«شما نمی‌دانید؟»

«نه، من در این مورد چیزی نمی‌دانم، برای من تمام پسر بچه‌ها مثل هم می‌مانند و من تمام آنها را به‌دو دسته قسمت کرده‌ام: پسر بچه‌های آردی رنگ و پسر بچه‌های گوشتی رنگ.»

«خوب اولیور جزو کدام طبقه است؟»

«آردی رنگ، من دوستی دارم که پسرش گوشتی رنگ است و همه به‌او می‌گویند پسرک خوشگل و قشنگ، سر او گرد، گونه‌هایش سرخ، و نگاه‌هایش آتشین است. روی هم رفته پسرک کریهی است، بالاتنه، ساق‌ها و بازوانش چنین به‌نظر می‌آید که از میان لباسش ورقلمبیده است صدای شوفرها را دارد و اشتهايش هم مثل گرگ می‌ماند. بله من این پسرک بی‌نوا را می‌شناسم.»

فصل چهاردهم / ۱۴۳

آقای براون لو گفت: «ولی آخر خصوصیات اولیور که اینطوری نیست، لابد شما از او بدتان نمی آید».

آقای گریم ویگ جواب داد: «حقیقتش را بخواهید وضع اولیور از آن پسرک هم بدتر است».

در این موقع آقای براون لو به علامت بی صبری سرفه کوتاهی کرد و ظاهراً همین علامت آقای گریم ویگ را خوشنودتر ساخت و گفت:

«بله. تکرار می کنم که وضع اولیور بدتر است. او از کجا آمده؟ اصلاً کیست؟ چه می خواهد؟ تب داشته، خوب بعد؟ تب که به سراغ آدم های قوی نمی رود نیست؟ آدم های علیل گاهی تب می کنند، همینطور است، نیست؟ من مردی را می شناسم که او را در ژامائیک به جرم کشتن اربابش به دار زدند. او در عمرش شش بار تب کرده بود و هیچکس حاضر نشد به این جهت او را مورد عفو قرار دهد، به! چه اراجیفی!»

ولی حقیقت این بود که او در اعماق قلب خود اعتراف می کرد که در اولیور خصایصی وجود دارد که او را به صورت طفل محبوبی درمی آورد، ولی او مرض مخالفت داشت و حالا که بر اثر پیدا شدن قدری پوست نارنج در سر راهش این مرض تقویت شده بود و به اضافه ترس اینکه مبادا اظهار علاقه به اولیور نتیجه القائات دیگران باشد تصمیم گرفت که یکسره با رفیق خود مخالفت نماید. وقتی که آقای براون لو متوجه شد که در برابر هیچکدام از سؤال های او جواب صحیحی نمی تواند بدهد و این مرد هم قرص و محکم به گذشته طفل چسبیده و مرتب سؤالاتی درباره سوابق او تا لحظه ای که به این خانه پا گذاشته طرح می کند و برای اینها هم او جواب دقیقی نداشت، آقای گریم ویگ خنده شیطنت آمیزی کرد و با پوزخندی گفت: بهتر است که بانوی خانه همه شب به شمردن ظروف پردازد زیرا ممکنست یک روز متوجه شود که چندتایی از آنها... ووو...»

آقای براون لو با اینکه آدم حلیمی نبود. چون با اخلاق رفیقش کاملاً آشنائی داشت، تمام این حرفها را تحمل کرد. موقع صرف چای چون آقای گریم ویگ رضایت خاطر کامل خود را از نان قندی ها ابراز داشت صحبت ها نرم تر شد و اولیور که خود یکی از اعضای این جمع شده بود احساس کرد که برخلاف لحظه اول برخورد حالا دیگر در برابر این مرد خود را ناراحت نمی بیند.

در پایان صرف جای آقای گریم وِیگ در حالی که زیرچشمی به اولیور توپست می‌نگریست از آقای براون لو پرسید:

«خوب، چه موقعی این پسرک گزارش دقیق و صحیحی از زندگی و ماجراهای خود برای شما نقل خواهد کرد؟»

آقای براون لو جواب داد: «فردا. و دلم می‌خواست که این کار موقعی انجام گیرد که تنها باشیم. پسر جان بهتر است که فردا ساعت ده صبح پیش من بیائی.»

اولیور جواب داد: «بسیار خوب، آقا».

و این جمله را که با اندکی ناراحتی به زبان آورد زیرا نگاه تند آقای گریم وِیگ او را سخت ناراحت کرده بود.

مهمان بیخ گوش براون لو آهسته گفت: «از همین حالا به تو می‌گویم که او فردا به اینجا نخواهد آمد. از تردیدش پیداست که نمی‌آید، رفیق عزیز او شما را دست انداخته است.»

آقای براون لو با حرارت گفت: «حاضرم قسم بخورم که تو اشتباه می‌کنی.»

آقای گریم وِیگ گفت: «اگر اینطور نشد من حاضرم...» و عصا را محکم به زمین کوفت. آقای براون لو در حالی که مشت خود را روی میز می‌کوفت گفت: «من حاضرم سوگند یاد کنم که این طفل صادق و راستگو است.»

و آقای گریم وِیگ که به نوبه خود مشت بر میز می‌کوفت گفت: «و من هم حاضرم سرم را وثیقه این کار قرار بدهم که او آدم رذلی است.»

آقای براون لو در حالی که از خشم خود جلوگیری می‌کرد گفت: «بسیار خوب خواهیم دید.»

آقای گریم وِیگ با لبخند تهدیدآمیزی گفت: «بله خواهیم دید...»

تصادفاً خانم بدوین در این لحظه مقداری کتاب را که صبح آن روز آقای براون لو از همان کتاب‌فروشی که ذکر او در این داستان آمده خریده بود به آنجا آورد، آنها را روی میز گذاشت و می‌خواست دوباره بیرون برود ولی آقای براون لو گفت:

«خانم بدوین، شاگرد کتاب‌فروشی را نگهدارید، بعضی چیزها هست که باید پس بفرستیم.» خانم بدوین گفت: «ولی آقا، او رفته است.»

آقای براون لو گفت: «زود کسی را عقبش بفرستید. کار فوری دارم، کتاب فروش مرد بینوایی است، پول بعضی از این کتابها را نپرداخته‌ام. باید آنها را پس ببرد».

در خانه باز شد، اولیور از یک طرف و مستخدم خانه از طرف دیگر پا به دویدن گذاشتند. خانم بدوین هم روی پله خانه ایستاده و شاگرد کتاب فروش را صدا می‌زد ولی او دیگر از نظر غایب شده بود. اولیور و دخترک برگشتند تا به خانم بدوین اطلاع بدهند که اثری از او نیافته‌اند.

آقای براون لو گفت: «خیلی متأسفم، من خیلی دلم می‌خواست که این کتابها همین امشب به کتاب فروشی مسترد گردند».

آقای گریم و یگ با پوزخندی گفت:

«اشکالی ندارد آنها را بوسیله اولیور برایش بفرستید می‌دانید که او می‌تواند آنها را صحیح و سالم به دست کتاب فروش برساند».

اولیور گفت:

«بله آقا، اگر اجازه می‌دهید من آنها را به تاخت می‌برم و می‌رسانم».

پیرمرد می‌خواست بگوید که اولیور هیچوقت و به هیچ عنوان نباید از خانه بیرون برود که ناگاه سرفه شیطنت‌آمیز آقای گریم و یگ او را منصرف ساخت و فکر کرد که اولیور با انجام این مأموریت کلیه سوءظن‌ها و حدس‌های غلط او را باطل خواهد ساخت. لذا گفت:

«بلی، پسر، آنها را ببر، کتابها روی صندلی کنار میز من هستند برو آنها را بردار».

اولیور که از سود بخشی خود شادمان بود کتابها را زیر بغل زد و کلاه به دست منتظر ماند تا ببیند چه پیغامی را باید به کتاب فروشی ابلاغ کند.

آقای براون لو در حالی که بطور ثابتی به گریم و یگ می‌نگریست گفت:

«به کتاب فروش بگو که آمده‌ای کتابها را به او برگردانی و چهار پوند و نیمی که من به او بدهکارم پرداخت کنی. این یک اسکناس پنج پوندی است و تو باید از او ده شلینگ پس بگیری».

اولیور مشتاقانه گفت: «من آقا تا ده دقیقه دیگر برمی‌گردم».

و پس از اینکه اسکناس را در جیب ژاکت خود گذاشت و در آن را هم بست کتابها

را با دقت تمام زیر بغل نهاده تعظیم احترام آمیزی کرد و از اطاق خارج شد. خانم بدوین او را تا دم در حیاط بدرقه کرد و ضمن راه به او اطلاعات کافی درباره راه کوتاه و نزدیک، اسم خیابان‌ها، نام کتابخانه داد و اولیور به او اطمینان داد که تمام توصیه‌هایش را به کار خواهد بست. و بالاخره پس از اینکه تأکید زیادی برای جلوگیری از سرماخوردگی به او کرد زن پیر از او جدا شد. درحالی که با چشم او را دنبال می‌کرد گفت:

«پسرک بینوا و عزیز، نمی‌دانم چرا وقتی که از کنارم دور می‌شود این طور دلم تپش می‌افتد».

در این لحظه اولیور با شادمانی سر برگرداند و قبل از این که وارد خم کوچه بشود با دست اشاره‌ای کرد. پیرزن نیز با لبخندی به این حرکت او جواب داد بعد در را بست و وارد اطاق خود شد.

آقای براون لو درحالی که ساعت خود را بیرون آورده و روی میز می‌گذاشت گفت:

«خوب، او حداکثر تا بیست دقیقه دیگر مراجعت می‌کند، آنوقت دیگر کاملاً شب شده و هوا به کلی تاریک است».

آقای گریم ویگ پرسید: «به! شما خیال می‌کنید که او دیگر برمی‌گردد؟»

آقای براون لو با لبخندی گفت: «مگر شما، چنین اعتقادی ندارید؟»

باز آتش مخالفت در سینه آقای گریم ویگ شعله‌ور شد و لبخند اعتماد آمیز رفیقش او را بیشتر کوک کرد ناچار در حالی که محکم به روی میز می‌کوفت گفت:

«نه! من چنین اعتقادی ندارم، این بچه با این جامه‌های نوی که در تن دارد کتاب‌های پرارزشی که زیر بغل گرفته و آن اسکناس ۵ پوندی که در جیب دارد یکسر به سراغ رفقای دزد سابقش رفته و به ریش شما خواهد خندید. آقا اگر این پسرک مراجعت کرد من حاضرم سرم را بخورم».

آنگاه صندلی خود را به میز نزدیکتر کرد و به همین ترتیب دو نفر رفیق انتظاری را در میان سکوت گذراندند. ساعت نیز بین آن دو روی میز گذشت وقت را نشان می‌داد.

برای اثبات اهمیتی که ما برای قضاوت خود قائلیم و روش خودخواهانه‌ای که در بیان نتیجه‌گیری‌های بی‌پایه و عجولانه خویش به کار می‌بریم بد نیست تذکر بدهیم که آقای گریم ویگ که با تمام این حرفها به هیچوجه آدم بدقلبی نبوده و از فریب خوردن رفیق

فصل چهاردهم / ۱۴۷

خود سخت متأثر بود در این موقع با امید و حرارت تمامی انتظار داشت که اولیور بازگردد.

شب چنان تاریک و ظلمانی شد که دیگر ارقام صفحه ساعت را نمی شد تشخیص داد ولی هردو پیرمرد همچنان ساکت نشسته و بر ساعتی که بین آنها قرار داشت نگاه می کردند.

فصل پانزدهم

علاقه شدید پیرمرد یهودی و خانم نانسی به اولیور تویست

در اطاق پست و کوچکی از یک کاباره زیرزمینی، واقع در کثیف‌ترین نقاط سافرون هیل کوچک که در آن چراغ گاز کوچکی با شعله‌ای محقر تمام ایام زمستان نورافشانی می‌کرد و حتی در روزهای تابستان شعاع آفتاب به آن نمی‌رسید، مردی که در برابر خود ظرفی از عرق و گیلایسی گذاشته و عرق تماشای آنها بود نشسته، شلواری تیره رنگ پوشیده و کفش و جورابی هم برپای داشت و با این حال هر مأمور کارکشته پلیس که او را می‌دید بی‌درنگ در این فضای نیمه تاریک قیافه آقای ویلیام سایکس را تشخیص می‌داد. دم پای او سگی سفیدرنگ با چشمانی قرمز دراز کشیده گاهگاه با هر دو چشم به ارباب خود چشمک می‌زد و گاهی نیز بریدگی خون آلودی را که در یکسوی گلایش ایجاد شده و ظاهراً نتیجه زد و خورد تازه‌ای بود لیس می‌زد.

آقای سایکس ناگهان سکوت را در هم شکسته و گفت:

«آرام بگیر کثافت! آرام باش.»

آیا افکار او چنان دقیق و مهم بوده که بر اثر چشمک سگی مغشوش می‌شد، یا اندیشه‌هایش آنقدر عذاب آور بود که حتی لگد زدن بر سگی بی‌پناه موجب آرامش او می‌گشت؟

این مسائل قابل بررسی و بحث و دقت می‌باشند ولی بهر حال آنچه که مسلم است او بی‌درنگ لگدی بر سگ تیره روز زد و دشنامی نیز نثارش کرد.

سگها معمولاً عادت ندارند آزار ارباب خود را تلافی کنند ولی سگ آقای سایکس که در بدخلقی تالی اربایش بود و شاید در این لحظه بر اثر دشنام ارباب دچار رنجی روحی شده بود تنها کاری که کرد این بود که دندانهای خود را در یکی از کفشهای او فرو برد. پس از اینکه حرکتی به دندانها داد سر خود را بی درنگ کنار کشید و به این ترتیب از اصابت ظرف عرق که سایکس به سرویش پرتاب کرد جلوگیری نمود.

سایکس در حالی که میله‌ای را در یک دست گرفته و با دست دیگر چاقویی را که از جیب درآورده بود می‌گشود گفت: آه! پس اینطور! بیا اینجا... بیا ببینم حرامزاده! می‌شنوی؟ بیا ببینم».

سگ حتماً به خوبی معنی این کلمات را می‌فهمید زیرا آقای سایکس آنها را با خشونت و وحشی‌گری تمام بر لب می‌آورد ولی چون مایل نبود سر از تنش جدا گردد همانجا ایستاد و غرش مهیب‌تری کرده ضمناً انتهای میله را محکم در میان دندانهای خود گرفته و همچون حیوانی وحشی آن را گاز گرفت.

این مقاومت فقط خشم آقای سایکس را افزون‌تر ساخت، او نیز به زانو درآمده و به شکل وحشیانه‌ای بر حیوان حمله ور گشت. سگ به چپ و راست می‌پرید، می‌خواست گاز بگیرد، می‌غرید، پارس می‌کرد، مرد نیز میله را به سرویش می‌گرفت، دشنام می‌داد، عریده می‌کشید و نبرد تن به تن به تدریج به مراحل باریکی کشیده می‌شد که ناگهان در باز شد، سگ بی درنگ به بیرون پرید و سایکس را با میله و چاقویش تنها گذاشت.

یک ضرب المثل قدیمی می‌گوید: «برای هر نبردی دو طرف لازم است». ولی آقای سایکس که سگ را از دست داده بود بی درنگ نبرد را با تازه وارد ادامه داد و با قیافه‌ای خشم آگین پرسید:

«چرا خودت را وارد این ماجرا کردی؟»

فاجین: «زیرا که تازه وارد جز پیرمرد یهودی فاجین کس دیگری نبود، با فروتنی گفت:

«من نمی‌دانستم، دوست عزیز من خبر نداشتم».

سایکس غرید:

«تو نمی‌دانستی؟ راهزن رذل، تو نمی‌دانستی، مگر سر و صداها را نمی‌شنیدی؟»

یهودی جواب داد:

«به هیچوجه. باور کن بیل که صدایی نشنیدم».

سایکس با پوزخندی گفت: «نه! نه! شما هیچوقت نمی شنوید، همیشه بطور مخفیانه وارد می شوی و بیرون می روی و کسی هم سر از کارت در نمی آورد، فاجین چقدر دلم می خواست که سی ثانیه قبل به جای سگ تو را روی خود داشتم».

یهودی با لبخندی زورکی گفت: «چرا؟»

سایکس درحالی که کارد خود را می بست با نگاهی پرمعنی گفت:

«برای اینکه دولت هم برای آدمهایی مثل تو که دل و جرأت یک سگ را ندارند ارزشی بیش از آنها قائل نیست و به همین دلیل آدمی مثل من حق دارد سگش را هرجور که خواست بکشد، حالا فهمیدی چرا؟»

یهودی درحالی که دستها را بهم می مالید چنین وانمود کرد که از شوخی رفیقش خنده اش گرفته ولی کاملاً آشکار بود که حالش خیلی بد است.

سایکس که میله را به جای خود گذاشته و یهودی را با نگاهی تحقیرآمیز می نگرست گفت:

«هرچه دلت می خواهد بخند. اما بدان کسی که آخر خواهد خندید تو نیستی و چنین چیزی را در خواب هم نخواهی دید. فاجین بدان که در چنگ من اسیری، هروقت که بخواهم تو را می کشم و هر جا که مایل باشم تو را می برم. می فهمی؟ پس قدری از من ملاحظه کن!»

یهودی گفت:

«خوب، خوب، رفیق عزیز، این چیزها را همه می دانند ولی تو هم بدان که منافع مشترکی داریم، بیل، می فهمی؟ منافع مشترک».

سایکس با وضعی که نشان می داد می خواست بگوید منافع همیشه به جیب یهودی رفته نه او، گفت:

«هوم! خوب، بامن چکار داشتی؟»

فاجین گفت:

«من تمام آن را توی کوره خودم ذوب کرده ام و این هم سهم شماست، البته این مقدار

بیش از سهمی است که واقعاً به شما می‌رسید ولی چون می‌دانستم که شما یک بار دیگر هم به من خدمت می‌کنید...

راهزن با بی‌صبری تمام در حالی که حرف او را قطع می‌کرد گفت:
«با این زبان عجیب و غریب با من حرف نزن، پولها کو؟»
یهودی با لحن آرامی گفت:

«بله، بله. بیل صبر داشته باش، پولها هم اینجا است... همه‌اش اینجا است».

در این موقع از جیب مخفی خود دستمالی نخی بیرون کشید و گره درشتی را که در یک گوشه آن بود باز کرد و بسته‌ای خاکستری رنگ را از آن بیرون آورد. سایکس آنها را فوراً از چنگ او بیرون کشید و به شمردن پرداخت. آنگاه پرسید:
«پس گفתי همه‌اش همین است؟»

یهودی جواب داد: «بله، همین است».

سایکس با وضعی بدگمان از او پرسید: «آیا در راه آن را باز نکرده‌ای که یکی دو اسکناس دیگر را از روی آن برداری؟ لازم نیست وقتی این مطلب را پیش می‌کشیم اینطور قیافه ناراحت به خودت بگیری، این که دفعه اولت نیست. زنگ را بزن!»
این کلمات که با لحن فصیحی ادا شد به منظور آن بود که زنگ را به صدا درآورد و بی‌درنگ به صدای آن یهودی دیگری که از فاجین جوان‌تر بود ولی قیافه‌ای همانند او کره و زننده داشت وارد شد.

بیل سایکس فقط با اشاره به او ظرف عرق خالی را نشان داد. یهودی نیز که معنی این اشاره را فوری فهمید رفت که آن را پر کنند. البته موقع عزیمت نگاه کنجکاوانه‌ای بر فاجین انداخت، او هم که حتماً انتظار چنین نگاهی را داشت قبلاً سر خود را بلند کرده و در جواب بطور بسیار نامفهومی سری تکان داد به طوری که هیچکس ممکن نبود متوجه این اشارات شود.

مسلماً سایکس هم که در این موقع مشغول بستن بند کفش خود بود که سگ آن را باز کرده بود نمی‌توانست چنین وضعی را ببیند. ولی هرگاه متوجه آن می‌شد حتماً فکر می‌کرد که این اشارات بر ضرر او بوده است.

فاجین که حالا چون سایکس بر او می‌نگریست چشمها را به زمین دوخته بود پرسید:

«بارنی، آیا در اینجا هیچکس نیست؟»

بارنی بالهجه‌ای کاملاً تودماغی گفت: «هیچ کشی نیست».

فاجین با لحنی متعجب که شاید نشان آن بود که بارنی از دست جواب را صحیح

بدهد یا نه گفت: «هیچکس؟»

بارنی جواب داد: «جزوانسی هیچ کش دیگر نیست».

یهودی با تعجب گفت: «نانسی؟ کجاست؟ خدایا چقدر به این دختر پر استعداد علاقه

دارم».

بارنی جواب داد: «داره کباب درست می‌کنه».

سایکس درحالی که مشغول پر کردن گیلان بود گفت: بگوئید بیاید اینجا... بگوئید بیا

اینجا».

بارنی محبوبانه به فاجین نگریست، گوئی از او اجازه می‌خواست چون یهودی

همچنان ساکت مانده و حتی چشم از زمین بر نمی‌گرفت او رفت و بازگشت و نانسی را

به درون آورد. نانسی کلاهی بر سر، پیش‌بندی برسینه بسته، زنبیل و کلید هم در دستش

بود.

سایکس درحالی که گیلان خود را تعارف می‌کرد گفت: «نانسی، تو هنوز دنبال شکار

می‌گردی؟»

زن جوان ضمن خالی کردن گیلان گفت: «بله، و راستی دیگر دارم خسته می‌شوم،

همینقدر فهمیده‌ام که پسرک مریض شده و او را به همان مرد سپرده‌اند... و بعد...»

فاجین درحالی که سر بلند می‌کرد گفت: «آه! نانسی عزیز!»

موضوع اینکه گرهی برابروی خرمائی رنگ یهودی پیدا شد و یکی از چشمها نیز

اندکی تنگ‌تر گردید تا خانم نانسی متوجه دهن‌لقی خود گشت اهمیت خیلی زیادی

ندارد فقط جریان واقعه از این قرار بود که این زن ناگهان صحبت خود را متوقف کرد، و

درحالی که لبخندی زورکی تحویل آقای سایکس می‌داد موضوع صحبت را عوض کرد.

پس از چند دقیقه فاجین به سرفه‌های شدیدی دچار شد و نانسی نیز بی‌درنگ شال خود

را بردوش افکند و اعلام کرد که وقت رفتن فرا رسیده است.

آقای سایکس احساس کرد که لازم است مقداری از راه با دخترک باشد و گفت: او نیز

فصل پانزدهم / ۱۵۳

به همراه دختر بیرون خواهد رفت. آنگاه هر دو نفر با هم بیرون آمدند و سگ نیز به فاصله کمی، همین که اربابش از نظر ناپدید شد به دنبال آنها لنگان لنگان حرکت کرد.

وقتی که سایکس از در بیرون رفت قاجین سر خود را از همان در بیرون آورده با نگاه او را تعقیب کرد و زمانی که دیگر از چشم غایب شد مشتش بهم فشرد و خود را تکان داد، فریادی را که در گلویش پیچیده بود به صورت خنده‌ای بر زبان آورد و با وضع متشنجی در برابر میز نشست و سرگرم مطالعه صفحات مجله جالب پلیس شد.

در این هنگام، اولیور بدون اینکه بداند در چه فاصله کوتاهی از پیرمرد یهودی قرار دارد به سوی کتاب فروشی می‌رفت. وقتی که به «کلرکن ول» رسید ناگهان به ترون کوچه‌ای پیچید که اصلاً راه او نبود ولی فقط وقتی متوجه اشتباه خود شد که نیمی از راه را پیموده بود و چون دیگر نمی‌خواست راه رفته را بازگردد فکر کرد بهتر است تا انتهای کوچه برود و همچنان کتابها را زیر بغل گرفته و بسرعت راه می‌پیمود.

در راه با خود می‌اندیشید چقدر حق دارد که از وضع خود خشنود بوده و چه تفاوت بزرگی بین او و این بچه بینوایی که هم‌اکنون در کنار خیابان گرسنگی می‌کشد و می‌گریزد وجود دارد در همین موقع ناگهان زن جوانی به کنار او رسیده و با صدای بلندی جیغ کشید «آه برادر عزیزم» و او به زحمت سر بلند کرده بود که ببیند موضوع از چه قرار است که یک مرتبه دو دست گلوی او را گرفت...

اولیور با تقلای زیاد فریاد کرد «نکن! بگذار بروم، تو کی هستی؟ چرا مرا گرفته‌ای؟» تنها پاسخ به این اعتراضات جیغ و فریاد زن جوان بود که کلید و زنجیری در دست داشته و او را نیز سخت در بغل خود می‌فشرد.

زن جوان فریاد زد: «آه خدایا، شکر، او را پیدا کردم، او! اولیور، اولیور! پسرک شیطان تو هم اینطور مرا زجر می‌دهی؟ عزیزم بیا برویم خانه، بیا برویم... آه! بالاخره او را پیدا کردم. خدایا هزار بار شکرت که او را پیدا کردم».

پس از این جیغ و دادها زن جوان چنان شیون و ناله‌ای سر داد که عده‌ای از زن‌های محله که در آنجا جمع شده بودند به شاگرد قصابی که مشغول تماشای جریان بود التماس می‌کردند به سراغ دکتر بروند، به این تقاضا، شاگرد قصاب که پسرک ولگردی بود جواب می‌داد احتیاجی به دکتر نیست.

در همین لحظه زن جوان که اولیور را محکم چسبیده بود گفت: «نه، نه، احتیاجی به دکتر نیست حالا دیگر خیلی حالم بهتر شد... پسرک بی رحم، بیا برویم خانه... بیا» یکی از زنها پرسید: «خانم موضوع چیست؟»

زن جوان جواب داد: «اوه! خانم این پسرک نزدیک یک ماه قبل از خانه و پدر و مادرش که مردمانی زحمتکش هستند گریخت و به دسته‌ای از دزدان و مردم بی‌سرویا ملحق شد و به این ترتیب قلب مادرش را شکست.»

یکی از زنها گفت: «پسرک رذل!»

دیگری گفت: «خوب برو خانه، پسرک وحشی، برو دیگه!»

اولیور که به سختی به هیجان آمده بود گفت: «آه! من اصلاً او را نمی‌شناسم، من هرگز در عمرم خواهر یا پدر و مادری نداشته‌ام، من پسرکی یتیم هستم و در نپتون ویل زندگی می‌کنم.»

زن جوان فریاد کرد: «ببینید چه جور مقاومت می‌کند.»

اولیور که در این لحظه قیافه او را دید با تعجب فریاد کرد: «اوه! نانسی!»

و با وضع حیرت زده‌ای عقب رفت.

نانسی رو به تماشاچیان کرده گفت: «دیدید مرا می‌شناسد؟ خواهش می‌کنم او را وادار کنید که به خانه برگردد، در غیر این صورت پدر و مادرش دق‌کش می‌شوند و قلب من هم جریحه‌دار خواهد شد.»

در این موقع مردی که از آبجوفروشی مقابل بیرون می‌پرید و سگی نیز به دنبالش بود فریاد کرد: «این چه مسخره بازیست؟ اولیور زود به خانه‌ات برو، سگ توله برو پیش مادرت، زود باش!»

اولیور درحالی که میان بازوان قوی مرد دست و پا می‌زد فریاد کرد:

«اوه! من اصلاً اینها را نمی‌شناسم، من با اینها رابطه‌ای ندارم کمک کنید، کمک کنید.»

مرد فریاد کرد:

«کمک؟ بسیار خوب من الان به کمکت می‌آیم، پسرک رذل، این کتابها چیست آنها را از کجا دزدیدی؟ بده ببینم» و در این موقع کتابها را از چنگش بیرون کشید و محکم توی سرش زد.

یکی از تماشاچیانی که از پنجره خانه‌ای براین صحنه نگاه می‌کرد گفت: «خوب کردی، فقط به این ترتیب می‌شود او را سر حال آورد!»
نجاری خواب‌آلود که او هم از پشت پنجره براین منظره می‌نگریست گفت:
«بله؛ همین‌طور است!»

و آن دو زن گفتند: «حالا آدم می‌شود!»
و مرد که همچون مربی دلسوزی دوباره برفرق پسرک می‌کوفت گفت: «این هم یکی دیگر، بیا پسرک موزی! بترس! حیا کن و به خانه‌ات برو!»
پسر بچه‌ای کاملاً تنها و بی پناه، که بر اثر دوران نقاهت سخت ضعیف بوده، از حمله ناگهانی و ضربات پی در پی گیج شده، از فریادی وحشیانه مرد و غرش‌های مهیب سگ به وحشت درآمده و از اعتقاد مردم به اینکه او واقعاً طفلی خانه گریز است بیچاره شده بود، چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ هوا کاملاً تاریک و اینجا منطقه‌ای ساکت و کم آمد و رفت بود کسی به‌دادش نمی‌رسید و تقلائی او بی‌فایده بود. لحظه‌ای بعد او را به میان کوچه‌های پرپیچ و خمی کشانیده و مجبورش کردند به دنبان آنها کشان کشان برود و دیگر فریادهای گاه‌گاهی او نیز به گوش کسی نمی‌رسید. زیرا اساساً دیگر در این کوچه پس کوچه‌ها کسی دیده نمی‌شد که این فریادها را بشنود.

چراغ‌های گاز روشن شده و خانم بدوین مضطربانه در برابر حیاط انتظار می‌کشید. مستخدم خانه بیش از بیست دفعه به خیابان‌ها دویده بود تا ببیند از اولیور خبری می‌شود یا نه و دو پیرمرد نیز همچنان با سماجت در سالن تاریک و در دوطرف ساعت نشسته و انتظار می‌کشیدند.

فصل شانزدهم

بیان آنچه که بعداً بر سر اولیور آمد

خیابان‌ها و کوچه‌ها بالاخره به محوطه وسیع و رویازی منتهی شد که در آن اصطبل‌های فراوانی دیده می‌شد و معلوم بود که آنجا بازار فروش دام است. همین که به اینجا رسیدند سایکس قدمها را آهسته کرد زیرا زن جوان دیگر نمی‌توانست با آن سرعت راه برود. سایکس به سوی اولیور برگشت و با خشونت به او فرمان داد که دست نانسی را بگیرد.

سایکس همین‌که دید اولیور دودل است و دارد دور و بر خود را نگاه می‌کند زیر لب غرید:

«شنیدی چه گفتم؟»

آنها در گوشه تاریکی از میدان بودند و از معبر عمومی و مردم فاصله زیادی داشتند. اولیور با وضوح تمام متوجه شد که مقاومت به هیچوجه سودی در بر ندارد دست خود را دراز کرد و نانسی نیز محکم دست کوچک او را گرفت.

سایکس درحالی که دست دیگر اولیور را می‌گرفت گفت:

«بده من، آن یکی را هم بده من، تو هم از این طرف بیا، چشم دریده!»

سگ همراه با زوزه‌ای سر خود را بلند کرد.

سایکس درحالی که دست دیگر خود را روی گلوی اولیور می‌گذاشت گفت:

«حیوان، نگاه کن! او اگر یک کلمه، حتی بسیار آهسته هم به زبان آورد فوری به او

می‌پری، فهمیدی.»

سگ دوباره زوزه‌ای کرد و به لیسیدن لبهای خود مشغول شد گویی برای پریدن بر سر و کله طفل و دریدن حلقوم او بی‌تابی می‌کرد.

سایکس درحالی‌که نگاه تأییدآمیز و حشیانه‌ای بر سگ افکند گفت:

«او درست به مانند یک مسیحی تمام عیار همیشه برای خدمت حاضر یراق است، کور شوم اگر بخوام دروغ بگویم، حالا پسر جان تو خوب می‌دانی که چه چیزی هر لحظه انتظارات را می‌کشد و می‌توانی هر قدر که بخواهی فریاد کنی، سگ هم بی‌درنگ فرمان را انجام خواهد داد، راه بیا، پسرک!»

«چشم دریده». یا همان سگ کذابی دم خود را تکان داد تا از این لطف استثنایی ارباب تشکر کرده باشد. بعد درحالی‌که غرش تهدیدآمیز دیگری نثار اولیور می‌نمود در پیشاپیش این جمع به حرکت درآمد.

آنها از محله «اسمیس فیلد» می‌گذشتند و اولیور برخلاف آن پنداشت که دارند از محله «گردسونور» عبور می‌کنند، شب تاریک و مه آلود بود.

روشنایی دکان به زحمت می‌توانست در میان مه متراکم نفوذ کند زیرا این مه دمبدم سنگین‌تر شده، خیابان‌ها و خانه‌ها را به میان ظلمت فرو برده و در چشم اولیور همه چیز را اسرارآمیزتر می‌کرد و شک و تردید او را شوم‌تر و دردناک‌تر می‌ساخت.

چند قدمی را به سرعت طی کردند که ناگاه ناقوس کلیسایی وقت را اعلام داشت. از همان نخستین ضربات دو نفر راهنما ایستادند و گوشه‌ها را به همان سویی که صدا می‌آمد تیز کردند.

وقتی که ناقوس ساکت شد نانی گفت: «بیل، ساعت هشت است.»

سایکس جواب داد: «فایده این حرف چیست؟ منکه خودم صدای زنگ را می‌شنیدم.»

نانی گفت: «مقصودم اینست که آیا آنها هم شنیدند؟»

سایکس در جواب گفت: «بله که شنیدند، در زمان سنت بارتلمی من زندانی شدم و در تمام مدت روز صدای شیپورهای بازار مجاور را بر اثر هیاهو و ازدحام نمی‌توانستم بشنوم ولی وقتی که شب می‌شد زمزمه‌ها و صداها بیرون، زندان کثیف و کهنه را چنان

غرق در سکوت می نمود که من از دلتنگی می خواستم مغزم را روی میله های در داغون کنم».

نانسی که هنوز سرش را به سوی محله ای که از آن صدای ناقوس بلند شد گرفته بود گفت:

«آه! بیچاره ها، بیل، هر وقت که آدم بیاد این جوان ها می افتد...»

سایکس جواب داد: «بله، شما زن ها همیشه در فکر همین جوان ها هستید، خوب، آنها دیگر جوانی از دست داده اند و این موضوع اهمیت زیادی هم ندارد»

ظاهراً آقای سایکس با همین تسلیت شعله خفیف حسدی را که در دلش برخاسته بود تسکین داد. بعد دست اولیور را محکم تر فشرده به او گفت که تندتر راه بیاید.

دخترک گفت: «یک دقیقه صبر کن، ببین، اگر دفعه دیگری ناقوس ساعت هشت را اعلام می کند تو در زندان باشی من دیگر موقع عبور از اینجا عجله ای نخواهم داشت من مرتباً در همین حوالی پرسه خواهم زد، بیل، گو اینکه برف تمام زمین را مستور کرده و من هم شالی برای گردن و پشتم نداشته باشم».

آقای سایکس که کمتر دستخوش احساسات می شد گفت:

«چه فایده ای دارد، وقتی که تو توانی یک سوهان و بیست متر طناب کلفت و محکم به دستم برسانی هیچ فرقی نمی کند که در همین دور و بر زندان پرسه بزنی یا اینکه پنجاه میل از اینجا دور باشی خوب، خوب راه بیفت، لازم نیست اینجا موعظه بکنی».

دخترک زد زیر خنده، شال را محکم به دور گردن خود پیچید و راه افتادند.

ولی اولیور احساس کرد دستهای دختر می لرزد و زمانی که از زیر چراغ گازی رد می شدند براو نگریست و دید رنگش چون مرده ای پریده است.

در حدود نیم ساعتی به راه خود از میان کوچه های کثیف و کم آمد و شد ادامه دادند، کمتر اتفاق می افتاد با کسی برخورد کنند و احیاناً اگر کسی هم سر راهشان سبز می شد از ظواهرش معلوم بود که او نیز در جامعه همکار و همقطار آقای سایکس می باشد. سرانجام وارد خیابان تنگ و کثیفی شدند که سراسر آن را دکان های کهنه فروشی اشغال کرده بود. سگ در پیشاپیش آنها به دویدن پرداخت، گویی یقین داشت که دیگر موضوع مراقبت از طفل منتفی شده و در برابر خانه ای در بسته و ظاهراً خالی ایستاد روی در خانه



چوبی کوبیده بودند که نشان می داد این خانه برای اجاره است ولی ضمناً معلوم بود که این تخته سالهای سال بر همین در آویخته بوده است.

سایکس نگاه احتیاط آمیزی به اطراف افکند و گفت: «بسیار خوب!»

نانسی به روی در خم شد و اولیور صدای زنگی به گوشش خورد. آنها در پیاده رو مقابل اندکی راه رفتند و زیر یک چراغ ایستادند. صدای باز شدن پنجره ای بلند شد و کمی بعد در به آرامی باز شد آقای سایکس یقه طفل را گرفته و هرسه نفر بی درنگ به درون خانه وارد شدند.

دهلیز خانه کاملاً تاریک بود. آنها صبر کردند تا کسی که در را به رویشان گشوده بود زنجیر و چفت آن را محکم کرد.

سایکس پرسید: «چه کسی در خانه هست؟»

صدایی که به گوش اولیور نا آشنا نبود جواب داد: «نه!»

راهزن گفت: «پیرمرد اینجا نیست؟»

صدا جواب داد: «چرا، ولی هیچ حرفی نمی زند، از دیدن شما خوشحال نمی شود؟ مثل اینکه نه!»

با اینکه لحن صدا و شیوه ادای کلمات کاملاً به گوش اولیور آشنا می نمود در تاریکی جز اندام یک آدم چیز دیگری را نمی توانست تشخیص دهد.

سایکس گفت: «برو زودتر برای ما یک چراغ بیار، وگرنه ما دست و پایمان خواهد شکست یا اینکه سگ را زیر پا خواهیم گذاشت، در این صورت دیگر پر و پاچه سالمی نخواهی داشت!»

صدا گفت: «کمی صبر کنید، من الان برایتان چراغ می آورم» و صدای دور شدن پاها نیز به گوش خورد و در عرض یک دقیقه زیر نور چراغ قیافه آقای جون داوکینس یا ناقلا ظاهر شد. در دست راستش یک شمع بیهی که روی تخته ای چسبانده بودند دیده می شد.

این پسرک جوان تنها علامت آشنایی که به اولیور نشان داد خنده استهزاء آمیز و بلندی بود ولی بی درنگ برگشت و مهمان ها را دعوت کرد که از پلکان پائین بروند.

آنها ابتدا از آشپزخانه ای خالی گذشتند و بعد، پس از گشودن در یک اطاق که بوی

گندی از آن بلند بود و چنین به نظر می‌رسید که در انتهای حیاط خلوتی قرار دارد، صدای خنده‌ای بلند به استقبال آنها آمد.

آقای چارلی بیتز، که این خنده‌ها از سینه او بیرون می‌آمد فریاد کرد: «اوه! عجیب است! آمد، آه! آمد، فاجین نگاه کن، فاجین زود باش نگاه کن من که دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم، اینقدر خنده‌دار است که من دیگر نمی‌توانم نگاه دارم. شما را به خدا به دادم برسید و موقعی که زیر خنده می‌زنم مواظبم باشید!»

چارلی بیتز پس از ادای این کلمات نشاط‌آمیز بر زمین نقش بست و در عالم شادی و نشاطی که اقلای پنج دقیقه طول کشید مرتباً و به شکلی هیجان‌انگیز پاها را در هوا تکان می‌داد. بعد با یک خیزروی پاهای خود ایستاد، شمعی را که در دست ناقل بود گرفت، به سوی اولیور پیش رفت و به معاینه او پرداخت. در همین موقع یهودی شب کلاه خود را از سر برداشت و به کودک بهت‌زده چندین بار به عنوان احترام تعظیم کرد. در همین لحظه ناقل که آدم عبوسی بود و کمتر به لودگی عادت داشت به خالی کردن جیب‌های اولیور مشغول شد.

چارلی در حالی که شمع را آنقدر به لباس‌های نو اولیور نزدیک کرده بود که بیم سوختن آنها می‌رفت فریاد زد: فاجین، لباسهایش را ببین! چه پارچه زیبایی! آه! چه می‌بینم؟ عجب مسخره‌ایست! راستی کتابها را ببین! حتماً به‌تور یک جتلمنی خورده است، نیست فاجین؟»

یهودی در حالی که با قیافه تمسخرآمیزی جلوی اولیور خم می‌شد گفت: «عزیزم، خیلی از دیدار شما خوشحالم، ناقل به شما لباسهای دیگری خواهد داد زیرا ممکن است این رخت‌های پلوخوری را خراب کنی. عزیزم، چرا برای ما کاغذ ننوشتی و خبر ندادی که امشب برمی‌گردی؟ در آن صورت حتماً تهیه می‌دیدیم و شام مفصلی درست می‌کردیم.»

بر اثر این کلمات بیتز شروع به غریدن کرد و در غرش او چنان شدت و اوجی وجود داشت که حتی فاجین هم اخمهایش واشد و ناقل هم لبخند زد ولی موقعی که ناقل اسکناس پنج پوندی را در همین لحظه درآورد معلوم نشد بر اثر شوخی بود یا پیدا کردن این اسکناس که تبسم روی لهایش پیدا شد.

سایکس درست در لحظه‌ای که فاجین پول را از کودک می‌گرفت جلو رفت و گفت:

«آهای! چه می‌کنی؟ این پول مال منست!»

یهودی گفت:

«نه، نه، عزیزم مال منست؛ مال منست. کتابها مال تو».

بیل سایکس در حالی که کلاه خود را مصممانه بر سر می‌گذاشت گفت:

«اگر این پول را به من و نانسی ندهی فوری بچه را برمی‌گردانم».

یهودی یک‌ه خورد، اولیور نیز - البته به دلیل کاملاً معکوسی، یک‌ه خورد زیرا امیدوار بود که شاید نزاع آنها موجب بازگشت او شود.

سایکس گفت: «خوب، پول را زود به من می‌دهی، نیست؟»

یهودی گفت: «بیل، این کار درستی نیست اینطور نیست نانسی؟»

سایکس جواب داد: «درست یا غلط تو الان باید پول را به من بدهی، می‌فهمی؟ آیا خیال می‌کنی من و نانسی و قتمان را فقط باید صرف برگرداندن و دزدیدن بچه‌هایی بکنیم که از پیش تو می‌گریزند؟ پول را بده اینجا اسکلت حریص! بده!»

سایکس پس از ادعای این کلمات شماتت‌آمیز اسکناس را از میان انگشتان یهودی بیرون کشید و بعد در ضمنی که بر پیرمرد نگاه سردی می‌افکند پول را چندین بار تا کرد و توی جیب خود گذاشت و گفت:

«این سهم ما است، برای زحمتی که در این کار کشیدیم خیلی بیش از این باید بگیریم، شما اگر علاقه به مطالعه دارید می‌توانید کتاب‌ها را برای خود نگه دارید اگر هم خواستید می‌توانید آنها را بفروشید».

چارلی بیتز که با اخمی زورکی چنین وانمود می‌کرد که مشغول خواندن یکی از آنهاست گفت:

«این کتاب‌ها خیلی زیباست، خیلی هم خوب نوشته شده، نیست اولیور؟»

و چون متوجه شد که اولیور بانگاه متأثری بر عاملین شکنجه خود می‌نگرد، بیتز که آدم لوده پر خنده‌ای بود دچار هیجان شدیدتر از دفعه اول شد.

اولیور در حالی که دستها را درهم می‌فشرد گفت:

«اینها مال آن آقای پیرمرد است، همان آقای که مرا در خانه خود پذیرفت و در

فصل شانزدهم / ۱۶۳

موقعی که از زور تب داشتم می مردم از من پرستاری کرد. آه، خواهش می کنم اینها را پس بفرستید، مرا برای تمام عمر پیش خود نگهدارید ولی اینها را برایش بفرستید خواهش می کنم؛ التماس می کنم که بفرستید. او خیال می کند که من آنها را دزدیده ام، و خانم پیر، و تمام آنهایی که در آن خانه به من آن همه محبت کرده اند خیال می کنند که من آنها را دزدیده ام آه! به من رحم کنید و آنها را بفرستید».

اولیور ضمن ادای این کلمات که با قوت و اندوه دلگدازی به زبان می آورد به پای یهودی افتاد و با نهایت نومیدی دستهایش را بهم می مالید.

فاجین درحالی که نگاهی دزدکی به دور و بر خود می افکند و ابروهای خرمایی رنگ را چنان درهم می کرد که به صورت توده موئی متراکم درمی آمد گفت: «این بچه حق دارد، اولیور حق با تست، تو حق داری! آنها فکر خواهند کرد که تو آنها را دزدیده ای»، بعد پوزخندی زد و گفت: «ها، ها، ها، اما اگر ما هم به موقع نمی جنبیدیم چنین واقعه ای روی نمی داد».

سایکس جواب داد: «البته، من درست به موقع او را دیدم که کتاب ها را زیر بغل نهاده و به سوی کولرکن ول می رود، خوب حالا تمام کارها رویراه است. این آدمها مردمی دلرحم هستند و برای همین بود که او را به خانه خود راه دادند. اما بعد از این هم دیگر سراغی از او نخواهند گرفت زیرا می ترسند تعقیب کودک کار دشواری بوده و پیدا کردن او برایشان اسباب دردسر بشود. فعلاً دیگر می شود ازین بابت آسوده خاطر بود».

اولیور به هنگام رد و بدل جملات فوق مدام از یکی به دیگری می نگریست گویی دچار سرگشتگی روحی شده است و نمی تواند حوادث را درک کند ولی وقتی که بیل سایکس ساکت شد ناگهان برپای خاسته و همچون دیوانه ای از اطاق گریخت. فریادهای استمداد او بلند شد و در خانه متروک پیچید.

همین که یهودی و دو شاگرد او برای تعقیب بچه دویدند نانسی خود را به سوی در انداخت، آن را بست و فریاد کرد:

«بیل سگ را صدا کن، بچه را تکه پاره خواهد کرد».

سایکس درحالی که می کوشید خود را از چنگ دختر آزاد سازد فریاد کرد: «خوب خدمتش خواهد رسید! برو کنار، از من دست بردار وگرنه مغزت را به دیوار خواهم

۱۶۴ / اولیور تویت

کوفت».

دختر که با تمام قوای خود با مرد در کشمکش بود فریاد زد:
«بیل، برای من بی تفاوت است، هرکاری می خواهی بکن، ولو اینکه مرا هم بکشی
نمی گذارم این بچه را سگ تکه پاره کند».
سایکس که دندان ها را برهم می فشرد گفت: «راستی؟ اگر ولم نکنی همین الان
خدمت می رسم»

درست در لحظه ای که یهودی و دو شاگردش اولیور را کشان کشان به درون می آوردند
راهن زن نیز دخترک را به انتهای اطاق کشانیده بود.
فاجین با نگاهی متحیر گفت: «چه خبر است؟»
سایکس با لحنی خشم آلود جواب داد: «به نظرم دخترک دیوانه شده است».
نانسی با رنگی پریده نفس زنان گفت: «نه، دیوانه نشده، فاجین او دیوانه نشده،
حرفش را باور نکن!»

یهودی با لحنی تهدید آمیز گفت: «خوب، آرام می شوید؟»
نانسی با صدائی محکم جواب داد: «نه، من آرام نمی گیرم، خوب، تو چه می گوئی؟»
فاجین به خوبی از روحیات بشری آگاه بود و مخصوصاً جنس نانسی را کاملاً
می شناخت و می دانست کش دادن صحبت در آن دم دیگر با او نتیجه خوبی ندارد. برای
تغییر موضوع به سوی اولیور برگشت و درحالی که چماقی گره دار را به دست می گرفت
گفت:

«خوب، پسرک گفتی که می خواستی از این جا بروی؟»
اولیور حرفی نزد. ولی دقیقاً مراقب حرکات یهودی بود و نفسش خیلی تند و سریع
شد.

یهودی ضمن گرفتن بچه با لحنی تمسخر آمیز گفت:
«با فریادهای استمداد خودت می خواستی پلیس را به اینجا بکشانی؟ خوب پسر جان
الان تو را از این بیماری نجات می دهم».

یهودی ضربه محکمی بر شانه اولیور نواخت و می خواست ضربه دیگری فرود آورد
که دختر جوان به سوی او پریده چماق را از دستش بیرون کشید و با چنان سرعتی آن را

به میان بخاری فرو برد که مقداری آتش وسط اطاق پخش شد.

دخترک فریاد زد: «فاجین، من نمی‌توانم این رفتار شما را تحمل کنم شما بچه را در اختیار خود دارید. دیگر از جان او چه می‌خواهید؟ بگذارید آسوده باشد. در غیر این صورت من کاری می‌کنم که پیش از فرا رسیدن نویم به زندان بیفتم».

دخترک به‌هنگام ادای این کلمات تهدیدآمیز پای خود را محکم بر زمین کوفت و با مشت‌های گره کرده و لبهای بهم فشرده نگاهی را از روی یهودی برداشته متوجه هم جرم خود شد. رنگ چهره‌اش بر اثر خشم و هیجان شدید یکسره پریده بود.

پس از اندکی سکوت که در طی آن یهودی و سایکس باهم نگاه‌های شگفت زده‌ای رد و بدل کردند پیرمرد با صدای آرامی گفت:

«خوب، نانسی، شما امشب از همیشه مهارت بیشتری به کار می‌برید... هاها... دوست عزیز، شما رل خود را خیلی عالی بازی می‌کنید...»

دخترک گفت:

«راستی، کاری نکنید که من از کوره بدر روم فاجین، در آن صورت ضررش متوجه خودتان می‌شود، بین از همین حالا به تو خبر می‌دهم که به من زیاد هم اعتماد نداشته باش».

یک زن خشمگین (بخصوص وقتی که برناراحتی‌های دیگرش بی‌قیدی و نومیدی هم افزوده شود) حالتی پیدا می‌کند که کمتر مردی می‌تواند آن را ندیده گرفته و با بی‌اعتنایی از آن بگذرد. فاجین فهمید که دیگر نمی‌تواند خشم و ناراحتی نانسی را با خونسردی تلقی کند و چنین وانمود سازد که آن را درک نمی‌نماید. آنگاه درحالی که چند قدمی به عقب می‌رفت نگاهی نیمه التماس‌آمیز و نیمه وحشت‌زده بر سایکس انداخت و گوئی می‌خواست به او حالی کند که قطع این مکالمه فقط از عهده او ساخته است.

آقای سایکس به محض دریافت این تقاضا و با توجه به اینکه غرور شخصی و نفوذ او ایجاب می‌کرد که فوراً دخترک را برسر عقل آورد، بی‌درنگ سی چهل فحش و تهدیدی به زبان آورد که فکر می‌کرد سرعت ادای آن‌ها نتیجه‌ای آنی و فوری داشته باشد ولی چون این فحش‌ها ابداً اثری به روی شخص مورد نظر نکرد به استدلالات دقیق‌تری متوسل شد:

«معنی این حرفها چیست؟» و برای اثر زیاده‌تر کلام این جمله را با چنان فریادی بر لب آورد که اگر هرینجاه هزار دفعه‌ای که این صدا در زمین می‌پیچید یک بار از عالم بالا چنین فریادی بلند شود کوری در بین عالمیان هم چون سرخک بیماری عمومی و همگانی خواهد شد. و بعد افزود: «متظورت ازین کارها چیست؟ خیلی عجیب است، آیا اصلاً می‌دانی تو کی هستی؟ می‌دانی؟»

دخترک در حالی که خنده عصبانی را سر داده و سر خود را نیز مدام به چپ و راست کج می‌کرد تا قیافه خود را بی‌اعتنا نشان دهد گفت:

«اوه! بله، این را خوب می‌دانم.»

سایکس با غرشی شبیه آن چه که برای صحبت با سگ خود به کار می‌برد گفت:

«خوب، پس ساکت شو! وگرنه من خودم دست به کار می‌شوم و نفس تو را برای همیشه بند خواهم آورد.»

دخترک با بی‌اعتمادی کمتر از دفعه قبل باز خنده را سرداد آنگاه، پس از این که نگاهی سریع به سوی سایکس افکند سر برگردانید و لب خود را چنان گاز گرفت که خون افتاد. سایکس در حالی که با وضعی تحقیرآمیز براو می‌نگریست گفت:

«شما موجود ظریفی هستید و می‌توانید قیافه‌ای انسانی و بزرگوارانه به خود بگیرید، البته این ژست خوبی است تا به قول خودتان «بچه» رفیق و دوست شما بشود.»

دخترک با هیجان شدیدی فریاد کرد: «خدای بزرگ از گناهان من درگذر، واقعاً من چنین فکری دارم، و افسوس می‌خورم که کاش دستم می‌شکست یا جایم با یکی از همان‌هایی که از کنارشان گذشتیم عوض می‌شد ولی این کودک را به اینجا باز نمی‌گرداندم، از امشب به بعد این طفل دیگر به صورت دزد، دروغگو، عفریت و بدتر از آن درخواهد آمد. آیا اینها برای آن پیرمرد رذل کافی نیست که چماق هم بر سر و مغز کودک می‌کوبد؟»

یهودی در حالی که نگاه ملامت‌آمیزی به سایکس می‌انداخت و با توجه کامل بر آنچه در جریان بود قیافه‌ای هم برای بچه‌ها می‌گرفت گفت:

«خوب، خوب، بیل، باید بالحن مؤدب‌تری صحبت کرد، باید مؤدب‌تر صحبت کرد.»

دختر با خشمی مهیب فریاد کرد: «مؤدب‌تر؟ مردک رذل با تو باید مؤدب‌تر صحبت

کرد! واقعاً هم که شما استحقاق چنین ادبی را از طرف من دارید. من از وقتی که نصف این بچه هم نبودم، (اشاره به اولیور کرد) برای تو و به حساب تو دزدی کرده‌ام. و حالا دوازده سال است و به همین کسب و کار مشغولم، شما از این موضوع خبر نداشتید؟ بگو ببینم، خبر نداشتید؟»

یهودی که سعی می‌کرد قضایا را خاتمه بدهد گفت: «خوب، خوب، بگذریم. اما ضمناً شما از این کار نان خود را درمی‌آورید».

دختر با لحنی که دیگر نمی‌شد گفت حرف می‌زند بلکه کلمات را در میان جیغ‌های متوالی و شدید بیرون می‌داد گفت: «آه! بله، درست است، راه ارتزاق من این بود و خیابان‌های سرد، مرطوب و کثیف هم کاشانه من بودند، و تو، مرد پست هستی که مرا به اینجاها کشانیده و مجبورم کرده‌ای شب و روز تا حد مرگ در آنها تقلا کنم».

یهودی که از این سرزنش‌ها حوصله‌اش سر رفته بود حرف او را قطع کرد و گفت: «اگر باز هم به حرفهای خودت ادامه بدهی بلایی بدتر از همه آنها به سرت خواهم آورد».

دخترک دیگر حرفی نزد ولی در ضمن کندن گیسوان و دریدن لباس‌های خود، در میان خشمی پرهیجان چنان خود را به روی یهودی انداخت که هرگاه سایکس به موقع مشت‌های او را نمی‌گرفت تمام بغض و کینه خود را سر پیرمرد خالی می‌کرد ولی بعد که سایکس به میان آمد چندین بار بیهوده مشتش در هوا بلند شد و بعد هم از هوش رفت. سایکس در حالی که او را به گوشه‌ای می‌انداخت گفت:

«خوب حالا دیگر آرام شد، ولی وقتی که اینجور عصبانی می‌شود واقعاً زور خیلی زیادی پیدا می‌کند».

یهودی پیشانی خود را پاک کرد و لبخند زد، گویی ختم این ماجرا برایش آغاز استراحتی بود ولی نه او، و نه سایکس، نه سگ و نه حتی بچه‌ها براین واقعه جز حادثه‌ای عادی و مربوط به حرفه خود طور دیگری نگاه نمی‌کردند.

پیرمرد در حالی که چماق خود را سر جایش می‌گذاشت گفت: «مثل اینکه سر و کار داشتن با زن‌ها کار دشوارتریست، ولی آنها خیلی باهوشند و نمی‌توان در کار و کسب از آنها صرف‌نظر کرد، چارلی اولیور را ببر و بخوابان».

چارلی بیتز گفت:

«من فکر می‌کنم بهتر باشد که فردا دیگر لباسهای نو را تن او نکنید، نیست، نیست فاجین؟»

یهودی در جواب او عیناً لبخندی بمانند خودش بر لب آورد و گفت:
«البته، البته».

چارلی بیتز که از این مأموریت خود خوشحال به نظر می‌رسید شمع را برداشت و اولیور را به آشپزخانه‌ای برد که در آنجا دو سه تختی بود و اولیور هم سابقاً روی یکی از آنها می‌خوابید. در آنجا چارلی در میان خنده‌ای دامن‌دار همان لباس‌های کهنه‌ای را که اولیور سابقاً می‌پوشید به او نشان داد. اولیور، در خانه پیرمرد پس از فروش آنها به یهودی دوره‌گرد فکر نمی‌کرد که دیگر هرگز آنها را دوباره برتن کند، حالا معلوم می‌شد که یهودی دوره‌گرد آنها را تصادفاً به فاجین فروخته و پیرمرد هم از روی لباسها نخستین ردپای او را پیدا کرده است.

چارلی گفت:

«لباسهای نو را در بیار تا ببرم بدهم فاجین برایت نگاه دارد، چقدر خنده‌دار است».

اولیور برخلاف میل خود این دستور را اجرا کرد. چارلی بیتز لباس‌ها را تا کرد. زیر بغل گذاشت و رفت، اولیور را در اطاق تنها گذاشت و در را هم به رویش بست.

صدای خنده چارلی، صدای هیس بتسی که تصادفاً به‌خانه آمد تا آب به‌صورت رقیقش بپاشد و با مواظبت‌های دیگر زنانه او را به‌حال آورد، حتماً اشخاصی را که خیال آسوده‌تری داشتند از خواب بی‌خواب می‌کرد، ولی اولیور که بیمار و فرسوده بود به‌زودی به خوابی عمیق فرو رفت.

فصل هفتم

سرنوشت همچنان با اولیور سرناسازگاری دارد
و او را به همراه مردی که خیالات بدی داشت روانه لندن می‌سازد

در تمام نمایش‌های پرهیجان و جنائی، عادت براین است که صحنه‌های مضحک و
حزن‌انگیز را به مانند رگه‌های سفید و سرخ موجود در یک تکه گوشت خوک، پهلوی هم
و متناوباً قرار می‌دهند. قهرمان داستان که بر اثر اسارت و تیره‌روزی از پای درآمده، روی
تخت‌خواب کاهی خود می‌افتد و بلافاصله در صحنه بعدی رفیق و همکار صمیمی ولی
بی‌خبر او تماشاچیان را با ترانه مضحکی به‌خنده می‌آورد.

ما با قلبی لرزان می‌بینیم که قهرمان زن داستان به چنگ یکی از اشراف مقتدر و
بی‌رحم اسیر شده، زندگی و شرافت او به خطر افتاده و خنجری را بیرون کشیده است تا
با از بین بردن اولی دومی را نجات دهد... و درست در لحظه‌ای که توجه ما به منتهای
درجه براین صحنه جلب شده ناگهان صدای سوتی شنیده می‌شود، و در برابر ما یکی از
سالن‌های بزرگ قلعه قرار می‌گیرد و در آن یکی از اشراف با موهای خاکستری به همراه
گروهی از اشراف دیگر ترانه جالبی می‌خواند و معلوم می‌شود که این آقایان حق دارند
به هر مجمع و محلی سرکشی کرده و حتی درهای زیر زمین کلیساها و کافه‌های سلطنتی
بروی آنها همیشه باز است، این آقایان همیشه باهم حرکت می‌کنند و دائماً ترانه‌های
نشاط‌آور می‌خوانند.

چنین تغییرات در صحنه تئاتر البته کار لغوی است، ولی آنقدرها هم که در نظر اول

عجیب می نمایند در زندگی واقعی چیز نادر و غیر طبیعی به شمار نمی آیند. در زندگی طبیعی بسیار اتفاق می افتد که کسی از سر میز پر شکوهی ناگهان به بستر مرگ رود یا از جامه ماتم یک مرتبه بیرون آمده غرق در شادی و نشاط می شود فقط تفاوت عمده در آنست که ما در زندگی به جای این که تماشاچی ساده ای باشیم، خود بازیگر واقعی هستیم. بازیگران این زندگی تقلیدی یعنی تئاتر خود به هیچ وجه قدرت تماشای تغییرات و تحریکات ناگهانی عشقی و احساسی را ندارند و حال آنکه در برابر دیدگان تماشاچی این اعمال به عنوان کارهای ناشایست و افتضاح آمیز محکوم می شوند. از آنجا که تعویض ناگهانی صحنه ها و تغییرات سریع مکان و زمان نه فقط از مدتها قبل در ادبیات جایز شمرده شده بلکه بسیاری آن را نشانه مهارت و استادی می دانند (زیرا این قبیل منتقدین مهارت نویسندگان را در این می دانند که قهرمانان خود را در آخر هر فصلی وسط مشکلات و سختی های فراوانی رها کرده باشد) مقدمه کوتاه ما در آغاز این فصل شاید چیزی زاید و بی معنی جلوه گر شود در این صورت این آقایان می توانند مقدمه را به عنوان اشاره ای از طرف نویسنده به قصد بازگشت به زادگاه اولیور تویست تلقی کنند و خواننده هم می تواند مطمئن باشد که برای این سفر دلایل و علل فراوانی وجود دارد و در غیر آن هم می تواند اصولاً رنج سفر را بر خود تحمل نماید.

یک روز صبح خیلی زود آقای بمبل از برابر در توانخانه گذشت و با رفتاری موقرانه و قدمهایی استوار راه های استریت در پیش گرفت. شکوه و جلال یک نفر بازرس از سراپای او می درخشید، و کلاه و لباس او زیر انوار صبحگاهی خورشید جلای خاصی داشتند.

عصای خیزران خود را با قدرت تمامی که نتیجه سلامت و تندرستی اش بود در دست می فشرد.

آقای بمبل عادت داشت که موقع راه رفتن سر خود را بالا نگه دارد ولی آن روز صبح از همیشه هم سر خود را بلندتر و برافراشته تر نگه داشته بود. در چشمان او یک نوع اشتغال فکری و در وجناتش نوعی عظمت خواننده می شد و ناظری بی خبر و ناآگاه یقین می کرد که بازرس افکاری عمیق و عالی در سر دارد و اهمیت آنها چنانست که نمی توان بر زبان آورد.

آقای بمبل ضمن عبور خود با تمام مغازه داران و اشخاص دیگر که با احترام فراوان با او سلام و علیک می کردند اظهار لطف و عنایتی می فرمود و سلام آنها را با حرکت دست پاسخ گفته و هرگز حاضر نمی شد حرکتی کند که وقار و متانت او را برهم زند، همینطور پیش می رفت تا به پرورشگاه روستایی یعنی جایی رسید که خانم مان بینوایان خردسال را به شکل مخصوصی پرستاری می کرد.

خانم به محض شنیدن تکان مخصوصی که به در ورودی باغ داده شد گفت: «لعنت خدا بر این بازرس، حتماً خود اوست، اما صبح به این زودی؟ خدایا آقای بمبل واقعاً خود شما هستید؟ عجب! چقدر خوشوقتم که شما را زیارت می کنم، آقا خواهش می کنم بفرمائید توی سالن!»

جمله اول را خانم خطاب به سوزان به زبان آورد و مابقی را نیز به عنوان تعارف و با لحنی پر از احترام و ادب نثار بازرس کرد. ضمناً در باغ را گشوده و با فروتنی تمام بازرس را وارد خانه نمود.

آقای بمبل که دقیقاً نمی توان گفت به مانند مردم مبتذل و بی ادب نشست یا خود را روی صندلی انداخت، بلکه با تأمل و تأنی تمام به تدریج خود را در میان صندلی دسته داری فرو برد و آنگاه گفت:

«خانم مان، سلام. سلام».

خانم مان با لبخندی که تمام چهره اش را روشن کرده بود گفت: «آه، آقای بمبل، سلام از بنده است. امیدوارم که حال سرکار خوب باشد» بازرس جواب داد:

«نه چندان، خانم زندگی آدمی مثل من هیچ تعریفی ندارد».

و خانم به میان حرف او دوید:

«آه! آقای بمبل، کاملاً صحیح است».

و حتماً بچه ها اگر این جمله را شنیده بودند همگی باهم عین همین عبارت را دم می گرفتند.

آقای بمبل درحالی که با عصای خود به روی میز می کوفت به دنبال حرف خود افزود: «زندگی ما خانم پُر است از ناراحتی، اضطراب، تجربه... ولی باید گفت: روی هم

رفته زندگی همه مردمی که به خلق خدمت می‌کنند پر درد و رنج است.»
خانم مان که نمی‌دانست بازرس قصدش از این مقدمات چیست بازوان خود را با وضع متأثری بالا برد و آه کشید.

بازرس گفت: «آه، خانم مان چرا آه کشیدید؟»
خانم مان که فوراً به موقعی کشیده آن را تکرار کرد تا مطابق میل بازرس رفتار کرده باشد و بمبل پس از اینکه نگاه لبخندآمیزی برکلاه خود افکند اعلام داشت:
«خانم مان، من به لندن می‌روم.»

خانم مان که از تعجب عقب عقب می‌رفت فریاد کرد:
«وای، خدای من... آقای بمبل... راست می‌گوئید؟»
بازرس با قیافه‌ای جدی تکرار کرد:

«بله، خانم من و دو نفر از گدایان به لندن می‌رویم، در آنجا محاکمه‌ای در جریان است و هیئت مدبره مرا مأمور این کار کرده است تا به لندن رفته در جلسات محاکمه حاضر شوم» و بعد درحالی که سینه خود را جلو می‌داد اضافه کرد: «و حالا امیدوارم که در جلسات محاکمه فوق در کلرکین ول تشکیل می‌شود رفتاری در پیش نگیرند که...»
خانم مان با لحنی نوازشگر گفت: «اوه! آقای بمبل زیاد سختگیری نفرمائید!»
بازرس جواب داد: «ولی به ضرر خودشان تمام می‌شود.»

لحن تهدیدآمیز آقای بمبل در این موقع چنان سخت بود و با چنان قاطعیت و اراده‌ای این کلمات را به زبان آورد که خانم مان را سخت تحت تأثیر قرارداد و بالاخره گفت:
«شما آقا با کالسکه حرکت می‌کنید؟ من فکر می‌کردم که گداها را همیشه با گاری خواهند فرستاد.»

بازرس گفت:
«در موقعی که حال آنها خوب نیست همین کار را می‌کنند. ما گداهای بیمار را در گاریهای روباز می‌گذاریم تا از سرما خوردگی آنها جلوگیری شود.»
خانم مان گفت: «اوه!»

بازرس به صحبت ادامه داد:
«کالسکه تازه‌ای است که تهیه کرده‌ایم و این دو نفر را هم با آن به قیمت مناسبی

به‌لندن خواهیم برد. هردو نفر خیلی ضعیف هستند و ما حساب کرده‌ایم که این کار دو پوند برای ما ارزانتر از کفن و دفن آنها تمام می‌شود... البته به شرطی که بتوانیم آنها را پس از محاکمه از سر واکرده به‌ناف نوانخانه دیگری ببندیم. و ضمناً در طی مسافرت هم نمی‌زنند... هاهاها...»

آقای بمبل ضمن خنده خود که چند دقیقه‌ای طول کشید ناگهان نگاهش باز به‌کلاه رسمی خود اصابت کرد. و بی‌درنگ قیافه‌اش جدی شد و گفت:
«به! خانم، کار خودمان را پاک فراموش کردیم... بفرمائید این کمک خرج ماهیانه شما است.»

آقای بمبل از کیف خود مقداری پول نقره را که در کاغذ پیچیده شده بود بیرون کشید به‌خانم مان داد و از او رسید گرفت.

پرستار اطفال گفت: «آقای بمبل، خیلی اسباب زحمت شما شدم، اما چه می‌شود کرد مقررات این زحمت را به‌گردن شما انداخته است به‌رحال یک دنیا از جنابعالی ممنون و متشکرم.»

آقای بمبل در مقابل اظهار تشکر خانم مان با مهربانی و محبت زیادی سری فرود آورد و بعد از حال بچه‌ها جویا شد.

خانم مان با تأثر و دلسوزی تمام گفت:

«کوچولوهای نازنین... تا آنجا که برای ما ممکن بود در راحتی و رفاه آنها کوشیده‌ایم. فقط دو نفر از آنها متأسفانه هفته گذشته به‌رحمت ایزدی پیوستند... و یک کوچولو هم که حالش خوب نیست.

آقای بمبل پرسید: «پس مثل اینکه حال این پسرک هنوز بد است؟»

خانم مان در تأیید حرف ایشان سری تکان داد.

آقای بمبل با عصبانیت گفت: «این پسرک را باید گفت، که اصلاً حال و احوالش از اول خوب نبود... برای ما هم اسباب ناراحتی و دردسر شده. حالا کجاست؟»

خانم مان جواب داد: «همین الان او را به‌حضورتان می‌آورم.. آهای... دیک... بیا...»

پس از چند بار صدا کردن بالاخره دیک پیدا شد، با عجله او را شستند. تمیزش کردند، لباس تازه‌ای تنش کردند و به‌حضور آقای بازرس آوردند.

این کودک، رنگش پریده و لاغر بود، گونه‌هایی گود و چشمانی درشت و درخشان داشت.

لباس مخصوص پرورشگاه که مدتها قبل به او رسیده بود بر روی بدن نحیف و رنجور او موج می‌زد و دست و پای جوان او به مانند پیرمردها پلاسیده و پژمرده می‌نمود. چنین بود قیافهٔ کودکی که لرزان به حضور بازرس آمده و از ترس جرأت نداشت نگاه خود را از روی زمین بلند کند. کاملاً آشکار بود که حتی از شنیدن صدای بازرس هم بیمناک است.

خانم مان پرسید: «پسرک سرتق، نمی‌توانی به آقای بازرس نگاه کنی؟»
کودک با ترس و فروتنی به ملایمت چشم به سوی بازرس برگردانید و بی‌درنگ نگاهش با نگاه او مصادف شد.

آقای بمبل با قیافهٔ نسبتاً بازی گفت: «خوب، پسرک نوانخانه، چته؟»
کودک با لحنی ضعیف جواب داد: «هیچ چی... آقا...»
خانم مان که قلیاً از شوخی و خوشرویی بازرس خوشحال شده بود گفت:
«واقعاً هم چیزش نیست... فکر نمی‌کنم به چیزی احتیاج داشته باشی... نیست؟»
کودک با لکنت زبان گفت: «دلم می‌خواست...»
خانم مان فوری حرف او را قطع کرد و فریاد زد: «به! نکند که می‌خواهی بگوئی به چیزی احتیاج داری؟ پسرک ناقلا؟»

بازرس درحالی که دست خود را به عنوان نشانی از ابهت خود بالا می‌برد گفت:
«خانم مان، ساکت باشید... پسرک من، گفתי دلت چه می‌خواست؟»
پسرک باز هم باتنه پته گفت:
«دلم می‌خواست یک آدم باسواد از قول من چند کلمه‌ای روی یک تکه کاغذ می‌نوشت، آن وقت که آن را تا می‌کردند... مهرش هم می‌کردند... و وقتی که من می‌مردم آن را به یاد من نگه می‌داشتند.»

آقای بمبل که از قیافهٔ جدی و حالت خودمانی کودک سخت متأثر شده بود گفت:
«ببینم، این کودک چه می‌گوید... بچه جان منظورت چیست؟»
کودک جواب داد:

«من می خواستم که پیغامی برای رفیق تیره روزم اولیور نویست از خود بگذارم و به او بگویم که هروقت به یاد این می افتم که او تک و تنها در این دنیا باید سرگردان و بی پناه باشد بی اختیار گریه ام می گیرد». بعد کودک دستهایش را درهم کرد و ادامه داد:

«همینطور می خواستم به او بگویم که من از اینکه پیش از موقع می میرم و قبل از پیر شدن تسلیم مرگ می شوم خوشحال هستم، زیرا اگر آنقدر می ماندم تا یک آدم بزرگ و بعد هم پیر می شدم حتماً خواهر کوچکی که در آسمانهاست مرا از یاد می برد و یا از هم جدا می ماندیم... خیلی بهتر شد که زودتر مردم و به دیدار اورفتم...»

آقای بمبل پسرک را از پای تا سر و رانداز کرده و در میان بهت و حیرتی عجیب به سوی خانم مان برگشت و گفت: «خان مان، تمام این ها سر و ته یک کرباسند... این اولیور نویست لعنتی تمام اینها را بداخلاق کرده است!»

خانم مان دستها را در هوا بلند کرده، نگاه موزیانه ای به کودک انداخت و گفت: «آقا هرگز نمی توانستم چنین چیزی را باور کنم، هیچ وقت کودکی به این بدخلقی ندیده بودم».

آقای بمبل با لحن آمرانه ای گفت: «خانم، بیریدش... این جریان را باید به عرض هیئت مدیره برسانم...»

خانم مان با قیافه ای وحشت زده گفت: «امیدوارم حضرات توجه داشته باشند که این ماجرا به من ربطی ندارد...»

آقای بمبل گفت: «مطمئن باشید خانم، آنها دقیقاً در جریان اوضاع قرار خواهند گرفت و متوجه خواهند شد که تقصیر شما نبوده... لطفاً این پسرک را از جلوی من دور کنید. من نمی توانم قیافه او را ببینم».

فوراً دیک را بردند و در زغالدانی زندانش کردند. لحظه ای بعد آقای بمبل نیز بیرون رفت تا در فکر تدارکات سفر خود باشد.

روز بعد، ساعت شش صبح آقای بمبل که کلاه معمولی خود را با یک کلاه لبه گردی عوض کرده بود و ضمناً کت تنگی را نیز پوشیده بود در بهترین جای کالسکه قرار گرفته در کنار او نیز دو نفر گدائی که برای محاکمه به لندن می رفتند نشسته بودند. در طی راه نیز تنها ناراحتی آقای بمبل شکایت دائمی این دو نفر از سرما بود، کار این گله و ناراحتی آنها

به جایی کشید که آقای بازرس به قول خودش با آنکه پالتوی گرم و کلفتی برتن داشت دیگر از سرما دندانهایش بهم می خورد.

همین که شب فرا رسید آقای بمبل از شر این دو نفر خلاص شد. در کافه‌ای که ایستگاه کالسکه بود شام مختصری مرکب از کباب و آبجو خورد، بطری جین خود را روی بخاری گذاشت، صندلی را به کنار آتش کشانید و در حالی که افکار مختلفی به مغزش هجوم آورده بود به قرائت روزنامه مشغول شد.

نخستین عنوانی که نظر او را به خود جلب کرد آگهی زیر بود:

«پنج لیبره جایزه»

«پسر خردسالی بنام اولیور توئیست، پنج شنبه گذشته از خانه خود در نپتون ویل بیرون آمده و دیگر بازنگشته است، معلوم نیست گریخته یا او را دزدیده‌اند. و چون از تاریخ فوق دیگر هیچ خبری از او نشده جایزه مزبور متعلق به کسی است که او را پیدا کرده و یا خبری از او به ما بدهد. حتی اگر کسی هم از گذشته او به نویسنده این آگهی اطلاعی بدهد همین جایزه را دریافت خواهد داشت زیرا نگارنده به این ماجرا علاقه‌ای خاص دارد».

بعد از آنهم اطلاعات مبسوطی درباره شکل و قیافه، لباس و نحوه ناپدید شدن اولیور ذکر شده و بالاخره امضای آقای براون لو نیز در پایان آن به چشم می خورد.

آقای بمبل با قیافه‌ای مبهوت آگهی را با دقت و تأمل تمام خواند و پس از پنج دقیقه و شاید هم اندکی بیشتر چنان تحت تأثیر قرار گرفت که بدون اعتنا به شیشه جین خود از جای برخاست و راه نپتون ویل را در پیش گرفت.

به دختر جوانی که در را گشوده بود گفت:

«آقای براون لو منزل هستند؟»

دخترک به این سؤال جواب معمولی و عادی مستخدمین خانه را داد: «نمی دانم، چه فرمایشی داشتید؟»

آقای بمبل برای توضیح مقصود خود هنوز نام اولیور را کاملاً ادا نکرده بود که خانم بدوین که از اطاق خود به مکالمه آنها گوش می داد پیش دوید و نفس زنان گفت:

«بفرمائید. بفرمائید. می دانستم که بالاخره خبری از او خواهد شد پسرک بینوا، من او

را خوب می شناختم. اطمینان داشتم. پسرک عزیز، این دو کلمه ورد زبانم شده بود».

بعد، خانم سالخورده با شتاب فراوان به اطاق خود بازگشت، روی نیمکتی نشست و حق‌گریه را سرداد. خدمتکار جوان به اندازه او حساسیت نداشت با عجله خود را به طبقه بالا رسانید و فوری بازگشته از آقای بمبل دعوت کرد که به دنبالش روان شود و او نیز چنین کرد.

آقای بمبل در اطاق کوچکی که درهای آن به سوی باغ باز می شد وارد گشت، در آنجا آقای براون لو و رفیق گریم و یگ نشسته و بطوری و گیل‌ها نیز در برابرشان بود. به محض ورود بمبل گریم و یگ گفت:

«بازرس، بازرس شهرداری. و اگر او بازرس نباشد حاضرم سر خود را بخورم.»
آقای براون لو گفت:

«خواهش می‌کنم فعلاً خودتان را وارد صحبت نکنید و راحت بنشینید.»
آقای بمبل که از رفتار عجیب گریم و یگ سخت هاج و واج مانده بود نشست، آقای براون لو چراغ را اندکی جابجا کرد تا بهتر بتواند قیافه بازرس را ببیند بعد با لحنی شتاب‌زده گفت:

«خوب آقا، شما لابد اعلان مرا خوانده‌اید که به اینجا تشریف آورده‌اید.»
و بمبل گفت: «بله آقا!»

آقای گریم پرسید:

«و شما حتماً بازرس هستید، نیست؟»

بمبل با غرور تمام پاسخ داد:

«آقایان، من بازرس شهرداری هستم؟»

آقای گریم و یگ به دوست خود گفت: «البته. کاملاً معلوم بود. من به خوبی می‌دانستم... اصلاً بازرسی از تمام هیکلش می‌بارد.»

آقای براون لو برای ساکت کردن رفیق خود به ملایمت سری تکان داد و گفت:

«آیا می‌دانید که فعلاً این کودک بینوا کجاست؟»

بمبل جواب داد: «بهیچوجه!»

«پس درباره او چه می‌دانید؟ دوست من، خواهش می‌کنم اگر اطلاعاتی از او دارید

بی‌پرده برای ما بیان بفرمائید. اصلاً چه اطلاعی از او دارید؟»

و چون بمیل سکوت کوتاهی کرد گریم وینگ باز خود را میان انداخت و گفت:
«لابد مطالبی که درباره او می خواهید بگوئید اخبار و اطلاعات خوبی نیست؟»
و بعد نگاه مظفرانه ای بر آقای براون لو انداخته و افزود:
«دیدید؟»

آقای براون لو مضطربانه برقیافه گرفته بازرس نگاهی افکند و از او خواست که
اطلاعات خود را درباره اولیور هرچه زودتر بیان کند.
آقای بمیل کلاه خود را روی میز گذاشت، تکمه های لباسش را گشود، سر خود را با
وضع متفکرانه ای به پائین انداخت و پس از چند لحظه ای تفکر داستان خود را شروع
کرد.

لطفی نخواهد داشت که ما در این بین اظهارات بازرس را تکرار کنیم زیرا این کار در
حدود بیست دقیقه طول کشید ولی بطور کلی و روی هم رفته چکیده بیانات او این بود که
اولیور کودکی بی پدر و مادر بوده و از بدو تولد خود نیز همواره جز فساد و نمک شناسی
چیز دیگری از او مشاهده نشده است. مدتی در همان زادگاه خود بکار و کسب مشغول
بود ولی بر اثر دعوا و مرافعه با کودک بی پناه دیگر و مجروح کردن او ناگزیر شد شبانه از
آن شهر بگریزد. آنگاه آقای بمیل برای اثبات مدعای خود مقداری کاغذ را که در جیب
داشت بیرون آورد و روی میز ریخت. بعد بازوان خود را درهم کرد و منتظر اظهار عقیده
آقای براون لو ماند.

پیرمرد پس از اینکه کاغذها را بررسی کرد بالحنی اندوه بار گفت:
«بله... متأسفانه تمام این حرفها درست است. این مبلغ هم در ازای اطلاعات شما
پول قابلی نیست ولی هرگاه اطلاعات شما نشان دهنده خوبی و خوش ذاتی طفل بود من
سه برابر این مبلغ را به شما می دادم».

حتماً اگر آقای بمیل اندکی زودتر از این مطلب باخبر می شد به این داستان رنگ
دیگری می داد و به شکل کاملاً تازه ای آن را به زبان می آورد. بهر حال دیگر نمی شد
گفته ها را پس گرفت و یا مطابق دلخواه پیرمرد صحبت کرد، با اندکی عصبانیت سر خود
را تکان داد پنج لیسه را به جیب گذاشت و رفت.

آقای براون لو چند دقیقه ای در اطاق قدم زد، از شنیدن داستان بازرس چنان ناراحت

شده بود که آقای گریم و یگ هم دیگر دلش نمی آمد نمک تازه ای برزخمش بپاشد.

وقتی که خانم سالخورده به درون آمد آقای براون لو گفت:

«خانم بدوین، این پسرک، اولیور، حقه باز از کار درآمد».

و خانم سالخورده با حرارت تمام گفت:

«محال است! غیر ممکن است!»

پیرمرد گفت: «به! من می گویم او حقه بازی بیش نبود، شما چه دلیلی دارید که ادعا می کنید او آدم خوبی بوده؟ ما همین الساعه تمام ماجرای زندگی او را گوش کردیم و دیدیم که در تمام عمرش یک لحظه هم دست از رذالت و شیادی برنداشته است». و پیرزن با تأکید تمام گفت:

«من که به هیچ وجه باور نمی کنم، آقا هرگز چنین چیزی ممکن نیست».

آقای گریم و یگ نیز به صدا درآمد و با غرغر تمام گفت:

«بله، شما خاله زنک ها جز به دروغگوها و شارلاتانها به کس دیگری اعتقاد ندارید...»

من از همان روز اول فهمیدم، چرا شما همان دم به حرف من گوش ندادید؟ شاید هم اگر تب نداشت حرف مرا گوش می کردید. نیست؟ پسرک جالبی بود، نه؟ عجب! و بعد مشغول بهم زدن آتش بخاری شد.

خانم بدوین با غیظ تمام گفت: «او پسرکی مهربان و حق شناس است، من به خوبی بچه ها را می شناسم آقا، بعد از چهل سال دیگر حرف بی خودی نمی زنم و بهتر است آنهایی هم که صلاحیت اظهار نظر درین موارد ندارند ساکت بشوند... عقیده من این است». این جملات حمله مستقیمی بود به آقای گریم و یگ که اصولاً مردی بی زن و همسر بود.

و چون در او اثری جز یک لبخند بوجود نیاورد پیرزن پیش بند خود را صاف و سرش را بلند کرد تا حمله تازه ای براو وارد آورد، ولی آقای براون لو مانع این کار شد و گفت: «ساکت! دیگر نمی خواهم اسم این بچه را هم بشنوم، من زنگ زدم تا این مطلب را به شما گوشزد کنم. هرگز، هرگز، به هیچ عنوانی نمی خواهم اسمی از او بیاورید... خانم بدوین شما می توانید بروید ولی آنچه را که گفتم بخاطر بسپارید... و بدانید که خیلی جدی صحبت می کنم».

آنشب را آقای براون لو با قلبی شکسته و رنجور بسر آورد.
و اما اولیور: وقتی که به یاد دوستان مهربان خود افتاد قلبش به لرزه درآمد. خوبی کار
درین بود که او نمی دانست درباره اش چه حرف هایی به پیرمرد زده اند و گرنه او نیز
به صورت موجودی دل شکسته و معذب درمی آمد.

فصل شصت و نهم

اولیور چگونه ایام خود را در جوار

دوستان و مربی خویش بسر می برد؟

روز بعد، نزدیک ظهر، وقتی که ناقل و بیتز برای کارهای عادی خود از خانه خارج شدند آقای فاجین از فرصت استفاده کرده درمورد نمک شناسی و گناه بزرگ اولیور برایش روضه خوانی مفصلی کرد و توضیح داد که فرار او از جمع دوستان و ناراحتی خیال آنها موجب معصیتی بزرگ شده و بدتر از آن اینکه بعد از آن همه زحمات و مخارجی که دوستان متحمل شدند تا بر او دست یافتند دوباره قصد فرار داشته است. آقای فاجین با تأکید تمام برای او توضیح داد که در لحظه ای که مردم بیم آن می رفت که طفل از گرسنگی سقط شود مورد محبت تمام و پذیرایی کامل او قرار گرفته است. بعداً ماجرای تأثرانگیز و دل آزار جوانی را توصیف کرد که در شرایطی مشابه اولیور مورد احسان و کمک او قرار گرفت ولی از آنجا که شایستگی چنین کرامتی را نداشت با پلیس تماس گرفت ولی بر اثر همین کار سر خود را به باد داد و یک روز او را در زندان «اولدیللی» به دار زدند. آقای فاجین به هیچ وجه در صدد کتمان این نکته نبود که خودش نیز در این فاجعه جانگزی نقش مؤثری داشته ولی اشکریزان اظهار می داشت که نافرمانی و خیره سری جوانک مزبور وضعی بوجود آورد که او و چند نفر از دوستانش ناگزیر شدند شهادتی غیرواقع ولی مصلحت آمیز بدهند. آقای فاجین خطابه خود را با ترسیم منظره دلخراش و رعشه آوری از دار زدن افراد پایان داد و سپس با لحن دوستانه و

خیر خواهانه اظهار امیدواری کرد که در آتیه وضعی بوجود نیاید که مجبور شود اولیور تویت را نیز تسلیم چنین سرنوشتی کند.

وقتی که اولیور سخنان یهودی را دقیقاً گوش کرد و به تهدیدات تلویحی او پی برد خون در عروقش منجمد شد. در اینکه امکان داشت دستگاه عدالت گنه کار و بی گناه را در مواقع رسیدگی با یکدیگر اشتباه کند او دیگر هیچ شک و تردیدی نداشت و خودش نیز یک بار مزه آن را چشیده بود. در مورد این هم که پیرمرد برای محو و نابودی بچه های دهنلق بیش از این نقشه های متعددی کشیده و بکرات دست به این کار زده است مشاجره بین فاجین و سایکس گواه صادقی بود و نشان می داد که در گذشته چنین جنایاتی را فراوان مرتکب شده اند. وقتی با نگرانی و ناراحتی چشم خود را بلند کرد و با نگاه نافذ یهودی مصادف شد یقین کرد که رنگ باختگی چهره و رعشه اندام او از نظر دقیق پیرمرد پنهان نمانده و حتی از دیدار آن شادمان هم شده است.

یهودی با لبخندی کریه موهای اولیور را نوازش کرد و گفت: «هرگاه او بچه عاقلی بوده و بخوبی کار کند می تواند یقین داشته باشد که به زودی زود آنها باهم بطور صمیمانه ای رفیق خواهند شد».

بعد کلاه خود را برداشت، سرداری کهنه ای را به تن کشید و خارج شد و در را نیز پشت سر خود با کلید بست.

و به این ترتیب اولیور تمام آن روز و قسمت اعظم روزهای دیگر را بدون دیدن هیچکس در فاصله صبح و شب همان جا ماند و جز افکار و اندیشه های خود انیس دیگری نداشت. این افکار نیز که اغلب روی آشنایان مهربان و کریم او دور می زد. و گاهی هم با خود می گفت پس از غیبت او چه خیالهایی درباره اش کرده اند، افکارش بس تیره و حزن آلود بود.

پس از یک هفته، یهودی در اطاق را باز گذاشت و اولیور اجازه یافت که در تمام حیاط گردش کند.

حیاط بسیار کثیفی بود، اطاق های طبقه بالا درهای بلند و بخاری های بزرگ و وسیعی داشت دیواره های اطاق ها دارای گچ بری های زیادی بود و با اینکه مرور زمان و بی توجهی آنها را مستور از کثافت و سیاهی کرده بود باز هم در گوشه و کنار نقوش جالب

آن به چشم می خورد. از روی قرائن فوق اولیور چنین نتیجه ای گرفت که این خانه در سال های خیلی قدیم، در زمانی که حتی یهودی پا به دنیا نگذاشته بود، به مردمانی شریف تعلق داشته و شاید هم علیرغم ظاهر منحوس و شوم فعلی قیافه ای شاد و خرم داشته است. عنکبوت ها در گوشه های دیوار و سقف تارهای مفصلی تنیده بودند و گاهی هم که اولیور با قدم های آهسته از اطاقی می گذشت می دید موش ها با وضع مضطربی از روی زمین به میان سوراخ می گریختند، غیر از همین موجودات چشم و گوش او هیچ دلیلی بر وجود ذی حیات دیگری در آن خانه احساس نمی کردند و اغلب، وقتی که هوا تاریک می شد و از سرگردانی در وسط اطاق های دیگر خسته و کوفته می گردید در کنار در ورودی و در وسط راهرو چمباتمه می زد تا از همه بیشتر به موجودات زنده نزدیک باشد و در آنجا گوش به زنگ باقی می ماند و دقیقه شماری می کرد تا لحظه بازگشت یهودی یا بچه ها فرا رسد.

در تمام اطاق ها، پنجره های پوشیده را محکم بسته و از پشت چنان تخته کوبی کرده بودند که حتی منفذی برای عبور نور باقی نمانده بود تنها نوری که به درون اطاق ها می تابید از منافذ گرد سقف بود و آنها هم تازه اطاق ها را تاریک تر کرده کلیه آنها را از سایه های عجیب و غریبی لبریز می ساخت. در عقب خانه پنجره ای میله ای بود که در قسمت خارجی تمام میله ها مستور از زنگ شده بود ولی پشت آنها دیگر تخته نکوبیده بودند، از این پنجره اولیور ساعات متمادی مرتباً به بیرون نگاه می کرد، ولی از آنجا جز توده درهمی از پشت بامها، دودکش های دود زده و کنگره دیوارها چیز دیگری به چشمش نمی خورد با این حال گاهی، قیافه مردی با موهای خاکستری برای لحظه ای در کنار دیواره های بلند بام خانه مجاور پدیدار می گشت و به سرعت محو می شد و چون پنجره ای که دیدگاه اولیور بود بر اثر میله ها و باران و دود سالیان دراز شفافیت خود را از دست داده بود او می توانست با خیال راحت از آنجا به تمام اشیاء و افرادی که در وراء آن قرار داشتند نگاه کند و ییمی از دیده شدن خود نداشته باشد. درست مثل این بود که در گنبد کلیسای بزرگ سن پل پنهان شده باشد.

یک روز بعد از ظهر، چون ناقلا و آقای بیتز شب کاری داشتند ناقلا به فکر افتاد اندکی در سر و وضع و گریم خود دقت کند (البته باید بدانیم که او در این موارد همیشه به هوش

بود و از آن غافل نمی ماند) برای همین منظور به فکر افتاد از وجود اولیور در توالی و گریم خود استفاده نماید.

اولیور از مفید بودن خود بسیار خوشحال می شد و از اینکه بتواند این قیافه ها را، با تمام فساد و تباهی خودشان، دمی رودروی خود داشته باشد بی نهایت مسرور گشت و از آنجا که دلش برای آشتی کردن با اطرافیان غنچ می زد حالا که می دید این کار به وسیله عمل دور از بی شرافتی انجام پذیر بود بی درنگ آن را پذیرفت. به همین جهت فوراً آمادگی خود را اعلام داشت. روی زمین زانو زد ناقل را روی میز نشست تا بتواند پاهای خود را روی زانوان اولیور بگذارد و بعد اولیور بی معطلی به کاری پرداخت که آقای داوکنس در اصطلاح خود آن را «زرق و برق سمها» می نامید و معنی آن هم واکس زدن کفشها بود.

آیا بر اثر احساس آزادی و استقلال بود که معمولاً بر آدمی عارض می شود که روی یک میز نشسته و تلوتلو خوران، پیپ بردهاں گرفته، یک پا را با بی قیدی در هوا تکان می دهد، ضمناً کفش هایش نیز لاینقطع واکس می خورد و او هم اصلاً نه در فکر درآوردن و نه دوباره پوشیدن آنهاست. زیرا مسلماً این کار پردردسر رشته افکار او را بهم خواهد زد...؟ یا اثر توتون و کیفیت عالی آن بود که خلق و خوی ناقل را نرم تر ساخت؟ یا طعم ملایم آب جوئی بود که افکار و اندیشه هایش را مهربان تر و نرم تر می ساخت؟ بهر حال کاملاً مشهود بود که گاه گاه شعاعی از شورو شوق که کاملاً با طبع او مغایرت داشت از روی چهره اش عبور می کرد. برای لحظه ای کوتاه نگاه خود را به روی چهره اولیور افکند. بعد سر را بلند کرد، آهی کشید و بی خیال و درحالی که بیتز را مورد خطاب قرار می داد گفت:

«حیف و افسوس که او توی دسته نیست».

آقای بیتز افزود:

«بله! او صلاح و مصلحت خودش را نمی داند».

ناقل دوباره آه کشید و آن گاه پیپ را زیر لب گذاشت. بیتز هم چنین کرد و مدت چند ثانیه ای هر دو مشغول دود کردن بودند.

ناقل با لحنی متأثر گفت: «من می ترسم که تو حتی ندانی توی دسته بودن اصلاً یعنی

چه؟» اولیور سر بلند کرد و گفت: «چرا، فکر می‌کنم بدانم... توی دسته بودن یعنی همان حرفه دز... شما که در آن هستید! نیست؟»

ناقلا گفت: «بله، من هستم و خیلی هم این را برکارهای دیگر ترجیح می‌دهم». بعد از ادای این کلمات کلاه خود را با قیافه‌ای گرفته عقب کشید و به چهره بیتز خیره شد گویی می‌خواست اعلام کند بسیار خوشوقت خواهد شد اگر او عقیده‌ای جز این داشته باشد. و آن‌گاه به دنبال حرف خود افزود: «بله، من جزو دسته هستم، چارلی هم هست، فاجین هم هست، سایکس هم هست، نانسی و بت هم هستند و ما همگی، حتی آن سگ که از همه حقه‌تر است افراد این دسته می‌باشیم».

چارلی بیتز افزود: «ضمناً سگ کمتر از همه اتفاق می‌افتد که دهن لقی کند». ناقلا گفت: «حتی در جایگاه شهود دادگاه محال است عوعوئی هم بکند، نه اینکه از به‌خطر افتادن خود ترسی داشته باشد، خیر، حتی اگر پانزده روز هم گرسنگی بکشد چیک نمی‌زند».

و چارلی گفت: «محال است چیزی را بروز بدهد». ناقلا افزود: «سگ عجیبی است، وقتی که ساز و آواز و نشاطی در کار باشد دیگر قیافه‌اش گرفته و ترسناک نیست، وقتی صدای ویلن به گوشش بخورد دیگر زوزه را قطع می‌کند. و از همه مهم‌تر این که سگ‌هایی را که با او هم‌نژاد نیستند تحقیر نمی‌کند، حتی یک ذره هم از آن‌ها تنفر ندارد».

چارلی گفت: «به نظر من او صد درصد مسیحی صحیح‌النسی است». این عبارت صرفاً از نظر بزرگتر کردن سنجایای سگ به میان آمد ولی خوب بدون اینکه آقای بیتز خودشان هم بدانند معنی دیگری را افاده می‌کرد زیرا بسیاری از خانم‌ها و آقایان که مدعی هستند صد درصد مسیحی می‌باشند تشابه بسیار نزدیکی با سگ آقای سایکس دارا هستند.

ناقلا که با دقت مخصوص خود و کار و کسبش به‌سوی اصل موضوع که از آن دور شده بودند برمی‌گشت گفت: «خوب، خوب، این حرفها خیلی ربطی به صحبت ما ندارد».

چارلی افزود: «بله درست است، اما ببینم، اولیور تو چرا به خدمت فاجین

در نمی یابی؟»

و ناqlا با لبخند مفصلی افزود: «تا در یک آن صاحب ثروت کلانی بشوی؟»
چارلی بیتز گفت: «به این ترتیب تو خواهی توانست هر وقت که میلت باشد پول هایت را برداری و به ولایت خودتان بازگردی، کاری که من خیال دارم به زودی انجام بدهم و خوش و خرم زندگی کنم».

اولیور با حجب و فروتنی تمام گفت: «من از این کار خوشم نمی آید، دلم می خواست ولم می کردید تا اصلاً می رفتم، من... من رفتن از اینجا را بر هر چیز دیگر ترجیح می دهم».

چارلی گفت: «ولی فاجین مانندن تورا بر چیز دیگر ترجیح می دهد».
اولیور این مطلب را به خوبی می دانست ولی از ترس این که مبادا کار خراب تر شود از بیان آزادانه احساسات خود جلوگیری کرد فقط آهی از دل برکشید و به تمیز کردن کفش ها ادامه داد.

ناqlا گفت: «رفتن؟ به! تنها آرزوی تو همین است؟ پس معلوم می شود که تو اصلاً غیرت نداری باز می خواهی بروی و به خرج دوستانت زندگی کنی؟»

آقای بیتز در حالی که دو سه تا دستمال ابریشمی از جیب بیرون آورده و با بی اعتنائی آنها را روی گنجه می انداخت گفت: «به! اینکه خیلی پستی می خواهد!»

ناqlا با حالت تغیر آمیزی گفت: «منکه هرگز به چنین کاری تن نمی دهم!»
اولیور که لبخند کوچکی بر لب آورده بود گفت: «بله، اما شما می توانید رفقای خود را قال بگذارید و تنبیه آنها را جای خودتان با خون سردی تماشا کنید!»

ناqlا که با پیپ خود ژست مفصلی گرفته بود گفت: «این فقط به خاطر فاجین بود. برای این که پلیس می داند ما با هم کار می کنیم و اگر ما آنروز چنان نمی کردیم شاید پیرمرد دچار دردسر می شد. فقط برای این بود، اینطور نیست چارلی؟»

آقای بیتز با سر حرف او را تأیید کرد و خواست خود نیز مطالبی بگوید ولی خاطره فرار اولیور چنان در ذهنش زنده شد که دودی که در حلقش بود بر اثر خنده توی گلویش جست و به دنبال آن پنج دقیقه ای دچار سرفه شدید و پایکوبی بر زمین گشت.

در این موقع ناqlا که از جیب خود یک مشت پول در آورده بود گفت: «نگاه کن!

زندگی راحت یعنی این! کی از ما می پرسد که این ها را از کجا آورده ایم؟ بین، از این ها باز هم به مقدار خیلی زیاد در آن جاها که ما می رویم هست، تو هم از این ها می خواهی، نیست؟ وای که تو چقدر ساده لوح و احمق!

چارلی بیتز پرسید: «این چیز بدی است. نه اولیور؟ ممکن است کراوات را هم به گردن آدم بیاندازد، نیست؟»

اولیور گفت: «منظورت را نمی فهمم».

چارلی گفت: «پدرجان، منظورم این است» و آنگاه یقه پیراهن خود را گرفت و آن را راست در هوا بلند کرد ضمناً سر خود را نیز روی شانه خم نمود و صدای خرخر وحشتناکی را از میان دندان ها بیرون داد و با این حرکات پرمعنی و رسا خواست بگوید بین کراوات بستن و بالای دار رفتن شباهتی وجود دارد.

آنگاه گفت: «حالا فهمیدی؟»... راستی جاک بین چه جور چشم هایش خیره شده است، من هرگز آدمی با دل و جرأت او ندیده ام، آخرش یقین دارم از بس به او می خندم زهره ترک خواهم شد. و سپس بعد از مدتی قهقهه و خندیدن با چشمانی پر اشک پپ خود را زیر لب گذاشت.

وقتی اولیور واکس کفش های ناقل را به پایان رسانید او که با رضایت تمام برکفش های خود می نگریست گفت:

«تو هنوز تعلیمات کافی ندیده ای، ولی فاجین بالاخره از تو هم چیزی درست خواهد کرد. در غیر این صورت باید قبول کنیم که تو اولین کودکی هستی که به دامش افتاده و چیزی از آب در نیامده ای. اولیور به نظر من بهتر است زودتر دست به کار شوی زیرا به هر حال زودتر از آن چه که خودت خیال کنی تو را وارد کار خواهد کرد و آنوقت است که بر این اوقات تلف شده حسرت می خوری».

آقای بیتز به حمایت از این نظر برخاست و مدتی با استفاده از تجارب و اطلاعات خود برای اولیور در همین زمینه ها حرف زد. آنگاه هردو پسر بچه به توصیف مزایا و محاسن زندگی کذایی خود پرداختند و ضمن تشریح خوبی های ویژه این زندگی اولیور را تشویق می کردند که هر چه زودتر در صدد جلب نظر موافق فاجین برآید و در این راه نیز از لطایفی که به کار برده بودند برای اوداستانها می گفتند.

در این موقع که متوجه شدند فاجین مشغول بازکردن در می باشد ناقل گفت:
«این را هم توی گوشت داشته باش که اگر نخواهی در فکر تهیه «دماغ گیر» و «قوطی
تق تق» باشی...»

در این موقع آقای بیتز به میان حرف او دوید و گفت: «به، او که از این اصطلاحات تو
سر در نمی آورد چرا درست برایش توضیح نمی دهی؟»

ناقلا نیز متوجه داستان شد و به لحن ساده تری به صحبت پرداخت: «اگر تو در فکر
یافتن دست مال ها و ساعتها نباشی البته پسرک دیگری پیدا می شود که این کار را بر عهده
بگیرد و آن که البته از تعلیمات غافل بماند به کلی باخته است و تو حتماً جزو این پاک
باخته گان هستی، همانطور که گفتم برای شروع کار باید اول راه و رسم و حقه ها و
نیرنگ ها را یاد گرفت و تو نسبت به دیگران مسلماً حق تقدم داری.»

فاجین که بدون اطلاع اولیور وارد صحنه شده بود به دنبال حرف ناقلا افزود:
«البته، البته، کاملاً صحیح است، پسرک عزیزم کاملاً صحیح است، تو می توانی
به آنچه که ناقلا می گوید ایمان قطعی داشته باشی، هاهاها! او چقدر خوب به فوت و فن
کار خود وارد است.»

پیر مرد به ملایمت دستها را بهم مالید و به این ترتیب خواست به استدلالات ناقلا قوت
و قدرت بیشتری بدهد. آنگاه از زیرکی و کاردانی شاگرد خود به وجد و نشاط درآمد.
در آن دم مذاکرات ادامه بیشتری پیدا نکرد زیرا میس بتسی و شخص دیگری را که
اولیور نمی شناخت ولی ناقلا به محض دیدن، با او به اسم توم چیت لینک سلام و علیک
کرد به همراه آورده بود. این مرد پس از آن که لحظه ای در پلکان معطل شده بود تا چند
کلمه مهرآمیز با خانم بتسی رد و بدل کند حالا سر و کله اش پیدا می شد.

آقای چیت لینک سن و سالش خیلی از ناقلا زیادتر بود زیرا بدون شک تا به حال
هیچده زمستان از عمرش گذشته بود ولی در برخورد آن ها چنین معلوم می شد که از
حیث کار دانی و مهارت حرفه ای نسبت به او درجه و مقام پائین تری را دارا می باشد.
چشمانی ریز و متحرک داشت، صورتش نیز بر اثر ابتلای به آبله ساچمه ای شده بود
کلاه کاسکت خز بر سر، ژاکت مخملی در بر و شلوار نخی چربی به پا داشت. حقیقت این
بود که سر و وضع مرتبی نداشت و لباسش نیز بسیار کثیف و زنده بود. در برابر جمع از

وضع خود عذرخواهی کرد و گفت فقط یک ساعت قبل بوده که عمر «مدتش» به پایان رسیده و چون شش هفته تمام لباس کذایی قانونی را دربر داشته فرصتی برایش باقی نبوده که به سر و وضع خود برسد.

آنگاه آقای چیت لینگ با هیجان زیادی تعریف کرد که طریقه تازه‌ای که در آنجا برای ضد عفونی لباس‌ها در پیش گرفته‌اند به کلی برخلاف مقررات است زیرا موجب پوسیدگی و سوراخ شدن آن‌ها می‌گردد و کسی هم نمی‌تواند علیه این عمل اعتراض کند، همین‌طور تراشیدن سرها هم کار کاملاً غیرقانونی است، بعد آقای چیت لینگ گفته‌های خود را چنین به پایان رسانید که در طی چهل و دو روز اقامت پرمشقت در آنجا حتی یک قطره هم چیز حسابی ننوشیده و زبانش از خشکی مثل یک تکه چوب شده است.

در حینی که بچه‌ها یک بطری مشروب روی میز می‌گذاشتند، یهودی لبخندی برب آورده و از اولیور پرسید: «خیال می‌کنی که آقا از کجا آمده؟»
اولیور جواب داد: «من.... من نمی‌دانم آقا».

توم چیت لینگ در حالی که نگاه تحقیرآمیزی بر اولیور می‌افکند گفت: «این کیه؟» و یهودی پاسخ داد: «عزیزم، یکی از رفقای جوان منست».

مرد جوان درحالی که نگاه معنی‌داری بر فاجین می‌افکند گفت: «پس بختش بلند است! پسر جان هیچ در فکر این نباش که من کجا بوده‌ام، شرط می‌بندم که خودت به‌زودی راهی را که به آنجا متهمی می‌شود پیدا کنی».

از این حرف پسرها زدند زیر خنده و پس از این که در همین زمینه چند شوخی دیگری هم رد و بدل کردند با صدای آهسته مذاکراتی را فاجین آغاز نموده آنگاه بیرون رفتند.

پس از این که تازه وارد و فاجین باهم حرف‌هایی زدند صندلی‌های خود را به‌سوی آتش نزدیک کردند و فاجین نیز به‌اولیور گفت صندلی خود را پهلوی او ببرد و آنگاه پیرمرد مطالبی را در میان کشید که مورد علاقه شنوندگان بود. موضوع عبارت از امتیازات کار و کسب آنها، استعداد بسیارناقلا، خصوصیات دوست داشتنی چارلی بیتز و محبت و مهربانی خود یهودی بود.

سرانجام چنین به نظر رسید که این حرف‌ها به تدریج کار خود را می‌کند و آقای چیت لینگ نیز، همین عقیده را داشت زیرا «خانه تعلیمات و اصطلاحات» پس از یکی دو هفته دیگر خسته کننده می‌نمود، میس بتسی نیز به زودی از جمع آنها خارج شد تا بتوانند آرام‌تر و راحت باشند.

از آن روز به بعد، کم‌تر اتفاق می‌افتاد که اولیور تنها بماند. به‌طور لایتنقطع دو پسر پهلوی او بودند و همه روزه به اتفاق یهودی بازی مشهور و تمرین‌های همیشگی خود را می‌کردند. در اینکه این بازی‌ها برای ورزیدگی خودشان بود یا برای تعلیم اولیور، مطلبی است که فقط خود یهودی جواب آن را می‌دانست، در لحظات دیگر فاجین برای آن‌ها از دزدی‌هایی که در زمان جوانی خود کرده بود داستان‌ها می‌گفت و این داستان‌ها را به چنان آب و تاب و دقایق و مناظری می‌آراست که اولیور از ته دل خنده را سرمی‌داد و علی‌رغم احساسات شریف خود با این مطالب سرگرم و شادمان می‌شد.

خلاصه، یهودی حقه‌باز به تدریج کودک را به صورت ابزار کار خود درمی‌آورد. پس از این که او را با آن لحظات تنهایی و کشنده روحاً مستعد پذیرش و قبول همکاری نمود حالا امیدوار بود روان کودک را با زهر افکار خود آلوده ساخته و برای تمام عمر رنگی سیاه و کدر بر آن نمودار سازد.

فصل نوزدهم

که در طی آن طرح مهمی به بحث گذاشته شده
و مورد قبول قرار می‌گیرد

در یک شب سرد، مرطوب و پرباد یهودی که اندام پلاسیده خود را محکم در شنلی پیچیده و یقه را نیز به منظور پوشاندن کامل قسمت پائین صورت تا زیر گوش‌ها بالا کشیده بود از دخمه خود خارج شد. در ضمنی که در را پشت سر او می‌بستند و زنجیر را می‌انداختند او در آستانه منزل ایستاد و سراپا گوش شد. پسر بچه‌ها تمام احتیاطات لازمه را به کار بستند، بعد بازگشتند و تقریباً دیگر صدای پای آن‌ها محو شد. در این لحظه یهودی با سرعت هرچه تمامتر خود را به میان خیابان افکند و روانه شد.

خانه‌ای که اولیور در آن بود در محله «وایت چاپل» قرار داشت، پیرمرد لحظه‌ای در گوشه خیابان بی حرکت ماند، آنگاه پس از اینکه نگاهی مضطرب به اطراف خود افکند از وسط خیابان رد شد و راه «سپتال فیلد» را در پیش گرفت.

قشر ضخیمی از گِل سنگ فرش‌ها را پوشانده بود و مه تیره رنگی در هوا موج می‌زد. قطرات باران با وضع کاهلانه‌ای بر زمین فرو می‌ریختند و هرچه که در مسیر او قرار داشت در انسان احساس سردی و چسبندگی را ایجاد می‌نمود. چنین به نظر می‌رسید که این شب را خدا فقط برای بیرون آمدن موجودی نظیر همین یهودی خلق کرده بود، در حینی که حرکت مخفیانه و سکوت آمیز خود را ادامه داده و برای بهتر مخفی بودن خود را به دیوارها و درها می‌فشرد این پیرمرد منحوس قیافه موجود خزنده‌ای را پیدا کرده بود

که گویی از میان همین تاریکی و گل و کثافت ایجاد شده و شبانه به حرکت درآمده تا از این همه گل و کثافت غذای چرب و چيله‌ای برای خود دست و پا کند.

راه خود را در همین مسیر ادامه داد، از معابری تنگ و ناراحت گذشت تا اینکه بالاخره به «تبنال گرین» رسید، در آنجا فوری به چپ پیچید و ناگهان در پیچ و خم کوچه‌های کثیف و فقیری که در این محله پرجمعیت و کوچک فراوانند فرو رفت.

کاملاً مشهود بود که یهودی به خوبی راه‌های طی شده را می‌شناسد و تاریکی غلیظ شب یا پریچ و خمی کوچه‌ها ابداً ناراحتش نمی‌کند. با گام‌هایی سریع چندین خیابان و کوچه را طی کرد و سرانجام به میان یکی از آن‌ها که فقط چراغ ضعیفی از طرف مقابل به آن نور می‌داد قدم گذاشت. در برابر یکی از خانه‌های این خیابان ایستاد و در زد و پس از اینکه مدتی با کسی که در را به رویش می‌گشود مذاکراتی انجام داد به طبقه اول عمارت بالا رفت.

همین که دستگیره یکی از درها را به دست گرفت سگی پارس کرد و صدای مردی بلند شد و پرسید که کیست؟

یهودی در حالی که سر را به درون می‌برد گفت: «منم، بیل، منم عزیزم».

سایکس گفت: «پس بیار تو آن تنهات را... بیا به خواب حیوان وحشی... معلوم می‌شود تو هنوز شیطان را وقتی که شنل به دوش می‌اندازد نمی‌شناسی؟»

ظاهراً سگ بر اثر لباس و پوشش ظاهری فاجین به اشتباه افتاده بود و همین که یهودی تکه‌های شنل را گشود و آن را روی دسته یکی از صندلی‌ها انداخت، سگ به همان گوشه‌ای که از آن بیرون آمده بود رفت و دم خود را به حرکت درآورد که نشان دهد تا آنجا که طبع حیوانیش اجازه می‌دهد از این واقعه اظهار خوشنودی و مسرت می‌نماید.

سایکس گفت: «خوب؟»

یهودی جواب داد: «خوب، عزیزم... به! نانسی تو هم اینجا ای؟»

جمله اخیر با چنان آرامش و سادگی به زبان آمد که هرگونه تردید و شکی را از دل طرف دور سازد زیرا آقای فاجین و دوست جوانش دیگر پس از آن روزی که دخترک از اولیور جانبداری کرده بود یکدیگر را ندیده بودند. ولی رفتار دخترک به زودی ناراحتی یهودی را برطرف ساخت او فوری پای خود را از روی پیش بخاری برداشت، صندلی

فصل نوزدهم / ۱۹۳

خود را عقب کشید و فاجین را دعوت کرد تا صندلی خود را جلوتر بیاورد و حرف دیگری هم نزد زیرا واقعاً شب، شب بسیار سردی بود.

یهودی درحالی که دستهای خود را روی بخاری گرم می کرد گفت:
«نانسی عزیز، واقعاً هوا سرد است و چنین به نظر می رسد که سرما از روی پوست به درون و امعاء و احشاء انسانی فرو می رود». و موقع ادای این جمله دستها را به بدن خود مالید.

سایکس گفت: «پس اگر سرما به درون قلب تو هم رسوخ کرده باید سرمای بسیار تیز و برنده ای باشد، نانسی، زودتر چیزی بهش بده بخورد، زود باش، دیدن این هیکل نحیفی که اینطور می لرزد و چنین به نظر می رسد که شبیحی از گور گریخته است آدم را ناراحت می کند».

نانسی از گنجهای که در آن بطری های بسیاری بود یکی را بیرون کشید، و این بطری ها از ظاهرشان پیدا بود که محتوی مشروبات گوناگونی هستند. سایکس یک استکان عرق ریخت و به یهودی گفت: که بخورد.

یهودی همین که لبهای خود را با آن ترکرد، استکان را روی میز گذاشت و گفت: «بیل، متشکرم، همین کافی است!»

سایکس درحالی که چشمها را بر یهودی می دوخت گفت: «چطور؟ تو می ترسی از مشروب های ما که بهتر از خودت هست بنوشی، هان؟ به!»

سایکس با اعتراض غرغرا آلودی استکان را برداشت، ته مانده آنرا به عنوان یک امر تشریفاتی روی خاکستر ریخت و به زودی آن را برای خود پرکرد.

درضمنی که سایکس استکان دومی را خالی می کرد یهودی نگاه غیر کنجکاو خود را در اطراف اطاق به حرکت درآورد زیرا بکرات این اطاق را ورنده کرده بود اما با این وصف نگاهش مطابق معمول مضطرب و ظنین بود. این اطاق بطرز محقرانه ای مبله شده بود و صرف نظر از محتویات گنج آدم فکر می کرد این جا مسکن کارگری بیش نیست. تنها چیز وحشتناکی که به چشم می خورد دویا سه چماقی بود که در گوشه ای قرار داشت و یک گریزی که بالای بخاری آویزان بود.

سایکس پس از اینکه زبان را به دور لبها به گردش درآورد گفت: «خوب، من حالا

کاملاً حاضرم...»

یهودی پرسید: «برای مذاکره در اطراف همان موضوع؟»

سایکس پاسخ داد: «بله، برای مذاکره. اما بگو بینم موضوع از چه قرار است؟»

یهودی درحالی که صندلی خود را نزدیک تر می آورد با صدایی بسیار آهسته گفت:

«بیل، راجع به این شهر کوچک چرتسی...»

سایکس پرسید: «خوب، منظور؟»

یهودی گفت: «به! شما به خوبی منظورم را می فهمید، نانسی مگر نه اینست که او

به خوبی می داند چه می خواهم بگویم؟»

سایکس با تمسخر گفت: «نه، او هیچ نمی داند، شاید هم نمی خواهد اصلاً بفهمد،

بهر حال نتیجه یکی است، با ما رو راست باشید و هر چیزی را با نام خودش مطرح کنید نه

اینکه همه اش چشمک بزنید و مژه ها را تکان بدهید و با ایما و اشاره حرف بزنید... مثل

اینکه می خواهید وانمود کنید که شخص شما نبودید که اول بار نقشه این دزدی ها را

مطرح کردید. معنی این حرکات چیست؟»

یهودی که تلاش بیهوده ای برای ساکت کردن او می نمود گفت: «ساکت، بیل، ساکت،

عزیزم صدایت را می شنوند، صدایت را می شنوند.»

سایکس گفت: «به جهنم که می شنوند، من هیچ اهمیتی به این مطلب نمی دهم.»

و از آنجا که آقای سایکس اهمیتی به این موضوع نمی دادند صدای خود را پائین

آوردند و بعد هم آرام گرفتند.

یهودی بالحن تملق آمیزی گفت: «ببین، ببین، این فقط ناشی از همان احتیاط

همیشگی من بود، حالا عزیزم بگو بینم چه وقتی به سر وقت شهر کوچک چرتسی

می رویم؟ هان چه وقتی؟» و سپس درحالی که دستها را بهم می مالید و ابروها را در وضع

انتظار آلودی بالا می برد افزود: «یکی از همان ظروف... یکی از ظروف نقره...»

سایکس با خونسردی پاسخ داد: «هیچوقت، هیچوقت.»

یهودی که خود را عقب عقب کشیده و روی صندلی می افتاد تکرار کرد. «هیچوقت؟»

و سایکس جواب داد: «هیچوقت، یا لااقل آنطوری که فکر می کردید یک کار شسته

ورفته ای نیست.»

فصل نوزدهم / ۱۹۵

یهودی که رنگش سفید می شد گفت: «پس معلوم می شود مقدماتی را که لازم بود فراهم آورند تهیه نشده است. حتماً عقیده شما هم جز این نیست، هان؟»
سایکس جواب داد: «چرا، الان برایتان توضیح می دهم و تازه چرا عقیده ای جز این نداشته باشم؛ به شما می گویم که تویی کراکیت مدت پانزده روز در آنجا معطل مانده و هنوز نتوانسته است یکی از خدمت کاران را با خودمان همدست کند».

یهودی همین که دید رفیقش آتشی شده آرام گرفت و گفت: «چطور، بیل منظورت این است که نمی توان یکی از این دو مستخدم خانه را با خودمان همدست کنیم؟»
سایکس گفت: «بله، بهتان بگویم که بیست سال است که پیرمرد این ها را به خدمت خود گمارده و حتی اگر بخواهیم به آنها پانصد پوند هم بدهیم باز رام نمی شوند و کارها روبراه نخواهد شد».

یهودی با لحن اعتراض آمیزی گفت: «پس شما منظورتان این است که هیچ جور نمی شود زن ها را رام کرد؟»

سایکس جواب داد: «هیچ جور!»

یهودی با دیرباوری ویژه خود پرسید: «حتی این پسرک زیبا یعنی تویی کراکیت هم این کار را نمی تواند انجام بدهد؟ بیل عزیز، کمی خویست درباره روحیات زن ها فکر کنید».

سایکس جواب داد: «خیر، حتی این پسرک زیبا هم کاری ازش ساخته نیست، خودش برایم گفت که برای آنها جواهرات بدلی و حتی یک ژبله زرد رنگ زیبا برد ولی از هیچ کدام نتیجه ای عایدش نشد».

یهودی گفت: «عزیزم حقش بود که سیل می گذاشت و یک شلوار نظامی به پا می کرد».

سایکس جواب داد: «ایتکار را هم کرد و نتیجه اش بیش از سایر کارها نبود».
برای این حرف یهودی اوقاتش تلخ شد، پس از این که مدتی چانه را به سوی سینه پائین آورده غرق در فکر شد بالاخره سر بلند کرد و با آهی عمیق گفت که اگر اظهارات تویی کراکیت راست باشد باید قید این کار را زد.

و پیرمرد که دست ها را به روی زانو می گذاشت افزود: «و خیلی ناگوار است... آن هم

در زمانی که، فکر می‌کردم همه چیز روبراه است.»

سایکس گفت: «کاملاً صحیح است، خیلی بد آوردیم!»

سکوتی طولانی اطاق را فراگرفت و در طی آن یهودی به افکاری عمیق فرو رفت و در این حال قیافه پرچین و چروک او حالت رذالت و ابلیسانه‌ای پیدا کرده بود. سایکس گاه گاه نگاه دزدانه‌ای براو می‌افکند. نانسی که می‌ترسید موجب تشویش این راهزن بشود چشم‌ها را بر آتش بخاری دوخته و ساکت نشسته بود گوئی اصلاً از حرف‌های آن‌ها یک کلمه هم نشنیده است.

سایکس در حالی که سکوت را درهم می‌شکست گفت: «فاجین آیا این کار ارزش

دارد که پانصد پوند اضافی دیگری هم خرج آن بکنیم؟»

یهودی که ناگهان حال عادی خود را باز می‌یافت گفت: «البته!»

سایکس پرسید: «بدون چک و چانه؟»

یهودی که چشمانش برق می‌زد و تمام عضلات چهره‌اش بر اثر هیجانات این خبر به حرکت درآمده بود گفت: «بدون چک و چانه عزیزم، بدون چک و چانه.»

سایکس در حالی که دست‌های یهودی را به وضع تحقیرآمیزی پس می‌زد گفت: در این صورت این کار هر موقع که میل شما باشد عملی خواهد شد. من و توبی شب قبل بالای دیواره قصر رفتیم و درها را امتحان کردیم می‌دانید شب که فرا رسید تمام درها و روزنه‌های کاخ را می‌بندند و آنجا بصورت دژ محکم و غیر قابل نفوذی در می‌آید، ولی یک گوشه آن هست که می‌توان با خیال راحت بر آن حمله برد و آن را شکست.»

یهودی با اشتیاق تمام پرسید: «کجای کاخ است؟ بیل؟»

سایکس با صدای آهسته‌ای گفت: «بله، وقتی که از روی چمنزار رد می‌شوید...»

یهودی که با چشمان از حدقه درآمده سرخود را پائین می‌آورد گفت: «خوب، بعد؟»

سایکس فریاد کرد: «به!» و بی‌درنگ برای لحظه‌ای ساکت شد چه دید که دخترکی به دور خود نگرست و آنگاه به چهره یهودی اشاره کرد، سایکس پس از این سکوت ادامه داد:

«توضیح این که راه از کدام طرف است هیچ به درد شما نمی‌خورد و بدون وجود من اصلاً این کار شدنی نیست با این حال وقتی با تو سر و کار پیدا کرد حتماً باید خیلی

محتاط باشد».

یهودی جواب داد: «هرطور میل شما است عزیزم، هرطور میل شما است، آیا غیر از شما و توبی به وجود شخص دیگری احتیاج نیست؟»
سایکس گفت: «خیر، فقط مقداری فتیله و یک پسر بچه می خواهیم، فتیله را هر دو نفر به قدر کافی داریم اما پسر بچه را باید شما تهیه کنید».

یهودی فریاد کرد: «یک پسر بچه؟ معلوم می شود از منفذ کوچکی باید راه باز کنید؟»
سایکس جواب داد: «شما به این کارها کاری نداشته باشید، من فقط یک پسر بچه لازم دارم و آن هم نباید چاق و بزرگ باشد» و آنگاه با لحن اندیشناکی افزود: «اگر می شد این پسرک بخاری پاک کن پسر این «ند» را راضی کرد خیلی خوب بود، او پسرک ریزه ایست و کاری هم ندارد. پدر به کارهای سخت تن در می دهد ولی پسرک طبق قوانین و مقررات نباید کار کند، آن هم کارهایی که ما داریم و پول هنگفتی از آن عایدش می شود. می گویند باید بچه ها پی درس و تحصیل بروند و بعد هم مدتی وقت خود را صرف کارآموزی کنند» در این موقع که خشم آقای سایکس بالا می گرفت با ناراحتی فریاد کرد: «و همینطور خود را صرف کارآموزی کنند» در این موقع که خشم آقای سایکس بالا می گرفت با ناراحتی فریاد کرد: «و همینطور این داستان ادامه دارد... و هرگاه این بچه ها پول و پله ای داشتند (خدا را شکر که چنین نیست) دیگر در عرض یکی دو سال این همه بچه در کارهای ما و دسته ها پیدا نمی شد».

یهودی که در تمام مدت این سخنرانی مشغول فکر بود گفت: «بله، کاملاً صحیح است. راستی بیل!»

بیل پرسید: «چیه؟»

یهودی به سوی نانسی که همچنان مشغول تماشای آتش بود با سر اشاره ای کرد و چنین وانمود ساخت که میل دارد او بیرون برود، سایکس شانه ها را با بی صبری بالا انداخت گوئی این احتیاط را زاید می دانست با این حال اطاعت کرد و از خانم نانسی خواست تا برود برایش قدری آبجو بیاورد.

نانسی همچنان برجای خود نشسته، بازوان را درهم انداخته و گفت: «تو به آبجو احتیاجی نداری...»

سایکس جواب داد: «به تو می گویم که احتیاج دارم». دخترک به آرامی پاسخ داد: «مزخرف نگو، فاجین به حرفت ادامه بده، می دانم که چه می خواهی بگویی از طرف من خیالت راحت باشد». یهودی هنوز مردد بود. سایکس با تعجب نگاه خود را از یکی متوجه دیگری ساخت و بالاخره گفت:

«فاجین تو نباید از بابت دخترک نگران باشی، مدتهاست که او را می شناسی و حالا دیگر باید به او اعتماد داشته باشی، او دخترک دهن لقی نیست، اینطور نیست نانسی؟» دخترک ضمن پیش کشیدن صندلی خود و درحالی که زانوهای را به آن تکیه می داد گفت:

«کاملاً همینطور است».

یهودی گفت: «نه، نه، فرزند عزیز، من می دانم که چنین نیست. ولی...» و باز پیرمرد سکوت کرد.

سایکس پرسید: ولی چه. یهودی پاسخ داد: «فقط می ترسم که باز مثل آن شب حالش درست سر جایش نباشد». برابر این یادآوری میس نانسی خنده بلندی را سرداد و ضمن سرکشیدن یک گیلان مشروب سرش را با بی اعتقادی تکان داده جملات متعددی را به زبان آورد: «ولش کن! توی خطش نباش» و از این قبیل عبارات. این جملات چنین به نظر می رسید که هردو آقا را مطمئن ساخت زیرا یهودی با حالت رضایت آمیزی سر خود را تکان داد و سر جایش نشست. و سایکس نیز چنین کرد.

نانسی خنده کنان گفت: «خوب، حالا فاجین با بیل درباره اولیور صحبت کن!» یهودی درحالی که دست خود را به سوی گردن او می برد گفت: «ها، عزیزم، تو خیلی باهوش هستی! زیرکترین دختری هستی که تا به حال دیده ام... بله درباره اولیور بود که می خواستم حرف بزنم ها! ها! ها!»

سایکس پرسید: «چه می خواستی راجع به او بگوئی؟» یهودی ضمن اینکه دست خود را به کنار بینی می برد با لبخندی کزیه و صدایی خفه گفت: «عزیزم او همان پسر بچه ایست که شما عقبش می گردید».

سایکی فریاد کرد: «او؟»

نانسی گفت: «بیل، قبول کن! اگر من جای تو بودم حتماً او را می‌پذیرفتم، البته او همانند دیگران سر و وضع مرتبی ندارد ولی تو که به لباس او کاری نداری، می‌خواهی با استفاده از او دری را بگشائی، بیل یقین داشته باش که می‌توانی از او استفاده کنی.»

فاجین گفت: «در این مورد هیچ شک و تردیدی نداشته باش، الان مدتی است که در مدرسه‌ای عالی تعلیمات می‌بیند و به‌زودی خواهید دید که همانند دیگران دست به فعالیت خواهد زد. به علاوه بچه‌های دیگر ما خیلی بزرگتر هستند.»

سایکس متفکرانه گفت: «عجب؟ قد و قواره او درست همان اندازه‌ایست که من احتیاج دارم» و یهودی افزود: «و او هرکاری که بخواهید انجام می‌دهد و به علاوه اگر قدری هم او را بترسانید چاره‌ای جز اطاعت کورکورانه از شما نخواهد داشت.»

سایکس تکرار کرد: «اگر قدری او را بترسانم! آهان، بین این یک موضوع شوخی نیست اگر ضمن کار درست و حسابی فعالیت نکند دیگر حسابش با کرام الکاتبین است، فاجین دیگر شما او را زنده نخواهید دید، قبل از فرستادن او اندکی در این باره فکر کنید...» و آنگاه راهزن ضمن اینکه میله بزرگ و سنگینی را از زیر تخت برمی‌داشت ادامه داد: «درست به آنچه گفتم توجه بفرمائید!»

یهودی با لحن جدی گفت: «من تمام این فکرها را کرده‌ام،.. دوستان عزیز، من او را از نزدیک از خیلی نزدیک مطالعه کرده‌ام. همین که در او این احساس ایجاد شود که از ما است، همین که یکبار در سر او این فکر فرو برود که مرتکب دزدی شده دیگر کاملاً در اختیار ما خواهد بود. برای همیشه متعلق به ما خواهد بود. ها. بهتر از این چیزی نمی‌شود.» پیرمرد دست‌ها را روی سینه نهاد و بعد سر و شانه‌ها را کاملاً عقب داد و خوشحالی زاید الوصف خود را با در آغوش گرفتن موجودی خیالی نشان داد.

سایکس گفت: «متعلق به ما؟... لابد منظور آن اینست که متعلق به خودتان خواهد بود؟»

پیرمرد که همچنان مسرور و خوشحال بود گفت: «شاید اینطور باشد... اگر میل دارید بگوئید متعلق به من!»

سایکس درحالی که نگاه سخت و خصمانه‌ای بر دوست خود می‌افکند گفت: «راستی

چرا شما برای خاطر یک کودک رنگ پریده اینقدر خودتان را دچار زحمت می‌کنید و حال آنکه دهها از این بچه‌ها همه روزه در «کامن گاردن» پرسه می‌زنند و شما بخوبی می‌توانید کودک دلخواه خود را از میان آنها انتخاب کنید».

یهودی با اندک نگرانی گفت: «عزیزم، علتش اینست که آنها هیچ به‌دردم نمی‌خورند. حتی به‌زحمت گرفتنشان هم نمی‌ارزد، همین‌که دچار زحمت و ناراحتی بشوند زه می‌زنند و بی‌فایده می‌شوند. عزیزم، این بچه را اگر خوب تربیت کنم کار بیست تایی آنها را می‌کند».

یهودی درحالی‌که برخورد باز تسلط می‌یافت ادامه داد: «بعلاوه فعلاً او در چنگال منست و دیگر به‌زحمت می‌تواند بگریزد. حالا دیگر باید به‌مانند ما دستش آلوده شود. اینکه چنین کاری چگونه صورت بگیرد هیچ مهم نیست، اصل مطلب اینست که فقط یکبار وارد معرکه‌ای بشود، به‌نظر من این خیلی بهتر از آنست که او را از کار کنار بگذاریم و از وجودش استفاده نبریم».

نانسی مطابق میل سایکس وسط حرف فاجین دوید و پرگویی او را با این سؤال خاتمه داد:

«چه موقعی باید دست بکار شود؟»

و یهودی نیز افزود: «راستی بیل چه موقعی باید دست بکار شود؟»
سایکس با لحن خشن جواب داد: «با تویی قرار گذاشته‌ایم که پس فردا شب کار را شروع کنیم البته شرطش هم اینست که از طرف من دستور دیگری دریافت نکند»
یهودی گفت: «بسیار خوب، در آن شب مهتاب هم نیست».

سایکس افزود: «خیر».

یهودی پرسید: «برای سرقت آن چیزها همه کارها روپراه شده است؟»
سایکس با سر اشاره‌ای مثبت کرد.

«و برای...»

سایکس ضمن قطع کلام او گفت: «آه! بله، همه چیز را پیش‌بینی کرده‌ایم، شما لازم نیست توضیحات بخواهید، سعی کنید فردا شب طفل را به‌اینجا بیاورید. من یک ساعت پس از بالا آمدن روز دست بکار مقدمات می‌شوم. شما هم جز اینکه زیادتان را در دهان

نگه دارید و کوره ذوب فلزات را آماده کنید کار دیگری ندارید».

در طی مذاکرات کوتاهی که هرسه نفر در آن شرکت داشتند تصمیم گرفته شد که فردا شب نانسی پس از غروب آفتاب به خانه یهودی رفته اولیور را با خود بیاورد. زیرا فاجین با حيله گری ویژه خود گوشزد کرد که برای نرم کردن کودک بهتر از همه دخترک است که اخیراً به جانبداری از او برخاسته بود همچنین بطور رسمی توافق شد که برای مأموریت مزبور اولیور بدون هیچ قید و شرطی تحت تعلیمات و نظارت آقای ویلیام سایکس قرار گیرد و بعلاوه آقای سایکس به هرنحوی که صلاح بداند باید کمک و رفتار خواهد کرد و هر حادثه یا بلایی که به سر کودک بیاید یهودی حق مؤاخذه نخواهد داشت و او می تواند هرنوع مجازاتی را که لازم بداند در حق کودک عملی سازد، ولی برای اینکه قرارداد استحکام کاملی پیدا کند قرار گذاشتند که در پایان این مأموریت تمام استدلالات و دلایلی که سایکس می آورد باید از طرف توبی کراکیت زیبا نیز تأیید بشود.

همین که این تصمیمات گرفته شد آقای سایکس بی درنگ با وضع پیرائتهایی به نوشیدن عرق پرداخت، میله آهنی را با وضع ترسناکی به حرکت درآورده به خواندن تصنیف های قبیحی که در آن بکرات کلمات مستهجن تکرار می شد مشغول گشت. بالاخره در میان یک هیجان شدید صندوق آلات و ابزار دزدی خود را نشان داد، ولی به زحمت توانسته بود آن را قدمی به پیش آورد و محتویات آنرا نشان دهد که ناگهان با سر بر زمین افتاد و همان جا در کنار صندوق چون کنده هیزمی به خواب رفت.

یهودی که باز شتل کذائی را به دور خود می پیچید گفت: «شب بخیر، نانسی».

«شب بخیر».

نگاه آن دو باهم تلاقی کرد و یهودی با دقت تمام او را ورنه انداز نمود. دختر همچنان محکم و مقتدر به او می نگریست، او در این کار بخوبی می توانست قدرت و استحکامی نظیر توبی کراکیت از خود نشان دهد.

یهودی یک بار دیگر باز شب بخیر گفت و آنگاه پس از این که لگد نفرت آمیزی بر جسم بی حرکت سایکس زد به آرامی پایین رفت.

یهودی ضمن اینکه بیرون می رفت آهسته به خود گفت: «همیشه همین طور است، برای این زن ها واقعه کوچکی کفایت می کند که بی اختیار به یاد احساسات گم شده خود

بیافتند، ولی خصیصه مهم آن‌ها اینست که این یادآوری دوام چندانی ندارد، ها، ها...
مردک هم برای یک کیسه پول حالا مخالف سرسخت پسرک شده است».

فاجین برای گذراندن وقت و عبور از میان گلها و تاریکی همچنین سرگرم این افکار بود تا بالاخره به دخمه ظلمانی خود رسید. ناقل در آن جایی صبرانه بازگشت او را انتظار می‌کشید درحالی‌که از پله‌ها پائین می‌رفت نخستین کلمات پیرمرد چنین بود:

«آیا اولیور خوابیده است؟ من می‌خواستم با او حرف بزنم»؟

ناقلا ضمن گشودن دری گفت: «ساعت‌ها است که خوابیده، ملاحظه کنید!»

طفل در میان بستر خشن خود، روی زمین بخواب عمیقی فرو رفته بود، چهره‌اش بر اثر اضطراب و ترس از زندگی زندان مانندش چنان رنگ پریده می‌نمود که گویی نخفته بلکه مرده است؛ آن هم نه مرده‌ای که در میان کفن و تابوت قرار گرفته، بلکه بدن زنده‌ای که تازه روح با آن بدرود گفته است، روحی جوان و لطیف که لحظه‌ای پیش به سوی آسمان‌ها پرواز کرده و هوای کثیف این جهانی هنوز فرصت نکرده غبار باقیمانده این روح را تیره و کدر سازد.

یهودی که به آرامی سر خود را برمی‌گردانید گفت: «نه، باشد. حرف‌هایم را بعداً با او می‌زنم. باشد برای فردا. فردا».

فصل بیستم

اولیور را به دست آقای سایکس می سپرند

صبح روز بعد، وقتی اولیور از خواب بیدار شد با تعجب تمام دید که بالای سرش یک جفت کفش نو قرار داشته و کفش‌های کهنه‌اش نیز ناپدید شده است. ابتدا اندکی خوشحال شد و فکر کرد که شاید این طلیعه آزادی او باشد ولی این اندیشه به محض اینکه با یهودی برای صرف صبحانه سر میز نشست ناپدید گشت زیرا او با لحن و وضع اضطراب آوری اعلام کرد که همان شب باید به خانه بیل سایکس برود.

اولیور با ترس و لرز پرسید: «آقا، برای اینکه آنجا بمانم؟»

یهودی جواب داد: «خیر، خیر، برای آن نیست که در آنجا بمانی، به هیچ وجه میل ندارم ترا از دست بدهم. اولیور ترس، به زودی پیش خودم بازخواهی گشت، ها.ها.ها. آنقدرها هم بی رحم نیستم که تو را از خود جدا کنم. خیر. خیر.»

پیرمرد که روی آتش خم شده بود تا تکه نانی را برشته کند ضمن ادای این کلمات به سوی اولیور برگشت و پوزخندی زد، گویی می‌خواست بفهماند که او به خوبی می‌داند اولیور اگر از دستش برآید باز هم بهترین چیزها را در عالم فرار از آن خانه می‌داند.

یهودی که چشمان خود را بر اولیور دوخته بود گفت: «من خیال می‌کنم تو می‌خواهی بدانی چرا به خانه بیل می‌فرستم. اینطور نیست؟ پسر من؟»

اولیور از اینکه می‌دید راهزن پیر افکار او را خوانده بی اختیار سرخ شد ولی با لحنی قاطع جواب داد: «بله، خیلی مایلم که بدانم.»

فاجین که ماهرانه می‌خواست از جواب صریح خودداری کند گفت:
«خودت خیال می‌کنی علت این کار چه باشد؟»

اولیور جواب داد: «حقیقتش را بخواهید، من از این موضوع چیزی دستگیرم نمی‌شود».

یهودی پس از مطالعه دقیق چهره کوچک او، با قیافه‌ای تصنعی سر خود را برگردانید و گفت:

«به! در این صورت باید صبر کنی تا بیل خودش برایت تعریف کند».

یهودی از اینکه اولیور دیگر کنجکاوی زیادی برای فهمیدن موضوع از خود نشان نداد کمی ناراحت شد ولی حقیقت اینست که با وجود ناراحتی و اضطراب زیاد کودک، نگاه‌ها و حرکات وحشت‌آور پیرمرد در هرگونه سؤال بیشتری را می‌بست و دیگر هرگز فرصتی هم برای طرح این سؤال پیش نیامد زیرا یهودی تا غروب عبوس و اخمو باقی ماند و در آن لحظه نیز آماده بیرون رفتن شد. آنگاه شمعی را روی میز گذاشت و گفت:
«شما می‌توانید شمع را روشن کنید، این هم کتابی است که اگر خواستی مطالعه کن و منتظر باش که عقب‌ت بیایند. شب بخیر!»

اولیور به ملایمت گفت: «شب بخیر!»

یهودی در ضمنی که به‌سوی در حرکت می‌کرد به عقب برگشت و به کودک نگرست ناگهان ایستاد و او را به نام صدا کرد.

اولیور سر خود را بالا کرد، یهودی که با انگشتان شمع را نشان می‌داد به اشاره گفت که آن را روشن کند. اولیور نیز چنین کرد و در ضمنی که شمع را روی میز می‌گذاشت متوجه شد که یهودی با نگاهی دقیق و ثابت، با ابروانی درهم و پرچین از انتهای اطاق و از میان تاریکی او را ورنده می‌کند.

پیرمرد درحالی که با وضع تهدیدآمیزی دست‌های خود را تکان می‌داد گفت:

«اولیور مواظب باش، مواظب باش، او مردی بی‌رحم است و همین که خوش به‌جوش آید از خون آشامی باکی ندارد. هرچه دیدی حرفی نزن و هرچه به‌تو گفت انجام بده، کاملاً مواظب باش!» روی جمله اخیر تکیه زیادی کرد، آن‌گاه چین‌های صورتش باز شد، لب‌خند شومی بر لب آورد و سپس در ضمنی که سر خود را تکان می‌داد از اطاق

بیرون رفت.

همین که پیرمرد ناپدید شد اولیور سر خود را بین دست‌ها گرفت و با قلبی لرزان به آنچه که یهودی گفته بود اندیشید. هرچه بیشتر به آنها فکر می‌کرد کمتر به معانی آنها و منظور او پی می‌برد، در این که او را به منزل سایکس بفرستد هیچ خطر و زشتی خاصی نمی‌دید و پس از تفکر بسیار چنین نتیجه گرفت که او را به آن خانه می‌فرستند تا مدتی کارهای معمولی خانه را انجام بدهد و همین که کودکی مناسب‌تر از او برای اینکارها پیدا کردند از سر او دست خواهند برداشت این کودک با رنج و زحمت خو گرفته بود و در همان خانه نیز بیش از آن رنج برده بود که بتواند منظره تغییر وضع را در پیش خود مجسم نماید. چند دقیقه‌ای در افکار خود غوطه ور ماند، بعد با آهی عمیق دستی به شمع کشید و کتابی را که یهودی به او داده بود در دست گرفته و به خواندن پرداخت.

کتاب را ورق زد، ابتدا به آن توجهی نداشت ولی ناگهان چشمش به عبارتی افتاد که نظر او را به سختی جلب کرد. این کتاب، تاریخ زندگی و محکومیت جانیان بزرگ بود، صفحات آن بر اثر ورق زدن زیاد و دست به دست گشتن کثیف و سائیده شده بود. در آن کتاب ماجرای جنایاتی را خواند که خون را در عروق منجمد می‌ساخت:

قتل و آدم‌کشی‌های پنهانی در کنار جاده‌ها، اجساد مقتولین تیره روز که در اعماق چاه‌ها و گودال‌ها از انظار عالمیان پنهان می‌ماندند ولی چندین سال بعد که این اجساد تازه کشف می‌شد چنان تغییر صورت داده بودند که شناختن آنها و پیدا کردن رد پای جانی بسیار دشوار می‌نمود ولی مرتکبین این قتل‌ها به محض دیدن این اسکلت‌ها چنان وحشت زده می‌شدند که در اثر همین رعب دهان می‌گشودند و به گناه خود اعتراف می‌کردند. همچنین در این کتاب سرگذشت افرادی را دید که در دل شب، ضمن این که به خوابی عمیق فرو رفته بودند بر اثر افکار شوم و تباه خود ناگهان برخاسته و به سوی جنایات بزرگی کشیده می‌شدند که شنیدن و خواندن ماجرای آنها دلی از سنگ و قلبی از سرب می‌خواست. این مجراهای وحشت‌انگیز چنان واقعی و زنده بودند که چنین به نظر می‌رسید صفحات زردرنگ کتاب به رنگ خون درآمده و کلمات منقوش بر این صفحات نیز هریک در گوش آدمی زنگی شوم ایجاد می‌کردند. گویی ارواح آدم‌های درگذشته این کلمات را با صدایی گرفته از اعماق چاه‌ها در گوش انسان زمزمه می‌کردند.

کودک درحالی که به ترس و وحشتی زایدالوصف دچار شده بود کتاب را بست و به گوشه‌ای پرتاب کرد بعد ضمن اینکه به زانو درمی آمد از پروردگار استدعا می کرد که او را از ارتکاب اعمالی چنین شوم حفظ فرماید و هرگاه مقدر است که او با چشم خود ناظر چنین کارهای شرارت آمیز و وحشتناک باشد بهتر است فوراً با عنایات بی کران خود مرگ را به سراغ وی بفرستد. آنگاه بتدریج آرام تر شد و با صدایی آهسته و منقطع از خداوند می خواست که او را از خطراتی که دور و برش بود حفظ فرماید و اگر قرار است به کودکی بی پناه که همیشه از محبت اقوام و آشنایان محروم بوده کمکی بشود بهتر است همین حالا که او خود را تک و تنها و محاط در میان تباهی ها و جنایات می بیند خداوند بزرگ به دادش برسد. تازه این ادعیه خود را به پایان رسانیده و سر را بین دست ها گرفته بود که ناگهان صدای شکستن چیزی به گوشش خورد.

فوری از جای برخاسته و فریاد کرد: «چی بود؟» و بعد چون شیخ انسانی را در کنار در دید پرسید: «کیه؟»

صدای لرزانی پاسخ داد: «منم، کسی جز من نیست.»

اولیور شمع را بالای سر خود گرفت و به کناره در خیره شد. نانسی بود.

دختر جوان درحالی که سر برمی گردانید گفت: «شمع را بگذار زمین... نورش چشمم را می زند.»

اولیور متوجه شد که او بی نهایت رنگ پریده است پرسید که آیا بیمار است. دختر خود را روی یکی از صندلی ها انداخت، روی خود را از او برگردانید و سرانگشتان خود را گاز گرفت ولی به حرف کودک جواب نداد لحظه ای بعد فریاد کشید: «خدا از سر تقصیرم درگذرد... به هیچ وجه تمام این چیزها را پیش بینی نکرده بودم.»

اولیور پرسید: «آیا خبری شده؟ آیا می توانم به شما کمکی بکنم؟ مطمئن باشید اگر از دستم برآید حاضرم هرکاری را برای شما انجام بدهم.»

دخترک دست ها را بگلو گرفته و کاملاً به جلو خم شده بود. بعد ضمن این که به زحمت صدای گرفته ای از حلقومش خارج می شد نشان داد که تنفس او اصلاً دچار دشواری و ناراحتی شده است.

اولیور فریاد کرد: «نانسی، نانسی، نانسی چه شده است؟»

فصل بیستم / ۲۰۷

دخترک دست‌ها را روی زانو زد و پاها را به زمین کوفت، ناگهان متوقف شد، شال‌گردن خود را روی اندامش کشید و از سرما به لرزیدن پرداخت. اولیور آتش بخاری را تندتر کرد، دخترک صندلی خود را به کنار آن کشید و مدتی ساکت ماند بالاخره سر خود را بلند کرد و به اطراف نگریست. آنگاه در ضمنی که چنین وانمود می‌کرد مشغول مرتب کردن لباس‌های خود می‌باشد گفت:

«نمی‌دانم چرا گاهی اوقات چنین می‌شوم، فکر می‌کنم اثر این اطاق کثیف و مرطوب باشد، خوب، پسرک عزیزم حاضری؟»

اولیور پرسید: «باید با شما بیایم؟»

دخترک گفت: «بله، من از خانه بیل آمده‌ام، باید به همراه من به منزل او بروی.»

اولیور ضمن اینکه قدمی به عقب می‌رفت پرسید: «برای چه باید به خانه او بروم؟» دخترک به جای جواب فقط تکرار کرد: «برای چه؟» و آنگاه چشمان خود را بلند کرد و همین‌که نگاهش به چهره کودک افتاد باز سر خود را پائین انداخت و گفت: «اوه! ترس، چیزی نیست.»

اولیور که با دقت دخترک را ورنده کرده بود گفت: «ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.» دخترک در حالی که قیافه خود را خندان می‌ساخت گفت: «هرطور که میل توست، پس فکر کن که خیلی خبرهای بد هست.»

اولیور یقین کرد که او روی احساسات شریف دخترک نفوذی دارد و به این فکر افتاد که در عین بیچارگی و درماندگی حس ترحم او را تحریک کرده و به کار اندازد. ولی فوراً چنین اندیشید که تازه ساعت یازده است و حتماً مردمان زیادی در کوچه‌ها در رفت و آمد هستند و حتماً او می‌تواند از میان آن‌ها عده‌ای را به سرگذشت خود جلب کرده و کمکی برای خود پیدا کند وقتی که این فکر به سرش افتاد پیش رفت و گفت که با کمال میل حاضر است حرکت کند.

ته این تفکر کوتاه او و نه اثر نتیجه آن هیچکدام از نظر دخترک پنهان نماندند. موقعی که حرف می‌زد با دقت تمام بر چهره او می‌نگریست و نگاه هوشمندانه‌ای بر او انداخته و خواست بفهماند که او هم دست کودک را کاملاً خوانده است. آنگاه به سوی کودک خم

شد. با دست در را نشان داد و با صدایی نگران و ناراحت گفت: «هیس، حالا هیچ راه گریزی برای تو وجود ندارد من تمام نیرویم را برای کمک به تو به کار انداختم ولی نتیجه‌ای نگرفتم، تو از تمام اطراف و جوانب در محاصره هستی. اگر هم روزی بتوانی از این در بگذری بدان که آن روز امروز نیست».

اولیور که از وضع خشن او اندکی ناراحت شده بود نگاه خود را با تعجب تمام به سوی چهره او بلند کرد قیافه او جز صداقت و راستگویی چیز دیگری را نشان نمی‌داد صورتش رنگ باخته و متشنج بود و سراپای دخترک در عین صمیمیت می‌لرزید.

دخترک با صدایی بلند به صحبت خود چنین ادامه داد:

«من یکبار جلوی آنها را که می‌خواستند با تو بدرفتاری کنند گرفتم، باز هم چنین خواهم کرد» حالا هم به همین قصد اینجا آمدم زیرا اگر من به سراغ تو نمی‌آمدم هرکس دیگری که می‌آمد بسیار وحشی‌تر و خشن‌تر از همیشه با تو رفتار می‌کرد. من به آنها قول دادم که تو ساکت و آرام بوده و حرفی نخواهی زد. در غیر اینصورت و اگر برخلاف این رفتار کنی موجب بدبختی خودت و من خواهی شد، شاید هم این کار تو مرا دچار مرگ و نیستی سازد. ببین! برای خاطر تو بود که من در گذشته آن همه دچار ناراحتی شدم. خدا شاهد است که فقط برای خاطر تو بوده... و حالا هم جای آنها را به تو نشان می‌دهم و فوراً لکه‌های سربی رنگ روی گردن و بازوان خود را به او نشان داد و آنگاه با سرعت بیشتری به صحبت خود ادامه داد:

«اینها را بخاطر داشته باش و مگذار که حالا بیش از این بخاطر تو دچار ناراحتی بشوم. اگر می‌توانستم به تو کمکی بکنم حتماً این کار را می‌کردم ولی حالا دستم به هیچ جایی بند نیست. آنها خیال بدی درباره تو ندارند و به هرکاری هم تو را وادار سازند چون بزور و اجبار بوده گناهی متوجه تو نخواهد شد، ساکت! برای هرکلمه حرفی که تو بزنی یک ضربه شلاق خواهم خورد. دستت را به من بده، عجله کن... دستت را بده...»

اولیور با حرکتی غریزی دستش را به میان دست‌های او گذاشت، او نیز شمع را خاموش کرده و کودک را به سوی پلکان کشانید. در به وسیله شخصی که در تاریکی نامرئی بود باز شد و به محض اینکه آنها بیرون رفتند مجدداً بسته شد. یک کالسکه کرایه‌ای بیرون خانه منتظر آنها بود. دخترک با تمام شدت و حدتی که برای تشویق طفل

فصل بیستم / ۲۰۹

بکار بسته بود او را واداشت که سوار شود و سپس پرده‌ها را کاملاً کشید. کالسکه‌چی هیچ احتیاجی به دستور نداشت و بدون از دست دادن لحظه‌ای اسبها را شلاق زد و کالسکه با سرعت تمام به حرکت درآمد.

دختر جوان همچنان محکم دست اولیور را گرفته و در گوشش مرتباً کلماتی اطمینان‌بخش زمزمه می‌کرد و تمام این صحبت‌ها چنان سریع و عجولانه به‌زبان می‌آمد که حتی آنها نتوانستند اصلاً فکر کنند که کجا هستند و چگونه در آنجا قرار گرفته‌اند تا اینکه بالاخره کالسکه در برابر خانه‌ای که یهودی شب قبل به آنجا رفته بود متوقف شد. اولیور در یک لحظه نگاهی به خیابان خلوت و ساکت انداخت و می‌خواست فریاد اسمتداد خود را بلند کند ولی هنوز صدای استغاثه‌آمیز دخترک در گوشش زنگ می‌زد و چنان تحت تأثیر آنها قرار داشت که به‌هیچ‌وجه نتوانست این فریاد را از گلو خارج سازد. همین تردید او دیگر فرصت را از دست داد. او را دیگر وارد خانه کرده و در را هم پشت سرش بسته بودند.

دخترک که برای نخستین بار دست او را ول کرده بود گفت: «از اینجا... از اینجا... آهای بیل!»

سایکس که در بالای پلکان شمع در دست ظاهر شده بود گفت: «آهای! خوب وقتی رسیدید... بیا بالا».

از طرف آدمی نظیر آقای سایکس همین عبارت درواقع اظهار رضایت‌مندی بسیار عالی و یک فرمول مسرت‌آمیز و استثنایی صمیمانه بود.

آنگاه، ضمن اینکه بانور شمعی پلکان را برای آن‌ها روشن می‌کرد اظهار داشت: «چشم دریده همراه توم به منزل آمده است. مواظب باشید که شما را ناراحت نکنند» نانسی فقط گفت: «خوب».

وقتی که همگی به‌اطاق رسیدند و در را هم پشت سر خود بستند به نانسی گفت: «خوب، بچه را آوردی؟»

نانسی جواب داد: «بله... ایتجاست...»

سایکس پرسید: «در راه آرام بود؟»

نانسی گفت: «آرام مثل یک بره!»

سایکس در حالی که اولیور را با نگاه شومی می‌نگریست گفت: «خوشحالم که همینطور بود.»

با این اندام ضعیفی که دارد راستی اگر جز این رفتار می‌کرد حالا چه بلایی به سرش می‌آمد... خوب پسرک من، حالا می‌خواهم برایت قدری حرف بزنم...»
آقای سایکس ضمن اینکه با شاگرد جدید خود، این حرف‌ها را می‌زد کلاه اولیور را برداشت و به گوشه‌ای پرت کرد. آنگاه شانه‌های طفل را گرفت، خودش کنار میز نشست و او را نیز مقابل خود نگهداشت.

بعد تپانچه‌ای را که روی میز بود برداشت و پرسید:

«اول بگو ببینم می‌دانی این چیست؟»

اولیور با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

سایکس ادامه داد: «خوب، پس نگاه کن این باروت است، این گلوله است... این هم یک تکه کلاه کهنه است که با سمبه توی لوله آن می‌چپانیم.»

اولیور به آرامی گفت که این توضیحات را درباره قسمت‌های مختلفه تپانچه فهمیده است و آقای سایکس نیز با دقت و خونسردی زیاد مشغول پر کردن اسلحه شد و زمانی که کارش را به پایان رسانید گفت: «حالا پرشد.»

اولیور جواب داد: «بله... متوجهم...»

راهزن در حالی که دست اولیور را گرفته و لوله تپانچه را برشقیقه بچه می‌نهاد گفت: «وقتی که همراه من بیایی اگر به استثنای موقعی که من با تو حرف می‌زنم، صدایت را دریاوری بدون هیچ ملاحظه‌ای این تپانچه را توی کله‌ات خالی می‌کنم. بنابراین اگر قصد داری که در خارج بدون اجازه من حرفی بزنی همین حالا اشدت را بگو...» و بعد آقای سایکس که برای تأثیر بیشتر کلام خود نگاه وحشتناکی بر اسلحه می‌انداخت ادامه داد: «تا آنجا که من می‌دانم، اگر هم تو نفله بشوی هیچکس نیست که در فکرش باشد، این

حرفهایی را هم که زدم فقط و فقط به خاطر اطلاع خودت بود، می‌فهمی؟»

نانسی با هیجان و تأکید به سخن آمد و در حالی که اندکی اخم می‌کرد تا توجه اولیور را بیشتر به خود جلب نماید گفت: «پس بطور خلاصه منظور شما اینست که اگر در حین انجام کار مزاحمتی برایتان ایجاد کند، یا بخواهد حرفی بزند شما فوری گلوله را توی

مغزش خالی می‌کنید و برای همیشه دهانش را می‌دوزید و حاضرید در ازاء این کار جان خود را هم بخطر بیاندازید همانطور که هر روز و هر ساعت چنین خطرهایی را برای خود ایجاد می‌نمائید...؟»

سایکس با تأیید تمام گفت: «کاملاً همین طور است، زنها چقدر می‌توانند هر مطلبی را در چند کلمه بیان کنند. فقط وقتی زبان به سرزنش کسی می‌گشایند دیگر خلاصه‌گویی را بکلی از یاد می‌برند و تا قیامت به حرف خود ادامه می‌دهند... باری، حالا که کارهایمان رویارو شد شامی بخوریم و قبل از راه افتادن چرتی بزنیم...»

نانسی در اجرای این دستور فوری به فکر آوردن شام افتاد، چند لحظه‌ای ناپدید شد و بعد با ظرفی آبجو و بشقاب گوشت بازگشت. سایکس به مشاهده بشقاب کذایی شوخیش گل کرد و متلک‌های خوشمزه‌ای راجع به همین بشقاب به زبان آورد. البته باید بگوییم که سایکس در این موقع شاید بر اثر تصور و تجسم فعالیت‌های بعدی و نتایج درخشان کار خود سرحال آمده و لودگی می‌کرد، ضمناً تمام آبجو را به یک جرعه سرکشید و به خوردن پرداخت و بدیهی است که در تمام مدت نوشیدن و خوردن ساکت و صامت بود و حرفی به زبان نمی‌آورد.

پس از صرف شام - البته اولیور اشتهایی برای خوردن نداشت - آقای سایکس دو گیللاس عرق را در یک آن خورد و پس از اینکه به نانسی دستور داد او را ساعت پنج بیدار کند روی تخت دراز کشد و دخترک پس از این که آتش بخاری را تندتر کرد در برابر آن نشست تا بتواند در ساعت مقرر آن‌ها را بیدار کند.

اولیور مدتها بیدار ماند و به خود می‌گفت بعید نیست که نانسی از این موقعیت نیز استفاده کرده نصایح تازه‌ای به گوش او بخواند. ولی دخترک به‌روی آتش خم شده و بی حرکت مانده بود فقط گاه‌گاهی بلند می‌شد و فتیله سوخته شمع را کوتاه می‌کرد. ناچار اولیور نیز که از اضطراب و شب زنده‌داری خسته شده بود بخواب رفت.

وقتی که بیدار شد روی میز همه چیز برای صرف صبحانه آماده بود و سایکس نیز اشیاء مختلفی را در جیب‌های لباس خود که روی صندلی آویزان بود می‌چپانید. نانسی مشغول تهیه صبحانه بود. هنوز روز نیامده بود زیرا شمع می‌سوخت و در خارج نیز هوا تاریک بود. بعلاوه باران تندی نیز به‌شیشه‌ها می‌خورد و آسمان قیافه‌ای تاریک و ابرآلود

داشت.

سایکس، وقتی که اولیور از جای برخاست گفت: «زود باش... زود باش... ساعت پنج و نیم است. وقت را تلف نکن... وگرنه باید قید صبحانه را بزنی... خیلی دیر کردیم». اولیور برای مرتب کردن سرووضع خود احتیاج به وقت زیادی نداشت و همین که با عجله صبحانه را خورد به سایکس گفت که حاضر است. نانسی، تقریباً بدون این که بهیچه نگاه کند پارچه حریری به سوییچ افکند تا به دور گردن خود بپیچد و سایکس نیز به او شال بزرگی داد که روی شانه اش بیفکند. آنگاه اولیور دست خود را به سوی راهزن دراز کرد و او نیز که وقت کمی داشت با عجله و ژستی تهدیدآمیز تپانچه را که در جیب خود داشت به او نشان داد و دست کودک را محکم در میان دست خود گرفته و پس از خداحافظی با نانسی حرکت کرد. وقتی که دم در رسیدند اولیور به امید ملاقات نگاه نانسی برگشت ولی او همچنان در کنار آتش کز کرده و بی حرکت نشسته بود.

فصل بیست و یکم

حرکت

بیرون، توی خیابان بامدادی گرفته و عبوس خودنمایی می‌کرد. باد سختی می‌وزید و باران تندی نیز می‌آمد. ابرها قیافه‌های کدر و طوفان را داشتند. شب قبل هم باران مفصلی آمده و در خیابان‌ها چاله‌های پرآبی درست شده بود و جوی‌های کنار خیابان مملو از آب باران بود. در آسمان روشنایی کم‌رنگ روز که می‌خواست آغاز شود به چشم می‌خورد ولی این روشنایی ضعیف بجای این که تیرگی روز را بکاهد برعکس آن را عمیق‌تر می‌ساخت. این نور گرفته تنها کاری که می‌کرد این بود که روشنایی ضعیف فانوس‌ها را پریده رنگ می‌نمود بدون این که رنگ آمیزی گرم و درخشان بام خانه‌های خیس یا خیابان‌های گرفته رانمایان سازد. چنین به نظر می‌رسید که هیچ کس از اهالی محل در آن ساعت از جای برنخاسته است تمام پنجره خانه‌ها بسته و خیابان‌ها ساکت و خالی بود.

وقتی که آن‌ها در جاده «بتال گرین» حرکت کردند روز دیگر کاملاً بالا آمده بود. بعضی از فانوس‌ها را خاموش کرده بودند، چندتایی از عرابه‌های روستائیان به زحمت خود را به سوی لندن می‌کشاندند گاه و بی‌گاه نیز کالسکه‌ای مستور از گلت به سرعت و با سر و صدای زیادی می‌گذشت و سورچی ضمن عبور برای توجه راننده بی حال عرابه‌ای که در طرف غلط خیابان ایستاده بود شلاق خود را بر سرش می‌کوفت تا راه زودتر باز شود و او دچار یک ربع تأخیر ورود نگردد. کافه‌ها دیگر باز شده و چراغ‌های گاز نیز

بر بالای آن‌ها آویخته شده بود. کم‌کم مغازه‌های دیگر نیز باز می‌کردند و افراد تک و توک توی خیابان‌ها به چشم می‌خوردند. بعد، دسته‌های پراکنده کارگرانی که به‌سوی کار خود می‌رفتند آشکار شد آنگاه مردان و زنانی که زنیل‌های پر از ماهی را روی سر گرفته بودند، گاری‌های مملو از سبزیجات که به‌وسیله الاغ کشیده می‌شدند، عرابه‌های مملو از حیوانات و لاشه‌های گوشت که به‌قصابی‌ها برده می‌شدند، شیرفروشان با سطل‌های مملو از شیر... و خلاصه انبوه بی‌انتهایی از افراد که محصولات و آذوقه گوناگونی را به‌سوی حومه شرقی لندن حمل می‌کرد از برابر آن‌ها گذشتند. وقتی که به‌سیتی نزدیک شدند به تدریج سر و صدا و رفت و آمد زیادتر شد و هنگامی که وارد خیابان‌های واقع در بین «شور دیچ» و «اسمیت فیلد» شدند ازدحام جمعیت و سرو صدای آن‌ها به حد اکمل خود رسیده بود و حالا دیگر روشنائی نیز به‌حدی رسیده بود که معمولاً چنین روزهایی تا غروب از آن برخوردارند و برای نیمی از اهالی لندن نیز دیگر آغاز یک روز کار فرا رسیده بود.

آقای سایکس پس از عبور از «سن استریت» و چند خیابان و میدان دیگر به لانگ لین رسیده و از آنجا نیز وارد اسمیت فیلد شد و در همین منطقه بود که اولیور با جنجال و هیاهویی شگفت‌انگیز مواجه شد.

در آن روز، درین محله روز بازار بود، زمین تقریباً تا قوزک پا غرق در کثافت و گل بود، بخاری غلیظ که لاینقطع از روی بدن حیوانات برخاسته و با دود اجاق‌ها مخلوط می‌شد در هوا به‌صورت پرده سنگینی نمودار بود، تمام چهاردیواری‌های موقتی واقع در وسط این میدان پهناور و تمام چهاردیواری‌های دیگری که در حول و حوش آن بوجود آورده بودند مملو از گوسفند بود. در کنار جویبارها نیز گاوها و حیوانات دیگر را در ردیف‌های دویا سه‌تایی بطور مرتبی به‌چوب‌ها بسته و نگه داشته بودند. دهقانان، چوبدارها، گاوچران‌ها، خرده فروش‌ها، پسر بچه‌ها، دزدان بی‌کاره‌ها آدم‌های بی‌سر و پای جور به‌جور در هم مخلوط شده و آتش درهم جوشی به‌وجود آورده بودند، صدای سوت گاوچران‌ها، عوعوی سگ‌ها، نعره گاوها و تنه زدن‌های آنان، بی‌ع گوسفندها، جیغ گوش خراش خوک‌ها، عربده‌های اشخاص بی‌سر و پا و فریادها، دشنام‌ها، و بگوتگوهایی که از همه طرف به‌گوش می‌رسید، صدای زنگوله‌ها و جنجال‌ها و همه‌های که از میان

کافه‌های میدان بلند بود، صدای دعوایها و کشمکش‌ها، صدای ضربات سیلی و شلاق، صدای زوزه‌ها و دشنام‌ها که در تمام اطراف میدان به حد وفور به گوش می‌خورد، چهره‌های ریشو، کثیف و پست و احمقی که در همه جا به چشم می‌خورد و از یک گوشه به میان مردم فرو رفته از طرف دیگر به زودی آفتابی می‌شدند، تمام این‌ها منظره میدان را بهت‌آور و جنون‌آسا می‌کرد و اعصاب و احساسات انسان را دچار ناراحتی و سرگشتگی می‌ساخت.

آقای سایکس ضمن این که اولیور را به دنبال خود می‌کشاند از راهی پرازدهام گذشت و بدون اعتنا به این همه مناظر و جنجال‌هایی که اولیور را مبهوت ساخته بود راه خود را طی می‌کرد. یکی دوبار با رفقایبی که به او برخورد می‌کردند سری تکان می‌داد و دعوت‌های عده‌ای را که از او برای صرف صبحانه به عمل می‌آمد رد می‌کرد. همین‌طور به راه خود ادامه می‌داد تا این که سرانجام از میان جمعیت بیرون آمدند و پس از عبور از «هوزبرلین» به هولبورن رسیدند.

سایکس سرخود را بلند کرد و بر ساعت کلیسای سنت آندره نگاهی افکند و گفت: «درست! همو جان، ساعت نزدیک هفت است، باید قدم‌ها را تندتر کنیم، عجله کن و اینطور عقب عقب نیا...»

آقای سایکس به همراه این خطابه تکان سختی به دست همراه خود داد، اولیور که قدم‌ها را تندتر کرده و با حرکتی که می‌توان گفت مابین تندروی و دویدن بود راه می‌آمد و سعی می‌کرد از شلنگ‌های سریع راهزن عقب نماند.

به همین ترتیب به راه خود ادامه دادند تا از کنار هایدپارک گذشته و خود را به جاده «کن سینگتون» رساندند درین موقع سایکس قدم خود را آهسته‌تر کرد تا گاری دوچرخه خالی که از عقب می‌آمد به آن‌ها برسد. چون روی گاری کلمه «هاون اسلو» نوشته شده بود سایکس با نهایت ادبی که در وجود او می‌شد سراغ کرد از راننده پرسید که آیا حاضر است آن‌ها را به همراه خود تا «آیل ورث» ببرد.

راننده گفت: «زودتر بیایید بالا، این بچه مال شماست؟»

سایکس در حالی که بر اولیور می‌نگریست و بدون اندیشه قبلی دست خود را برجیب محتوی تپانچه می‌برد گفت: «بله، این بچه منست».

راننده که می دید اولیور به نفس نفس افتاده گفت: «مثل این که بابایت آنقدر تند می رود که تو نمی توانی به او برسی؛ نیست پسرک؟»
سایکس که خود را وسط حرف او می انداخت گفت: «ابداً اینطور نیست، او با قدم های من عادت کرده بچه جان، دستت را بده به من و بیا بالا!...»
سایکس که تمام این کلمات را خطاب به اولیور به زبان آورده بود او را کمک کرد تا سوار گاری شود و راننده که به او یک توده از کیف و خورجین را نشان می داد خواست بفهماند که آنجا برای کودک جای نرم و راحتی است.

اولیور که می دید مرتباً از نقاط گوناگونی رد می شوند از خود می پرسید که واقعاً رفیقش خیال دارد او را به کجا ببرد. آنها نه در کن سینگتون، نه در هامراسمیت، نه در جیس ویک، نه در پل کیو، نه در برنت فورد... در هیچ جا توقف نکردند. برعکس چنان که گویی هرکدام از این شهرها مبدا حرکت آنها می باشد به سرعت از آنها عبور کردند. سرانجام به میخانه ای رسیدند که نام آن «دلیجان و اسب های آن» بود و بعد از آن هم جاده به دو راه مختلف تقسیم می شد و سر همین دو راهی بود که گاری آنها توقف کرد.
سایکس که آنی دست اولیور را رها نمی کرد با عجله پائین پرید و پس از این که او را زمین گذاشت و نگاهی ترسناک بر او افکند، دستش را باز به سوی جیب محتوی تپانچه برد البته این حرکت او بسیار پر معنی بود.

گاریچی گفت: «پسر جان، خدا حافظ!»

سایکس در حالی که دست او را تکان می داد گفت: «او پسر بچه ای اخمو است توله سگی بیش نیست... زیاد توی خطش نباش...»

و گاریچی در ضمنی که سوار می شد گفت: «به! بابا حوصله داری؟ اما بالاخره امروز هوا خوب شد...» و بعد گاری را به حرکت در آورد.

سایکس آنقدر منتظر ماند تا او بکلی از نظر ناپدید شد. بعد به اولیور گفت که می تواند آنقدر که دلش بخواهد به اطراف خود نگاه کند و سپس دستش را گرفت و به سفر خود ادامه دادند. کمی که از میخانه گذشتند، به سمت چپ پیچیدند، بعد دست راست راه در راه دیگری شده مدت ها در آن پیش رفتند و از میان باغات و خانه های متعددی رد شدند و جز در برابر مغازه ای که برای خرید یک بطری آبجو معطل شدند

فصل بیست و یکم / ۲۱۷

جای دیگری توقف نکردند تا این که بالاخره به شهر دیگری رسیدند. در آنجا اولیور روی دیوار یکی از خانه‌ها این کلمه را خواند:

«هامپتون». مدتی وقت آنها صرف عبور از میان مزارع شد بالاخره وارد شهر شدند و بعد به درون کافه‌ای رفته، نزدیک آشپزخانه و کنار آتش دستور دادند ناهار بیاورند.

این آشپزخانه یک اطاق بزرگ و قدیمی بود که سقفی کوتاه داشت و تیر ضخیمی از وسط آن عبور می‌کرد، نیمکت‌هایی که پشتی‌های بلندی داشتند در کنار بخاری دیده می‌شد چند نفر دهاتی در آنجا نشسته مشغول نوشیدن و سیگار کشیدن بودند. آنها هیچ توجهی به اولیور و سایکس نداشتند و چون سایکس هم به آنها اعتنایی نمی‌کرد او و رفیقش به تنهایی و بدون اینکه از حضور آن افراد ناراحت باشند در گوشه‌ای قرار گرفتند. برای ناهار خود قدری گوشت سرد خوردند و پس از آن نیز مدت مدیدی در همانجا نشستند و درضمنی که آقای سایکس مشغول کشیدن سه چهار پیپ پشت سرهم بود اولیور احساس کرد که آنها دیگر نباید دورتر از آن نقطه بروند. از آنجا که پیاده روی زیاد و همچنین سحرخیزی آن روز او را خسته کرده بود کم‌کم به چرت زدن افتاد، و بعد از زور خستگی و دود زیادی که سایکس راه انداخته بود کاملاً به خواب رفت.

وقتی که تکان سخت آقای سایکس او را بیدار کرد کاملاً شب شده بود. کودک اندکی کش و قوس رفت و بعد به اطراف خود نگرست و دید که همسفرش در کنار یک ظرف آبجو با کارگری خودمانی و دوستانه مشغول صحبت است. سایکس پرسید: «پس به این ترتیب شما به لوور هالیفورد می‌روید؟»

مرد که بر اثر نوشابه قیافه‌ای اندک برافروخته (و بهتر است گفته شود افسرده) پیدا کرده بود جواب داد:

«بله، بعلاوه زیاد هم طول نمی‌کشد، اسب من بمانند صبح بار زیادی ندارد. و می‌تواند زودتر برسد... بهتر! اما راستی این پسرک چه بچه خوبی است!»

سایکس در ضمنی که لیوان آبجو را به سوی رفیق تازه‌اش می‌کشانید پرسید:

«ممکن است که شما من و پسر را تا آنجا ببرید؟»

مرد که بر ظرف آبجو می‌نگریست گفت: «در صورتی که فوری راه بیفتید حرفی

ندارم، شما هم به هالیفورد می‌روید؟»

سایکس جواب داد: «ما به شپرتون می‌رویم»
دیگری گفت: «من تا مقصد خودم نوکر شما هستم... خوب بکی، پول میز حساب شده؟»

و پیشخدمت جواب داد: «بله، آقا حساب کرده‌اند.»
مرد با خشونت یک سیاه مست گفت: «به! اینکه دیگر خوب نبود. می‌فهمید؟»
و سایکس جواب داد: «چرا خوب نبود؟ شما دارید به ما خدمتی می‌کنید... چرا من نایستی به عنوان تشکر یکی دو لیوان آبجو برای شما دستور بدهم؟»
ناشناس روی این استدلال مدتی عمیقانه فکر کرد. بعد دست سایکس را گرفت و اظهار داشت که او واقعاً مردی حق‌شناس است و سایکس گفت که شوخی کرده و هرگاه مردک چیزی ننوشیده بود حتماً متوجه می‌شد که حق با سایکس است.
بعد از این که باز هم مقداری به یکدیگر تعارف و تملق رد و بدل کردند از مشتریان آنجا خداحافظی کرده و خارج شدند پیش خدمت نیز ظرفها و بطری‌ها را برداشته تلوتلو خوران با دست پرکنار درآمد تا عزیمت آنها را تماشا کند.

اسب که بدون اطلاع خودش در غیاب او به سلامتی وجودش گیل‌ها خالی شده بود در آنجا حاضر و به‌گاری بسته شده بود. اولیور و سایکس به‌سادگی از گاری بالا رفته و سوار شدند و گاریچی پس از این که مدتی معطل شد تا به‌نوازش حیوان پرداخته و ضمناً به‌مهتر طویله و سایرین حالی کند که لنگه اسب او را هیچ‌کس ندارد، بالاخره بالا آمد. به‌مهتر، سورچی گفت سر خود را به‌سوی اسب بگیرد او نیز چنین کرد ولی حیوان با مرد بینوا معامله بدی کرد به‌این معنی که چنان ضربتی براندازش وارد آورد که مهتر بدبخت تاکنار پنجره‌های کافه پرتاب شد. اسب، بعد از انجام این عمل ماهرانه و پس از این که اندکی روی پاهای عقب خود بلند شد به‌سرعت راه افتاد و با سر و صدای زیاد و تبختری فراوان از شهر خارج شد.

شبی بسیار تیره و تاریک بود. مهی مرطوب از روی رودخانه و زمین‌های باتلاقی اطراف برخاسته و روی مزارع غمزه را فرا می‌گرفت به‌علاوه سرما نیز بیداد می‌کرد. همه جا تاریک و ظلمانی بود و هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نمی‌شد زیرا گاریچی خواب‌آلود بود و سایکس هم در وضعی نبود که بتواند با او سر صحبت را باز کند اولیور در یک



گوشه گاری چمباتمه زده و از ترس و اضطراب به حالی نزدیک جنون دچار شده بود زیرا می‌پنداشت که در میان شاخه‌های متحرک درختان موجودات شومی را می‌بیند که در اثر شادمانی ابلیسانه‌ای به حرکت و نشاط درآمده‌اند.

وقتی که از برابر کلیسای سن بری گذشتند ساعت آنجا زنگ هفت را زد. از پنجره خانه مقابل نور ضعیفی به بیرون می‌تابید. این روشنایی به‌روی جاده افتاده و سپس در میان سایه سنگینی که یک درخت سرخه‌دار بر روی قبرها افکنده بود ناپدید می‌شد اندکی دورتر صدای فرو ریختن آب از آبخاری به گوش می‌رسید و شاخ و برگ درخت کهنسال نیز بر اثر وزش باد شبانه دچار جنبشی خفیف می‌شد گویی این صداها موسیقی نرم و ملایمی بود که برای آرامش ارواح مردگان نواخته می‌شد.

از سن بری گذشتند و باز روی جاده خلوت و منزوی افتادند. دوباره پس از طی چند میل مسافت گاری ایستاد، سایکس پیاده شده دست اولیور را گرفت و دوباره آن‌ها پای پیاده به‌راه افتادند. در شیرتون برخلاف انتظار کودک خسته و وامانده آن‌ها وارد خانه‌ای نشدند بلکه به‌راه خود در میان تاریکی و گل و شل و سرما ادامه دادند تا این که بالاخره روشنایی شهر بزرگی در برابر آن‌ها قرار گرفت. اولیور وقتی که دقیقاً به جلوی پای خود نگرست متوجه شد که زیر پای آن‌ها همه جا را آب فرا گرفته و آن‌ها به‌پای یک پل رسیده‌اند.

سایکس یکرست به جلو حرکت می‌کرد تا این که بالاخره کاملاً به پل رسیدند و آنگاه او یک مرتبه به‌سوی چپ ساحل رودخانه پیچید.

اولیور که از ترس درمانده شده بود به‌خود گفت: «آب! او مرا به این جای خلوت آورده تا بکشد»

می‌خواست خود را روی زمین بیاندازد، اندکی با مرد تلاش و تقلا کند و بالاخره اندام و هیكل جوان خود را نجات دهد. ناگهان دید که در برابر خانه‌ای دورافتاده و مخروبه توقف کردند.

در دو طرف در ورودی پنجره‌های مفلوکی به‌چشم می‌خورد ولی هیچ کدام آن‌ها روشن نبود. خاته تاریک و محقر بود و چنین به نظر می‌رسید که کسی در آن نیست. سایکس که همچنان دست اولیور را گرفته بود به‌سوی در رفت و چفت آن را بلند کرد. در باز شد و هر دو به‌درون رفتند.

فصل بیست و دوم

سرقت

همین که پای آن‌ها به دالان خانه رسید صدائی خشن بلند شد: «آهای!»
سایکس درحالی که چفت در را می‌انداخت گفت: «تویی، اینقدر سر و صدا نکن.
زودتر یک چراغ برای مایبار...»

همان صدا فریاد کرد: «آهای رفیق... یک چراغ، بارنی، یک چراغ... زود باش آقا را
راهنمایی کن... اما اگر زحمتی نیست... بارنی اول خودت بیدار شو!»
گرینده این کلمات ظاهراً یک پاشنه کش یا چیز دیگری نظیر آن را به روی شخصی که
مورد خطایش بود پرت کرد تا او را از خواب گران بیدار سازد زیرا در همین لحظه صدای
مهیبی نظیر فرو افتادن کنده هیزمی به گوش رسید و سپس صدای خمیازه آدمی که بین
خواب و بیداری در تقلا بود بلند شد.

همان صدا باز فریاد کرد: «می‌شنوی؟ بیل سایکس توی دالان است و هیچکس هم
برای استقبال او نرفته... تو هم که مثل اینست توی غذایت دوی خواب ریخته‌اند و هیچ
در فکر بلند شدن نیستی... آیا حالت سرجا آمد یا باید این دفعه شمعدان آهنی را رویت
پرت کنم تا بیدار شوی؟»

یک جفت پای برهنه به سرعت روی کف اطاق، در ضمن همین مکالمات به حرکت
درآمد، بعد از دری که سمت راست قرار داشت ابتدا شمعی کوچک و سپس قیافه آدمی
که قبلاً برای خواننده تشریح کرده‌ایم و تودماغی حرف می‌زد و در کافه سافرون هیل

به عنوان مستخدمی کار می‌کرد آشکار شد. بارنی با قیافه‌ای واقعاً شاد یا شاید هم ساختگی گفت:

«به! آقای سایکس... بیائین دو... سلام... بیائین دو».

سایکس درحالی‌که اولیور را پیش می‌راند گفت: «زود باش. تند برو. وگرنه من از رویت عبور می‌کنم و تمام بدنّت زیر پایم له می‌شود».

سایکس ضمن فریاد کشیدن علیه کندی طفل، اولیور را به جلو هل داد و هردو وارد اتاق کوتاهی شدند که در آن آتشی مختصر می‌سوخت، دو یا سه صندلی پایه شکسته نیز در آن وجود داشت. و روی یکی از آنها مردی که پای خود را به هوا بلند کرده بود پیپ می‌کشید. او جامه‌ای فاخر دربر کرده و روی آن نیز تکه‌های مسی دوخته بودند. شال‌گردنی نارنجی رنگ، جلیقه‌ای عادی و شلواری تیره رنگ نیز باقی لباس او را تشکیل می‌داد. آقای کراکیت (که خود ایشان بودند) نه در سر و نه در صورت موی زیادی نداشت فقط رنگ چهره‌اش سرخ بود و این سرخی چهره در پائین صورت چین‌های متعددی را تشکیل می‌داد که آقای کراکیت مرتباً دست‌های کثیف خود را در آن انگشترهای معمولی زیادی دیده می‌شد به میان این چین و شکن‌های گوشتی فرو می‌برد.

قد او از آدم‌های معمولی بلندتر بود. ساق پاهایش باریک و دراز می‌نمود ولی البته این زشتی پا مانع آن نبود که دم و ساعت کفش‌های قشنگ خود را به رخ این و آن کشیده از آنها تعریف کند.

این مرد درحالی‌که به سوی در برمی‌گشت گفت: «بیل! پسرک من، از دیدنت خوشحالم، من داشتم کم‌کم به این فکر می‌افتادم که نکنند تو اصلاً قول خود را از یاد برده باشی... در آن صورت من مجبور بودم یک تنه وارد کار بشوم... آه!»

آقای تویی کراکیت پس از این که این کلمه را به محض دیدار اولیور به زبان آورد خود را جابجا کرد و نشست و پرسید که این کیست.

سایکس ضمن این که صندلی خود را به آتش نزدیک می‌کرد گفت: «این همان پسرک است.. همان پسرک»

بارنی با لبخندی فریاد کرد: «یکی از پسرک‌های واجید...»

فصل بیست و دوم / ۲۲۳

تویی ضمن ورنده از کردن اولیور گفت: «از پسرک های فاجین؟ این پسرک در کلیساها می تواند به سراغ کیف خانم ها رفته خدمات شایسته ای به ما بکند... قیافه اش خیلی ارزش دارد».

سایکس که دوباره به جای خود قرار می گرفت گفت: «بنابراین اگر تو می خواهی چیزی خوردنی یا نوشیدنی به ما بدهی زود باش زیرا انتظار ما را خفه می کند... پسر جان تو هم کنار آتش بنشین، و راحت کن زیرا باید امشب به همراه ما باشی... ولی البته راه دوری نمی رویم».

اولیور با نگاهی استفهام آمیز و گنگ سایکس را نگریست بعد چهارپایه ای را به کنار بخاری برد روی آن نشست، سر خود را که خسته و درد آلود بود روی دست ها نهاده و اصلاً نمی دانست در کجاست و در دور و برش چه حوادثی روی می دهد.

موقعی که پسرک یهودی روی میز مقداری غذا مانده و یک بطری می گذاشت تویی گفت:

«پس به سلامتی موفقیت در کار خودمان!» و به افتخار این شعار از جای برخاست، پیپ خالی خود را در گوشه ای گذاشت، به سوی میز رفت، گیلانی را پر کرد و تا ته به یک جرعه سرکشید. آقای سایکس نیز چنین کرد.

تویی در حالی که گیلانی را تا نیمه از شراب پر می کرد گفت: «قدری هم برای پسرک! بیا... جانم... این را بخور!»

اولیور که نگاه ترحم آمیز خود را به سوی مرد گرفته بود گفت: «درواقع، درواقع... من...»

تویی تکرار کرد: «این را بخاطر من بخور... خیال می کنی نمی دانم چه چیزی برای تو خویست؟»

«بیل! بگو این را بخورد...»

سایکس در حالی که به جیب خود اشاره می کرد گفت: «برای او بهتر از هر چیزی همین است...»

بخدا که همین نیم وجبی درد سرش برای ما زیاده تر از یک گله امثال ناقلا است. پسرک احمق بخور... ده...»

اولیور که از ژست‌های تهدید‌آمیز هردو نفر سخت ترسیده بود فوراً محتوی گیل‌اس را سرکشید و بعد به شدت به سرفه افتاد از این موضوع کراکیت و بارنی خنده‌شان گرفت و برلبان آقای سایکس لبخندی پدیدار گشت.

بعد، وقتی که سایکس اشتها را خود را ارضاء کرد (اولیور جز لبه نانی که مجبورش کردند ببلعد چیز دیگری نتوانست بخورد) هردو مرد روی صندلی‌های خود نشستند و به چرت زدن مشغول شدند. اولیور روی همان چهارپایه در کنار بخاری ماند بارنی نیز لحافی به‌خود پیچیده روی زمین دراز کشید.

مدتی خوابیدند. و شاید چنین به نظر می‌رسید که خفته‌اند، هیچکدام آن‌ها تکانی نمی‌خوردند فقط بارنی یکی دوبار برخاست تا زغال در بخاری بریزد، اولیور بخوابی سنگین فرو رفت در عالم رؤیا دید که روی جاده‌های تاریکی راه می‌رود، در اطراف گورستان‌های پرظلمتی سرگردان و ویلان پرسه می‌زند و گاهی نیز ایام پرعذاب گذشته را می‌دید که باز به سراغش آمده... و ناگهان وقتی که توبی کراکیت از جای بلند شده و اعلام کرد که ساعت یک و نیم است او نیز بیدار شد.

در یک لحظه هردو نفر بلند شدند و با فعالیت تمام به تدارک وسایل سفر پرداختند. سایکس و رفیقش گردن و چانه را در میان شال تیره‌رنگ و ضخیمی پیچیدند و پالتو را هم پوشیدند. بارنی در گنج‌های را باز کرد و چندین چیز از آن بیرون آورد که آن‌ها را هردو نفر در جیب‌های خود ریختند.

توبی کراکیت گفت: «زود باش... تپانچه‌های مرا بیاور!»

بارنی ضمن این که دو تپانچه را به او می‌داد گفت: «بفرمائید... این جا هستند، شما خودتان آن‌ها را پر کردید...»

توبی در حالی که آن‌ها را در جیب می‌گذاشت گفت: «بسیار خوب، قلاب‌ها؟»

سایکس جواب داد: «من برداشتم.»

توبی ضمن این که میله آهنی را برداشته و زیر لباس خود پنهان می‌ساخت گفت:

«طناب، کلیدها، فتیله‌ها، میله... خوب چیزی جا نگذاشته‌ایم؟»

رفیقش گفت: «نه، همه چیز را برداشته‌ایم، بارنی فقط قدری چوب برایمان بیاور.»

بلافاصله بارنی که دو چماق ضخیم در دست داشت آشکار شد. سایکس یکی از آن‌ها

را گرفت و یکی هم به دست کراکیت داد و خود مشغول بستن لباس اولیور شد. سایکس ضمن این که دست خود را دراز می کرد گفت: «خوب... دیگه..» اولیور که بر اثر فعالیت و رنج زیاد سفر و نیز هوای بد و مشروبی که به او خورانده بودند مات و متحیر مانده بود بطور غیر ارادی دست خود را در دست سایکس گذاشت. سایکس گفت: «تویی آن دست دیگرش را هم تو بگیر... بارنی، برو بیرون بین خبری نیست.

مرد بیرون رفت و به زودی بازگشته اعلام کرد که همه جا ساکت و آرام است. دو راهزن در حالی که اولیور را بین خود گرفته بودند خارج شدند. بارنی پس از این که در را خوب بست دوباره لحاف را به خود پیچید و بی درنگ به خواب رفت.

حالا، تاریکی بسیار عمیق بود، مه ضخیمتر از غروب شده و هوا به قدری مرطوب بود که با وجود نباریدن باران، اولیور چند لحظه پس از خروج متوجه شد که موهای سر و ابرویش بر اثر رطوبت هوا و سرمای زیادتر شده و یخ بسته است. آن ها از پل گذشتند و به سوی روشنایی زیادی که قبلاً دیده بود حرکت کردند، این روشنایی ها بسیار نزدیک بودند و همین که مقدار زیادی راه رفتند به چرتسی رسیدند سایکس گفت:

«یک راست به سوی شهر برویم، حتماً به کسی هم برخورد نخواهیم کرد، در چنین شبی کی ممکن است ما را ببیند؟»

تویی موافقت کرد و آن ها از خیابان بزرگ آن شهر کوچک که در آن ساعت شب بکلی خلوت بود راه افتادند. از دور روشنایی ضعیفی از پنجره یکی از خانه ها به بیرون می تابد و گاهی صدای خشن عوعوی سگی سکوت شب را بهم می زند. ولی در خیابان ها هیچکس به چشم نمی خورد. آن ها از شهر خارج شدند و ساعت کلیسا زنگ دو را زد. آن ها اندکی تند کردند و در طرف چپ راهی را در پیش گرفتند. یک ربع میل که راه رفتند در برابر خانه ای دور افتاده متوقف شدند و تویی بدون این که نفس تازه کند یکر است از دیوار آن بالا رفت و گفت:

«حالا پسرک... تو او را بلند کن، من می گیرمش.»

پیش از آن که اولیور مجال برگشتن داشته باشد سایکس او را گرفت و سه چهار ثانیه بعد او و تویی روی چمنزار آن سوی دیوار بودند به زودی سایکس هم به آن ها ملحق شد

و آن گاه همگی با قدم‌های احتیاط‌آمیزی به سوی خانه روانه گشتند.
و تازه حالا بود که اولیور در میان غم و وحشت برای اولین بار متوجه می‌شد که هدف
این سفر در صورتی که قتل و آدم‌کشی پیش نیاید دزدی و سرقت است.
او دست‌های خود را بهم ملحق کرد و بی‌اختیار فریاد ضعیف و وحشت‌آلودی
برکشید؛ چشمهایش سیاهی رفت، عرقی سرد تمام بدنش را فراگرفت، پاهایش شل شد
و به زانو درآمد.

سایکس که از خشم می‌لرزید و تپانچه را از جیب درآورده بود زمزمه کرد:
«بلند شو، بلند شو و گرنه مغزت را روی چمن داغون می‌کنم».

اولیور فریاد کرد: «اوه! شما را به خدا بگذارید من بروم، و در میان جنگل‌ها بمیرم من
هرگز به سوی لندن نخواهم آمد، هرگز. هرگز. آه! از شما استدعا می‌کنم که به من رحم
کنید و مرا وارد دزدی‌های خود نسازید، به خاطر عشق تمام فرشتگانی که در آسمانند
به من رحم کنید!»

مردی که طرف خطاب این استغاثه‌ها بود دشتام مهیبی به زبان آورد و تپانچه را نیز
کاملاً آماده کرده بود که تویی آن را بی‌درنگ از دستش بیرون کشید، با یک دست دهان
بچه را محکم گرفت و او را به سوی خانه کشانید و گفت:

«هیس! این جا صدایت را درنیا! اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی حسابت را خودم با
یک ضربت می‌رسم! هیچ سرو صدائی هم نخواهد داشت و بطریقه‌ای عادی و مطمئن
از بین می‌روی. بیل! زود باش، پنجره را باز کن، او دیگر حالش خوب می‌شود. مطمئن
باش، من بسیاری از بچه‌ها، حتی بزرگ‌تر ازین را هم دیده‌ام که در شب‌های تاریک و
سرد دچار چنین بحران‌هایی می‌شوند ولی یکی دو دقیقه این بحران زیادتر طول
نمی‌کشد».

سایکس که دشتام‌های وقیحی نثار فاجین می‌کرد که اولیور را برای این کار همراه او
کرده بود بدون سرو صدا ولی با قوت تمام میله خود را درآورد و به کار مشغول شد. پس
از چند لحظه و با کمک تویی پنجره مورد بحث باز شد.

این پنجره، درواقع سوراخ بزرگ و نرده‌داری بود که در ارتفاع پنج شش پائی قرار
داشت و در پشت خانه به یک انباری کوچک نور می‌داد. این سوراخ چنان کوچک بود که

ساکتین خانه لازم نمی دانستند آن را بطور محکم تری ببندند و حال آن که همین حفره معبر بزرگی بود تا کودکی همسال اولیور بتواند از آن رد شود. آقای سایکس به سرعت برای گشودن پنجره دست به کار شد و به زودی این منفذ کوچک به صورت راهی برای عبور آماده شد.

سایکس در ضمنی که از جیب خود فانوس کوچکی که نوری ضعیف داشت بیرون می کشید با صدایی آهسته گفت: «حالا، پسرک درست گوش بده! من تو را از اینجا داخل خانه می کنم، این چراغ را بگیر، زود از پله هایی که برابر تست بالا برو، از دهلیز کوچک هم بگذر و به سوی در ورودی بیا، چفت آن را بردار و در را باز کن!»

توبی نیز خود را وارد صحبت کرد و گفت: «در آن جا یک چفت بلند هم هست که قدت نمی رسد یکی از صندلی های راهرو را بیاور کنار در و از آن بالا برو، بیل از اون صندلی ها سه تا در راهرو هست که تزئین طلایی مفصلی دارد، این ها در واقع علائمی است که پیرزن خیلی به آنها علاقه دارد».

سایکس با نگاهی تهدید آمیز گفت: «تو نمی توانی زیانت را نگه داری، نیست؟ خوب، بگو ببینم در اطاق کوچک باز است؟»

توبی که برای اطمینان بیشتر نظری به داخل خانه می افکند گفت: «کاملاً و مسخره اینست که آنها این در را همیشه باز می گذارند و این هم برای اینست که سگ آنها تا به این اطاق آمد و رفت کند».

ها.ها.ها. ولی بارنی این سگ را دیروز از بین برد و جاده را صاف کرد»

با این که آقای کراکیت چنان آهسته صحبت کرد که به زحمت شنیده می شد و خنده او هم صدایی نداشت باز سایکس به او دستور داد ساکت شود و مشغول کار خود باشد. توبی این امر را اطاعت کرد.

اول فانوس خود را بر زمین نهاد سر خود را به دیوار تکیه داده دست ها را نیز به زانو گرفت و با این ترتیب سکوی محکمی به وجود آورد. سایکس نیز فوری روی گرده او رفت و اولیور را به ملایمت هرچه تمامتر از پا وارد پنجره کرد و آن گاه صحیح و سالم او را در داخل خانه به زمین نهاد.

بعد، سایکس درحالی که سر خود را از پنجره به درون می برد گفت: «این چراغ را

بگیر، پله‌ها را جلوی پایت می‌بینی؟»

اولیور که دیگر واقعاً به صورت مرده‌ای درآمده بود گفت پله و سایکس که با لوله تپانچه خود در ورودی را نشان می‌داد به او یادآوری کرد که هر لحظه غفلت او به بهای جاننش تمام شده و اگر در اجرای اوامر تردید کند فوراً جسدش در وسط خانه خواهد افتاد.

سایکس با همان صدای آهسته گفت: «فقط یک دقیقه کار دارد. من حالا ترا ول می‌کنم که زود بروی و کار را انجام بدهی.»

مرد دیگر گفت: «چه خبر شد؟»

هر دو گوش‌ها را تیز کردند.

سایکس درحالی که اولیور را زمین می‌گذاشت و رها می‌کرد گفت: «چیزی نیست، برو.»

کودک، همان مدت کوتاهی که وقت داشت تا افکار خود را منظم نماید تصمیمش این بود که به محض رسیدن روی پله‌ها - ولو این که به قیمت جاننش تمام شود فریاد کند و اهل خانه را بیدار سازد، او که سخت دستخوش چنین رؤیایی بود با پاهای مرده‌ای پیش رفت.

سایکس ناگهان با صدایی قوی گفت: «بیا! بیا! برگرد!»

اولیور که بر اثر این شکست ناگهانی مرگبار خانه و فریادی که به دنبال آن بلند شده به وحشت درآمد فانوس خود را به زمین انداخت و نمی‌دانست پیش برود یا بگریزد. فریاد دوباره تکرار شد. روشنایی سریع. صدایی شدید. دود. چیزهایی که در این گوشه و آن گوشه شکسته می‌شد ولی بدون این که معلوم باشد که چیست. و او تلوتلو خوران عقب رفت.

سایکس لحظه‌ای ناپدید شد ولی دوباره پیدا شد و او را از یقه گرفت و پیش از این که دودها از بین برود دوباره تپانچه خود را به سوی آن دو مرد آتش کرد و کودک را بالا برد. سایکس درحالی که او را از پنجره بیرون می‌کشید گفت: «بازوهایت را به تننت بچسبان!»

«یک شال به من بده! آه پسرک تیر خورده. از تنش خون می‌آید!»

فصل بیست و دوم / ۲۲۹

بعد صدای زنگ شدیدی بلند شد و به همراه آن صدای آتش کردن اسلحه به گوش می خورد فریاد چند مرد، هیجان شدیدی که در مواقع بروز حوادث سخت پیدا می شود بعد هم بتدریج سر و صداها در دور دست ملایم تر شد و هیجان آمیخته با سرمای مرگ زایی قلب کودک را فراگرفت و دیگر نه چیزی دید و نه چیزی شنید.

فصل بیست و سوم

خلاصه‌ای از مذاکرات شنیدنی آقای بمبل و یک خانم

ضمناً آشکار می‌گردد که حتی یک نفر بازرس هم در موارد خاصی نازک دل می‌شود.

آن شب، هوا خیلی سرد بود. زمین را برف مستور داشته و یخ‌بندان آن را به یک قشر سخت و ضخیمی مبدل ساخته بود به طوری که فقط کپه‌های بزرگ برفی که در گوشه و کنار جمع کرده بودند از وزش باد سرد سخت دهکده متأثر می‌شد این باد که گوئی نمی‌خواست طعمه‌های نایاب خود را دچار ترس و اضطراب افزون‌تری سازد تکه‌های برف را به هوا بلند کرده در آن جا به سختی آن‌ها را می‌چرخانید و بعد در فضا پخش و پلا می‌کرد. درین هوای تاریک و غم‌افزا و در این سرمای جان‌گرای افراد متمکن که خوراک حسابی خورده و جا و مکان گرمی داشتند کارشان فقط این بود که دود بخاری جمع شده خدا را شکر کنند که درین لحظه در خانه خود هستند فقرای بی‌خانمان نیز تنها چاره‌شان این بود که سر بر زمین نهاده و بمیرند. بسیاری از مطرودین اجتماع در این لحظات، در میان کوچه‌ها و خیابان‌های ما بر اثر فشار و گرسنگی در برابر چشمان خونسرد خانه‌ها چشم برهم می‌گذارند و زمانی که در آن جهان چشمان آن‌ها گشوده می‌شود دیگر از این جنایات و سنگدلی‌ها اثری نمی‌یابند.

اوضاع خارج چنین بود و در چنین لحظه‌ای خانم کورنی سرپرستار نوانخانه‌ای که خوانندگان ما با آن آشنا هستند و اولیور تویست نیز در آن به دنیا آمد، در اطاق شخصی خود در برابر آتشی گرم و نوازشگر نشست و نگاه اندکی ناراضی روی میز کوچک گردی

انداخت که بر آن بشقابی محتوی خوراک مطبوع یک خانم سرپرستار قرار داشت، خلاصه، خانم کورنی در صدد بود که با نوشیدن فنجانی چای به اعصاب خسته خود آرامشی ببخشد، وقتی که نگاه خود را از میز متوجه بخاری کرد روی آن قوری بسیار کوچکی ترانه مطبوع و گوش نوازی را سرداده بود... و همین منظره رضایت خاطر او را افزون تر ساخت... تا آنجا که حتی خانم کورنی لبخند زدند! آنگاه در حالی که آرنج خود را روی میز می گذاشت و از آنجا به آتش بخاری با حالتی متفکرانه می نگریست گفت: «بسیار خوب! به نظر من، ما آنقدر غرق در نعمت هستیم که باید هر دم شکر آن‌ها را به جای آوریم... تنها به شرط این که این نعمت‌ها را بشناسیم! آه!»

خانم کورنی متفکرانه سر خود را تکان داد. گوئی او رمز نمک‌ناشناسی کسانی را که با قوری روحی خود این نعمت‌ها را نمی بینند دریافته است. بعد قاشق نقره‌ای را (که البته به خودمان تعلق داشت) در قوطی کوچک چای فرو کرد و به فکر دم کردن چای افتاد.

اما راستی در دنیا چه چیزهای کوچکی می توانند تمام متانت و وقار روحی ما را به هم بزنند! قوری چای که بسیار کوچک و پر بود درین لحظات تفکر خانم کورنی سررفت و آب جوش مختصری دست خانم را سوزانید.

خانم در حالی که به سرعت قوری را روی بخاری می گذاشت اظهار داشت:

«لعنت بر این قوری! خیلی مزخرف است. فقط دو استکان جا دارد، بدرد هیچ کار و هیچ کس نمی خورد! فقط، فقط برای آدمی تنها و فقیر مانند من خوبست!»

پس از ادای این کلمات خانم خود را روی صندلی انداخت و در حالی که دوباره آرنج را روی میز می گذاشت مدتی به تفکر درباره تنهایی خود پرداخت. قوری کوچک و استکان تنها، در دهن او خاطره آقای کورنی را بیدار کرده بود (ایشان فقط بیست و پنج سال پیش درگذشته بودند) و از این خاطرات او سخت معذب شده بود.

خانم کورنی گفت: «هرگز نخواهم توانست مانند او را پیدا کنم، کسی مانند او... بخوبی او..»

این جملات را در وصف قوری می گفت یا شوهرش؟ مطلبی است که کسی نمی داند شاید مربوط به اولی باشد زیرا خانم کورنی به هنگام صحبت به آن نگاه می کرد و بعد هم آن را برداشت. تازه می خواست لب‌های خود را با چای تر کند که ناگهان صدای آهسته

در عیش او را متغصص کرد.

خانم کورنی با لحن تلخی گفت: «زود باشید بیایید! لابد باز هم یکی از پیرزن‌ها مرده، این‌ها هم درست موقعی که من می‌خواهم غذا بخورم مردنشان می‌گیرد. آن‌جا نایستید زیرا سرما هوای اطاق را خراب می‌کند... خواهش می‌کنم بفرومائید خوب چطور شده است؟» صدای مردی پاسخ داد: «چیزی نشده خانم... چیزی نشده،»

خانم با صدای گرمی گفت: «آه! خدایا، شما هستید آقای بمبل؟» آقای بمبل که در آستانه در ایستاده و مشغول پاک کردن گل کفش‌ها و تکان دادن برفهای لباسش بود گفت: «خانم مخلص شما... همیشه گوش به فرمان شما است» درین موقع قیافه او کاملاً آشکار شد، کلاه خود را در یک دست گرفته و بسته‌ای را هم در دست دیگر داشت و افزود: «در را ببندم؟»

خانم محجوبانه اندکی تردید کرد و می‌ترسید که مبادا نشستن در یک اطاق در بسته آن هم در کنار آقای بمبل با شئون او مغایرت داشته باشد. آقای بمبل ازین تردید استفاده کرد و چون خود او زیاد سردش بود بدون اجازه خانم در را بست.

خانم کورنی گفت: «آقای بمبل، هوا خیلی سرد است؟» و بازرس جواب داد: «خیلی سرد، این هوا خانم به ضرر شهرداری است، همین امروز بعد از ظهر بیست نان و مقدار زیادی پنیر بین عده‌ای قسمت کرده‌ایم و هنوز هم افراد نمک‌شناس ناراضی هستند!»

خانم کورنی درحالی که چای خود را می‌خورد گفت: «البته آقای بمبل... حق با شماست... اصلاً چه چیزی ممکنست آن‌ها را راضی کند؟» و آقای بمبل افزود:

«راستی خانم چه چیزی ممکنست آن‌ها را راضی کند؟ ببینید، یک مرد می‌آید و به اسم زن و عائله خودش یک نان و مقدار زیادی پنیر می‌گیرد. خیال می‌کنید او حق‌شناس است؟ به هیچ وجه! او چه می‌کند؟ برمی‌گردد و به قول خودش فقط یک دستمال زغال می‌خواهد چه کند؟ لابد می‌خواهد پنیرش را سرخ کند! و بعد برمی‌گردد و باز هم مطالبه می‌کند! خانم، این افراد اینطوری هستند! شما امروز دامن آن‌ها را پر از

زغال می‌کنید و آن‌ها باز فردا می‌آیند و با چشم‌دریدگی یک مجسمه دوباره از شما توقع زغال دارند!»

خانم کورنی موافقت کامل خود را با این تشبیه اعلام داشت و بازرس ادامه داد:
«ولی من هرگز این بی‌چشم و رویی را به‌مانند امروز ندیده بودم. پریروز، یک مرد (خانم، شما قبلاً شوهر داشته‌اید، من می‌توانم این حرف را پیش شما بزنم) یک مرد که تقریباً هیچ چیزی برای ستر عورت نداشت (در اینجا خانم کورنی چشمانش را هم گذاشت) آمد دم اداره ما و تقاضای کمک کرد. به‌هیچ وجه هم از آنجا رد نشد و جنجال و مزاحمت زیادی ایجاد کرده بود. ناچار رئیس ما گفت که به‌او نیم کیلو سیب زمینی و قدری هم آرد دادند.

ولی افسوس! این مرد نمک‌شناس گفت اینها را می‌خواهم چه کنم؟ این درست مثل اینست که به‌من یک جفت عینک آهنی بدهید! رئیس، هم گفت بسیار خوب! این‌ها را ارزش بگیرید... در اینجا هم غیر از آرد و سیب زمینی چیز دیگر نداریم و مردک ولگرد گفت: خیلی خوب، من هم می‌روم و توی خیابان‌ها می‌میرم! و رئیس ما هم گفت: «خیر... شما چنین کاری نخواهید کرد!»

خانم کورنی حرف او را قطع کرد و گفت:
«ها!ها! چه حرف خوبی زد! من به‌خوبی آقای گرانیت را می‌شناسم، رئیس شما ایشان هستند نه؟ خوب، بفرمائید آقای بمبل!»

بازرس به‌صحبت خود ادامه داد: «بعد، او رفت و موفق شد که در کوچه‌ها بمیرد... بفرمائید اسم این را اگر یک نمک‌شناس لجوج نگذاریم پس چه بگذاریم؟»

خانم سرپرستار با صدای مؤکدی گفت: «راستی این دیگر غیر قابل تصور است ولی شما، آقای بمبل فکر می‌کنید که این کمک‌های خانگی هم چیز به‌دردخوری نیست؟ شما مرد مجربی هستید و حتماً می‌توانید درین باره اظهار نظر کنید!»

بازرس درحالی‌که لیخندی بر لب می‌آورد و قیافه‌مردی را گرفته بود که از بسیاری چیزها که دیگران نمی‌دانند باخبر است گفت:

«خانم کورنی، کمک‌های خانگی... در صورتی که به‌خوبی عمل شود... در صورتی که به‌خوبی عمل شود واقعاً وسیله نجات و حفاظت شهرداری است... اصل عمده

کمک‌های خانگی اینست که به آدم‌های حق‌شناس چیزی داده شود که به دردشان نمی‌خورد. به این ترتیب دیگر آن‌ها رنج مراجعه به شهرداری را بر خود هموار نمی‌سازند!»

خانم کورنی با صدای بلندی گفت: «خوب! خوب! این که بد نیست، خیلی خوب است!»

آقای بمبل گفت: «بله خانم، بین خودمان بماند. این اصل بسیار مهمی است و به همین دلیل هروقت که شما به اخبار روزنامه‌ها مربوط به این کمک‌ها نگاه کنید می‌بینید که همیشه به خانواده‌های بیمار کمکی که شده عبارت ازین بود که به آنها قدری پنیر داده‌اند! خانم کورنی، حالا دیگر این موضوع به صورت یک اصل عمومی درآمده است و در تمام کشورها همین طور عمل می‌کنند!» در اینجا بازرس حرف خود را قطع کرد و به باز کردن بسته مشغول گردید و بعد ادامه داد:

«ولی خانم، این‌ها اسرار اداری است نباید از آن‌ها جایی حرف بزنید، فقط کارمندان شهرداری نظیر بنده و جنابعالی حق دارند این مطالب را به زبان آورند! ملاحظه می‌کنید که این شراب پرتقالی است که برای پرستار خانه تهیه شده است، این شرابی است بسیار عالی و اصیل، همین امروز آن را از چلیک خالی کرده‌اند، مثل آب رالال و شفاف است!» آقای بمبل پس از این که بطری اول را برداشت و به سوی نور گرفت و مدتی آن را تکان داد تا به خوبی محاسن آن را نمایان سازد، هردوی آن‌ها را روی اشکاف بلندی گذاشت، بعد دستمال خود را که بطری‌ها در آن مخفی بود تا کرد و به دقت آن را در جیب نهاده کلاه خود را برداشت و چنین وانمود کرد که قصد رفتن دارد.

خانم کورنی گفت: «آقای بمبل، شما موقع برگشتن سردتان خواهد شد».

آقای بمبل ضمن این که یقه پالتو خود را بلند می‌کرد گفت: «خانم، یک بادی می‌آید که گوئی می‌خواهد گوش‌های آدم را از جایش بکند!»

خانم پرستار چشمان خود را از روی قوری کوچک متوجه بازرس که عازم رفتن بود کرد. درست در لحظه‌ای که بازرس با سرفه‌ای سینه خود را صاف کرد تا شب به خیر بگوید او با نهایت شرم و حیا از ایشان خواهش کرد که بمانند و فنجان‌های چای بنوشند. آقای بمبل قوری یقه پالتو را پائین کشید، کلاه و عصای خود را روی صندلی گذاشت

فصل بیست و سوم / ۲۳۵

و صندلی دیگری را به میز نزدیک کرد. و در موقعی که به آهستگی روی آن می نشست به خانم نگریست او تمام حواسش پیش قوری بود. آقای بمبل دوباره سرفه ای کرد و لبخندی زد.

خانم کورنی از جای برخاست تا به سوی گنجه رفته و فنجان و نعلبکی دیگری بیاورد. وقتی که نشست نگاه او دوباره با نگاه نوازشگر بازرس مصادف شد. اندکی رنگش سرخ شد و مشغول چای ریختن گشت. دوباره آقای بمبل سرفه کرد... و این دفعه از هر دو بار گذشته سرفه اش شدیدتر بود.

خانم درحالی که قندان را برمی داشت پرسید: «آقای بمبل، چای شما را شیرین کنم؟» آقای بمبل گفت: «خانم همین که دست شما به چای خورده شیرین شیرین شده است» و ضمن ادای این کلمات نگاه ثابت خود را بر خانم کورنی دوخت و در عالم هرگاه بازرسی قیافه نرمی به خود گرفته باشد باید بگوییم فقط آقای بمبل بوده آن هم درین شب سرد و برفی! چای ریخته شد و بدون این که حرف دیگری به زبان آید در برابر آقای بمبل قرار گرفت و ایشان هم که دستمالی را روی زانوها پهن کرده بود تا از افتادن لکه ای بر شلوار خود جلوگیری نماید به خوردن و نوشیدن پرداخت و برای تغییر ذائقه نیز گاه گاهی نفس بلندی می کشید ولی بهر حال اوضاع و احوال به هیچ وجه مانع اشتهای زاید الوصف او نبود و برعکس چنین می نمود که فعالیت او را در برابر فنجان چای و نان و قندی تسهیل می نماید.

آقای بمبل درحالی که نگاه خود را به گربه ای که محاط در میان بچه هایش بود و خود را در کنار بخاری گرم می کرد می دوخت گفت: «خانم، چنین معلوم است که شما گربه ماده ای دارید... و مقدار زیادی هم بچه گربه!»

و خانم کورنی جواب داد:

«آقای بمبل خدا می داند که من چقدر آن ها را دوست دارم! آن ها آنقدر خوشحال، آسوده و مرفه هستند که گوئی اصلاً رفیق و همدم من می باشند!»
آقای بمبل با لحن تأیید کننده ای گفت: «بله خانم! این ها حیوانات نجیب و خوبی هستند!»

خانم کورنی باهیجان زیادی گفت: «آه کاملاً همینطور است آن ها بقدری به این خانه

علاقه دارند که حدی بر آن متصور نیست»

آقای بمبل به کندی و در ضمن این که با قاشق چای خوری ساعت را نشان می داد گفت:

«خانم کورنی، مطلبی به شما بگویم، گربه یا بچه گربه ای که در خانه شما بماند و به شما علاقمند نشود حتماً باید یک الاغ به تمام معنی باشد!»

خانم کورنی با لحنی اعتراض آلود گفت: «او! آقای بمبل!»

آقای بمبل درحالی که قاشق را با قیافه عاشقانه ای که به چهره اش ابهت زیادتری می داد به سوی پائین می گرفت گفت: «درین باره خانم هیچ شک و تردیدی نداشته باشید و من خودم بسیار خوشحال می شوم که چنین گربه حق ناشناسی را در رودخانه بیاندازم.»

خانم پرستار ضمن این که دست خود را دراز می کرد تا فنجان بازرس را بگیرد گفت:

«پس شما آدم سنگدلی هستید، قلب شما خیلی سخت است!»

آقای بمبل گفت: «سنگدل؟ دلی از سنگ؟» و بدون این که کلمه دیگری به زبان آورد فنجانش را به دست او داد و در همین موقع انگشت کوچک او را اندکی فشرد. بعد دو سه بار با دست به روی جلیقه اش زد، آه عمیقی برکشید. و صندلی خود را اندکی از کنار بخاری دورتر برد.

میز اطاق گرد بود و چون خانم کورنی و آقای بمبل روبروی هم و در کنار بخاری نزدیک یکدیگر قرار داشتند به خوبی واضح است که آقای بمبل ضمن دور کردن خود از بخاری و فرار گرفتن مقابل میز فاصله خود را با خانم کورنی زیادتر کرد. و یقیناً خوانندگان باهوش فراوانی هستند که این رفتار آقای بمبل را ستایش می کنند زیرا از جانب ایشان که تحت تأثیر شرایط زمانی و مکانی به تمایلات خود جریان آزادانه ای داده بود این حرکت اخیر یک ژست واقعاً قهرمانانه ای محسوب می شد چونکه هر قدر به زبان آوردن عبارات و کلمات عاشقانه برای مردم پست و بی فکر امر عادی و پیش پا افتاده است به هیچ وجه شایسته شخصیت های برجسته از قبیل قضات، اعضای پارلمان، وزراء، شهردارها، و سایر کارمندان عالی رتبه نیست ولی مخصوصاً باید تأکید نمود که این امر به هیچ وجه من الوجوه درخور وضع پرطمطراق و عالی یک نفر بازرس نمی باشد زیرا

این شخصیت والامقام (همانطور که همه می دانند) باید از تمام شخصیت های نامبرده شده متین تر و موقرتر باشد.

صرف نظر از این که قصد و نیت آقای بمبل چه بود (ولی بهرحال مسلماً نیت خیری نمی توانست باشد) همانطور که یکی دوبار تذکر داده ایم متأسفانه میز اطاق گرد بود و در نتیجه آقای بمبل ضمن این که به تدریج جای صندلی خود را تغییر می داد به زودی در صدد کم کردن فاصله خود و خانم سرپرستار برآمد و بعد طی ادامه حرکت دورانی خود به گرد لبه میز موفق شد صندلی خود را کاملاً به نزدیکی صندلی ایشان برساند صحیح تر بخواهید باید بگوئیم که دو صندلی کاملاً بهم چسبیدند و در همین موقع بود که آقای بمبل دیگر حرکت خود را متوقف ساخت.

باری، اگر خانم پرستار می خواست صندلی خود را به سمت راست بکشد. به میان بخاری می افتاد، به سمت چپ نیز کوچکترین حرکتش او را در آغوش آقای بمبل می افکند. به همین جهت (او که سرپرستار کارکشته ای بود و با یک نظر تمام اوضاع و احوال را درک می کرد) همانطور برجای خود بی حرکت نشست و برای آقای بمبل یک فنجان دیگر جای ریخت.

آقای بمبل ضس هم زدن چای خود و درحالی که نگاهش را به سوی سرپرستار گرفته بود گفت:

«خانم کورنی، دلی همچون سنگ؟... و شما خودتان خانم عزیز، آیا شما هم دل سنگی دارید؟» خانم سرپرستار فریاد کرد: «.. خدایا، خداوندا، چه سؤالی آن هم از ظرف یک مرد عزب؟ راستی آقای بمبل، برای چه می خواهید این مطلب را بدانید؟» بازرس چای خود را تا آخرین قطره خورد، یکی از نان ها را نیز به دهان گذاشت، خرده ریزهای نان را از روی شلوارش پاک کرد، لب های خود را نیز تمیز نموده و با نهایت خونسردی خانم سرپرستار را در آغوش گرفت.

سرپرستار کهنه کار با صدای آهسته ای گفت: «آقای بمبل!» زیرا او آنقدر ستوحش شده بود که دیگر هر حرفی را از یاد برده بود: «آقای بمبل... من الان داد می زنم!» آقای بمبل هم جوابی نداد فقط به آهستگی و شایستگی تمام بازوی خود را به دور گردن خانم انداخت.

چون خانم اعلام کرده بود که داد می‌زند حتماً در برابر این دست درازی تازه به این کار متوسل می‌شد، منتهی چون ضرباتی ناگهانی و سریع به در خورد دیگر این کار او بی‌فائده می‌نمود، همین که صدای در بلند شد آقای بمبل با نهایت چابکی خود را روی بطری‌ها انداخت و با کمال قدرت به گردگیری آن‌ها پرداخت و خانم نیز با صدایی دلنشین پرسید: «کیه؟» بد نیست از نظر اطلاع از تأثیر ترس غافلگیر شدن متذکر شویم که صدای ایشان کاملاً عادی و رسمی بود.

پیرزن فقیری با صورتی پرچین و چروک و با قیافه‌ای گریه که سر خود را از لای در توی اطاق می‌آورد گفت: «معذرت می‌خواهم خانم، سالی همان پیرزن رنجور دارد با نهایت سرعت می‌میرد» خانم سرپرستار، با لحن خشم‌آگین پرسید: «آیا این هم به من مربوط است؟ من که نمی‌توانم جلوی مردن او را بگیرم، اینطور نیست؟»

پیرزن جواب داد: «خیر، خیر... البته نه شما نه هیچکس دیگر کاری از دستش برنمی‌آید، مدتهاست که همه قید او را زده‌اند. من مردن بسیاری از افراد را دیده‌ام، بچه‌های کوچک و آدمهای بزرگ، و خوب می‌دانم وقتی که مرگ آمد دیگر کلک طرف کنده شده است. ولی این زن ناخوشی روحی دارد و همین که بحران حالش تخفیف پیدا می‌کند (البته حالا دیگر شاید اجل برایش فرصتی باقی نگذاشته باشد) می‌گوید که حرفهایی دارد و می‌خواهد به شما بگوید. خانم اگر شما تشریف بیاورید او حتماً بطریق راحتی جان نخواهد داد».

با شنیدن این حرف خانم کورنی یک رشته فحش و دشنام نثار پیرزن‌هایی کرد که حتی موقع مردن هم دست از سر اشخاص شریفی چون ایشان برنمی‌دارند. بعد درحالی‌که شال بزرگی را به دورگردن خود می‌پیچید از آقای بمبل خواهش کرد منتظر مراجعت ایشان بماند تا اگر وضع فوق‌العاده‌ای روی داد از ایشان کمک بخواهد. آنگاه به پیغام آورنده نیز امر کرد که خیلی زود راه بیفتد و از لنگیدن روی پله‌ها دست بردارد و سپس به دنبال او غرغرکنان راه افتاد.

این اجازه که آقای بمبل تک و تنها در آنجا بماند تقریباً امر غیرقابل توصیفی بود، او نیز در گنجی را باز کرد، قاشق چایخوری‌ها را شمرد، قوطی قنددان را وزن کرد، ظرف شیر خوری نقره را به دقت بررسی کرد تا مطمئن شود که از نقره ناب درست شده است،

فصل بیست و سوم / ۲۳۹

بعد، پس از این که کنجکاوی خود را درین موارد ارضاء کرد، کلاه خود را بر سر نهاده و رقص کنان به دور میز گشتی زد و بعد از انجام این نمایش بسیار خارق العاده دوباره کلاهش را برداشت، پشت خود را به بخاری کرده چنین وانمود کرد که در عالم خیال مشغول تهیه صورت مفصلی از اسباب و اثاثه منزل می باشد.

فصل بیست و چهارم

بحثی کوتاه درباره موضوعی کوچک

که معدک برای داستان ما بی اهمیت نمی باشد.

شخصی به سالن خانم پرستار آمد و آرامش آن جا را بهم زد واقعاً کلیه شرایط یک پیغامبر مرگ در او جمع بود. قامت او بر اثر گذشت سالیان دراز خمیده شده، لب هایش مدام به هم می خورد، قیافه اش نیز که بر اثر بازماندن همیشگی لب ها حال غیر عادی پیدا کرده بود بیشتر به تصاویر نامنظمی که دستی ناشی بر صفحه کاغذ می آورد شباهت داشت و کمتر به یکی از آثار طبیعی خلقت می مانست.

افسوس! چقدر موجودات طبیعی که بی کسان باقی مانده و در هر آن ممکنست با زیبایی خود را شادمان سازند نادر و کمیابند! فکر و خیال، اندوه و گذشت زمان چهره و قلب ها را عوض می کند و فقط زمانی که تمام این احساسات و ناراحتی ها ناپدید شد، فقط در چنین لحظاتی است که ابرهای طوفان را محو می گردند و قیافه واقعی آسمان و خدا را آشکار می سازند.

بعید نیست که قیافه مردگان، حتی در آن وضع متشنج و یخ زده به حال آرام و آسوده ای چهره فراموش شده خواب کودکی را باز یابد و همان تصاویر اوان زندگی را زنده سازد، این قیافه چنان آرام و خاموش جلوه گر می شود که کسانی که آن را در عهد خرد سالی خود دیده بودند در برابر تابوت مرده با تقدس تمام به زانو در آمده و چنین می پندارند که روی زمین با یکی از فرشتگان الهی مواجه شده اند، پیرزن با گام هایی لرزان

از دهلیزها می‌گذشت و زیرلب در جواب غرغره‌های همسفر خود مطالب نامشخصی به زبان می‌آورد. وقتی که ناچار شد توقف کند تا نفسی تازه نماید شمع را در دست همراه خود گذاشت تا بعداً هروقت توانست به‌دنبال او حرکت کند و درین موقع دیگری که خیلی از او تازه نفس‌تر و زرنک‌تر بود پیشاپیش حرکت کرد و به‌در اطاقی که بیمار در آن بود رسید.

این یکی از اطاق‌های زیر شیروانی بود، در آن چیزی به‌نظر نمی‌رسید و فقط در انتهای اطاق نور ضعیفی به‌چشم می‌خورد. پیرزن دیگری بربالین بیمار پرستاری می‌کرد و شاگرد کشیش شهرداری نیز کنار بخاری ایستاده مشغول تیز کردن قلم خود بود.

همین که سرپرستار به‌درون رفت همین جوانک گفت: «خانم کورنی، امشب هوا خیلی سرد است». سرپرستار با صدایی ملیح و ضمن ادای احترام جواب داد: «بله آقا، خیلی سرد است».

جوانک درحالی‌که یک تکه زغال را روی آتش خرد می‌کرد گفت: «حقش بود که شما زغال بهتری می‌گرفتید، در این ایام سخت این زغال‌ها به‌درد نمی‌خورد».

سرپرستار جواب داد: «آقا، کمیته این زغال‌ها را انتخاب کرده... این آقایان تنها کاری که برای ما می‌توانند انجام دهند اینست که جا و مکان ما را گرم کنند و حال آن که ما آنقدر گرفتاری و دردسر داریم که آن سرش پیدا نیست».

درین موقع صحبت آن‌ها بر اثر تشنج و لرزه بیمار قطع شد.

جوانک درحالی‌که به‌سوی بیمار برمی‌گشت و ناگهان صبر و بردباری را از یاد می‌برد گفت:

«آه! متل این که خانم کورنی دیگر کار از کار گذشت»

سرپرستار «راستی؟ واقعاً اینطور است آقا؟»

جوانک در ضمنی که به‌نوک قلم خود می‌نگریست گفت: «اگر دو ساعت زنده بماند

برای من بسیار جای تعجب خواهد بود، آیا پیرزن خوابیده است؟»

سرپرستار روی بیمار خم شد و بعد با سر اشاره مثبت کرد.

مرد جوان گفت: «بسیار خوب، اگر شما دیگر سرو صدائی نکنید او به‌همین آرامی از

جهان خواهد رفت، شمع را روی زمین بگذارید. به‌این ترتیب دیگر نور آن ناراحتش

نمی‌کند».

پرستار تمام این دستورات را با تکان دادن سر اجرا کرد گویی می‌خواست بگوید که پیرزن به این آسانی‌ها هم از دنیا نخواهد رفت. بعد در کنار پرستار دیگری که حالا برگشته بود نشست خانم کورنی نیز با وضع بی‌صبرانه‌ای خود را در میان شال پیچید و کنار بستر او نشست.

جوانک پس از این که تیز کردن قلم را به پایان رسانید در برابر آتش قرار گرفته و در مدت ده دقیقه‌ای با قلم خود ور رفت و بعد که نزدیک بود حوصله‌اش دیگر سر برود اظهار داشت که امیدوار است خانم کورنی از وظایف و مسئولیتی که به عهده دارد راضی و خرسند باشد و آنگاه روی نوک پا از کنار بیمار دور شد.

دو نفر پیرزن پس از این که مدتی بالای سر بیمار نشستند، از پهلوی او کنار رفتند و در جوار آتش چمباتمه زده دست‌های پلاسیده خود را به سوی آن گرفتند تا گرم شود. شعله آتش قیافه‌های پرچروک آن‌ها را به وضع شبح مانندی روشن می‌ساخت و زشتی آن‌ها را به وضع مهیبی آشکار می‌کرد و آن‌ها نیز با صدای آهسته در همین وضع به گفتگو پرداختند.

پیغام آور پرسید: «آنی عزیز، آیا در غیاب من او حرف دیگری هم زد؟»
دیگری جواب داد: «خیر، چیزی نگفت، فقط بازوی خودش را گاز گرفت و می‌خواست پوست بدنش را بکند ولی دست‌هایش را گرفتم و او هم به زودی از این کار منصرف شد. دیگر برایش قدرت زیادی باقی نمانده و به همین جهت من به آسانی می‌توانم مراقب او باشم. من با این که تحت رژیم شهرداری تغذیه شده‌ام باز هم نسبت به سن و سال خودم کم زور نیستم. به هیچ وجه!»

پیرزن نخستین پرسید: «آیا شرابی را که دکتر گفته بود باید بنوشد خورد؟»
دیگری جواب داد: «من خیلی سعی کردم که آن را به او بخورانم ولی او دندان‌هایش را به هم چسبانید و چنان محکم لیوان را در دست‌هایش گرفته بود که من به زحمت توانستم آن را از او پس بگیرم. ناچار من خودم آن را نوشیدم و واقعاً هم برای حالم بسیار خوب است».

پس از این که نگاهی به پشت سر انداختند تا مطمئن شوند که حرف آن‌ها را کسی

نمی شنود هردو ساحره به کنار آتش نزدیک تر شده و خنده خفیفی کردند.
پیرزن اولی گفت: «یادم می آید که یکباره دیگر هم همینطور شد و بعدها مدتی از این
واقعه ماها خندیدیم».

دیگری گفت: «آه! آری. واقعاً همین طور بود، او زن زنده دلی است، او بسیاری افراد
را با همین بزک های عجیب و غریب خود می آراست و مثل آدمک های مومی آن ها را
هر جور دلش می خواست درست می کرد... من خودم آن ها را دیده و با دست لمس
کرده ام... زیرا به کرات خودم هم در این کار با او کمک می کردم...

پیرزن ضمن صحبت انگشتان لرزان خود را دراز کرد و در برابر دیدگان آن را تکان داد
بعد در جیب خود به جستجو پرداخت و از آن قوطی توتون رنگ و رو رفته ای را بیرون
کشید و از آن چند دانه ای در دست خود و چند دانه ای هم در دست رفیقش ریخت. در
این لحظه خانم سرپرستار بالای سر آن ها آمد و با نهایت عصبانیت ازین معطلی خود از
آن ها پرسید چقدر باید او همینطور سرگردان بماند؟

پیرزن دومی جواب داد: «خانم، زیاد طول نمی کشد، در اینجا مرگ هیچ کسی زیاد
طول نمی کشد. صبر کنید! این شتر است که دم در خانه همه ما خواهد خوابید!»

خانم سرپرستار با لحنی خیلی جدی گفت: «عفریت، زیانت را گاز بگیرا ولی بگو
بینم مارتا آیا قبلاً هم به این حال دچار می شد؟»

زن اولی جواب داد: «بله خانم؛ زیاد اتفاق می افتاد...»

زن دومی اضافه کرد: «ولی بعدها هیچ وقت دیگر اینطور نخواهد شد، یعنی دیگر
اصلاً بیدار نمی شود... و با این حال خانم صبر کنید و حوصله داشته باشید زیاد طول
نمی کشد!»

سرپرستار با لحن قاطعی گفت: «طول بکشد یا نکشد به هر حال وقتی که بیدار شد مرا
در اینجا نخواهد دید، هردوی شما متوجه باشید که دوباره مزاحم من نشوید اصلاً
وظیفه من نیست که هر پیره زنی خواست بمیرد بالای سرش حاضر شوم. اگر هم باشد من
از این کار خوشم نمی آید. توجه داشته باشید شماها، زن های بی حیا، اگر باز بخواهید مرا
دست بیاندازید می دانم چه به سرتان بیاورم»

درست در لحظه ای که هردو زن به سوی رختخواب برگشتند و فریاد می کشیدند او با

قدم‌های خشمگین از آنجا دور شد. زن بیمار از جای برخاسته و دست‌ها را به‌سوی آن‌ها دراز کرده بود و با صدایی که گویی از اعماق چاهی درمی‌آمد پرسید: «کیه؟» یکی از زن‌ها درحالی‌که به‌روی او خم می‌شد گفت: «هیس! هیس! بخوابید، بخوابید!»

زن با تقلا و کشمکش زیادی گفت: «من دیگر تا موقع مرگم محال است که بخوابم. من می‌خواهم این مطلب را به‌او بگویم... بیایید اینجا. جلوتر.. تا بتوانم در گوش شما بگویم.»

بازوی سرپرستار را گرفت و درحالی‌که او را مجبور به‌نشستن روی صندلی می‌کرد خواست دهان بگشاید که ناگهان چشمش به‌دو پیرزن منتظر افتاد.

پیرزن با صدایی خواب‌آلود گفت: «این‌ها را دور کنید. بروید. زود باشید!» هردو پیرزن لب به‌گله‌گشودند که بیمار بی‌نوا حالش چنان خراب شده که دیگر دوستان واقعی خود را نمی‌شناسد و می‌خواستند اراده خود را به‌شکلی اعتراض‌آمیز مبنی بر عدم خروج از اطاق بیان کنند که سرپرستار هردوی آن‌ها را بیرون کرد در را بست و به‌سوی بیمار برگشت. پیرزن‌ها وقتی که دیدند از اطاق بیرون مانده‌اند لحن خود را عوض کردند و از سوراخ کلید فریاد کردند که «سالی» پیر مست است و این حرف هم البته خیلی بی‌پایه نبود زیرا از یک طرف جوانک سفارش کرده بود به‌او قدری تریاک بدهند و بعد هم هردو زن سر خود مقداری مشروب به‌او خورانده بودند.

پیرزن محتضر چنانکه گویی می‌خواهد کوچکترین ذرات نیروی مخفی خود را نیز زنده کرده و به‌حیات ادامه دهد گفت: «حالا گوش بدهید... در این اطاق در همین بستر، من سابقاً پرستاری زن جوان و زیبایی را کرده‌ام که او را به‌همین نوانخانه آورده بودند، پاهای این زن از فشار پیاده‌روی و کفش تاول زده و غرق در خون و خاک بود. این زن قبل از مرگ خود طفلی زائید... ببینم... در چه سالی بود.»

سرپرستار با بی‌صبری گفت: «راجع به‌سال آن خودتان را دچار زحمت نکنید خوب این زن جوان؟»

بیمار که دوباره لحن صدایش خواب‌آلود شده بود گفت: «آری. این زن جوان، زن جوان...» و درحالی‌که با هیجان تمام از جای برمی‌خواست فریاد کرد: «می‌دانم... من این

زن را غارت کردم... همین!... هنوز تنش سرد نشده بود باور کنید هنوز نمرده بود که من آن چیز را از او دزدیدم...»

سرپرستار با صدایی که گویی استمداد می جوید گفت: «شما را به خدا ممکنست چیزی از او دزدیدند؟» و آن زن درحالی که دست خود را روی لب مخاطب خود می گذاشت گفت: «و آن چیز تنها چیزی بود که آن زن داشت! او حتی آنقدر لباس تنش نبود که خود را از سرما محفوظ دارد... چیزی هم برای خوردن نداشت. ولی آن را کاملاً و بادقت حفظ کرده بود. آن را روی قلبش گذاشته بود... می دانید. از طلا بود طلای ناب... که می توانست او را از فقر و بیچارگی نجات بخشد.»

سرپرستار درحالی که خود را روی زن محضر که به عقب افتاده بود خم می کرد گفت: «از طلا؟ خوب ادامه بدهید. بله. و بعد؟ این مادر کی بود؟ اصلاً چه وقتی بود؟» زن با ناله ای گفت: «این زن به من دستور داد آن را با دقت تمام نگهداری کنم. و آن را به من سپرد زیرا من تنها زنی بودم که آن شب پهلوی او بودم... من به محض این که این چیز را دیدم که به دور گردنش آویخته بود عمداً آن را دزدیدم و شاید من مسئول مرگ بچه هم باشم. زیرا در غیر آن اگر می دانستند، از بچه بهتر مراقبت می کردند.»

دیگری پرسید: «اگر چی را می دانستند؟ حرف بزنید!» زن که همچنان به حرف خود ادامه می داد و اصلاً توجهی به سؤال نداشت گفت: «بچه ضمن بزرگ شدن خود چنان شباهتی به مادر داشت که من نمی توانستم با دیدن طفل هرگز قیافه مادر را از یاد ببرم. دخترک بینوا، دخترک بینوا، چقدر هم جوان بود. درست به مانند یک بره معصوم. صبر کنید. من هنوز باید حرفهایی به شما بزنم. من هنوز تمام حرفهایم را نزده ام. نیست؟»

سرپرستار که برای فهمیدن بهتر کلماتی که از دهن بیمار بیرون می آمد و دم به دم ضعیف تر می شد کاملاً به او نزدیک شده بود گفت: «نه، نه، عجله کنید. زود باشید... وگرنه می ترسم نتوانید تمام حرف ها را بزنید!»

زن با تلاشی بیش از پیش گفت: «مادر وقتی که دچار تشنجات احتضار شد در گوش من گفت که اگر بچه اش مرده به دنیا نیامد... و اگر زنده ماند. شاید روزی فرا برسد که از شنیدن نام مادر خود دچار شرمساری نگردد. و بعد درحالی که دست های لاغر خود را

به هم متصل می کرد گفت: آه! ای خدای ناموافق! این طفل چه پسر باشد چه دختر، درین دنیای بدبختی و تیره روزی برای او دوستانی بفرست. و به یک طفل بی نوای تنها و بی پناه رحم کن! این طفل به عنایت و بزرگواری خودت سپرده می شود!»

سرپرستار پرسید: «اسم بچه چی بود؟»

«زن با صدایی ضعیف جواب داد: اسمش را اولیور گذاشتند... آن شیئی طلائی هم که من دزدیدم...»

و دیگری فریاد کرد: «بله. بله. آن چی بود؟»

او کاملاً روی زن خم شده بود تا بخوبی جواب خود را بشنود ولی بطور غریزی همین که دید بیمار به کندی و با قیافه ای کربه برخاست تا در جای خود قرار گیرد عقب عقب رفت. بیمار پتو را با حرص تمام در دست گرفته از اعماق گلوی خود چند کلمه ای نامفهوم بیرون فرستاد و بعد ساکت و بی حرکت روی بستر افتاد.

پس از این که در باز شد و پیرزن ها با عجله به سوی اطاق هجوم آوردند یکی از آنها گفت:

«زنک بد ترکیب مرد!»

و سرپرستار درحالی که با قیافه ای بی اعتنا دور می شد گفت:

«و بالاخره هم یک کلمه حرف حسابی به من نزد!»

دو پیرزن ظاهراً چنان غرق در فکر تدارک مقدمات و ظایف شوم خود بودند که اصلاً جوابی به او ندادند. همان جا ماندند و به دور زدن به گرد جسد پرداختند.

فصل بیست و پنجم

داستان ما باز هم به سوی آقای فاجین و همکاران برمی گردد

در ضمنی که این وقایع در نوانخانه روی می داد آقای فاجین در دخمه خود مانده (همانجا که نانسی به دنبال اولیور آمد) و در برابر بخاری دود زده و تیره رنگی غرق در فکر بود.

دستگاه کوچک کوره ای را روی زانوان نهاده چنین بنظر می رسید با دمیدن در آن می خواهد فعالیت و کار خود را دو چندان کند ولی واقعیت این بود که در فکری عمیق غرق بود، دستها را روی کوره به هم متصل کرده چانه را به شست های خود تکیه داده و چشمان را با وضع از خود بی خودی بر میله های بخاری دوخته بود.

پشت سر او ناقلا، چارلی بیتز و آقای چیت لینگ هر سه نفر پشت میزی نشسته و سرگرم بازی ورق بودند؛ در بازی ضمناً بیتز و چیت لینگ دست به یکی شده و با ناقلا طرفیت داشتند. قیافه ناقلا نیز که در تمام شرایط حالتی هوشمندانه داشت بر اثر توجه دقیقی که به بازی می کرد و نگاه های گاه و بی گاهی که بردست رفیق خود می انداخت و از وضع او باخبر می شد در حال حاضر این حالت هوشمندانه اش با قوت زیادتری به چشم می خورد. هوا خیلی سرد بود، ناقلا به مانند همیشه کلاه خود را بر سر گذاشته بود. به علاوه در میان دندان ها یک پیپ گلی را نگهداشته و فقط زمانی آن را از دهان بیرون می آورد که احساس می کرد لازم است دمی به خمره بزند و در این موقع به سوی ظرفی که محتوی جین بود رفته از آن که برای استفاده اشخاص حاضر تهیه کرده بودند

می خورد و باز می گشت.

آقای بیتز نیز حواسش پیش بازی بود ولی چون اخلاق او خیلی جوشی تر از رفیقش بود زیادتر از او به سراغ ظرف جین می رفت به علاوه در فواصل این کار نیز شوخی ها و مطالبی را که ربطی به بازی نداشت مطرح می کرد، عادتی که البته از نظر بازی کنندگان ورق کار خوب و پسندیده ای نیست.

ناقلا در عالم رفاقت چندین بار در این مورد به چارلی تذکر داد و آقای بیتز هم تمام این سرزنش ها را با سکوت تحمل کرد و فقط گفت که او می تواند یا توی گوشش پنبه بچپاند، یا سرش را توی یک گونی بزرگ پنهان سازد و یا اینکه شوخی های او را در صورتی که می تواند متقابلاً جواب بگوید و از این طبع شوخ و ولنگار بیتز چیت لینگ هم دیگر به عجب درآمده بود. جالب توجه اینست که در تمام دستها چیت لینگ و بیتز می باختند و این امر به جای اینکه بیتز را به خود آورد و جدی تر شود چنین به نظر می آمد که همین باخت ها سرچشمه شادمانی و شوخی اوست زیرا در پایان هر دست نعره شادیش بلند می شد و می گفت که از اول عمرش تا به حال بازی به این خوشمزگی ندیده است.

آقای چیت لینگ درحالی که قیافه اش برافروخته شده و از جیب پول تازه ای بیرون می آورد گفت:

«خیلی عجب است جاک! من هرگز آدمی به خوش شانسی تو ندیده ام، وقتی در دستهایی که من و بیتز ورق های خوب داریم باز هم برنده تو می شوی!»
خواه مفهوم این عبارت، خواه لحن ادای آن که بسیار اندوه آمیز بود چنان بیتز را دچار خنده ساخت که صدای بلند آن یهودی را از تفکرات خود بازداشت و مجبور شد بپرسد چه خبر است. چارلی فریاد کرد:

«فاجین می پرسى چه خبر است؟ خیلی متأسفم که شما در بازی نیستید. تومی چیت لینگ حتی یک دینار هم نبرده. و من هم با او شریک شده ام تا ناقلا را بیچاره کنیم!»
یهودی با لبخندی که نشان می داد اصلاً لازم نیست خود را به زحمت اندازد تا از علت ماجرای آنها خبردار شود گفت: «بله، بله توم، قدری بیشتر دقت کن، باز هم سعی کن بلکه ببری.»

چیت لینگ جواب داد: «همین قدر که تا حالا سعی کردم کافی است، فاجین، این ناقلای شما در وضعی است که به هیچ وجه نمی شود از او برد!»
یهودی گفت: «ها، ها، دوست عزیز، اگر شما می خواهید از ناقلای پیرید باید خیلی از او سحرخیزتر باشید!»

چارلی بیتز گفت: «اگر باید سحرخیزی کنیم، و قبل از او بیدار شویم لازم است که اولاً کفشها را از شب قبل بپوشیم، یک دوربین هم روی چشمان ببنسیم».

آقای داوکنس با قیافه ای فیلسوفانه این همه مدح و ستایش را درباره سحر گوش کرد و به عنوان کرم و بخشش گفت هریک از بازیکنان که در دست خود یک صورت داشته باشد به او یک شیلینگ خواهد داد و چون هیچ کس صورت نداشت و ضمناً پپ او هم خالی شده بود با یک تکه گچ که کنار دستش بود روی میز تصویری از زندان نیوگیت کشید و در تمام مدت نقاشی نیز مشغول سوت زدن بود.

آنگاه ناقلای در میان سکوت عمومی گفت: «راستی تومی تو چرا اینقدر گرفته ای؟ فاجین! خیال می کنی که او الان به چه چیزی فکر می کند؟»

یهودی بدون اینکه کوره را کنار بگذارد برگشت و گفت: «پسرجان من چه می دانم، شاید در فکر پولهایی است که باخته، شاید هم در فکر دخمه ایست که اخیراً ترک کرده و به شهر آمده درست است دوست عزیز؟»

ناقلای درست در لحظه ای که چیت لینگ می خواست دهان بگشاید حرف یهودی را قطع کرد و گفت:

«به هیچ وجه اینطور نیست! خوب، چارلی تو چه فکر می کنی؟»

آقای بیتز با لبخندی وسیع جواب داد: «به عقیده من او فقط و فقط در فکر بتسی است آه! ببینید چگونه سرخ شده! آه! فاجین، فاجین، این دیگر خیلی مسخره است!»

بیتز از تصور این که چیت لینگ طعمه عشق شده چنان دچار هیجان گشت که خود را به عقب صندلی افکنده و چنان تکان محکمی به آن داد که تعادل صندلی از دست رفت و از پشت به زمین افتاد، با این که مدتی روی زمین ماند باز هم لحظه ای مسخرگی و لودگی را کنار نگذاشت تا این که بالاخره هیجان او اندکی کاهش یافت و برجای خود نشست و باز مسخرگی را شروع کرد.

یهودی نگاهی برداو کینس افکنده و گفت: «پسرم، به او کاری نداشته باش!»
بعد هم دستی به علامت سرزنش بردوش بیتز زد و به توم گفت: «بتسی دختری خوبی است، تو فقط در فکر او باش... در فکر او باش».

چیت لینگ با چهره‌ای برافروخته گفت: «فقط می‌خواستم یک چیزی بگویم این مطلب به هیچ کدام از اشخاصی که در اینجا هستند مربوط نیست».
یهودی جواب داد: «کاملاً صحیح است چارلی فقط قدری پرحرفی کرد. عزیزم تو به حرف او اعتنا نکن، بتسی دختر خوبی است، هرچه به تو گفت گوش کن و مطمئن باش که ثروتمند خواهی شد».

چیت لینگ گفت: «من هم کاملاً مطیع او هستم. حتماً اگر به حرف او گوش می‌دادم به زندان نمی‌افتادم. ولی فاجین همان داستان کارهای شما را روبراه کرد. نیست؟ و تازه شش هفته زندان مگر چیست بالاخره یک روزی می‌بایستی این مدت را در آنجا بسر برم، پس چه بهتر که در مدت زمستان رفتم، درین فصل آدم به هیچ وجه هوس گردش و تفریح ندارد. نیست فاجین؟» یهودی جواب داد: «بله همینطور است، کاملاً همینطور است».

نافلا که از پشت سر فاجین و چارلی چشمکی می‌زد گفت: «ولی تومی اگر بتسی با تو راه می‌آمد تکرار آن ماجرا هم برایت اهمیتی نداشت، نیست؟»
توم با لحنی خشمگین جواب داد: «البته در آن صورت برایم اهمیتی نداشت، حالا هم فاجین می‌خواهم بدانم چه کسی می‌تواند به مانند من باشد؟»
یهودی جواب داد: «مسئلاً هیچ کس، من غیر از تو هیچ کسی را سراغ ندارم که بتواند چنین کند، هیچکس...»

جوانک که مردی خوش باور و ضمناً دارای روحیه‌ای ضعیف بود با لحنی خشم‌آلود گفت: «فاجین، من می‌توانستم از چنگال آن‌ها خود را رها سازم، فقط کافی بود که یک کلمه به زبان آورم، نیست؟»

یهودی جواب داد: «بله، بله... کاملاً همینطور است!»

تومی که پیرمرد را سؤال پیچ کرده بود پرسید: «ولی من چنین کاری را نکردم... نیست؟» یهودی جواب داد: «خیر... خیر... تو مرد پر دل و جرأتی هستی... چنین کاری را

نکردی...»

تومی گفت خوب: «اگر همه این حرفها راست است، بگوئید بدانم کجای این داستان خنده دار است؟» و ضمن ادای این عبارت نگاه خود را به دور اطاق به گردش درآورد. یهودی که مطمئن شد تومی زیاد از کوره دررفته خواست به هرطریقی شده او را مطمئن سازد که کسی قصد تمسخر نداشته است و برای این کار قبل از همه رو به طرف بیتز کرد زیرا تمام آتوها از گور او بلند می شد. متأسفانه چارلی در لحظه ای دهان می گشود تا بگوید در عمر خود هرگز حتی یک لحظه هم آدمی جدی نبوده نتوانست باز از خنده ای که در گلویش پیچیده بود جلوگیری نماید و این خنده چنان شدید بود که آقای چیت لینگ بعد از آن همه اهانت ها دیگر بدون این که حرفی بزند به آن طرف اطاق پرید و مشتی محکم به سوی چارلی رها کرد ولی چارلی هم که در خوردن کتک و مشت مهارتی به سزا داشت چنان ماهرانه از زیر این ضربه گریخت که مشت محکم تومی به شدت بر سینه پیرمرد فرود آمد و او را تلوتلو خوران به کنار دیوار پرت کرد پیرمرد همانجا ماند و چیت لینگ با نارضایتی تمام این منظره را تماشا می کرد. در این لحظه ناگه فریاد کرد: «گوش بدهید! صدای زنگ در بلند شد!» و بعد شمع را برداشت و با قدمهای آهسته به سوی پلکان رفت.

صدای زنگ دوباره با اندکی بی صبری بلند شد و تمام حضار نیز خود را در تاریکی نگه داشتند، پس از سکوتی مختصر ناگه برگشت و چند کلمه ای آهسته بیخ گوش یهودی گفت.

یهودی فریاد کرد: «چه؟ تک و تنها؟»

ناگه با سر اشاره ای مثبت کرد و بعد دست خود را در برابر نور شمع حایل ساخته و با اشاره به چارلی حالی کرد که در این لحظه دیگر مسخرگی را کنار بگذارد. پس از انجام این وظیفه رفیقانه نگاه خود را متوجه یهودی ساخت و منتظر او امر او ماند.

پیرمرد انگشتان زرد رنگ خود را گاز گرفت و چند لحظه ای به فکر فرو رفت. تمام خطوط صورتش در اثر تحریک منقبض شد گویی او می ترسید خبرهایی بدتر از آنچه حدس می زدند به او بدهند. بالاخره سر خود را بلند کرد و پرسید: «او کجاست؟»

ناگه با انگشت طبقه بالا را نشان داد و حرکتی کرد که گویی می خواهد از اطاق بیرون

برود.

یهودی در جواب این سؤال خاموش گفت: «بله، بگو بیاید پائین... چارلی ساکت! توم خیلی آرام! دقت کنید... دقت کنید!»

این فرمان که بطور مختصر به چارلی بیتز و حریف لحظه قبل او داده می شد فوراً و در خاموشی مطلق اطاعت شد. از آنها دیگر هیچ سر و صدایی به گوش نمی رسید تا اینکه ناگه برگشت و در پشت سر او نیز مردی که بلوزی از پارچه ای ضخیم به تن کرده بود پدیدار شد. این مرد پس از اینکه نگاه خود را در تمام اطاق به حرکت درآورد شالی را که قسمت پائین صورتش را مستور می داشت باز کرد و قیافه کثیف و ریشوی توبی کراکیت، همان جوانک زیبا آشکار شد.

او، در ضمنی که با سر به یهودی سلام می کرد گفت: «خوب، فاجی حالت چطور است بیا، ناگه این شال مرا ببر و توی کلامم بگذار تا وقتی که می خواهم بروم زیاد عقب آن نگردم. خوب، تو هم به زودی زود یک دزد ماهر و کوچکی خواهی شد و دست این پیرمرد را از پشت خواهی بست.»

در حین ادای این کلمات پائین بلوز خود را بیرون آورد و در حالی که انتهای آن را به دور کمر می بست یک صندلی به کنار بخاری برده روی آن نشست و پاها را نیز روی بعد آن گذاشت. بعد کفش های برگشته خود را با وضعی غمگین به یهودی نشان داده گفت:

«می بینی فاجین؟ مدتهاست که یکریزه واکس هم روی اینها مالیده نشده است. حتی یکدفعه هم روی واکس را ندیده اند... اما رفیق عزیز به من اینجوری نگاه نکن هر حرفی موقعی دارد. تا وقتی که من چیزی نخورده و نیاشامیده ام نای حرف زدن ندارم و نمی توانم راجع به کارمان برایت توضیحی بدهم بنابراین زودتر خوراکی ها را بیار... بعد هم بگو پس از سه روز یک چراغ حسابی جلوی ما بیاورند.»

یهودی به ناگه اشاره ای کرد که خوراکی بیاورد بعد هم روی روبروی راهزن قرار گرفت و منتظر لحظه ای شد که حالش سرجا بیاید.

اگر بخواهیم از روی ظواهر قضاوت کنیم باید بگوئیم که توبی به هیچ وجه عجله ای برای شروع صحبت نداشت. ابتدا یهودی فقط به همین راضی شد که به چهره او دقیق

فصل بیست و پنجم / ۲۵۳

شود تا شاید از روی خطوط چهره او خبری از حوادث به دست آورد ولی اینکار فایده‌ای نداشت، با اینکه او خسته و کوفته بود باز چهره‌اش همان حالت همیشگی پرآرامش و صفا را داشت و از زیر کثافت و ریشی که در چهره‌اش درآمده بود هنوز هم لیخند مطبوع و فرح بخش تویی کراکیت، پسرک زیبا، به چشم می‌خورد. حتی یهودی هم که از بی‌صبری پدرش درآمده بود هر جرعه‌ای را که او به‌سوی لبها می‌برد و نگاه خود را در تمام اطاق به گردش درمی‌آورد، تماشا می‌کرد و جرأت نداشت ازین خونسردی او گله و شکایتی بکند. تویی همچنان با خونسردی کامل به خوردن ادامه داد تا اینکه بالاخره موقعی فرا رسید که دیگر نمی‌توانست حتی لقمه‌ای هم به‌دهان بگذارد، آنگاه به‌ناقلا دستور داد که خارج شود، در را هم بست، گیلادی را از عرق پرکرد و آماده صحبت شد و گفت:

«فاجی... از همان اولش شروع کنیم...»

یهودی ضمن اینکه صندلی خود را نزدیکتر می‌آورد گفت: «بله... بله...»
آقای کراکیت از این فرصت برای سرکشیدن جرعه‌ای عرق استفاده کرد و بعد افزود که واقعاً عرق خوبی است. سپس پاها را بالای بخاری تقریباً به موازات سر خودش، نهاده و گفت:

«خوب، از اول شروع کنیم... بیل چطور است؟»

یهودی که از جای برمی‌جست گفت: «چی؟»

تویی که رنگش می‌پرید گفت: «نکند منظورتان این باشد که..»

یهودی که از خشم پای بر زمین می‌کوفت گفت: «چه منظوری؟ سایکس و بچه کجا

هستند! کجا رفته‌اند؟ کجا مخفی شده‌اند؟ چرا اینجا نیامدند؟»

تویی با صدایی گرفته گفت: «تیر ما به سنگ خورد!»

یهودی در حالی که روزنامه‌ای را از جیب بیرون می‌کشید تا به‌او نشان دهد گفت:

«می‌دانم بعد؟»

راهزن جواب داد: «آنها به‌سوی ما تیراندازی کردند، بچه زخمی شد... ما از مزارع پشت خانه گریختیم و بچه را نیز در وسط خود گرفته بودیم... آنها راست جلو ما سبز شدند... البته از میان بر، از وسط خندقها و پرچین‌ها آمدند. آنها ما را تعقیب می‌کردند.

تمام مدم شهر از ماجرا خبردار شدند و سگها را به دنبال ماکیش کردند».

«خوب، بچه چطور شد؟»

«بیل او را روی کول گرفته بود و مثل برق می دوید. ما ایستادیم تا هردو در بردن او کمک کنیم او سرش را به پائین آویخته شده و بدنش کاملاً سرد بود. تعقیب کنندگان نزدیک بود که به ما برسند، دیگر مجال ماندن نبود، هرکس از گوشه‌ای گریخت و بچه را در گودالی جا گذاشتیم... حالا مرده است یا زنده منکه نمی دانم».

یهودی منتظر نماند که مطلب دیگری بشنود، فریادی بزرگ برکشید، موهای خود را کند و همچون دیوانه‌ای از اطاق و منزل خارج شد.

فصل بیست و ششم

بازیگر مرموزی روی صحنه می آید

و بسیاری از نکات که در داستان ما تاریک مانده روشن می گردد

پیرمرد وقتی که به گوشه خیابان رسید تازه اندکی از اثر بد اخبار تویی کراکیت روی او کاسته شد. حرکت او که استثنائاً تند شده بود با همان سرعت ادامه داشت و با وضعی جنون آسا و نامرتب به پیش می رفت ناگهان کالسکه ای با سرعت از کنار او گذشت فریاد پیاده روها که خطر بزرگی را در پیش می دیدند او را به خود آورد و خود را به کنار خیابان انداخت از آن به بعد تا جایی که می توانست از شاهراه ها پرهیز کرده و برای گریز از انتظار مردم جز از میان کوچه ها و خیابان های خلوت عبور نمی کرد و به همین ترتیب بالاخره خود را به اسنوهیل رسانید در آنجا نیز با قدم های تندی به راه خود ادامه داد باز خود را به راه باریک و خلوتی انداخت؛ آنگاه چون خود را در جای امنی احساس کرد مطابق معمول قدم ها را آهسته نمود و نفس راحتی برکشید.

در محل اتصال اسنوهیل به هولبورن هیل، از طرف سیتی راه باریکی وجود دارد که به سافرون هیل می رود. مغازه های کوچک و تنگ این کوچه به خریداران، دستمال های رنگارنگ و با اندازه های مختلف را عرضه می دارد. زیرا درین ناحیه است که دستمال های دزدیده شده از طرف دکان داران به مردم فروخته می شود. صداها از این دستمال ها را در ویتترین ها نهاده و یا اینکه با کمال بی شرمی در کنار در و پنجره مغازه ها آویخته بودند، در داخل مغازه نیز آنها را دسته دسته روی هم چیده بودند «فیلدلین» با

تمام تنگی و کوچکی خود باز برای خودش دکان سلمانی، کافه آبجو فروشی و ماهی فروشی دارد، یک منطقه کوچک تجارتي و مرکز داد و ستد اموال مسروقه است. صبح‌های خیلی زود یا تنگ غروب فروشندگان محتاط به پستوهای مغازه‌ها رفته پس از اینکه معاملات خود را انجام دادند از همان راه‌های پنهانی غیب می‌شوند. در همین نقطه است که کهنه فروش‌ها، دست‌فروش‌های دوره‌گرد اشیاء ویژه خود را در معرض تماشا می‌گذارند و انتظار آفتابه دزدها را به خود جلب می‌کنند، در اینجا است که توده‌های آهن قراضه، کپه‌های فراوان پارچه‌های پشمی و نخی رویهم ریخته و در زیرزمین‌های متعدد می‌پوسند و ضایع می‌شوند.

یهودی وارد همین کوچه شد. او بخوبی با قیافه‌های رنگ پریده اهالی محل آشنا بود، زیرا تمام کسانی که در وسط کوچه سرگرم داد و ستد با یکدیگر بودند به محض دیدار او سلام و علیکی مختصر رد و بدل می‌کردند. او نیز با سر جواب سلام آنها را می‌داد ولی به هیچ کدام از این سر تکان دادن‌ها توجه خاصی نداشت تا اینکه بالاخره به انتهای کوچه رسید. در این موقع ایستاد تا با تاجر کوچک اندامی که تمام بدن خود را در میان صندلی کوچکی فرو برده بود صحبت کند. این مرد بر صندلی کذائی دم دکان خود نشسته و مشغول پیم کشیدن بود.

این مرد در جواب یهودی که از او احوال‌پرسی کرد گفت: «بد نیست. آقای فاجین، همین دیدار شما برای شفای تمام ناراحتی‌های ما کافی است». فاجین در حالی که ابروها را بالا داده و دست‌ها را نیز برای گذاشتن بر شانه او حاضر می‌کرد گفت:

«لیولی، مثل اینکه بازار وضع گرمی دارد».

تاجر جواب داد: «به! من تا به حال دو سه دفعه دیده‌ام که مردم از وضع آن شکایت دارند، ولی به همین گرمی هم نمی‌ماند، عقیده شما هم اینطور نیست؟» فاجین با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد بعد با انگشت سافرون هیل را نشان داد و پرسید که امشب در آنجا کسانی هستند؟

مرد پرسید: «در افلیج‌ها؟» یهودی باز هم اشاره‌ای مثبت کرد.

تاجر متفکرانه گفت: «بله، پنج شش نفری در آنجا هستند... ولی فکر نمی‌کنم رفیق



شما آنجا باشد».

یهودی پرسید: «فکی نمی‌کنی سایکس در آنجا باشد؟»

مرد در حالی که سر خود را با قیافه‌ای موزیانه به عقب می‌برد گفت: «به این سؤال هم به قول عدلیه چی‌ها باید نقیاً پاسخ دهم، ولی امشب با من کاری ندارید؟»

یهودی در حالی که دور می‌شد گفت: «خیر».

مردک در حالی که او را صدا می‌زد پرسید: «فاجین، آیا تو به افلیج‌ها می‌روی؟ صبر کن، من هم می‌خواهم همراه شما آنجا بیایم و با هم چیزی بنوشیم».

ولی چون یهودی برگشته و با دست اشاره‌ای می‌کرد که مفهوم آن چنین بود که دیال دارد تنها باشد و از طرف دیگر برخاستن تاجر هم از روی صندلی کار بس دشواری بود لذا افلیج‌ها از پذیرایی آقای لیولی محروم ماند. پیش از این که او موفق شود به روی پای خود بایستد یهودی ناپدید گشته بود. آقای لیولی پس از تلاشی یهوده، برای اینکه نوک پنجه ایستاده و یهودی را ببیند بالاخره به این نتیجه رسید که دوباره در میان صندلی خود فرو رود و پس از اینکه با همسایه روبه‌رو با سر اشاره‌ای تردیدآمیز رد و بدل کرد با قیافه‌ای جدی پیپ خود را زیر لب نهاده به کشیدن پرداخت.

سه افلیج یا به عبارت دیگر افلیج‌ها (زیرا مشتریان برای آن کافه چنین نامی داده بودند) همان کافه‌ای بود که قبلاً دیدیم سایکس و سگش از آن بیرون آمدند. آقای فاجین پس از اینکه اشاره‌ای به پسرک پشت پیشخوان بود که یک راست به طبقه اول رفت. در اطاقی را گشود و بدون سر و صدا به درون آن رفت، دست‌ها را حایل چشم‌ها ساخته نگاهی مضطرب به دور و بر خود به گردش درآورد، گویی بطور مشخص عقب شخصی می‌گشت.

اطاق بوسیله دو چراغ گاز روشن می‌شد. کرکره‌های ضخیم و پرده‌های سرخ رنگ که بطور کاملی بسته و افتاده بودند مانع از آن بود که نور اطاق از خارج دیده شود. سقف اطاق را با رنگی سیاه، رنگ‌آمیزی کرده بودند تا نور چراغ موجب خرابی آن نشود و در اطاق چنان دود ضخیمی پیچیده بود که در نظر اول نمی‌شد هیچ چیزی را در آن تشخیص داد. ولی به تدریج، همین که قسمتی از دود از در خارج شد هیکل چند نفر درهم و برهم، همانند صداها نامعلومی که به گوش بخورد آشکار شد. همین‌که آنگاه ناظر برین منظره

خو می گرفت کم کم با گروه متعددی از زن و مرد که به دور میزی گرد آمده بودند آشنا شد. در صدر میز رئیس قرار داشت که چکشی برای اداره جلسه در دست گرفته بود و هنرمندی با بینی آبی رنگ و صورت باند بسته به خاطر دندان درد، در گوشه دور دستی مقابل یک پیانوی قراضه نشسته بود.

در لحظه ای که فاجین بی سر و صدا پیش می رفت و هنرمند انگشتان خود را برای اجرای یک «پره لود» به سوی شستی ها می برد فریاد دسته جمعی حضار برای خواندن یک ترانه بلند شد. وقتی سر و صدا خوابید جوانکی برخاست تا با خواندن شعر طولی جمع را سرگرم سازد، در این شعر پس از هر چهار بیت که توسط او خوانده می شد موزیک با یک ملودی کامل به او جواب می داد. وقتی این قسمت اجرا شد رئیس به افتخار اجراکنندگان جامی بلند کرد و پس از آن نیز هنرمندانی که در سمت چپ و راست او قرار داشتند آمادگی خود را برای اجرای یک آواز دسته جمعی اعلام داشتند و این برنامه نیز با موفقیت کامل انجام گردید.

تماشای بعضی قیافه ها که در این گروه بطور برجسته ای به چشم می خوردند واقعاً جالب و دیدنی بود خود رئیس (که ضمناً ارباب کافه هم بود) مردی تنومند و قوی بود و در ضمن اجرای برنامه ها نگاه خود را از این سو به آن سو به حرکت درآورده و با اینکه ظاهراً تمام حواسش پیش برنامه بود ولی هیچ چیز در اطاق از نظر او پنهان نمی ماند، گوشش نیز همه جا کار می کرد در واقع چشمی تیزبین و گوش حساس برای تمام جریانات بود. نزدیک او آوازه خوانان قرار داشتند که با همان بی اعتنایی هنرمندان حرفه ای ابراز احساسات حاضرین را جواب گفته و دائماً گیلای های مشروب را که پرشورترین هواداران به آنها تعارف می کردند سر می کشیدند. و اما گروه تماشاچی در قیافه خود آثار تمام عیوب و تباهی ها را کاملاً نشان داده و بر اثر همین شامت منظر بی درنگ نظر یک تازه وارد را به خود جلب می کردند. حقه یازی، سبیت مستی به تمام اشکال و در تمام مراحل خود به بهترین وجهی در این مجمع دیده می شد؛ زن ها که بعضی هنوز آخرین اثری از لطافت قدیم خود را حفظ کرده و برخی دیگر تمام برجستگی ها حتی علائم جنس لطیف را از دست داده بودند در نظر انسان به صورت گروه همگونی از هرزگی و بنیایت جلوه گر می شدند بعضی از آنها خردسال، برخی زن جوان بوده و

هیچکدام دوران شادابی جوانی را نداشتند و بطور خلاصه گروه زنان تاریکترین و اندوه زاترین قسمت این تابلو را تشکیل می داد.

فاجین که البته به هیچوجه از این مناظر دچار تأثیری نمی شد نگاه خود را به روی چهره ها به گردش درآورد و ظاهراً کسی را که می جست نمی یافت. سرانجام موفق شد نظر رئیس جلسه را جلب نماید و پیش از ترک کردن بی سر و صدای اطاق - همانطور که وارد شده بود - به او اشاره مختصری کرد.

آن مرد که در دالان به دنبال او راه افتاده بود پرسید:

«آقای فاجین چه امری داشتید؟ مایل نیستید که در جمع ما شرکت فرمائید؟ حتماً تمام حضار خیلی سرافراز خواهند شد.»

یهودی با بی صبری سری تکان داد و با صدای آهسته ای گفت: «او هم اینجا است؟»
مرد جواب داد «نه!»

فاجین پرسید: «از بارنی چه خبر؟»

ارباب کافه جواب داد: «هیچ! او معمولاً پیش از اینکه خطر بکلی رفع شود از جایش تکان نمی خورد مطمئن باشید که جای آن غرس و محکم است و حتماً اگر بارنی از جایش تکان بخورد دخلش را می آورند. از این بابت خیالتان کاملاً آسوده باشد زیرا اگر بارنی از پناهگاه خود بیرون می آمد یقیناً من از او خبری می داشتم. من قسم می خورم که بارنی برای نجات خود از هیچ کاری فروگذاری ننماید... در این مورد به او باید اعتماد کامل داشت.»

یهودی پرسید: «و او امشب خواهد آمد؟»

و در این عبارت نخستین بار روی ضمیر شخصی تکیه کرد.

ارباب با تردید پرسید: «منظورتان مانکس است؟...»

دیگری در حالی که از جیب کوچک خود ساعتی را بیرون می کشید گفت: «حتماً، من

انتظار داشتم تا به حال آمده باشد، اگر شما ده دقیقه صبر کنید حتماً خواهد رسید...»

یهودی با تمام اشتیاقی که به دیدار او داشت چنین به نظر می رسید که از غیبت او هم

ناراضی نیست و با عجله تمام گفت: «نه، نه، به او بگوئید آمده بودم که او را ببینم... باید

همین امشب پیش من بیاید... نه بگوئید فردا... حالا که نیست بهتر است همان فردا

بیاید...»

مرد گفت: «بسیار خوب، امر دیگری نیست؟»

یهودی در حال فرود آمدن از پله‌ها گفت: «فعلاً خیر.»

دیگری در حالی که روی طارمی خم شده بود با صدایی گرفته و خشن گفت: «به نظر من حالا وقت بسیار مناسبی برای تصفیه حساب است، فیل بارگر اینجا پیش من است و آنچنان مست و لایعقل شده که حتی یک پسر بچه هم می‌تواند دخلش را بیارود!»

یهودی در حالی که سر خود را بالا می‌کرد گفت: «ها ها! اما هنوز وقت رسیدگی به حساب فیل بارگر نرسیده... فیل هنوز باید قبل از تصفیه حساب کارهایی برای ما انجام بدهد... خوب حالا به‌سوی مدعوبین خود بازگردید و بگویید همگی خوش باشند... ها. ها. ها!»

اریاب نیز به‌همراه یهودی خنده را سرداد و سپس به‌سوی مهمانان خود برگشت. یهودی همین‌که تنها ماند باز قیافه‌اش به‌حالت تفکر قبلی دچار گردید. پس از لحظه‌ای تردید کالسکه‌ای را صدا زد و به‌او گفت که به‌بیتال گرین برود. نرسیده به‌منزل سایکس راننده را مرخص کرد و فاصله باقی مانده را پیاده طی کرد آنگاه در ضمن در زدن آهسته زیر لب گفت:

«و حالا تو هر قدر هم که حقه‌باز باشی، اگر در این کار کلکی زده باشی وادارت می‌کنم که خودت به‌زبان آوری!»

زنی که در را باز کرد گفت نانسی در اطاق خودش است. فاجین از پله‌ها با قدمهای بی‌صدایی بالا رفت و بدون هیچ تشریفاتی وارد اطاق شد. دخترک تنها بود و سر خود را روی میز گذاشته و چهره‌اش در میان گیسوان پراکنده پنهان شده بود.

یهودی به‌آرامی با خود گفت: «او مست است، شاید هم خود را بدبخت و تیره‌روز احساس می‌کند» یهودی ضمن این فکر برگشت تا در را ببندد، صدای در دخترک را از بهت و حیرت بیرون آورد، بی‌درنگ بر چهره شریر یهودی نگریست و از او پرسید که آیا خبری دارد و بعد به‌ماجرایی که یهودی از قول توبی نقل می‌کرد دقیقاً گوش داد. پس از پایان این داستان دوباره به‌حال اول درآمد و هیچ حرفی هم بر لب نیاورد. با حرکتی بی‌حوصله شمع را عقب زد و دو سه بار جابجا شد و پاهای خود را روی زمین تغییر

مکان داد. ولی کار دیگری نکرد.

در این لحظات سکوت یهودی با اضطراب چندین بار اطاق را ورنده کرد گوئی می‌خواست مطمئن شود که واقعاً سایکس برنگشته است. ظاهراً پس از اینکه از این موضوع اطمینان حاصل کرد دو سه بار سرفه‌ای مصلحتی کرد و چند بار سعی نمود سر حرف را باز کند ولی دختر که گویی سنگ شده بود اصلاً اعتنایی به این حرکات نداشت، ناچار یهودی به حيله دیگری متوسل شد، دستها را بهم مالید و با لحنی کاملاً دوستانه گفت:

«خوب، دوست عزیز فکر می‌کنید که بیل حالا کجا باشد؟»

دخترک با ناله‌ای نامفهوم جواب داد که هیچ نمی‌داند و از لحن او پیدا بود که می‌خواهد در همان دم گریه را سر بدهد.

یهودی چشمان خود را بالا گرفت تا قیافه او را ببیند و افزود: «خوب، از بچه‌ها چه خبر؟ پسرک بدبخت توی یک گودال مانده، نانسی، اندکی به وضع او فکر کن!»

دختر که ناگهان سر بلند می‌کرد گفت: «بچه، او هر جا باشد بهتر از اینست که در میان ما زندگی کند، اگر در این ماجرا از طرف بیل به او آزاری نرسیده باشد امیدوارم کودک در همان گودال باقی بماند و استخوان‌های کودکانه او همانجا پیوسند!»

یهودی با بهت‌زدگی پرسید: «چطور؟»

دخترک به یهودی خیره خیره نگاه می‌کرد گفت: «بله، من بسیار مایلیم که به چنین سرنوشتی دچار شود تا دیگر او را نبینم زیرا یقین دارم در غیر این صورت بلاهای دیگری به سرش خواهد آمد. من نمی‌توانم دیگر او را در کنار خودمان ببینم وقتی چشمم به او می‌افتد از خودم و از تمام شماها متنفر می‌شوم.»

یهودی با تحقیر گفت: «به تو مست کرده‌ای!»

دخترک با لحن تمسخرآمیزی گفت: «آه من مست کرده‌ام؟ البته اگر من امشب مست نیستم تقصیر شما نیست. اگر شما می‌توانستید تمام کارها را مطابق میل خود روبراه کنید من نیز همواره مست می‌کردم. غیر از حالا که... بینم مثل این که از این وضع راضی نیستید، نیست؟»

یهودی با عصبانیت گفت: «نه!»

دخترک با خنده‌ای گفت: «پس آن را تغییر بدهید!»

یهودی که دیگر واقعاً کلافه شده بود گفت: «تغییر بدهم؟ خوب، یقین داشته باشید که چنین خواهم کرد. به من گوش بده که با شش کلمه می‌توانم سایکس را همچون سگی بکشم! اگر او برگردد و بچه را نیاورد، اگر از این معرکه جان سالم به‌در ببرد و بچه را زنده یا مرده بمن برنگرداند بهتر است که شما اگر مایل نیستید جان دادن او را در کف دژخیم تماشا کنید خودتان او را به قتل برسانید. و این کار را در همان لحظه‌ای که پای برآستانه در می‌گذارد انجام دهید زیرا توجه داشته باشید که در غیر اینصورت کار از کار خواهد گذشت.»

دخترک علیرغم میل باطنی خود فریاد کشید: «معنی این حرفها چیست؟»

یهودی که از خشم دیوانه شده بود ادامه داد: «معنی این حرفها؟ وقتی که این کودک می‌تواند برای من صدها پاوند عایدی ایجاد کند آیا عاقلانه است چنین گنج بادآوری را از دست بدهم آنهم بخاطر بوالهوسی یک عده مستی که زندگیشان برای من پیشیزی ارزش ندارد؟ و خودم را با یک عفریت مادرزاد دمساز کنم که هم قویست و هم اینکه می‌تواند...»

پیرمرد که به نفس نفس افتاده بود در همین جا از ادای کلمه‌ای خودداری کرد و بعد بر طوفان خشم خود دهنه زد و یکباره وضعش بکلی تغییر کرد. چند ثانیه پیش، مشت‌های گره شده او هوا را در میان خود خفه می‌ساخت، چشمانش از حدقه درآمده بود، رنگش نیز از رور خشم همچون سرب کدر شده بود، حالا روی یک صندلی جای گرفته و خود را کاملاً جمع کرده و از ترس اینکه مبادا توجه کسی را به رذالت باطنی خویش جلب کرده باشد می‌لرزید. پس از سکوتی کوتاه بالاخره جرأت کرد نگاهی را بسوی مخاطب خود بگیرد و چون او را در همان تلوتلوی اول دید اندکی خیالش راحت شد.

یهودی با صدای ناله دار معمولی خود گفت: «نانشی عزیز، آیا حرفهای مرا شنیدی؟»

دخترک درحالی که با وضع درمانده‌ای سر خود را بلند می‌کرد گفت: «فاجین، اندکی مرا راحت بگذارید، اگر بیل این دفعه نتوانست کار را انجام بدهد حتماً دفعه دیگر موفق خواهد شد. او در سابق آن همه به شما خدمت کرده و بعدها نیز چنین خواهد کرد ولی

اگر موفق نشود دیگر بحثی در میان نیست، خواهش می‌کنم دیگر حرفش را ننزید». یهودی در ضمنی که کف دستها را می‌خاراند گفت: «ولی عزیزم درباره بچه چه کنیم؟»

دخترک که وسط حرف او می‌دوید گفت: «خوب بچه هم مثل سایرین بالاخره یک طوری می‌شود، و باز هم تکرار می‌کنم که من شخصاً امیدوارم او بمیرد و دیگر بلای تازه‌ای بسرش نیاید... و شما هم نتوانید علیه او کاری بکنید... البته به شرط اینکه برای بیل هم خطری در میان نباشد... اگر تویی از این معرکه جان به در برده می‌توان راجع به بیل هم آسوده خاطر بود... زیرا بیل همیشه ارزشی دو برابر تویی داشته است». یهودی در ضمنی که نگاه ثابت خود را بر او می‌دوخت گفت: «و اما درباره مطلبی که به شما می‌گفتم؟»

نانسی جواب داد: «در این باره باید دوباره صحبت کنیم بخصوص اگر مایلید که من این کار را انجام بدهم در اینصورت بهتر است که تا فردا صبر کنید، من بر اثر حرفهای شما لحظه‌ای به هوش آمدم اما حالا دوباره به همان حالت بهت زده‌ام». فاجین چند سؤال دیگر نیز کرد و قصدش از آنها این بود که بفهمد دخترک از اشارات دور از احتیاط او چیزی را بخاطر سپرده شده یا نه ولی چون او تمام جواب‌هایش دور از ابهام بود و در زیر نگاه‌های نافذ او نیز عکس‌العملی نشان نمی‌داد به این نتیجه رسید که استنباط اولیه او مبنی بر مست بودن دخترک صحیح بوده است. در واقع نانسى هم به مانند سایر دستیاران زن فاجین از ضعفی که بین تمام آنها شیوع داشت برکنار نبود؛ ضعفی که او از همان اوان کودکی در آنها تشدید می‌کرد و هرگز هم در صدد معالجه یا تضعیف آن برنمی‌آمد. سر و وضع بهم خورده، بوی مشروبی که تمام اطاق را فرا گرفته بود همگی ثابت می‌کرد که فرض یهودی درست است.

به زودی، پس از اینکه هیجانات ناگهانی دخترک برطرف شد، دوباره به حال خموشی و سکوت درآمده و بعد نیز دچار هیجانی از اندوه و غم شده به اشگباری پرداخت، سپس فریادهایی برکشیده و در میان آنها جملاتی به زبان می‌آورد از قبیل: «هرگز اسم مرگ را نیاورید!» یا «مرد و زن تنها چیزی که می‌خواهند خوشبختی است!» و حسابگری‌های زنانه دیگر..

آنگاه آقای فاجین که خود در روزگار جوانی تجارب زیادی از این قبیل حالات به دست آورده بود با رضایت کامل مطمئن شد که دخترک مست مست است. وقتی که این اکتشاف آرامش خاطری برایش ایجاد کرد و بعد هم به هدف دوگانه خود یعنی اعلام وقایع برنانشی و اطلاع کامل از عدم بازگشت سایکس رسید راه خود را در پیش گرفته دوست جوان را که بر سر میز نهاده و خفته بود تنها گذاشت و رفت.

ساعت از یازده هم گذشته بود. هوا گرفته و سرد بود و پیاده روی لطفی نداشت. سوز سختی که می وزید چنین به نظر می رسید که تمام خیابان ها را جارو زده و عابرین را همچون ذرات گرد یا گل به نقاط دوردستی پرت کرده بود زیرا در بیرون کسی دیده نمی شد و اگر هم تک و توک عابری پیدا می شدند به سرعت هرچه تمامتر می گذشتند ولی برای یهودی باد موافق بود و چون از پشت می وزید لرزان لرزان راه خود را در پیش گرفت و هر دم نیز تندباد تازه ای او را سریعتر به سوی خانه اش می راند.

تازه به گوشه خیابان محل خود رسیده و در جیب خود به جستجوی کلید خانه برآمده بود که ناگاه هیکل تیره ای از دالانی بیرون جسته خیابان را گذشت و خود را به او رسانید.

صدایی در گوش یهودی زمزمه کرد: «فاجین»

یهودی فوری برگشت و گفت: «آه، شما هستید؟»

تازه وارد که حرف او را قطع می کرد گفت: «آری! بیش از دو ساعت است که در اینجا منتظر شما هستم، کدام جهنم دره ای رفته بودید؟»

یهودی ضمن اینکه از سرعت خود می کاست و نگاهی مضطرب بر تازه وارد می انداخت گفت:

«دوست عزیز، من مشغول کارهای شما بودم، تمام امروز در پی این کار بودم.»

تازه وارد با لحنی تمسخرآمیز گفت: «عجب! خوب چطور شد؟»

یهودی گفت: «هیچ!»

دیگری که بی حرکت مانده و نگاهی بهت آلود بر رفیق خود می انداخت گفت «خوب؟»

یهودی سری تکان داد و می خواست جوابی بدهد که دیگری حرفش را قطع کرده و خانه را که دیگر به آن رسیده بودند نشان داد و متذکر شد که بهتر است باقی مطالب را در

جای سرپوشیده بگویند زیرا او که این همه مدت را در بیرون به انتظار گذرانیده خون در عروقتش منجمد شده است.

فاجین قیافه کسی را گرفت که از پذیرفتن مهمان در آن ساعت شب می‌خواهد طفره برود و بطور نامفهومی زمزمه کرد که در خاتمه‌اش اصلاً آتش وجود ندارد ولی دیگری تقاضای خود را با لحنی قاطع تکرار کرد و ناچار یهودی در را باز کرده از او خواهش کرد بی‌سر و صدا آن را ببندد و خود به جستجوی چراغ رفت. تازه وارد که کورمال کورمال چند قدمی پیش می‌رفت گفت: «مثل قبر تاریک است... زود باش!»

فاجین از آن سوی دالان گفت: «در را ببندید!» و هنوز داشت حرف می‌زد که در با صدای بلندی بسته شد.

دیگری که همچنان کورمال کورمال راه می‌رفت گفت: «تقصیر من نبود، باد آن را بست، شاید هم خود به خود بسته شد. زود باشید چراغ بیاورید وگرنه من در این حفره تاریک بالاخره سرم شکسته خواهد شد.»

فاجین با قدمهایی بی‌صدا به سوی آشپزخانه رفت. پس از چند لحظه شمع در دست بازگشت و اعلام کرد که توبی کراکیت در زیرزمین عقب و بچه‌ها در زیرزمین جلویی خوابیده‌اند. بعد هم به آن مرد اشاره کرد که دنبالش راه بیفتد و به سوی طبقه اول رفت. یهودی درحالی که در بزرگی را باز می‌کرد گفت: «چون ما حرف زیادی نداریم که بزنیم بهتر است همین جا برویم و چون پنجره‌ها سوراخ است و روشنایی اطاق، به چشم همسایگان می‌خورد خوبست شمع را هم در پلکان بگذاریم. بفرمائید!»

یهودی ضمن ادای این کلمات خم شد و شمعی را روی پله‌های طبقه بالا، درست روبروی در این اطاق گذاشت. بعد ابتدا خود به درون رفت، این اطاق بکلی عاری از اثاث بود و غیر از یک صندلی شکسته و یک کاناپه کهنه چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. اینها را هم پشت در گذاشته بودند. روی همین کاناپه تازه وارد با حال خسته‌ای نشست و یهودی نیز صندلی را جلوی در کشیده و مقابل همدیگر قرار گرفتند اطاق کاملاً تاریک نبود زیرا در نیمه باز مانده و شمع هم که در پلکان بود نور مختصری به درون می‌تابانید. مدتی با صدای آهسته باهم صحبت کردند. با اینکه از صحبت آنها جز دو سه

کلمه‌ای که بلند ادا شد حرف دیگری شنیده نمی‌شد باز یک ناظر خارجی به آسانی می‌فهمید که در این مذاکرات فاجین جداً در برابر ملامت‌های ناشناس از خود دفاع می‌کرد و ناشناس نیز سخت برآشفته و غضبناک بود.

مدت یک ربع ساعت و شاید هم قدری بیشتر به این ترتیب با هم صحبت کردند و بعد مانکس (نامی که یهودی ضمن مذاکرات چندین بار با آن ناشناس را مورد خطاب قرار داده بود) با صدایی کمی بلند گفت: «من باز هم تکرار می‌کنم که مقدمات کار به خوبی فراهم نشده بود، چرا او را در همین جا نگه نداشتید تا به همراه سایرین پس از چندی یک جیب‌بر حسابی و خوش ظاهر از آب درآید؟»

یهودی در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت: «گوش کنید! گوش کنید!» مانکس با لحنی جدی پرسید: «چطور؟ لابد می‌خواهید بگوئید نمی‌توانستید این کار را بکنید ولی آخر مگر خود شما صدها بار همین کار را با بچه‌های دیگر نکردید؟ اگر لااقل دوازده ماه صبر می‌کردید به آسانی می‌توانستید او را نیز محکوم کرده و به آسانی از انگلستان طردش نمائید.»

یهودی با فروتنی پرسید: «خوب، از این کار چه کسی نفع می‌برد؟»

مانکس جواب داد: «من!»

یهودی باز با همان لحن جواب داد: «و نه من، دیگر به درد من نمی‌خورد. وقتی که در معامله‌ای دو نفر باهم طرف می‌شوند صحیح آنست که هر دو طرف منتفع بشوند، دوست عزیز، این طور نیست؟»

مانکس گفت: «خوب، منظور؟»

یهودی جواب داد: «من دیدم که به این آسانی‌ها نمی‌شود او را برای کار تربیت کرد. او با بچه‌های دیگر فرق داشت.»

مرد آهسته گفت: «آه! آری، فرق داشت و گرنه که تا بحال یک دزد حسابی از آب درآمده بود.»

یهودی که حریصانه بر چهره رفیق خود می‌نگریست گفت: «من هم قصد دیگری نداشتم ولی عیب کار در این بود که از او هیچ مدرکی در دست ما نبود و هیچ طوری نمی‌توانستم او را بترسانم. این وسیله مهم‌ترین کمک ما در ابتدای کار است و بدون آن

حتماً زحمت ما به هدر می رود. من چه می توانستم بکنم؟ به همراه ناقل و ییز او را پی کار می فرستادم؟

عزیزم، این را یک بار دیگر امتحان کردیم و حاصلش را هم دیدیم؛ من در آن مدت برای تمام رفقای دسته نگران بودم و می لرزیدم».

مانکس گفت: «ولی من در آن جریان تقصیری نداشتم».

یهودی گفت: «خیر، خیر، دوست عزیزم، من هم از آن واقعه خیلی گله مند نیستم زیرا اگر آن ماجرا پیش نمی آمد شاید چشم شما هرگز بر آن پسرک نمی افتاد و اگر او را نمی دیدید حتماً به این نتیجه نمی رسیدید که او همان کسی است که عقبش می گردید. بسیار خوب، من در سایه زحمات دخترک توانستم دوباره او را به چنگ شما بیاندازم... ولی بعدها دخترک به او علاقه مند شد...»

«در این صورت باید دخترک را خفه کرد».

یهودی با لبخندی پاسخ داد: «نه، صلاح نیست که فعلاً اینقدر تند برویم. به علاوه اصلاً این کار درخور آدمهایی مثل ما نیست، وگرنه انجام آن اشکالی ندارد. مانکس، من اینها را می شناسم، این دخترها را خوب می شناسم، همین که پسرک قدری سخت و عبوس شد دخترک دیگر به او به چشم یک گنده هیزم نگاه می کند، شما می خواهید که از این پسرک یک دزد ماهری بسازیم، اگر او زنده ماند، من قول می دهم که از همین ساعت درمورد او دست بکار شوم و اگر... اگر» یهودی در این موقع به رفیق خود نزدیک شد و ادامه داد: «البته این قطعی نیست... ببینید، ولی اگر بدبختی به سراغمان آمد و بچه مرده بود...»

دیگری درحالی که حرف او را قطع کرده و با قیافه ای وحشتناک بازوان یهودی را می چسبید گفت:

«ولی این تقصیر من نیست... فاجین، خوب بخاطر داشته باش که من در این کار دست نداشتم، تمام اینها، غیر از مرگ بچه را از اول به شما می گفتم... من از خونریزی خوشم نمی آید... بالاخره خون چیزی نیست که پنهان بماند... بعلاوه ارواح کشتگان به سرعت آدم می آیند. اگر او بر اثر یک گلوله از پای درآمده تقصیر من نبوده است، می فهمی؟ مرده شور این کار و کسب ترا ببرند... آه! این چیست؟»

یهودی در حالی که به پای مردک ترسو می چسبید و درست در لحظه ای که می خواست از جای برجهد او را نگه می داشت پرسید: «چی؟» دیگری که چشم خود را بردیوار مقابل دوخته بود گفت: «آنجا! یک سایه! من سایه زنی را دیدم که شب کلاهی بر سر داشت و از کنار تخته ها همچون نسیمی رد می شد.» یهودی او را رها کرد و با عجله هردو از اطاق بیرون آمدند، شمع که بر اثر جریان هوا سوخته بود فقط روشنایی مختصری داشت و تنها چیزی را که به آنها نشان داد پلکان خالی و چهره های رنگ باخته خودشان بود. آنها گوش دادند، سکوتی عمیق بر تمام خانه حکمفرما بود.

یهودی که شمع را برداشته و به سوی رفیق خود بر می گشت گفت:
«خواب دیدی!»

مانکس با اندامی لرزان جواب داد: «قسم می خورم که او را دیدم. دفعه اول به سوی جلو خم شده بود و همین که من حرف زدم او فرار کرد.»

یهودی نگاه تحقیر آمیزی بر چهره رنگ پریده همکار خود انداخت و بعد گفت: «اگر بخواهد می تواند به دنبال او روان شود و آنگاه از پلکان بالا رفت. هردو نفر تمام اطاقها را سرکشی کردند. تمام آنها خالی و سرد بود. بعد پائین آمدند و به زیرزمین رسیدند. رطوبت سبز رنگی تمام دیوارهای آنجا را پوشانیده بود، اثراتی که از حلزون ها بر در و دیوار باقی مانده بود در زیر نور شمع برق می زد، اما تمام محوطه را سکوتی مرگ آسا فرا گرفته بود.

وقتی که برگشتند و به همان راهروی اول رسیدند یهودی گفت: «حالا چه می گوئید؟ غیر از ما و تویی و بچه ها هیچ کس دیگری در خانه نیست، آنها هم که خطری برای ما ندارند.»

و به عنوان نمونه یهودی از جیب خود دو کلید را بیرون کشید و توضیح داد که در لحظه اولی که پائین رفتند او در زیرزمین ها را بست تا صدای آنها مزاحم صحبت آن دو نشود.

این جریانات اندکی مانکس را در اصرار زیاده تر مردد ساخت، هرچه جستجوی بی نتیجه آنها ادامه بیشتری می یافت از شدت اعترافات او کاسته می گردید و حالا دیگر

از خنده شوم و شدیدی را سرداده و اعتراف می‌کرد که حتماً این توهمی بیش نبوده است، و چون متوجه شد که ساعت از یک هم گذشته از ادامه صحبت در آن شب خودداری کرد و به این ترتیب دو رفیق صمیمی از همدیگر جدا شدند.

فصل بیست و هشتم

جبران اسائه ادبی که در یکی از فصول قبلی

در مورد رها کردن خانمی بدون هیچ تشریفات روی داده بود

از آنجا که شایسته نیست نویسنده حقیری شخصیت برجسته‌ای نظیر یک بازرس را که پشت به آتش بخاری کرده و دامنه لباسش نیز به سوی آرنج‌ها برگشته همینطور تا موقع دلخواه خود منتظر باقی بگذارد؛ و چون دور از ادب و شأن اوست که با همین بی‌اعتنائی نسبت به خانمی که مورد توجه بازرس مزبور قرار گرفته و در گوش او کلمات عاشقانه‌ای زمزمه کرده رفتار نماید - بخصوص شخص عالی مقامی که از عرش جبروتی خود قدم رنجه فرموده و قلب دختر جوانی نظیر یک سرپرستار را به لرزه درآورده است، راقم این سطور (که از شأن خود اطلاع دقیق داشته و نسبت به مقام مقامات عالیہ احترامات فائمه را تقدیم می‌دارد) عجولانه از مقام عالی هردو پوزش طلبیده و از این پس رفتاری که شایسته عنوان برجسته آنها (و در نتیجه) صلاحیت پرارزش آنها می‌باشد که در پیش خواهد گرفت. درواقع به‌همین منظور او قصد دارد در اینجا بحث دقیق و مفصلی را بر مبنای این اصل که یک بازرس هرگز مرتکب کار خطایی نمی‌شود مطرح نماید. این بحث مسلماً برای خواننده روشن‌بین هم مطبوع است و هم مفید ولی متأسفانه نویسنده بر اثر ضیق مکان و عدم فرصت ناگزیر است از اطاله کلام خودداری نماید و آن را به وقت مناسب‌تر و دیگری موکول نماید، همین که چنین فرصتی دست داد نویسنده با کمال میل حاضر است اثبات نماید که بازرس عادی (یعنی بازرس شهرداری، و البته یک نوانخانه و

نماینده رسمی کلیسای محمل) در سایه مشاغل عدیده خود واجد تمام فضائل و کلیه شایستگی‌های برجسته انسانی می‌باشد، فضائلی که بازرش‌های اتحادیه‌های صنفی، دادگاه‌ها، و حتی نمازخانه‌ها (البته به‌استثنای دسته اخیر، متنها به‌شکل خیلی محدود) بکلی از آنها عاری و بی‌بهره می‌باشند.

آقای بمبل یکبار دیگر قاشق چای‌خوری‌ها را شمرد. قندگیر را یک دفعه دیگر وزن کرد، ظرف شیر را برای مرتبه دوم دقیقاً بررسی کرد، و به‌خوبی از وضع اثاثیه خانه باخبر شده بود حتی پشته‌های صندلی را هم از زیاد نبرده بود و هریک از این بررسی‌ها را چندین بار تکرار نمود و حالا دیگر کم‌کم فکر می‌کرد بهتر است خانم کورنی مراجعت نماید. همینطور افکار رنگارنگی به‌سرش می‌افتاد و چون هیچ آثاری از بازگشت خانم کورنی پیدا نبود این فکر به‌ذهن آقای بمبل خطور کرد که وسیله شرافتمندانه و مقدس گذراندن وقت اینست که با انداختن نگاهی سریع به‌درون اشکاف خانم کورنی حس کنجکاوی خود را بهتر ارضاء نماید.

پس از اینکه برای اطمینان خاطر گوش خود را به‌سورخ کلید چسبانید و خاطر جمع شد، از پائین اشکاف شروع کرده ابتدا به‌بررسی سه کشوی بزرگ پرداخت. در این کشوها لباس‌های مختلف زنانه با برش عالی و پارچه‌های خوب که به‌دقت میان روزنامه پیچیده شده و بین آنها نیز گلهای خوشبو ریخته بودند قرار داشت. وقتی که بالاخره به‌کشوی دست راستی رسید (که کلید در آن بود) و ضمناً جعبه کوچک و در بسته‌ای نیز در آن دیده می‌شد که با تکانی مختصر صدای پول از آن برخاست آقای بمبل با قدمهایی موزون به‌سوی بخاری برگشت، وضع سابق را به‌خود گرفت و با لحنی جدی و مصمم گفت: «تصمیم خودم را گرفتم!» به‌همراه این اظهار سرخود را با اندکی خوشدلی مدت چند دقیقه تکان داد، شاید می‌خواست به‌این ترتیب لودگی و سرزندگی خود را سرزنش نماید، بعد به‌ساق‌های پای خود با شادمانی و علاقمندی تمام نگاه کرد.

همینطور سرگرم این تماشا بود که ناگهان خانم کورنی با شتاب وارد اطاق شده و نفس زنان خود را روی صندلی نزدیک بخاری انداخت، یک دست خود را روی چشم گذاشت و دست دیگرش را به‌روی قلب نهاده و سعی می‌کرد نفسش تازه شود. آقای بمبل در ضمنی که به‌سوی سرپرستار خم می‌شد گفت:

فصل بیست و هفتم / ۲۷۳

«خانم کورنی، معنی این حرکات چیست؟ آیا اتفاقی افتاده خانم؟ به من جواب بدهید... خانم... خواهش می‌کنم... من دلم...» (آقای بمبل بر اثر اضطراب و ناراحتی نتوانست بگوید «آتش گرفت» و ناچار اصطلاح دیگری یادش آمد و گفت: «من دلم شور افتاد...») خانم فریاد کرد: «آه! آقای بمبل، من را چنان ناراحت کرده‌اند».

آقای بمبل گفت: «ناراحت؟ کی چنین جرأتی کرده؟» و بعد ضمن مکث مختصری گفت: «آه، می‌دانم... حتماً کار این عجزه‌ها است!»

خانم با اندامی لرزان گفت: «آنقدر وحشتناک است که فکرش را هم نمی‌شود کرد!»

آقای بمبل جواب داد: «بنابراین هیچ در فکرش هم نباشید!»

خانم با ناله‌ای گفت: «نمی‌توانم از این فکر بیرون بروم».

آقای بمبل با لحن آرام کننده‌ای گفت: «پس خانم یک چیزی میل کنید... چند قطره از این شراب پورتو برایتان بریزم؟»

خانم کورنی گفت: «ابداً... ابداً... نمی‌دانم... آه! روی طبقه بالا... طرف راست... آه!» و خانم ضمن ادای این کلمات با دست گنجه خود را نشان داد و بعد هم سراپای او را لرزه‌ای فراگرفت. آقای بمبل سریعاً خود را به گنجه رسانید، بطری سبز رنگی را از روی همان طبقه برداشت، فنجانی را از آن پر کرد و بسوی لبهای خانم برد.

خانم کورنی که پس از نوشیدن نیمی از فنجان خود را به عقب می‌انداخت گفت:

«حالا بهتر شدم!»

آقای بمبل نگاه خود را با سپاسگزاری به سوی سقف بلند کرد و بعد چشمش به فنجانی که در دست داشت خیره شد و آن را به سوی بینی خود برد.

خانم کورنی ضمن این که لبخندی بر بازرس می‌زد با صدای ضعیفی گفت: «این الکلی است، بخورید! توی آن قدری هم... قدری هم چیز دیگری ریخته‌ام...»

آقای بازرس با قیافه‌ای مضطرب آنرا خورد، لبهایش را جمع کرد، دوباره آن را چشید و فنجان خالی را روی میز گذاشت.

خانم کورنی گفت: «دوائی بسیار مقوی است».

بازرس گفت: «البته، البته، دوائی خیلی مقوی است...» و ضمن صحبت صندلی را به کنار سرپرستار آورده و با صدایی ملایم از او پرسید چه اتفاقی افتاد که او را چنین

ناراحت کرد.

خانم کورنی جواب داد: «چیزی نیست، می دانید من اصلاً موجود بینوا و احمقی هستم، زود متاثر می شوم، اصلاً ضعیف هستم!»

آقای بمبل درحالی که صندلی خود را نزدیکتر می کرد گفت: «نه خانم، ضعیف نیستید، راستی خانم کورنی شما موجود ضعیفی هستید؟»

خانم کورنی به کلی گوئی پرداخته و گفت: «همه ما موجودات ضعیفی هستیم!»
بازرس گفت: «صحیح است!»

مدت یکی دو دقیقه هیچکدام حرفی نزدند. در پایان این سکوت آقای بمبل برای اینکه نمونه ای از صحت این اصل به دست داده باشد بازوی چپ خود را که روی پشتی صندلی خانم کورنی گذاشته بود برداشت و روی حاشیه پیش بند خانم نهاد و کم کم به اندام او فشارد.

آقای بمبل گفت: «بله خانم، ما همه موجودات ضعیفی هستیم!»
خانم کورنی آه کشید.

آقای بمبل گفت: «خانم کورنی نباید آه بکشید!»

خانم کورنی گفت: «دست خودم که نیست» و دوباره آه کشید.

آقای بمبل به اطراف خود نگاهی انداخته و گفت: «این اطاق، خانم، اطاق کاملاً راحتی است، و هرگاه به این اطاق، اطاق دیگری هم اضافه شود دیگر هیچ نقص ندارد». خانم زمزمه کرد: «ولی ایندو اطاق برای یک نفر زیاد خواهد بود».

آقای بمبل با لحنی شیرین گفت: «ولی خانم برای دو نفر که زیاد نیست... هان خانم؟» خانم کورنی سر خود را پائین انداخت. بازرس نیز برای دیدن چهره خانم چنین کرد، خانم کورنی با ملاحظت تمام سر خود را برگردانید و دستش را آزاد کرد تا دستمال خود را بردارد ولی بی اختیار آن را در دست آقای بمبل نهاد.

بازرس درحالی که دست او را می فشرد پرسید: «زغال شما را کمیته می دهد، نیست؟»

خانم کورنی ضمن اینکه فشار دست او را جواب می داد گفت: «روشنایی هم با کمیته

است.»

فصل بیست و هفتم / ۲۷۵

آقای بمبل گفت: «آه! روشنایی، حرارت و مسکن مجانی، وای خانم کورنی، شما واقعاً مثل فرشته می مانید».

خانم دیگر قدرت تحمل این همه احساسات را نداشت. در آغوش آقای بمبل افتاد و او نیز که سخت به هیجان درآمده بود بوسه سوزانی بر روی بینی خانم نهاد. آقای بمبل گفت: «چه سعادت! آیا عزیزم می دانی که آقای اسلو حالش امشب بدتر شده؟»

خانم کورنی با شرمندگی جواب داد: «بله!»
آقای بمبل ادامه داد: «اینطوری که اطباء می گویند بیش از یک هفته دیگر زنده نمی ماند، او رئیس مؤسسه است و مرگ او برای ما تعطیلی مفصلی خواهد بود، باید برای این تعطیلی برنامه ای درست کرد. آه! خانم کورنی، چه دورنمای خوشی! چه موقعیت خوبی که با استفاده از آن قلبها و عایدات خودمان را یکی کنیم!»
خانم کورنی به حق افتاد.

آقای بمبل درحالی که به روی موجود زیبا خم می شد گفت: «فقط یک چیز... یک کلمه مختصر یک کلمه... معشوقه من... کورنی!»
سرپرستار آهی کشید و گفت: «بله!»

بازرس ادامه داد: «یک چیز دیگر... شما را بخدا اندکی از این تأثر خود بیرون بیاورید تا یک کلمه دیگر هم به من بگوئید... فقط یک کلمه... چه موقعی؟»

خانم کورنی دوباره سعی کرد صحبت کند ولی موفق نشد. بالاخره تمام قوای خود را جمع کرد و بازوان خود را بدور گردن آقای بمبل انداخت و گفت هر موقعی که او مایل است زیرا از موجود عزیزی چون او هیچ چیز را نمی توان مضایقه کرد.

به این ترتیب کارها به طریق خوش و رضایت بخشی روبراه شد. پیمان آنها به همراه چند پیمانه دیگر از الکلی که در گنجه بود مستحکم شد و میزان آن نیز به نسبت تشنج و هیجان خانم بیشتر می گردید و وقتی که مشروب به پایان رسید او ماجرای مرگ پیرزن را برای بمبل تعریف کرد.

بمبل ضمن اینکه مشروب خود را قطره قطره می خورد گفت:
«بسیار خوب، من موقع برگشتن به سراغ سوربری می روم و به او می گویم فردا کسی را

بفرستد. عشق من؛ همین موضوع تو را این همه نگران کرده بود؟»
خانم با لحن طفره آمیزی گفت: «نه، عزیزم... اینطور نیست... نگرانی من هم از این نبود...»

آقای بمبل مصرانه گفت: «خوب، پس مطلب دیگری هم هست، و تو عزیزم میل نداری آن را به بمبل عزیزت بگویی؟»

خانم جواب داد: «حالا نه، یکی از همین روزها، وقتی عروسی کردیم خواهم گفت...»
آقای بمبل فریاد کرد: «وقتی عروسی کردیم! نکند که یکی از این پیرمردهای...»
خانم درحالی که حرف او را قطع می کرد گفت: «نه. نه، عشق من...»
آقای بمبل ادامه داد: «اگر اینها... اگر یکی از اینها جرأت می کرد چشمان ناپاک خود را به سوی قیافه آسمانی تو بلند کند...»

خانم جواب داد: «آنها هرگز جرأت نمی کنند...»
آقای بمبل درحالی که مشتها را گره می کرد گفت: «برای خودشان بهتر، هرگاه یک مرد خواه کارمند شهرداری یا بالاتر از آن را ببینم که جرأت کند به تو نگاهی بیاندازد به او درسی خواهم داد که دیگر اگر سرش را بزنند حاضر نشود عمل خود را تکرار نماید...»
هرگاه این عبارات توأم با حرکاتی شدید و ژست های تهدید آمیزی نمی شد شاید برای خانم لطف چندانی نداشت ولی چون آقای بمبل مطالب خود را به همراه حرکات جنگجویانه ای ادا می کرد خانم هم از علاقه و دل بستگی او کیف می برد و با نهایت تحسین و ستایش اظهار داشت که او یک عاشق سینه چاک است.

آنگاه عاشق سینه چاک یقه پالتوی خود را بلند کرد، کلاه را نیز بر سر گذاشت و پس از این که شریک زندگی خود را به ملایمت بوسید بار دیگر به مقابله و نبرد با باد شدید شبانه پرداخت. بعد مدت کوتاهی در قسمت پیرمردان نوانخانه توقف کرد تا اندکی آنها را دشنام بدهد و به این ترتیب شایستگی خود را برای احراز مقام مدیریت نوانخانه اثبات نماید. آقای بمبل پس از این که از استعداد خود اطمینان حاصل کرد با خیالی راحت محوطه نوانخانه را ترک گفت و در عالم خیال غرق در رؤیای ترفیع مقام خود شد، و این رؤیای خوش تا هنگام رسیدن به خانه تابوت ساز او را ترک نگفت.

باری، آقا و خانم سوربری رفته بودند شهر که جای بخرند و چون نوح کلیپول هرگز

بکارهای بدنی جز خورد و خواب علاقه‌ای نشان نمی‌داد در مغازه همچنان باز مانده بود و حال آنکه مدتها از وقت بستن معمولی آن می‌گذشت، آقای بمبل چندبار با عصای خود به روی پیشخوان مغازه کوبید ولی هیچکس به این سر و صداها جوابی نداد. پس از این که از پشت شیشه به اطاقی که در عقب مغازه قرار داشت نگاه کرد اندکی متعجب شد.

میز برای شام حاضر بود. نان، کره، بشقاب و لیوان‌ها را سر میز چیده بودند قدری آبجو و یک شیشه شراب نیز روی میز دیده می‌شد، بالای میز آقای نوح کلیپول روی یک صندلی نشسته و چرت می‌زد و بازوی خود را نیز به روی پشتی صندلی آویزان کرده بود. کاردی بزرگ در یک دست و مقداری نان کره مالیده در دست دیگرش بچشم می‌خورد و در کنار او شارلوت ایستاده و ماهی‌های نمک‌سود را از ظرف پیرون آورده و به دهان آقای کلیپول می‌گذاشت و ایشان هم با ولعی تمام آن‌ها را می‌خوردند. رنگ سرخ استثنایی که برنوک بینی جوان دیده می‌شد و همچنین چشمک‌های متوالی که در چشمانش خوانده می‌شد انسان را به این فکر می‌انداخت که حتماً او مست کرده، بلعیدن حریصانه ماهی‌ها نیز دلیل دیگری بر این موضوع بود.

شارلوت می‌گفت: «آه! نوح عزیز، یکی دیگر پیدا کردم که خیلی چاق است، بخور! همین یکی را هم بخور!»

کلیپول پس از بلعیدن آن گفت: «آه! چقدر لذیذ بوده حیف که شارلوت، تو اگر از اینها زیاد بخوری مریض می‌شوی، نیست؟»

شارلوت گفت: «واقعاً جای تأسف است!»

آقای کلیپول ضمن تصدیق این مطلب گفت: «تو اصلاً دوست هم نداری؟»

شارلوت گفت: «نه چندان نوح عزیز، آنقدر که خوشم می‌آید تو بخوری در فکر خودم نیستم.»

نوح با حالتی متفکرانه گفت: «ولی خیلی عجیب است!»

شارلوت گفت: «یکی دیگر هم بخور، این یکی خیلی قشنگ و ملوس است!»

نوح گفت: «دیگر نمی‌توانم، شارلوت، بیا اینجا تا تو را ببوسم!»

آقای بمبل که ناگهان خود را توی اطاق می‌انداخت گفت: «چطور؟ آقا یکبار دیگر این

جمله را به زبان بیاورید؟»

شارلوت نمره‌ای کشید و چهره خود را در میان پیش‌بندش پنهان کرد. آقای کلیپول بدون این که تغییری در وضع خود بدهد - فقط پاهایش را دراز کرد که به زمین برسد - با قیافه‌ای مضطرب و مست به بازرس نگاه کرد.

آقای بمبل گفت: «بیچاره بدبخت، تکرار کن بینم، چطور تو جرأت کردی چنین کلماتی را بر لب آوری؟ و تو دخترک بی‌شرم، چطور جرأت کردی او را به این کار تحریک کنی؟»

و بعد آقای بمبل با ناراحتی تمام فریاد کرد: «بوسیدن! به!»
نوح با نق‌نق گفت: «من که نمی‌خواستم... اما او در تمام مدت چه به‌خواهم چه نخواهم مرا می‌بوسد!»

شارلوت با لحنی ملامت‌آمیز فریاد کرد: «ای وای! نوح!»
نوح ادامه داد: «بله، راست می‌گویم، شما می‌دانید که راست می‌گویم، آقای بمبل او یک دقیقه هم مرا راحت نمی‌گذارد، او چانه مرا می‌گیرد... و هی می‌بوسد!»

آقای بمبل با لحنی جدی فریاد زد: «ساکت! دختر، زود باش برو توی زیرزمین. نوح تو هم در مغازه را ببند و اگر پیش از آمدن اربابت یک بار دیگر از این حرفها بزنی جان خودت را به خطر انداخته‌ای... وقتی هم که او آمد به او بگو که آقای بمبل گفتند فردا صبح زود یک تابوت فلزی برای یکی از پیرزن‌های که مرده بفرستد. می‌شتوی آقا؟» و بعد درحالی که دست‌های خود را بلند می‌کرد فریاد زد: «بوسیدن! واقعاً که فساد و هرزگی طبقات پائین در محله، بی‌داد می‌کند! اگر پارلمان به این قضیه توجهی نکند مملکت از دست میرود و شهرت و نیکنامی دهات ما یکسره پایمال می‌گردد». پس از ادای این کلمات بازرس با قدم‌های شمرده و وضعی موقر و عبوس از کنار مغازه تابوت فروش دور شد.

و حالا که ما تا اینجا به‌مراه او آمده و تمام مقدمات لازم کفن و دفن پیرزن را هم شرح دادیم به سراغ اولیور تویست برویم و ببینیم که او همچنان در گودالی که توبی کراکیت گذاشته بود باقی مانده است یا نه.

فصل بیست و هشتم

اولیور و بقیه ماجراهای او

سایکس در حالی که دندان‌ها را به هم می‌فشرد نعره برآورد:

«ای کاش که نصیب گرگ بیابان شوید! دلم می‌خواست چند نفری از شماها پهلویم بودید، آن وقت صدای زوزه شماها را می‌دانستم چگونه تغییر بدهم!»

در ضمن غریدن این کلمات با سببیتی مافوق طبع سبع خود، پیکر زخمی کودک را روی زانوی خمیده خود نهاد و سر برگرداند تا دمی تعقیب‌کنندگان خود را تماشا کند.

در میان تاریکی و گرد و غبار مشکل می‌شد چیزی را تشخیص داد. ولی فریادهای آنان در هوا می‌پیچید و عوعوی سگهای مناطق مجاور که بر اثر بوق آژیر بیدار شده بودند از همه طرف به گوش می‌خورد.

راهزن در حالی که با فریاد توبی کراکیت را که بهتر از او می‌توانست بدود و اندکی از او پیش افتاده بود مورد خطاب قرار می‌داد گفت: «بایست! اوباش رذل! بایست!»

آهنگ تند این فرمان توبی کراکیت را متوقف ساخت زیرا یقین نداشت که از تیررس تپانچه او خارج باشد و بعلاوه سایکس هم با کسی شوخی نداشت.

سایکس با هیجان تمام رو به همدست خود کرده فریاد زد: «بیا، در بردن بچه با من کمک کن، برگرد!»

توبی خواست برگردد ولی ضمناً با غرغری نامفهوم تنفر خود را از این عمل ابراز داشت و با قدمهایی بسیار آهسته برگشت.

سایکس درضمنی که کودک را در میان گودالی نهاده و از جیب تپانچه را بیرون می کشید فریاد کرد:

«تندتر! در فکر این نباش که سر مرا به باد فنا بدهی!»

در این لحظه سرو صداها شدیدتر شد. سایکس یکبار دیگر برگشت و این دفعه دید که دو نفر از دنبال کنندگان او از چپر مزرعه بالا آمده و دو سگ قوی نیز چند قدم جلوتر از آنها قرار دارند.

توبی فریاد کرد: «بیل، دیگر از دست رفتیم! بچه را بگذار و بگریز!»

آقای کراکیت پس از اینکه همین آخرین نصیحت را به او کرد ترجیح داد که هدف احتمالی تیر رقیقش قرار گیرد تا اینکه بطور قطع اسیر دشمن شود و سپس با سرعت تمام فرار کرد. سایکس دندانها را به هم فشرد، نگاهی به اطراف خود افکند، پیکر بی جان اولیور را بر زمین نهاده و شنلی را که بردوش داشت روی آن انداخت، تا انتهای چپر دوید تا نظر دشمن را از پیکر اولیور دور سازد، یک ثانیه در برابر چپر دیگری که چپر قبلی را با زاویه ای قائمه قطع می کرد ایستاد، بعد تپانچه را بالای سر خود به گردش درآورده با یک خیز از چپر گذشت و ناپدید شد.

صدای لرزانی پشت سر او فریاد کرد:

«آهای! آهای! پینچر، نپتون! بیائید اینجا!»

سگها که بمانند صاحبان خود از این تعقیب شکار چندان رضایت خاطری نداشتند فوری به این فرمان جواب دادند. سه نفر مردی که تا وسط مزرعه پیش رفته بودند ایستادند تا باهم شور و مذاکره کنند.

آنکه از همه تنومندتر بود گفت: «عقیده و بلکه بهتر است بگویم تصمیم من اینست که بی درنگ مراجعت کنیم».

دیگری که قدری کوچک تر ولی به هر حال لاغر نبود و به مانند ترسوها قیافه ای زردرنگ و صدایی ضعیف داشت گفت: «هرچه عقیده آقای جیل باشد عقیده من هم هست». نفر سوم، کسی که سگها را صدا زده بود گفت:

«آقایان من مایل نیستم کاری بی ادبانه مرتکب شوم، بهر حال مصلحت ما را بهتر از هرکس آقای جیل می دانند».

مرد کوچکتر گفت: «البته، البته، هرچه آقای جیل بگویند برای ما مطاع است. خوشبختانه من آدم پرمدهایی نیستم و می دانم که چه محلی از اعراب دارم... بله اوامر ایشان برایم مطاع است». و درواقع هم این مرد آدم تیزی‌نی بود و می دانست که در چه محلی واقع شده... و این محل واقعاً جای مناسبی برای بلندپروازی و لاف و گزاف نبود. بخصوص که او هم ضمن صحبت دندان‌هایش به هم می خورد.

آقای جیل گفت: «برایتل، تو می ترسی!»

برایتل گفت: «این صحیح نیست!»

جیل گفت: «چرا!»

برایتل گفت: «آقای جیل، فرمایشی خلاف واقع می فرمائید!»

آقای جیل گفت: «برایتل دروغ می گویی!»

باری این سؤال و جواب‌ها ناشی از روحیه مزاح‌گویی آقای جیل بود و این روحیه نیز ناشی از این بود که می دید در لفافه تملق و چاپلوسی می خواهند مسئولیت بازگشت را به گردن او بیاندازند. نفر سوم با بیانی فلسفی خواست این منازعه را فیصل بخشد و گفت: «آقایان به عرض بنده گوش بدهید، حقیقت اینست که همه ما می ترسیم!»

آقای جیل که رنگش از همه بیشتر پریده بود گفت: «آقا، شما فقط از خودتان مایه بگذارید!» مرد گفت: «بسیار خوب، قربان. همین کار را می کنم، بسیار طبیعی و عادیست که در چنین شرایطی انسان دچار ترس و وحشت شود، و من می ترسم!»

برایتل گفت: «من هم همین طور، فقط باید گفت که صحیح نیست اشخاص را با چنین خشونت‌ی سرزنش بنمایند!»

این اظهار نظرهای آزادانه خیال آقای جیل را که فوری فهمید خودش هم ترسیده راحت کرد. و بلافاصله هرسه نفر با وحدت نظر کاملی برگشته و به سرعت پا به دویدن گذاشتند تا این که عاقبت آقای جیل (که از همه نفس تنگی بیشتری داشت) ایستاد و از آنها نیز خواهش کرد بایستند تا از حرف‌های درشت خود عذرخواهی کند.

پس از توضیحاتی مفصل آقای جیل گفت: «واقعاً تصور این هم که انسان در موقع عصبانیت چه کارهایی ممکنست انجام دهد هراس‌انگیز است، من یقین دارم اگر یکی از این اراذل را به چنگ آورده بودیم مرتکب قتل می شدم».

چون دو نفر دیگر معمولاً احساسات مشابهی داشتند و پس از آن لاف و گزافها حالا هردو در یک سطح فروتنی قرار گرفته بودند بحثی درباره علت این تغییر عقیده آنها درگیر شد. آقای جیل گفت: «من می دانم علت آن چه بود، علت همان چیز بود...»
برایتل که هوادار این نظر بود گفت: «بعید نیست که چنین باشد».
جیل گفت: «یقین داشته باشید که همان است و این چپر بود که از پیشروی ما ممانعت کرد من که درست در همان لحظه بالا رفتن از چپر دچار چنین احساسی شدم».
تصادف عجیب این بود که هریک از دو نفر دیگر نیز درست در همان لحظه دچار تردید شده بودند.

بنابراین کاملاً معلوم است که تمام تفصیرها متوجه چپر می شد و چون هر سه نفر به خوبی به یاد می آوردند که درست در همان دم آنها در برابر چشمان راهزنان هویدا گشته اند دیگر تردیدی باقی نمی ماند که تغییر عقیده آنها نیز از همان چپر و لحظه ای که از آن بالا می رفتند ناشی شده است.

این مذاکرات بین دو مردی که دزدان را غافلگیر کرده و رویگر دوره گردی که شب را در آن محل گذرانیده و بر اثر جنجال بیدار شده و به همراه سگها در این تعقیب شرکت جسته بود، ادامه داشت. آقای جیل در پیش پیرزن صاحبخانه وظیفه دوگانه ریاست تشریفات و کارپردازی خانه را عهده دار بود. برایتل در خانه پادویی می کرد و چون از زمان طفولیت خود وارد خانه شده بود با اینکه حالا دیگر سنش از سی هم می گذشت باز به او به چشم جوانکی که آتیه ای درخشان داشت نگاه می کردند.

این سه مرد پس از اینکه مدتی از این قبیل حرفها زدند و متقابلاً یکدیگر را دلگرم ساختند در کنار هم قرار گرفته و همین که کوچکترین نسیمی برگ درختان را به حرکت درمی آورد نگاه های مضطربی به اطراف خود می افکندند و بالاخره خود را به درختی رسانیدند که فانوس ها را زیر آن قرار داده بودند زیرا می ترسیدند اگر فانوس به دست به تعقیب دزدان پردازند نور آنها در هدف گیری دزدان کمک مساعدی باشد. پس از اینکه فانوس ها را برداشتند بدون فوت وقت به سرعت خود را به خانه رسانیدند و مدتها بعد که دیگر محال بود هیکل های تار آنها را در افق تشخیص داد چنین به نظر می رسید که در دوردست نور چراغ آنها همچون بخاری در وسط فضای ظلمانی و مرطوب که از آن

به سرعت گذشته بودند به چشم می خورد.

هوا هرچه که روز نزدیکتر می شد سردتر می گردید و مه همچون ابری دودآلود سراسر زمین را می پوشانید. علفها خیس شده راه ها و چاله ها مملو از گل و آب گردیده بود؛ نفس مرطوب بادی گیج توأم با ناله ای گنگ بر همه چیز می خورد و اولیور همچنان در گودالی که سایکس گذاشته بود بی هوش و بی حرکت قرار گرفته بود.

بامداد به زودی فرا می رسید. هوا سردتر و گزنده تر می شد و در همین موقع نخستین روشنایی رنگ باخته (نشانه مرگ شب یا تولد روز) در آسمان بطور ضعیفی به لرزه درآمد. اشیاء که در میان ظلمت شب قیافه ای تار و هول انگیز داشتند به تدریج وضع مشخصی پیدا کرده و کم کم اشکال عادی را به خود باز گرفتند. باران به صورت قطراتی ریز و پی در پی فرود آمد و در میان بوته های بی برگ سر و صدای مفصلی راه انداخت. ولی با اینکه این قطرات مرتباً بر چهره اولیور می خورد او هیچ چیزی را احساس نکرد زیرا همچنان بی هوش و بی جان بر روی بستر خاکی خود دراز کشیده بود.

سرانجام فریاد ضعیف و دردآلودی سکوت سنگین این ناحیه را بهم زد و کودک با برآوردن این فریاد بیدار شد. بازوی چپ او را که بطور ناهنجاری در میان یک شال بسته بودند به وضعی سنگین و بی حرکت در کنارش قرار گرفته بود. پارچه غرق در خون بود. چنان ضعیف شده بود که به زحمت فراوان توانست برجای خود بنشیند و همین که بر این کار توفیق یافت نگاه رنجور خود را برای استمداد به گردش درآورد و ناله ای دردناک از دل برکشید درحالی که سرپایش از فشار سرما و رنجوری به لرزه درآمده بود کوشید تا برپای خیزد ولی ریشه ای سخت تمام بدنش را فراگرفت و دوباره بر زمین نقش بست.

پس از اینکه دوباره مدتی بی هوش ماند بر اثر احساس دردناکی که سراسر قلبش را فراگرفت و ضمناً وی را آگاه ساخت که اگر همچنان در آنجا بخواهد یقیناً طعمه مرگ خواهد شد، اولیور برخاست و با تلاش بسیار به راه رفتن پرداخت. سرش گیج می رفت و همچون آدم مستی تلوتلو می خورد. ولی باین حال بر سر پای ایستاده و با قدم هایی لرزان، بدون اینکه بداند کجا می رود به راه افتاد.

در همین موقع موجی از افکار درهم و برهم و نامربوط ذهنش را پر کرد. هنوز هم چنین می پنداشت که در وسط سایکس و کراکیت راه می رود زیرا کلماتی که بین آنها رد و

بدل شده بود در گوشش می پیچید و زمانی که سعی کرد فقط توجهش را به خود معطوف دارد، زیرا در این لحظه نزدیک بود به زمین بیفتد، باز خود را با آنها در حال صحبت دید. بعد در حالی که به مانند شب گذشته به زحمت زیاد روی زمین ها راه می رفت پنداشت که با سایکس تنها مانده، اشباح متعددی از برابر او می گذشت ولی دستش همچنان محکم در دست راهزن بود. «اگه صدای خالی شدن تفنگ به گوشش خورد و با شدت تمام خود را عقب کشید، فریادهای شدیدی فضا را پر کرد، روشنایی های زیادی چشمش را زد. غیر از هیاهو و ازدحام چیز دیگری شنیده نمی شد ولی دستی نامرئی به سرعت او را می کشید و می برد. و در تمام مدت این رؤیاهای سریع و شتاب آلود، احساس نامشخص و اضطراب آمیزی از درد مرتباً او را شکنجه و آزار می داد.

به این ترتیب، با قدمهایی لرزان براه خود ادامه می داد و بی اختیار از وسط چپرها و دیوارهای چوبی مزارع می گذشت تا اینکه بالاخره به جاده رسید. در این لحظه باران با چنان شدتی شروع شد که او را از بهت و رؤیا خارج ساخت.

اطراف خود را نگریست و دید که در همان نزدیکی ها خانه ایست که می تواند خود را به آنجا برساند. به خود می گفت که مردم از دیدار وضع او متأثر شده و شاید براو ترحم کنند و در غیر آن هم مردن در کنار موجودات بشری برایش به مراتب بهتر از ماندن در آن مزارع خالی و دوردست است.

برای آخرین بار تمام نیروی خود را جمع کرد و با گام های رعشه دار خود را به سوی خانه کشانید.

همین که به آنجا نزدیک شد چنین احساس کرد که قبلاً نیز آن خانه را دیده است. هیچ چیز مشخصی یادش نمی آمد ولی شکل و ظاهر ساختمان برایش آشنا و خودمانی بود. دیوار باغ! روی چمن های آنطرف، شب گذشته او به زانو درآمده و از آن دو نفر تقاضای بخشودگی می کرد، این درست همان خانه ایست که می خواستند در آن دزدی کنند.

اولیور با شناختن خانه دچار چنان وحشتی شد که برای لحظه ای تمام درد خود را از یاد برد و جز فرار از آنجا فکر دیگری نداشت. فرار! به زحمت خود را سرپا نگهداشته بود و تازه اگر تمام قوای دوران سلامت خود را هم باز می یافت به کجا می توانست

بگریزد؟ به دیوار باغ تکیه داد در قفل نبود و همین که چفت آن را کشید باز شد. از روی چمن ها گذشت، پله ها را هم طی کرد و آهسته در زد، بعد ناگهان تمام قوای خود را از دست داد و به یکی از ستون ها تکیه کرد.

تصادفاً در این موقع آقای جیل، برایتل و رویگر که بر اثر فعالیت های شب گذشته خسته شده بودند مشغول تجدید قوا گشته و در آشپزخانه به خورد و خوراک پرداخته بودند.

البته آقای جیل هرگز به مستخدمین جزء و زیردستان خود اجازه نمی داد که در برابر او خیلی خودمانی بوده و رفتاری دوستانه داشته باشند. برعکس در برخوردهای با آنان ضمن اینکه مهربانی خاصی که آن ها را به وجد می آورد نشان می داد هرگز کاری نمی کرد که آن ها مقام عالی و برجسته او را در اجتماع فراموش کنند. ولی در برابر مرگ، حریق و دزدی تمام افراد بشری یکسان هستند. آقای جیل نیز در آشپزخانه پاها را دراز کرده و بازوی چپ را به میز تکیه داده و از بازوی راست نیز برای رنگ آمیزی داستان سرقتی که روی داده بود استفاده می کرد و این داستان نیز با دقتی تمام مورد توجه حضار قرار گرفته بود (مخصوصاً آشپز و کلفت خانه که در این جمع حضور داشتند).

آقای جیل می گفت: «نزدیک ساعت دو و نیم، شاید هم سه بود که من از خواب پریدم. و همین که در رختخواب خواستم غلتی بزنم، ببینید، اینجوری (در اینجا آقای جیل روی صندلی خود برگشت و گوشه سفره را نیز روی سرش کشید تا نشانی از لحاف باشد)... در همین موقع خیال کردم که صدائی به گوشم می خورد».

در این جای داستان رنگ آشپز پرید و به کلفت گفت: «برود در را ببندد و او نیز همین دستور را به آقای برایتل داد و ایشان هم این خواهش را از رویگر کردند... او هم خود را به نفهمی زد و نشنیده گرفت.

آقای جیل ادامه داد: «همین که صدا را شنیدم اول گفتم شاید خیالات است و می خواستم دوباره بخوابم که باز صدا بطور واضحتری به گوشم خورد».

آشپز پرسید: «چه جور صدایی بود؟»

آقای جیل ضمن اینکه نگاهی به اطراف خود می انداخت گفت: «یک جور صدای تق تقی بود».

برایتل گفت: «بهتر است بگوئیم مثل این بود که میله آهنی روی سوهان بکشند...»
 آقای جیل گفت: «بله، صدا وقتی به گوش شما خورد اینطوری بود ولی در آن موقع که
 من شنیدم همان تق تق بود...» بعد آقای جیل ضمن این که سفره را پس می زد گفت: «من
 لحاف را کنار انداختم، توی رختخواب نشستم و گوش دادم».

آشپز و کلفت خانه یک دفعه و باهم گفتند: «یا حضرت عیسی!» و صندلی ها را
 نزدیک هم آوردند.

آقای جیل ادامه داد: «و حالا دیگر صداها را به خوبی و با وضوح کامل می شنیدم و
 به خود گفتم حتماً کسی دارد در یا پنجره ای را به زور باز می کند. چه بکنم؟ رفتم و این
 برایتل بیچاره را بیدار کردم تا مبادا او را همانطور که در بسترش خوابیده به قتل برسانند و
 اگر چنین نمی کردم حتماً گوش تا گوش سرش را می بریدند».

همگی نگاه ها را متوجه برایتل کردند و او نیز با دهانی باز و وحشت زده برناتق
 می نگریست، آقای جیل سفره را به گوشه ای انداخت و درحالی که با نگاه ثابتی برآشپز و
 کلفت ها می نگریست گفت: «من لحاف را به کنار انداختم، و به آرامی بلند شدم، یک
 جفت...»

روبرو به آرامی زمزمه کرد: «آقای جیل مواظب باشید، خانمها هم اینجا هستند!»
 آقای جیل به سوی او برگشت و با قدرت تمام گفت: «به! مگر چه می خواستم بگویم؟
 یک جفت کفش را دم پایم انداختم، تپانچه ای را که همیشه پراست و با سبد ظروف نقره
 بالا می گذاریم برداشتم و با نوک پا به سوی اطاق او راه افتادم. همین که او بیدار شد گفتم:
 برایتل ترس!»

برایتل با صدایی خفه گفت: «صحیح است!»

جیل ادامه داد: «من گفتم، برایتل، به نظرم ما دیگر از دست رفتیم، ولی تو ترس!»
 آشپز پرسید: «آیا واقعاً او ترسیده بود؟»

آقای جیل گفت: «به هیچوجه! او چنان قوی بود که... او مثل خود من قوی و
 روحیه اش خوب بود».

کلفت گفت: «من که اگر به جای او بودم حتماً از ترس می مردم!»

برایتل که اندکی احساس راحتی می کرد گفت: «آخر خانم، شما زن هستید!»

آقای جیل که با اشاره سر حرف برایتل را تأیید می‌کرد گفت: «حق با برایتل است، از زن‌ها جز این نباید انتظاری داشت، ولی ما مرد‌ها می‌دانید چه کردیم؟ فانوسی را که در اتاق برایتل بود برداشتیم و به آرامی، در میان تاریکی مطلق پائین آمدیم... تقریباً این جوری».

آقای جیل برخاسته و با چشمانی بسته دو قدم راه رفت تا به خوبی وضع دیشب را مجسم نماید اما در همین لحظه او نیز به مانند سایر حضار به هوا جست و فوری به جای خود برگشت. آشپز و کلفت خانه جیغ بلندی کشیدند.

آقای جیل با آرامش کاملاً ساختگی گفت: «در می‌زنند! یکی برود و ببیند کیست!»

ولی هیچکس از جای خود تکان نخورد.

آقای جیل درحالی که نگاهی به اطرافیان وحشت‌زده خود می‌انداخت و خود نیز هاج و واج مانده بود گفت:

«البته خیلی عجیب است که صبح به این زودی در می‌زنند. ولی به هر حال باید در را باز کرد، آیا کسی حرف مرا نشنید؟»

آقای جیل ضمن صحبت بر برایتل نگر بست ولی او با فروتنی تمام فکر کرد که منظور از «کسی» او نیست و لذا موضوع اصلاً ارتباطی با او ندارد و چون هیچ جوابی نداد آقای جیل نگاه التماس‌آمیزی بر رویگر انداخت ولی او نیز در همان دم خوابش برد. درباره زن‌ها هم که اصلاً نمی‌شد حرفش را زد.

آقای جیل پس از سکوتی مختصر گفت: «اگر برایتل مایل است که در را به همراه کس دیگری باز کند من حاضرم با او بروم».

رویگر نیز با همان سرعتی که خوابش برده بود بیدار شد و گفت: «من هم حاضرم!» برایتل با این شرایط حاضر شد برود و چون بعد از باز کردن پنجره‌ها همگی اندکی آسوده خاطر شدند که حالا دیگر روز است و باکی نیست به دنبال سگ‌ها پلکان را در پیش گرفتند و راه افتادند.

دو نفر زن که از ماندن در زیرزمین وحشت داشتند عقب سر آنها حرکت کردند. بنا به توصیه آقای جیل همگی محکم حرف می‌زدند تا اگر کسی که در پشت در است قصد بدی دارد حساب کار خودش را بکند و در سایه اجرای همین استراتژی، آنها ضمن

پیشروی دم سگها را لگد کردند تا صدای رعب انگیز آنها نیز بلند شود. پس از انجام این مقدمات آقای جیل محکم بازوی رویگر را گرفت و به شوخی اعلام کرد برای اینست که مبادا پا به فرار بگذارد و فرمان داد که در را باز کنند. برایتل فرمان را اجرا کرد و این جمع درحالی که از روی شانه یکدیگر نگاههای آرام خود را به بیرون می انداختند جز پیکر کوفته و از پای درآمده اولیور تویت چیز وحشتناک دیگری را ندیدند، کودک نگاههای سنگین خود را به سوی آنها گرفت و در عین خاموشی از آنها استرحام می کرد.

آقای جیل درحالی که با رشادت تمام رویگر را به عقب می زد فریاد کرد: «یک بچه!... آه! چه به سرش آمده؟... چطور؟ برایتل. تو چیزی سردر می آوری؟» برایتل که ضمن باز کردن در خود را به پشت آن کشانده بود هنوز بر کودک نگاه نکرده بود که آقای جیل فریادی برآورد، کودک را از یک پا و یک بازو (خوشبختانه آن بازوی سالمش را) گرفت و به سوی دالان دوید و در آنجا کودک را بر زمین گذاشت و درحالی که فریادهای شدیدی می کرد و به بالای پلکان می نگریست گفت:

«همین! همین است، یکی از دزدها است، خانم! یکی از دزدها، او زخمی شده خانم! خانم من او را تیر زدم... و بعد برایتل چراغ آورد.»

برایتل درحالی که دست را جلوی دهان می گرفت تا صدایش هرچه ممکنست دورتر برود گفت: «خانم، فانوس بود نه چراغ!»

دو نفر خدمتکار زن بالا دویدند تا خبر بدهند که آقای جیل یکی از دزدها را گرفته و رویگر نیز سعی می کرد اولیور را به هوش آورد تا مبادا قبل از رفتن بالای دار بمیرد. در میان تمام این سرو صداها و جنجالها صدای زنانه و ظریفی به گوش رسید که از بالای پلکان به ملایمت می گفت:

«جیل!»

آقای جیل جواب داد: «خانم، من اینجا هستم، ترسید! او آسیبی به من نرسانیده، او مقاومت زیادی نکرد خانم، من او را خیلی زود سر عقل آوردم!»

خانم جوان جواب داد: «هیس! شما هم با این سرو صداها یتان بقدر دزدها خاله ام را ناراحت کرده اید. آیا این شخص زخم بدی برداشته؟»

جیل با غرور فراوانی گفت: «بله، زخم کاری به او زده‌ام!»
برایتل نیز با همان لحن گفت: «خانم به زودی جان خواهد سپرد، خانم لازم نیست شما به او که در حال مردن است نگاه کنید!»
خانم جواب داد: «ساکت! خواهش می‌کنم حرف نزنید! شما البته آدم‌های شجاعی هستید؛ فقط قدری صبر کنید تا من با خاله‌ام صحبت کنم...»
دخترک با قدم‌هایی به نرمی و سبکی صدایش دور شد. بعد برگشت و دستور داد که مجروح را به آرامی به اطاق آقای جیل ببرند و برایتل هم باید فوری اسب را زین کرده و بی‌درنگ به چرتسی رفته از آنجا یک ژاندارم و یک دکتر بفرستند.
آقای جیل چنانکه گویی پرنده نایاب و گرانبهایی را شکار کرده به دخترک گفت:
«ولی خانم، شما نمی‌خواهید نظری براو بیاندازید؟ فقط یک نگاه؟»
دختر جوان جواب داد: «حالا خیر، بیچاره! آه، جیل، به خاطر منم شده با او به مهربانی رفتار کن.»
مستخدم پیر با نگاهی غرورآمیز و ستایشگر بردخترک که دور می‌شد نگرینست.
گوئی او اصلاً دختر خودش می‌باشد. بعد به روی اولیور خم شد و سپس با محبت و مراقبت یک زن، کمک کرد تا او را به طبقه اول بردند.

فصل بیست و نهم

معرفی اهالی خانه‌ای که اولیور بدان پناهنده شد

در اطاقی زیبا، که زیب و زیور آن به‌طور راحت قدیم و نه تجمل صرف جدید بود دو خانم در برابر میز آراسته‌ای برای صرف صبحانه قرار گرفته بودند. آقای جیل که با دقت تمام لباس مشکی خود را دربر کرده بود از آنها پذیرایی می‌کرد... او در فاصله میان میز غذاخوری و بوفه قرار گرفته و با قامت خدنگ و کشیده خود، سری که عقب گرفته و کمی به یک سو کج کرده بود، پای چپ را پیش آورده و دست راست را در جیب خود فرو برده و دست چپ را به پهلوی آویخته و سینی کوچکی را با آن گرفته بود، و در این ژست و سرو وضع درست قیافه مردی را داشت که به شکل مطبوعی تحت تأثیر نفوذ و اهمیت و مقام برجسته خود قرار گرفته باشد.

دو خانم یکی با وجود سن زیاد قامتش به راستی پستی صندلی خدنگ و کشیده بود، لباس خود را با دقت و مراقبت کامل برتن کرده بود، جامه او با توجه به مدهای قدیم و سلیقه و برش‌های جدید سبک کاملاً بدیعی داشت و درواقع به همان مدهای قدیم و آراستگی و جلای خاصی می‌داد. این خانم قیافه موقری داشته و دستان درهم کرده خود را نیز بروی میز قرار داده بود، چشمان او (که با وجود زیادی سن به هیچ‌وجه برق و جلای خود را از دست نداده بود) با دقت تمام بر مخاطب جوان و زیبایش دوخته شده بود.

دختر جوان در بهار زندگی و شکفتگی زیبایی زنانه بود و اگر این موضوع حقیقت

داشته باشد که فرشتگان خدا برای خدمتگزاری متقیان بزرگ می‌توانند به صورت آدمی درآیند می‌توان بدون واهمه‌ای از این کفرگویی اظهار داشت که اندام آنها شبیه همین دختر جوان است.

بیش از هفده سال نداشت. خطوط اندام او چنان ظریف و خود او آنقدر آرام و محبوب، چنان زیبا و پرتراوت بود که گویی در سرشت او به هیچوجه عنصر زمینی به کار نرفته و موجودات این جهانی نیز هرگز درخور مقایسه با او نبودند. نور ذکاوتی که در دیدگان عمیقش می‌تابید و پیشانی بلند او را که تناسبی با سن و سالش نداشت منور می‌ساخت، حالت متغیری از مهربانی و خوشخویی، هزاران تابندگی که بر روی چهره‌اش بدون هیچ سایه‌ای متجلی بود، به‌ویژه لبخندش، لبخند شادی‌بخش و سعادت‌مند او، تمام اینها برای گرم کردن کانون خانواده، برای آرامش و سعادت‌بخشی خانه و زندگی خلق شده بود.

او، مشغول مرتب کردن میز بود، تصادفاً درحالی‌که پیرزن براو می‌نگریست سر بلند کرد و با طراوت تمامی موها را که به شکل ساده‌ای بافته بود به عقب زد و بانگاه تابناک خود چنان مهر و نوازشی معصومانه در اطاق پخش کرد که مسلماً دیدار او ارواح آسمانی را متبسم می‌ساخت.

پیرزن پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «مثل اینکه برایتل یک ساعت هم بیشتر است که حرکت کرده؟»

آقای جیل درحالی‌که به ساعت نقره خود که از جیب درآورده بود می‌نگریست گفت: «خانم یک ساعت و ده دقیقه است.»

خانم پیر اظهار داشت: «او همیشه در کارهایش کند است.»

خدمتگزار جواب داد: «خانم، برایتل همیشه در کارهایش کند بوده است، بعلاوه وقتی که او سی سال تمام کندی را شعار خود ساخته دیگر نمی‌توان متوقع بود که در کار بخصوصی زرنگ و چابک بشود.»

خانم سالخورده گفت: «و من هیچ فکر نمی‌کنم که او در کارها ترقی کند.»

دختر جوان به همراه لبخندی گفت: «البته این عذرش هم پذیرفته نخواهد شد که بگویند در کوچه‌ها معطل مانده تا با جوان‌های دیگر بازی کند»

آقای جیل در این فکر بود که آیا شایسته است او نیز لبخندی احترام‌آمیز بر لب آورد که ناگاه کالسکه یک اسبه‌ای در برابر در باغ متوقف شد و مرد چاقی از آن بیرون جسته یکر است به سوی در روانه گشت. آنگاه به شکل مرموزی به درون خانه آمد و چنان ناگهانی وارد اطاق شد که نزدیک بود میز و آقای جیل را یکباره بر زمین برگرداند و بی درنگ فریاد برآورد:

«اولین بار است که چنین چیزی می‌شنوم!... خانم مایلی عزیز... وای! در سکوت شب، با چیز... راستی که چیز عجیبی است.»

مرد تنومند پس از اینکه با این کلمات تأسف و ناراحتی خود را ابراز داشت دست خانم‌ها را فشرد و بعد به روی صندلی نشسته از آن‌ها احوال‌پرسی کرد و سپس افزود:

«شما لابد نصف‌العمر شدید؟... اما چرا به ما خبر ندادید؟ مستخدم من در یک دقیقه خودش را به اینجا می‌رسانید، خودم هم می‌آمدم، و در این شرایط کمک من هم مثل هرکس دیگری البته خوب بود.»

خدایا! خدایا! این داستان واقعاً عجیب است، آن هم در سکوت و خاموشی شب! دکتر ظاهراً از شکل بی‌سابقه دزدی و وقوع آن در شب خیلی ناراحت شده بود، گویی دزدها عادتشان اینست که برای انجام کارهای خود اولاً وسط ظهر را انتخاب کنند و ضمناً پیش از شروع با نامه فدایت شوم قصد و نیت خود را نیز به صاحب خانه اطلاع دهند.

دکتر در حالی که به سوی دختر جوان برمی‌گشت گفت: «و شما، خانم رزه، من.»

رز حرف او را قطع کرد و گفت: «اوه! کاملاً! ولی ما در آن بالا پسرک بیماری داریم که خاله‌ام می‌خواست شما او را ببینید.»

دکتر جواب داد: «آه! البته، البته... اما آقای جیل، من شنیدم که این کار شما بوده است؟» جیل که مشغول جمع کردن فنجان‌ها از روی میز بود سرخ شد و اظهار داشت که بله چنین افتخاری نصیب او شده است.

دکتر پرسید: «این افتخار؟ من که سردر نمی‌آورم، شاید گرفتن یک دزد و تیرزدن به او در آشپزخانه همانقدر افتخار‌آمیز باشد که انسان نوکر خودش را در دوازده قدمی با تیر بزند، جیل، شما خیال می‌کنید که او تیری به هوا خالی کرد و شما هم در تیرد با او فاتح

شده‌اید؟»

آقای جیل که فکر می‌کرد طرح قضیه به این شکل کوششی است برای کوچک کردن افتخار بزرگ او؛ گفت در شأن او نیست که شاخ و برگ به ماجرا بیافزاید ولی همینقدر مسلم است که حریف او قصد شوخی نداشته است.

دکتر گفت: «بله، بله، حق با شما است، خوب؛ او حالا کجا است؟ راه را به من نشان بدهید خانم مایلی، من موقع بازگشت دوباره خدمت می‌رسم، خوب، او از پنجره کوچک وارد شد؟ عجیب! هرگز فکرش را هم نمی‌کردم!»

و به این ترتیب بدون اینکه لحظه‌ای حرف زدن را قطع کند به دنبال آقای جیل به طبقه بالا رفت و می‌توان حالا برای خواننده توضیح داد که آقای لوسیرن، پزشک‌یار مجازی که تا شعاع ده میلی همه‌کس او را «دکتر» صدا می‌زد مردی چاق و تنومند بود و این چاقی او بیش از اینکه مربوط به رفاه و خورد و خوراک زیاد باشد با خوشخویی و دل‌زندگی او ارتباط داشت به نحوی که شاید نظیر او را در مناطق دیگر نیز با داشتن چنین اوصافی مشکل می‌شد پیدا کرد.

دکتر خیلی بیش از آنچه خود می‌پنداشت و خانم‌ها تصور می‌کردند معطل شد. دستور داد از توی کالسکه‌اش جعبه بزرگی را آوردند، صدای زنگ یکی از اطاق‌ها چندین بار بلند شد، پیشخدمت‌های خانه مرتباً از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتند، و از روی کنجکاوی آنها می‌شد نتیجه گرفت که در بالا کارهای مهمی صورت می‌گیرد. بالاخره دکتر بازگشت و به جای جواب به تمام سؤالاتی که درباره وضع بیمار از او می‌شد قیافه کاملاً مرموزی به خود گرفته و در را بادقت تمام بست.

دکتر درحالی‌که پشت خود را به در می‌چسباند تا از باز شدن آن جلوگیری نماید گفت:

«خانم مایلی؛ خیلی عجیب است.»

خانم پیر پرسید: «امیدوارم که خطری متوجه او نباشد؟»

دکتر جواب داد: «البته وضع فوق‌العاده‌ای ندارد، و خیال نمی‌کنم خطری متوجه او باشد، آیا شما دزد را دیده‌اید؟»

خانم پیر گفت: «خیر.»

«درباره او به شما چیزی نگفته‌اند؟»

«خیر!»

آقای جیل که خود را به میان صحبت می‌انداخت گفت: «خانم، معذرت می‌خواهم ولی من موقعی که آقای دکتر لوسبرن آمدند می‌خواستم راجع به او با شما صحبت کنم». درواقع، آقای جیل نتوانسته بود در اول خود را راضی کند که بگوید به روی بچه‌ای تیر انداخته است، آنقدر در وصف دلاوری او حرف زده بودند که نمی‌خواست این دقایق لذیذ که او را به اوج شهامت و دلیری رسانده بود ناپایدار و گذرا باشد و به همین جهت توضیح مطلب را هرطور می‌توانست به عقب می‌انداخت تا از ستایش‌های شهامت خود لذت بیشتری ببرد.

خانم مایلی گفت: «رز می‌خواست این مرد را ببیند ولی من حتی از شنیدن اسم او هم بیزار بودم».

دکتر گفت: «هوم! ولی در قیافه او چیز زنده‌ای وجود ندارد. آیا از اینکه در حضور من او را ببینید باز هم ناراحت می‌شوید؟»

خانم پیر گفت: «به هیچوجه، بخصوص اگر چنین دیداری لازم باشد».

دکتر گفت: «بله، من خیال می‌کنم لازم باشد، بهر حال من فکر می‌کنم اگر شما این دیدار را به عقب بیاورید خیلی از آن متأسف خواهید شد. الان قیافه‌اش کاملاً آرام است. در صورتی که شما مایل باشید... خانم رز اجازه می‌فرمائید؟ هیچ جای نگرانی و تشویش نیست، من به شما قول شرف می‌دهم».

فصل سیام

عقیده ناظرین جدید درباره اولیور

دکتر پرچانه ضمن اینکه آنها را به هرنحوی بود مطمئن می ساخت که دیدار آن دزد آنها را یقیناً به شکل مطبوعی متعجب می سازد، یک بازوی خود را به زیر بازوی دختر جوان انداخته دست دیگر را نیز به سوی خانم مایلی دراز کرد بعد آنها را با وقار و جلال تمام به طبقه بالا هدایت کرد.

دکتر در حالی که بی سر و صدا دستی را به سوی در می برد و دستگیره آن را به گردش در می آورد با صدای آهسته ای گفت:

«خوب، حالا ببینم شما درباره او چه فکری می کنید، مسلماً مدت زیادی است که سر خود را اصلاح نکرده... اما با این وجود قیافه اش زیاد زننده نیست، با این حال اندکی تأمل بفرمایید اجازه بدهید مطمئن شوم که او برای پذیرایی شما حاضر است..»

قبل از همه وارد اطاق شد و نگاهی به اطراف انداخت. با سر اشاره کرد که آنها نیز به درون آیند و پس از ورود آنها در را بست، آنگاه به آرامی پرده های تخت را کنار زد، آنها، برخلاف انتظار خود که خیال می کردند همان دم قیافه عبوس و تاریک جانی شریری را خواهند دید کودکی را دیدند که در آنجا دراز کشیده؛ از خستگی و درد از پای درآمده و به خوابی عمیق فرو رفته است. بازوی مجروح او که حالا پانسمان شده بود به روی سینه اش قرار داشت.

سرش به روی بازوی دیگر که زیر موهای انبوه و پراکنده اش پنهان شده بود قرار

داشت مرد مهربان پرده را به دست گرفته و در حدود یک دقیقه غرق در تماشای خاموش و سکوت آمیز بود.

در حالی که به این نحو بیمار خود را معاینه می کرد دختر جوان به آرامی به سوی طفل رفته، به روی یک صندلی که بر بالای تخت بود نشست و با دست موهای اولیور را که صورتش را مستور می داشت پس زد. در این حال که دخترک به روی او خم شده بود اشکهایش به روی پیشانی طفل ریختند.

کودک تکانی خورد، در حال خواب تبسم کرد، گویی این علائم ترحم و دلسوزی خاطره شیرین ملاطفت و مهربانی ناشناخته ای را در او بیدار کرد. همینطور است صدای موزیک ملایم، یا زمزمه آب در محوطه ای خاموش و ساکت، یا عطر یک گل، یا انعکاس یک کلمه مهرآمیز در گوش، که ناگهان خاطره ای مبهم از مناظری را که هرگز وجود نداشته اند در ذهن بیدار می سازند و سپس به مانند نسیمی ناپدید می گردند گویی این خاطرات بر اثر حضور موجودی سعادت بخش بطور ناگهانی و موقتی در ذهن انسان بیدار شده و از آن پس نیز هیچ تلاش ارادی مغز نمی تواند از نو آنها را به وجود آورد. خانم سالخورده گفت: «یعنی چه؟ محال است که چنین کودک بی نوایی همدست دزدها باشد».

دکتر در حالی که پرده های تخت را می انداخت و آهی برمی کشید گفت: «فساد و تباهی در قالب های گوناگونی خانه می گیرد و چه کسی می تواند ادعا کند که گاهی هم این قالب ها به صورت معصوم و زیبایی جلوه گر نمی شوند».

رز گفت: «ولی آخر او خیلی خردسال است».

دکتر در حالی که با قیافه ای متأثر سر خود را تکان می داد گفت: «دوست عزیز و جوان، جنایت هم به مانند مرگ فقط قسمت پیران و واخوردگان نیست، زیباترین، جوانترین افراد نیز برای او گاهی قربانی های مناسبی می باشند».

رز پرسید: «ولی آخر شما می توانید... می توانید باور کنید که این کودک ظریف همدست کثیف ترین افراد اجتماع بوده است؟»

دکتر سر خود را تکان می داد گویی می خواست بگوید تصور نمی کند چنین چیزی امکان داشته باشد و بعد ضمن اظهار این مطلب که ممکنست آنها مزاحم بیمار شوند

خانمها را به اطاق مجاور برد.

رز ادامه داد: «حتی اگر هم فرض کنیم که او فاسد شده است، فراموش نکنید که او خیلی جوانست، فکر کنید که او شاید هرگز از محبت مادری یا گرمی کانون خانوادگی برخوردار نشده است و روش‌های ناهنجار، بد رفتاری‌ها و ضربه‌های شلاق، شاید هم گرسنگی او را به سوی مردانی کشانیده که این چنین آلوده تباهی و فسادش کرده‌اند، خاله من، خاله عزیزم، شما را بخدا، قبل از اینکه بگذارید این بچه بیمار را به زندان ببرند و در آنجا تمام امیدها و آرزوهایش را نابود سازند به تمام این حرفهای من فکر کنید. آه! شما که این همه به من علاقمندید، شما که در سایه محبت و مهرتان من هرگز درد بی‌کسی را احساس نکرده‌ام ولی بهر حال امکان داشت به هم‌چین روزی گرفتار آیم و به مانند این طفل از هر نگهبان و پشتیبانی عاری شوم، قبل از اینکه دیر شود و دیگر لطف و عنایت نتواند کاری در حق او کند، به این کودک رحم کنید!»

پیرزن در حالی که دخترک را با چشمانی پراشک بر سینه خود می‌فشرد گفت:
«آه، دخترک عزیزم، تو باور می‌کنی که من خیال داشته باشم یک سر سوزن به او بدی کنم؟»

رز فوری گفت: «اوه، خیرا خیرا!»

خانم پیر گفت: «خیر، البته خیر، من عمرم به روزهای آخر رسیده و در مورد این طفل نیز به مانند دیگران جز عفو و عنایت کار دیگری نمی‌کنم. آقا، برای نجات این کودک چه می‌توان کرد؟»

دکتر گفت: «خانم در این مورد باید فکر کرد.»

آقای لوسبرن دستها را به جیب فرو برده و در عرض و طول اطاق شروع به قدم زدن کرد چندین بار متوقف شد، روی پاها تلوتلو خورد، ابروها را به وضع مخوفی پرچین کرد و پس از اینکه چند دفعه گفت: «آه! پیدا کردم» و بعد «نه، نه پیدا نکردم» و هر دفعه همان قدم زدن‌ها را از سر گرفت بالاخره ایستاد و چنین گفت:

«خیال می‌کنم اگر شما اختیارات کامل بمن بدهید که هر طوری خواستم جیل و یرایتل را اذیت و شکنجه کنم، می‌توانم برای این کار راهی بازیابم. به خوبی می‌دانم که جیل یک مستخدم وفادار و قدیمی است این را خوب می‌دانم ولی شما هم در عوض هزاران راه

دارید که این موضوع را جبران کنید، با این پیشنهاد موافق هستید؟»
خانم مایلی جواب داد: «اگر هیچ راه دیگری نیست ناچار موافقم».
دکتر گفت: «خانم راه دیگری نیست، مطمئن باشید که راه دیگری وجود ندارد».
رز که از میان اشکهای خود لبخند می زد گفت: «در این صورت خاله من به شما
اختیارات کامل می دهد ولی من از شما خواهش می کنم نسبت به این بیچاره ها خیلی هم
بدرفتاری نکنید».

دکتر گفت: «به! خانم شما خیال می کنید امروز غیر از خودتان تمام مردم سنگدل و
بیرحم شده اند. خانم، من به عنوان یکی از افراد ذکور جامعه امیدوارم شما وقتی که با
نخستین جوان زیبایی روبرو شدید که با استغاثه تمام در صدد جلب ترحم شما برآمد
همین دل نازکی فعلی را داشته باشید و حالا هم چقدر متأسفم که آن جوان خودم نیستم تا
از وضع موجود استفاده ببرم».

رز در حالی که سرخ می شد گفت: «شما هم به جوانی همین برایتل بینوا هستید!»
دکتر که از ته دل می خندید گفت: «خوب، پس کارها اینقدرها هم مشکل نیست. ولی
برگردیم سر بچه، ما هنوز از ماده اصلی توافق خودمان حرفی نزده ایم، من فکر می کنم او
یکی دو ساعت دیگر بیدار شود. من به این ژاندارم نفهمی که پائین است گفته ام او
به هیچوجه حق ندارد با بچه نه حرف بزند و نه اینکه او را با خود ببرد زیرا در این صورت
بچه تلف خواهد شد ولی خیال می کنم خودمان می توانیم با او مذاکره کنیم. و حالا هم
شرط میکنم که اگر در حضور شما از او مطالبی پرسیدم و علیرغم احساسات شما معلوم
شد که او واقعاً موجود شریری است (و حتماً چنین امکانی وجود دارد) آنوقت او را
بدون اینکه در کارش دخالتی کنیم تسلیم سرنوشت خودش خواهیم نمود.

رز با لحن التماس آمیزی گفت: «اوه، نه! خاله جان».

ودکتر گفت: «اوه بله! خاله جان... خوب موافقت؟»

رز گفت: «ولی محال است که او این جور غرق در تباهی شده باشد...»

دکتر گفت: «بسیار خوب. در آن صورت شما حق دارید پیشنهاد مرا قبول کنید».

سرانجام موافقت حاصل شد و جملگی با بی صبری تمام در انتظار بیدار شدن اولیور
ماندند.

انتظار خانمها بیش از آنچه که دکتر پیش‌بینی کرده بود به‌طول انجامید. ساعتها پی در پی می‌گذشت و اولیور همچنان غرق در خواب بود. بالاخره طرف‌های غروب دکتر پیش آنها آمد و گفت که حالا آنقدر به‌هوش آمده که بتواند با آنها حرف بزند و نیز توضیح داد که بچه بر اثر خونی که از دست داده خیلی ضعیف شده ولی با چنان اشتیاقی میل به حرف زدن پیدا کرده که بهتر است هم اکنون به او این امکان داده شود و بیهوده تا فردا صبح شنیدن ماجرای او را به عقب نیاندازند.

صحبت کودک طولانی بود. اولیور تمام ماجرای خود را برای آنها تعریف کرد و در ضمن بیان چندین بار بر اثر ضعف و درد مجبور شد آن را قطع نماید. و در آن فضای نیمه روشن اطاق استماع صدای ضعیف کودک بیمار که توضیحات مفصلی از بدی‌ها و بدبختی‌هایی که عده‌ای ناجوان‌مرد بسرش آورده بودند چقدر جالب و احترام‌انگیز بود! آه، در لحظاتی که، به‌همنوعان خود بدی و ستمی روا می‌داریم ولو یک آن هم شده اگر نظری بر توده ابر خطاهای بشری که به‌کندی ولی با اطمینان تام به‌سوی آسمان‌ها صعود می‌کند تا بعدها بر سر ما باران انتقام را ببارد داشته باشیم، اگر ما ولو در عالم تصور هم شده برای یک لحظه صدای شهادت مردگان، صدایی را که هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را ساکت نماید و هیچ غروری قادر نیست آن را نامسموع سازد، بشنویم، آنوقت این همه حق‌کشی‌ها، ناروایی‌ها، رنجها، بدبختی‌ها و وحشی‌گری‌ها و سبعتی که لازمه زندگی روزمره ما شده به‌کجا می‌رفتند؟

در آن شب دستهای مهربانی بالش اولیور را نرم و مرتب ساخت و محبت و تقوی در حال خواب بر بالین او مراقبتش می‌کرد. خود را آرام و شاد احساس می‌کرد و می‌توانست بدون شکایت و گله‌ای جان سپرد.

تازه این ملاقات به‌پایان رسیده و اولیور از نو به‌خواب رفته بود که دکتر پس از پاک کردن چشمان خود و برطرف ساختن ناراحتی عارضه، پائین آمد تا بی‌درنگ بر آقای جیل حمله‌ور شود. و همین‌که در سالن‌ها هیچ کس را ندید فکر کرد می‌تواند فوراً عملیات را به‌نحو مؤثری در آشپزخانه آغاز نماید. به‌همین علت به‌سوی آشپزخانه راه افتاد.

در این اطاق تحتانی پیشخدمت‌ها جمع بودند؛ آقای جیل، برایتل، رویگر (که بر اثر زحمات گذشته از او دعوت کرده بودند تا شب بماند) و ژاندارم. شخص اخیرالذکر

چوبی بزرگ در دست گرفته بود، سری بزرگ و گنده، قیافه‌ای خشن و کفش‌هایی زمخت و نخراشیده داشت. ظاهراً چنین می‌نمود که مشغول خوردن آبجو است، و واقعاً هم مشغول همین کار بود.

وقایع شب گذشته هنوز هم موضوع صحبت آن‌ها بود و آقای جیل درباره حضور ارواح می‌خواست حرف بزند که دکتر وارد شد. آقای برایتل که ظرفی آبجو در دست داشت هر جمله مافوق خود را حتی پیش از اینکه از دهانش درآید تأیید می‌کرد.

دکتر با حرکت دادن دست گفت: «بفرمایید، بنشینید!»

آقای جیل گفت: «متشکرم آقا؛ خانم فرموده بودند بین پیشخدمتان قدری آبجو قسمت کنم، و چون حوصله نداشتم در اطاق خودم بمانم و از جمع بیشتر خوشم می‌آید آمدم که سهم خودم را با اینها و در میان اینها بنوشم.»

برایتل نیز رشته سخن را به دست گرفته و با زمزمه‌ای خفه اظهار داشت که خانمها و آقایان حاضر در جلسه از تشریف فرمائی آقای جیل به اینجا بسیار مشعوف و مسرورند، آقای جیل با نگاه حمایت‌آمیزی به اطراف خود نگرست و خواست بگوید تا وقتی که اطرافیان رفتاری شایسته داشته باشند همیشه از آن‌ها پشتیبانی خواهد کرد.

جیل پرسید: «خوب، آقا، حال مریضت چطور است؟»

دکتر جواب داد: «ای، تعریفی ندارد، ولی آقای جیل شما هم برای خود در دسر بزرگی درست کرده‌اید و من از عواقب آن بیمناکم.»

آقای جیل با وضعی لرزان گفت: «امیدوارم آقا منظورتان این نباشد که او در حال سكرات است. هر وقت که بفکر آن می‌افتم می‌بینم دیگر نمی‌توانم خوشبخت باشم، باور کنید من نمی‌خواستم دستم به خون کودکی آلوده شود. برایتل در اینجا شاهد است که من چنین قصدی نداشتم ولو اینکه تمام ظروف نقره را هم می‌بردند من این کاره نبودم.»

دکتر با قیافه‌ای مرموز گفت: «موضوع این نیست آقای جیل؛ آیا شما پروتستان هستید؟»

آقای جیل که بکلی رنگش پریده بود با پته پته گفت: «بله آقا... اگر خدا هم قبول داشته باشد» و بعد دکتر در حالی که به سوی برایتل برمی‌گشت گفت: «خوب پسر، تو چی؟»

برایتل که فوراً از جای برجست گفت: «خداوند از سر تفصیرات من درگذرد، آقا من هم. من هم مثل آقای جیل هستم».

دکتر گفت: «در این صورت شما باید یک چیز را برای من بگوئید، آیا حاضرید قسم بخورید کودکی که آنجا، آن بالا خوابیده همان کودکی است که دزدها از توی پنجره به داخل خانه فرستادند؟ آره یا نه! منتظرم که شما جواب بدهید!»

دکتر که تمام اهالی محل متفقاً عقیده داشتند مهربان‌ترین مرد جهانست این سؤال را با چنان خشم و خشونت کرد که جیل و برایتل که هر دو در اثر آبجو سرشان گرم شده بود به شدت به هیجان درآمده و با بهت زدگی به یکدیگر نگریستند.

آنگاه دکتر انگشت خود را با وضعی خیلی رسمی به سوی ژاندارم گرفته و چند بار هم به روی بینی خود زد تا دقت کامل او را جلب نماید و گفت: «شما هم به جواب آن‌ها توجه کامل داشته باشید زیرا ممکنست در طی مدت کوتاهی نتایج بزرگی به دست آوریم!» ژاندارم فوراً به قیافه خود حالت متفکر و عمیقی داد و چوب خود را هم که با بی‌خیالی در گوشه‌ای نهاده بود برداشت.

دکتر گفت: «این درواقع یک سؤال ساده بازجویی است، درست به آن توجه داشته باشید!»

ژاندارم که به شدت سرفه می‌کرد، زیرا آبجو خود را یک جرعه سر کشیده و قسمتی از آن را هم ندانسته به زمین ریخته بود جواب داد: «بله، آقا همین‌طور است که می‌فرمائید».

دکتر گفت: «خانه‌ای داریم که به قصد دزدی وارد آن می‌شوند، در یک لحظه دو نفر در وسط دود ناشی از تیراندازی و ناراحتی و اضطراب بچه‌ای را می‌بینند. روز بعد طفلی به سوی همین خانه آمده در می‌زند، چون دستش شکسته هر دو مرد باز او را به باد کتک می‌گیرند، حیات او را به خطر می‌اندازند و اظهار می‌دارند که این کودک همان بچه دیشبی است. حالا سؤال ما اینست؛ آیا این مردها در کار خود محق بوده‌اند؟ و در غیر آن چه رفتاری باید با آن‌ها کرد؟»

ژاندارم با سر اشاره پرمعنایی کرد، و اظهار داشت البته اگر آن‌ها در کار خود محق نباشند او می‌داند چه رفتاری با آن‌ها در پیش گیرد.

دکتر: صدایی زنگدار دوباره گفت: «یکبار دیگر از شما سؤال می‌کنم، آیا یقین دارید و سوگند می‌خورید که بچه همان کودک دیشبی است!»

برایتل با قیافه‌ای تردیدآمیز بر جیل نگریست. جیل هم با تردید و شک بر برایتل نگاه کرد، ژاندارم دست خود را به پشت گوش گرفت تا حرف آنها را بهتر بشنود. دو نفر زن خدمتکار و رویگر به جلو خم شدند تا گوششان بهتر کار کند. دکتر نگاهی نافذ به اطراف خود افکند ولی در همین لحظه کسی در زد و صدای چرخ عرابه‌ای بلند شد.

برایتل که اندکی راحت‌تر شده بود فریاد کرد: «افسرها آمدند!»

دکتر که قیافه‌اش بهت زده شده بود گفت: «کی‌ها؟»

برایتل در حالی که شمعی را برمی‌داشت گفت: «افسره‌ای بواسطرت هستند آقا، من و آقای جیل امروز از آن‌ها خواهش کردیم اینجا بیایند.»

دکتر فریاد کرد: «چطور؟»

برایتل جواب داد: «بله، من بوسیله راننده کالسکه برای آن‌ها پیغام فرستادم، فقط تعجب می‌کردم که چرا تا به حال نرسیده بودند.»

دکتر در حالی که دور می‌شد گفت: «به! شما این کار را کردید؟ لعنت خدا بر شما و راننده‌ای که پیغام برتان بود. دیگر کار از کار گذشت.»

فصل سی و یکم

موقعیت باریک

برایتل درحالی که در را نیمه باز می کرد و بدون برداشتن زنجیر پشت آن نگاهی به خارج افکنده و شمع را پشت دست پنهان می ساخت پرسید: «کیه؟»
از بیرون صدایی جواب داد: «باز کنید! از بو استریت آمده ایم، امروز از ما کمک خواسته شد.»

برایتل که کاملاً از این جواب مطمئن می شد در را حسابی باز کرد و در برابر خود مردی چاق را درون پالتویی دید که بدون هیچ حرفی چنانکه گویی به خانه خود وارد می شود پا به درون گذاشت.

افسر گفت: «پسر جان، یکی را بفرست برود سراغ رفیق من، او توی کالسکه و مراقب آنست، آیا در اینجا کالسکه خانه ای دارید که چند دقیقه ای کالسکه ما را در آن بگذارید؟»

برایتل جواب مثبت داد و همین که ساختمان مورد بحث را به آنها نشان داد مرد چاق به سوی در باغ برگشت و به کمک رفیق خود شتافت تا با هم کالسکه ای را در آن بردند. در تمام مدت برایتل که از تحسین و ستایش بهت زده شده بود شمع در دست گرفته و راه را برایشان روشن می ساخت. بعد، جملگی به خانه بازگشتند، وارد اطاق کوچکی شدند، پالتوها و کلاه ها را از تن درآوردند و قیافه های واقعی آنان آشکار گشت.
کسی که در زده بود مردی چاق و تنومند، متوسط القامه، و تقریباً پنجاه ساله بود،

موهای سیاه براقی داشت و آنها را خیلی کوتاه کرده بود، چهره‌اش گرد، چشمانش زنده بود و موهای دو طرف صورتش تا روی گونه‌ها کشیده می‌شد. دیگری مردی لاغر و سرخ موی بود، چکمه‌های ساق برگشته‌ای به پا کرده، چهره‌ای عبوس و بینی برگشته و زشتی داشت.

مرد چاق موهای خود را صاف کرد، یک جفت دست‌بند را روی میز گذاشت و گفت: «به ارباب خودتان بگوئید که «بلادرز» و «دف» آمده‌اند... آه! ارباب سلام! ممکن است یکی دو کلمه بطور خصوصی با شما حرف بزنیم؟»

جمله اخیر خطاب به دکتر لوسبرن که دوباره ظاهر شده بود ادا گشت. او نیز به برایتل اشاره‌ای کرد که خارج شود، خانمها را نیز وارد اطاق کرد و در را بست و بعد در حالی که خانم مایلی را نشان می‌داد گفت:

«ایشان خانم صاحبخانه هستند».

آقای بلادرز تعظیم کرد و چون از او دعوت شد که بنشینند کلاه خود را زمین گذاشت. روی یک صندلی نشست و دف را نیز دعوت کرد تا از او تقلید نماید. دیگری که معلوم می‌شد به اجتماعات و مراسم آن عادت زیادی ندارد و از آن خوشش هم نمی‌آمد پس از اینکه اندکی عضلات چهره خود را منقبض ساخت نشست و با اندکی ناراحتی انتهای عصای خود را به دهان فرو برد.

بلادرز گفت:

«خوب، خانم در مورد دزدی دیشب بفرمائید بینیم قضیه از چه قرار بوده است؟»
آقای لوسبرن که کاملاً منتظر فرصت بود تمام قضایا را مشروحاً برایشان تعریف کرد. آقایان بلادرز و دف در تمام مدت تعریف سراپا گوش بوده و گاه‌گاه بین خود اشاره‌ای رد و بدل می‌کردند.

بلادرز گفت: «من البته پیش از بررسی قضیه نمی‌توانم اظهار نظر دقیقی بکنم... اما در نطق اول با جرأت می‌توان گفت که در این کار هیچ هالوئی دست نداشته است. اینطور نیست دف؟»

دف جواب داد: «مسلماً».

آقای لوسبرن با لبخندی گفت: «و من اگر بخواهم در صدد ترجمه کلمه هالو برای

فصل سی و یکم / ۳۰۵

خانمها برآیم باید به عرضشان برسانم که در این کار هیچ دهقانی دست نداشته است. بله؟»

بلادرز گفت: «کاملاً صحیح است ارباب، هیچ دهقانی دست نداشته... خوب، بعد؟» دکتر جواب داد: «هیچ دیگر تمام شد.»

بلادرز پرسید: «داستان این پسر بچه‌ای که مستخدمین از او صحبت می‌کنند چیست؟»

دکتر جواب داد: «چیزی نیست، یکی از مستخدمین که خیلی ترسیده بود به نظرش چنین رسیده که او هم در این کار دست داشته، ولی حرف چرندی است، کاملاً مزخرف است.»

دف گفت: «در این صورت با او کار زیادی نداریم.»

بلادرز در حالی که سر تکان می‌داد و با دستبند، چنانکه گویی اسباب بازی مطبوعی است مشغول ور رفتن بود گفت: «راست می‌گویند، ولی این بچه کیست؟ درباره خودش چه گفته؟ از کجا آمده؟ بالاخره خانم او که از آسمان نیفتاده!»

دکتر نگاه مضطربی به خانمها افکند و گفت: «البته که نه، من تمام سرگذشت او را می‌دانم، ولی درباره او می‌توانیم بعد هم صحبت کنیم، تصور می‌کنم که شما قبل از هر چیز مایلید محلی را که دزدها کارشان را آغاز کرده‌اند ببینید؟»

آقای بلادرز گفت: «بله، کاملاً همینطور است، اول باید محل را واریسی کرد و بعد از مستخدمین بازجویی به عمل آورد، رویه کار ما همیشه همین است.»

عقب شمع فرستادند و بعد آقای بلادرز و دف به همراه ژاندارم، برایتل، جیل خلاصه تمام اهل منزل وارد اطاق کوچک شده و سپس به انتهای راهرو رفته و از پنجره به بیرون نگرستند. بعد روی چمنها گشتی زدند و از خارج نیز به درون نگاه کردند آنگاه شمع را به داخل پنجره کردند تا حایل آن را بررسی نمایند و سپس فانوسی را به درون آوردند تا جای پاها را معاینه کنند، بعداً چهار شاخی را برداشته به میان بته‌ها فرو کردند پس از انجام این کارها که در میان علاقه و اشتیاق عموم صورت گرفت آنها بازگشتند و آقای جیل و برایتل دعوت شدند تا گزارش دقیقی از جریاناتی که شاهد بوده‌اند بازگو کنند. این جریان را شش بار گفتند و هربار حرفهایی ضد و نقیض به زبان آوردند اختلاف حرف

آنها در دفعه اول روی یک موضوع بود ولی در دفعه آخر به دوازده موضوع رسید. پس از اخذ این نتیجه بلادرز و دف اطاق را خلوت کردند و مدتی مدید با وضعی خیلی رسمی و مرموز به مذاکره پرداختند. جلسه آنها آنقدر طول کشید که جلسات مشورتی اطباء درجه اول روی حادثه‌ترین مسائل طبی در پیش آنها مسخره‌ای بیش نبود.

در این مدت دکتر که دستخوش هیجان شدیدی بود مرتباً در اطاق مجاور قدم می‌زد، خانم مایلی و رز نیز با وضع اضطراب آلودی براو می‌نگریستند.

بالاخره پس از قدم زدن‌های سریع و تند ناگهان ایستاده و گفت: «خدایا، دیگر نمی‌دانم چه کنم؟»

رز گفت: «مطمئناً اگر سرگذشت کودک را شرافتمندانه برای اینها نقل کند از بی‌گناهی او مطمئن می‌شوند».

دکتر در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «معلوم نیست خانم عزیز، من فکر نمی‌کنم سرگذشت طفل او را در چشم این مردها یا در پیش مقامات بالاتر، تبرئه نماید. بالاخره از ما می‌پرسند این پسرک کیست؟ یک ولگرد! و هرگاه بخواهیم به ماجرای او به چشم احتمالات این جهانی و ملاحظات دیگر نگاه کنیم بعید به نظر می‌رسد که او را بی‌تقصیر بدانیم».

رز در حالی که حرف او را قطع می‌کرد گفت: «ولی شما که به صحت حرف او ایمان دارید».

دکتر جواب داد: «من شخصاً، با اینکه ماجرای عجیبی است آن را باور می‌کنم و شاید هم به خاطر همین ایمان خودم احمق کودنی بیش نباشم. با اینحال خیال نمی‌کنم یک کارآگاه زبردست فقط به سرگذشت توجهی داشته باشد».

رز پرسید: «چرا؟»

دکتر گفت: «بسیار خوب، سؤال معقولی کردید، زیرا از نظر آنها این سرگذشت نکات ضعفی دارد. او دلائلی که در دست دارد فقط قسمت‌های بد سرگذشت او را تأیید می‌کند و برای قسمت‌های خوب هیچ برهانی ندارد. این آدم‌های کنجکاو فقط در پی چرا و چگونه هستند و هیچ حرفی را بدون دلیل قبول نمی‌کنند. بقول خودش همانطور که شنیدید او مدت زیادی با دزدها زندگی کرده، یکبار به کلاتتری رفته و متهم شده که جیب

فصل سی و یکم / ۳۰۷

رهگذری را زده است. بعد از خانه همین رهگذر او را به زور برده اند و در خانه ای محبوسش کرده اند که هیچ نشانی درست و توضیحی درباره آن نمی تواند بدهد. بعد به همراه مردانی که چه بخواند چه نخواهد وابسته به آنها بوده به چرتسی آمده، او را به قصد دزدی از پنجره خانه ای به درون فرستاده اند.

آنگاه، درست در لحظه ای که می خواسته به صاحبخانه آژیر بدهد و به این ترتیب دست به کاری بزند که مؤید بی گناهی او باشد ناگهان آدم تنه گنده و بی تربیتی وارد صحنه شده و به او تیراندازی می کند! مثل اینکه عمداً او را از انجام هدف مقدس باز داشته است. آیا متوجه هستید؟»

رز که با وقار تمامی لبخند می زد گفت: «بله، بله، کاملاً متوجهم، ولی ضمناً در این جریانات هیچ چیزی که جرم کودک را نشان بدهد نمی بینیم».

دکتر جواب داد: «نه! البته که نه، خداوند برچشمان زیبای زنان عنایت بفرماید، این چشمها در هر قضیه ای فقط یک طرف قضیه - طرف خوب یا بد - را می بیند و آن هم جنبه ایست که همان مرتبه اول در ذهنشان جایگیر می شود».

دکتر، پس از اینکه به این نحو از مطالب خود نتیجه گیری کرد دستها را به جیب فرو برد و دوباره در طول و عرض اطاق با سرعتی بیش از پیش به قدم زدن پرداخت.

دکتر گفت: «هرچه بیشتر فکر می کنم بیشتر مطمئن می شوم که اگر به این آقایان در مورد سرگذشت بچه حقیقت را بگوئیم با دردسرها و اشکالات بسیار زیادی مواجه خواهیم شد. من یقین دارم که آنها این ماجرا را باور نخواهند کرد. حتی اگر هیچ کاری هم در این باره نتوانند بکنند همین که آن را برملا ساخته و نقطه های مبهم و تاریک آن نیز به گوش همه کس بخورد، بکلی نیت خیر شما دایر برنجات کودک از این تیره روزی با موانعی مواجه خواهد شد».

رز فریاد کرد: «آه، پس چه بکنیم؟ افسوس، افسوس! اصلاً چرا این آدمها را به اینجا راه دادند؟»

خانم مایلی نیز گفت: «واقعاً چرا؟ حاضر بودم برای جلوگیری از ورود آنها به هرکاری تن در دهم».

آقای دکتر با قیافه آرامی که نتیجه یک تصمیم عجولانه بود روی صندلی نشست و

بالاخره گفت:

«آنچه که من می‌دانم اینست که ما باید با حرکت جسورانه‌ای بچه را نجات بدهیم. هدف ما مقدس است و به خاطر وسیله‌ای که برای نیل به آن بکار برده‌ایم کسی ما را شماتت نمی‌کند. بچه هم اکنون علائم تب از چهره‌اش هویدا است، وضع او برای صحبت کردن مساعد نیست، این خودش کمک خوبی است و ما باید حداکثر استفاده را از آن بکنیم و هرگاه این حداکثر استفاده هم دردی را دوا نکرد دیگر ما قصوری نکرده‌ایم همین...»

در این موقع بلادرز بدون اینکه خبری بدهد به همراه رفیقش وارد اطاق شد و در را نیز با احتیاط تمام بست و گفت:

«بسیار خوب، ارباب، این سرقت، سرقت توأم با ساخت و پاخت نیست!»
 دکتر با بی‌صبری پرسید: «و منظورتان از سرقت توأم با ساخت و پاخت چیست؟»
 بلادرز به سوی خانمها برگشت و با وضعی که گویی نادانی خانمها امری ترحم‌انگیز است ولی در مورد دکتر موضوعی تحقیق‌آمیز، گفت: «ببینید خانمها، در سرقت وقتی که کلفت و نوکر هم دست داشته باشند اسم آن را می‌گذارند توأم با ساخت و پاخت.»
 خانم مایلی گفت: «ولی در این مورد هیچ‌کس به آنها ظنین نشده بود...»
 بلادرز جواب داد: «ممکنست چنین باشد ولی احتمال قضیه که منتفی نیست.»
 دف گفت: «و حتی احتمال این کار در موارد مشابه خیلی هم قویست.»
 بلادرز به دنبال حرفهای گذشته اضافه کرد: «با توجه به اینکه تمام کارها با مهارت خاصی مقدمه چینی شده به نظر ما عامل این سرقت یکی از دزدان بنام لندن بوده است...»

دف با صدای آهسته‌ای افزود: «بله، خیلی ماهرانه عمل کرده‌اند.»
 بلادرز ادامه داد: «آنها دو نفر بوده‌اند و پسر بچه‌ای نیز به همراه داشته‌اند، این مطلب با توجه به ابعاد پنجره امری است مسلم و محقق! چیزی بیش از این نمی‌توان گفت. حالا اگر مایل باشید فوراً به سراغ بچه‌ای که در بالا است برویم.»
 دکتر که چهره‌اش ناگهان روشن شد و گویی فکر تازه‌ای بخاطرش رسیده گفت:
 «خانم مایلی، شاید این آقایان مایل باشند ابتدا چیزی بنوشند.»

فصل سی و یکم / ۳۰۹

رز با شتابزدگی تمام گفت: «آه! حتماً! آقایان در صورتی که مایل باشید می‌توانید فوراً چیزی میل بفرمایید».

بلادرز در حالی که آستین لباسش را بروی لبها می‌برد گفت: «آه! خانم میدانید این قبیل کارها عطش می‌آورد، هرچیز که دم دست باشد کافی است. برای ما خودتان را به زحمت نیاندازید».

دکتر که برای کمک به دختر به سوی گنجه می‌رفت پرسید: «شما چی میل دارید؟»
بلادرز گفت: «اریاب، اگر اسباب زحمت نیست، قدری عرق... از وقتی که ما از لندن راه افتادیم تا به حال مدام لرزیدیم، خانم باور کنید که در دنیا هیچ چیز بهتر از عرق قلب آدم را گرم نمی‌کند».

این فرمایشات خطاب به خانم مایلی ادا شد و او نیز با لطف تمام به آنها گوش داد.
درضمنی که او سرگرم این کار بود دکتر بی‌سر و صدا از اطاق بیرون رفت.
آقای بلادرز گلاس مشروب خود را بلند کرد. البته مطابق معمول قسمت باریک آن را نگرفت بلکه انتهای گلاس، قسمت تحتانی و پهن آن را بین دو انگشت دست چپ گرفته آنرا برابر سینه خود نگهداشت و گفت: آه، خانمها، باور کنید من در عمرم این قبیل دزدی‌ها را زیاد دیده‌ام».

آقای دف برای کمک به حافظه رفیق خود گفت: «بلادرز، دزدی که در ادمونتون توی آن کوچه اتفاق افتاده بود...»

بلادرز جواب داد: «آن هم قدری شبیه همین دزدی بود، نیست؟ آن، کار چیک وید پوزه گنده بود».

دف گفت: «تو همیشه آن کار را به او نسبت می‌دهی، و حال آنکه آن دزدی کار «گربه خانگی» بود و چیک وید همانقدر در آن ماجرا دخالت داشت که بنده و سرکارا!»

بلادرز جواب داد: «خیال می‌کنی، تواز آن چیزی درست و حسابی نمی‌دانی، یادت می‌آید که یک بار پول همان چیک وید را زده بودند؟ واقعاً که آن ماجرا از هر کتاب پلیسی که من خوانده‌ام بهتر بود».

رز که می‌خواست در برابر مهمان‌های عالی مقام نهایت پذیرایی و خوش محضری را نشان دهد پرسید:

«داستان از چه قرار بود؟»

بلادرز جواب داد:

«خانم این ماجرا باید بگویم سرقتی بود که کمتر کسی ممکنست نظیر آن را دیده باشد... همین پوزه بزرگ مورد بحث...»

دق وسط حرف او دوید و به عنوان توضیح اضافه کرد: «خانم پوزه بزرگ یعنی دماغ گنده».

آقای بلادرز گفت: «این را دیگر خانم‌ها خودشان می‌دانستند، به توضیح احتیاجی نبود ولی تو همیشه می‌خواهی وسط حرف من بدوی...، خانم چیک وید دماغ گنده در حوالی باتل بریچ کافه‌ای داشت در زیرزمین آن اشراف جوان همه روزه جمع شده به تماشای جنگ خروس، شکار گورکن^۱ و از این قبیل تفریحات می‌پرداختند. من خودم اغلب به آنجا می‌رفتم و این سرگرمی‌ها خیلی عالی تنظیم می‌شد.

در آن موقع او هنوز وارد جرگه دزدها نشده بود. یک شب، مرد باریک و لاغری که دستمالی برچشم خود بسته و زیر تخت او پنهان شده بود بسته‌ای را که محتوی سیصد و بیست و هفت لیره بود دزدید و از پنجره اطاقش به پائین پرید. صاحب کافه نیز بی‌درنگ بر اثر سر و صدا از خواب بیدار شد و او نیز از پنجره که در طبقه اول عمارت بود به دنبال دزد پائین پرید. دزد هیچ فرصت را از دست نداد، ولی دماغ گنده نیز وقت را تلف نکرد. بلافاصله به سوی دزد شلیک کرد و جنجال بزرگی راه انداخته تمام اهل محل را خبر کرد. به زودی دسته بزرگی به دنبال دزد به راه افتاد و همین‌که او را تعقیب کردند متوجه شدند که دماغ گنده او را زخمی کرده زیرا خون او بر زمین اثر کاملاً واضحی باقی گذاشته بود. این رد پا تا کنار نرده‌ای ادامه داشت و در آنجا ناگهان ناپدید می‌شد و دیگر اثری از او به دست نیامد و ناگزیر نام آقای چیک وید هم در کنار سایر ورشکستگان در گازت^۲

۱. این تفریح که در سال ۱۸۵۰ ممنوع شد عبارت بود از اینکه گورکنی را در یک چلیک قرار داده و سگها را به سوی او کیش می‌کردند. وقتی سگها گورکن را مجبور می‌نمودند بیرون بیاید، گرداننده بازی دوباره او را به میان چلیک می‌انداخت.

۲. گازت که در سال ۱۶۶۵ تأسیس شده و هر هفته دو شماره منتشر می‌گشت روزنامه رسمی انگلستان بود و اخبار مربوط به انتصابات رسمی و اسامی ورشکستگان در آن چاپ می‌شد.

درج شد. برای کمک به این مرد که بر اثر خسارت فوق از هستی ساقط شده بود همه گونه جمع آوری اعانه و سایر کمک ها صورت گرفت وضع او چنان وخیم بود که چندین روز همینطور بی هوش و بی حواس در خیابان ها راه افتاده و با چهره ای کاملاً نومید موی خود را از سر می کند. بسیاری از مردم وحشت داشتند که مبادا او خود را سربسته کند.

یک روز به کلاتری آمده و عجولانه به اطاق رئیس می رود، در آنجا مدتی بطور خصوصی با او مذاکراه می کند و پس از صحبتی طولانی بالاخره رئیس زنگ می زند و جم اسپایر (یکی از افسران زبردست کلاتری) را احضار می کند و به او دستور می دهد با آقای چیک وید در گرفتن سارق مهمانخانه اش کمک کند. چیک وید می گوید: «اسپایر، من او را دیدم که دیروز صبح از برابر منزل ما می گذشت». اسپایر پرسید: «چرا فوری روی کولش نپردی تا یقه اش را محکم بگیری؟»

مرد بینوا می گوید: «من چنان متعجب شده بودم که شاید با یک تلنگر نقش زمین می شدم... اما یقین دارم که می توانیم او را به چنگ آوریم زیرا در حدود ساعت ده و یازده شب نیز باز از برابر کافه عبور کرد». اسپایر به محض شنیدن ماجرا یک پیراهن و یک شانه به همراه خود برداشت تا اگر یکی دو روز در آنجا ماند دچار اشکال نشود، بعد به کافه رفت و پشت یکی از پنجره ها، پشت پرده، حاضر و آماده نشست تا به محض بلند شدن صدا بیرون بدود. شب، دیروقت، در همانجا مشغول پیپ کشیدن بود که ناگاه چیک وید نیز به فریاد زدن پرداخت: «آمد! دزد! بگیرد. بگیرد!» جم اسپایر به خیابان پرید و دید که چیک وید نیز به تعقیب دزد ادامه می دهد، تمام مردم راه افتاده اند و فریاد می کشند: «آی دزد!» و چیک وید نیز به مانند دیوانه ای نعره می کشید. در یک لحظه، وقتی که اسپایر به گوشه خیابان می پیچد او را از نظر گم می کند، دوباره قدمها را سریع می کند که به او برسد. در این موقع مقابل خود ازدحام وسیعی می بیند، پیش می رود و از او می پرسد: «کدام یکی از اینهاست؟»

چیک وید می گوید «خدایا... دوباره از دستم در رفت!» البته خیلی عجیب بود، ولی چون او را در هیچ جایی ندیدند ناچار برگشتند، فردا صبح، اسپایر باز سر جای خود می رود و منتظر دیدار مرد باریک اندام با دستمال روی چشمش می ماند. بالاخره آنقدر نگاه می کند که چشم خودش نیز درد می گیرد، ناچار برای اینکه درد آنها تسکین یابد

لحظه‌ای چشمها را برهم می‌گذارد.

و در همین موقع صدای نعره چیک وید بلند می‌شود: «آمد!» دوباره به بیرون می‌پرد و می‌بیند چیک وید در حدود نصف خیابان جلوتر از او دارد می‌دود، بالاخره پس از اینکه مسافتی دو برابر شب قبل را پیمودند، دوباره دزد گم می‌شود. یکی دوبار دیگر هم این قصه تجدید می‌شود و بالاخره عده‌ای از مردم در و همسایه به این نتیجه می‌رسند که پول چیک وید به دست شیطان سرقت شده و حالا هم برای دست انداختن او به این کارها مبادرت می‌ورزد. عده‌ای دیگر نیز می‌گویند که مرد بینوا بر اثر آن خسارت بزرگ اصلاً دیوانه شده است.

دکتر که کمی بعد از شروع این قصه باز وارد اطاق شده بود پرسید: «خوب، جم اسپایر چه می‌گفت؟»

افسر پلیس گفت: «جم اسپایر مدتی اصلاً حرف نزد و فقط به آنچه دیگران می‌گفتند گوش داد و به این ترتیب نشان داد که واقعاً در حرفه خود استاد است. او یک روز صبح به سوی بار کافه رفته، انفیه‌دان خود را نیز بیرون کشید و گفت: «چیک وید، من دزد پولهای تو را پیدا کردم». و چیک وید گفت: «راستی آه، اسپایر عزیز، من در تمام عمر آرزویم این بود که از او انتقام بگیرم و بمیرم، آه، اسپایر عزیز، این مردک رذل کجاست؟» اسپایر درحالی که انفیه را به او تعارف می‌کرد گفت: «خوب، مسخرگی را کنار بگذار. دزد پولها خودت هستی!» و این حقیقت داشت، درواقع به این ترتیب مردک توانسته بود پول زیادی از این و آن بگیرد و مایه این کار هم فقط همان ظاهر سازی و تقلب بود!» آقای بلادرز در این موقع گیلای خود را به روی میز گذاشت و دست‌بندها را حرکتی داد.

دکتر گفت: «واقعاً خیلی جالب است! اما حالا اگر مایل هستید می‌توانیم به بالا برویم». و بلادرز گفت: «هرطور میل شما است».

بعد هر دو نفر به دنبال دکتر راه افتاده به سوی اطاق اولیور روانه شدند. در آنجا آقای جیل قبل از همه وارد شده و شمع روشنی را نیز در دست گرفته بود. اولیور مدتی خوابیده ولی ظاهر حالش خرابتر و تبش نیز بیشتر شده بود. به کمک دکتر موفق شد در حدود یک دقیقه بر جای خود بنشیند و بدون اینکه اصلاً چیزی بفهمد

فصل سی و نهم ۱۳۳۳

به این قیافه‌های ناشناس نگاه کرد و هیچ اصلاً نفهمید کجاست و چه وقایعی به سرش آمده...

آقای لوسبرن با لحنی گرم و ضمناً شدید گفت: «بله، این همان بچه‌ایست که بدون اجازه وارد ملک یک آقای که اسمش را نمی‌دانم شده و در آنجا به مانند هر فرد دیگری که چنین کند با تیر او را زخمی کرده‌اند، کودک برای کمک به در این خانه آمده و این آقای هم که الساعه شمع در دست دارد ناصردی نکرده چنان رفتاری با او درپیش می‌گیرد که زندگی کودک را از نظر طبی به خطر می‌اندازد و اینکه گفتم واقعاً... حیج است...»

آقای بلادرز و دف متوجه آقای جیل شده به او نگریستند، او نیز با چهره‌ای وحشت زده نگاه خود را از افسران متوجه اولیور کرده و بعد هم با حالتی مضطرب و ناراحت به دکتر نگریست.

دکتر در حالی که اولیور را با ملایمت هرچه تمامتر بر جای خود می‌خوابانید گفت:

«انشاءالله این مطالب را که حاشا نمی‌کنید؟»

جیل جواب داد: «ماء، ما قصد بدی نداشتیم، باور کنید که خیال کردیم همان بچه است در غیر این صورت هرگز چنین نمی‌کردم. آقا، من آدم بدی نیستم.»

افسر پلیس پرسید: «شما خیال کردید که او کدام بچه است؟»

جیل جواب داد: «همان بچه‌ای که همراه دزدها بود. آقا، آخر آنها هم بچه‌ای همراهشان بود.»

بلادرز پرسید: «خوب، حالا چی خیال می‌کنید؟»

جیل در حالی که براو با وضع مغشوشی می‌نگریست پرسید: «راجع به چی؟»

بلادرز با بی‌صبری گفت: «راجع به اینکه آیا این همان بچه است، احمق!»

جیل با حالت غمزده‌ای گفت: «من نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. به هیچوجه نمی‌توانم

قسم بخورم.»

آقای بلادرز پرسید: «خوب، چه فکری می‌کنی؟»

جیل بی‌نوا گفت: «اصلاً نمی‌دانم چه فکری بکنم حقیقتش را بخواهید فکر نمی‌کنم او

باشد. تقریباً اطمینان دارم که او نیست. می‌دانید که چنین امری ممکن نیست.»

بلادرز بسوی دکتر برگشته پرسید: «آیا این مرد مست است؟»
و دف برجیل نگریسته با تحقیر تمام گفت: «مثل اینکه اصلاً مخش عیب کرده است». در طی این مذاکره کوتاه آقای لوسبرن نبض بیمار خود را گرفته بود و بعد صندلی کنار تخت را ترک گفته اعلام داشت که اگر افسران پلیس کوچکترین تردیدی در این باره دارند می‌توانند به‌اطاق مجاور رفته و در آنجا برایتل را احضار کرده از او نیز تحقیقاتی به‌عمل آورند.

آنها با این پیشنهاد موافقت کردند و به‌یکی از اطاق‌های دیگر رفته برایتل را خواستند. و او نیز بمانند مافوق عالیقدر خود چنان اراجیف و سخنان ضد و نقیضی برزبان آورد که نمی‌شد از آنها کوچکترین استفاده‌ای برای روشن شدن قضایا کرد. فقط می‌شد چنین نتیجه گرفت که در حال روحی بسیار مغشوش و آشفته‌ای بسر می‌برد و نیز گفت که حتی اگر طفل واقعی را هم در آن دم به‌حضورش بیاورند او از تشخیص این که همان طفل دیشبی بوده یا خیر بکلی عاجز است و اگر هم گفته که اولیور همان کودک است فقط به‌خاطر آن بوده که آقای جیل چنین گفته است و خود آقای جیل نیز پنج دقیقه قبل به‌آشپزخانه رفته و گفته است از این که قضاوت عجولانه کرده سخت نادم و پشیمان است.

در میان حدسیات مختلف ناگهان این سؤال پیش آمد که بینند آیا آقای جیل اصلاً به‌کسی تیراندازی کرده است یا نه، و پس از این که طپانچه متعلق به‌جیل را واریسی کردند معلوم شد که اصلاً این طپانچه به‌جای گلوله فقط از باروت و کاغذ پر شده است. این کشف اخیر تمام اهل منزل را به‌تعجب سختی دچار کرد فقط دکتر بود که تعجب نمی‌کرد زیرا خود او ده دقیقه قبل گلوله‌ها را از آن بیرون آورده و آن را با باروت و کاغذ پر کرده بود. ولی بیش از همه این واقعه به‌روی آقای جیل اثر گذاشت؛ زیرا او که چندین ساعت در این وحشت به‌سر برده بود که می‌آدا یکی از هم‌نوعان خود را زخمی کرده باشد با مشاهده وضع فعلی خوشحال و مسرور گشت.

بالاخره افسران پلیس بدون اینکه دیگر در فکر اولیور باشند ژاندارم را در خانه گذاشتند و خود رفتند تا شب را در شهر بگذرانند و قول دادند که فردای آن شب به‌آنجا بازگردند.

صبح که شد چو افتاد که دو مرد و یک پسر بچه را در کینگ استون شب قبل به وضع مشکوکی دستگیر وزندانی کرده‌اند. فوراً آقایان بلادرز و دف به کینگ استون رفتند. پس از تحقیقات معلوم شد که منظور از وضع مشکوک این بوده که آنها را در کنار دستگاه علف خردکنی خفته یافته‌اند، این کار البته جرم بوده ولی جز زندان برای آن عقوبت شدیدتری نمی‌توان تعیین نمود و در نظر قوانین عطوفت‌آمیز انگلستان که جز رفاه رعایایی سلطان هدف دیگری ندارد، چون نمی‌توان به علت نداشتن دلیل کافی خفته یا خفتگان در کنار علف را متهم به دزدی سرقت کرد و آنها را به چنگال عدالت تسلیم نمود، لذا آقایان بلادرز و دف بدون نتیجه زیادی بازگشتند.

خلاصه، پس از تحقیقات دیگر و مذاکرات تازه‌ای یکی از امنای صلح دادگاه همان بخش قول دوگانه خانم مایلی و آقای دکتر لوسبرن را مبنی بر تسلیم اولیور، هروقت که احضار شد پذیرفت و کار خاتمه یافت. بلادرز و دف هر یک دو لیره انعام گرفته و با عقاید مختلفی در مورد این مأموریت به سوی لندن بازگشتند؛ نفر دوم پس از این که عمیقاً راجع به این سرقت فکر کرد جداً به این نتیجه رسید که سرقت کارگریه خانگی است و نفر اول نیز این را از شاهکارهای آقای چیک وید دماغ‌گنده می‌دانست.

در این ضمن اولیور با گام‌های سریعی به سوی سلامت و بهبود حال خود می‌رفت زیرا در زیر مراقبت و توجه دائم خانم مایلی، دوشیزه رز و دکتر لوسبرن مهربان قرار داشت. اگر دعاهای پرشور قلوب مملو از حق‌شناسی در آسمان‌ها قبول می‌شود (و اگر این‌ها مورد قبول قرار نگیرد پس دیگر چه دعاهایی ممکنست قبول شود) دعای خیر فراوانی که کزدک یتیم در حق آنها کرد باید در روح آنها وارد شده در آن آرامش و سعادت جاوید را منتشر سازد.

فصل سی و دوم

شرحی درباره زندگی سعادت آمیز اولیور

که در جوار دوستان کریم خود آغاز نمود

دردهای اولیور گوناگون و شدید بود. علاوه بر درد و ناراحتی شکستگی بازو، در اثر ماندن میان سرما و رطوبت به تب سخت و سوزانی نیز دچار شده بود، این تب مدت چندین هفته طول کشید و او را به نحو خطرناکی ضعیف کرد. ولی بالاخره به تدریج حالش رو به بهبودی رفت و گاه گاه در میان کلماتی اشک آلود احساسات عمیق خود را نسبت به مهربانی و لطف دو خانم به زیان آورده اظهار امیدواری می کرد که بتواند پس از معالجه کاری کند که حق شناسی خود را نسبت به آنها نشان دهد، و گوشه ای از احساسات عمیق و محبت آمیزی را که قلبش از آن سرشار است به آنها نمودار ساخته و فقط به آنها ثابت کند که عنایات و الطاف آنها جای دور و بی مصرفی نرفته و کودک بینوایی که در سایه محبت آنها از رنج تیره روزی و مرگ نجات یافته علاقه شدیدی دارد که با تمام قلب و روح خود خدمتگذار آنان باشد.

یک روز اولیور سعی می کرد از وسط لب های رنگ باخته خود کلمات حاکی از نمک شناسی خود را به زیان آورد. رز گفت: «کودک بی نوا، شما اگر بخواهید امکانات زیادی برای کمک ما دارید، ما می خواهیم به ییلاق برویم و خاله من قصد دارد شما را نیز همراه بیاورد در طی چند روز، سکوت و آرامش آنجا، پاکی و لطافت هوا و تمام زیبایی ها و شادمانی های بهاری شما را در بهبود کامل کمک خواهند کرد و شما همین که نیرویی

پیدا کردید که بتوانید ما را بیازارید ما صدها وسیله داریم که به شما عرضه بداریم». اولیور با صدای بلندی گفت: «آزار؟ آه! خانم عزیز، فقط اگر می توانستم برای شما کار کنم، اگر می توانستم با آبیاری گلها یا پرستاری طیور شما را خشنود سازم اگر می توانستم از صبح تا غروب برای خوشحالی شما دوندگی کنم، حاضر بودم برای رسیدن چنین لحظه ای هستی خود را فدا سازم».

دوشیزه مایلی با لبخندی گفت: «شما لازم نیست چیزی را فدا کنید، درواقع همانطور که الان گفتم، با صدها وسیله مختلف می توانیم به شما بپردازیم و هرگاه شما نیمی از رنجی را که حالا می گفتید برخورد هموار سازید، مرا بسیار خوشبخت می کنید، یقین داشته باشید که چنین است».

اولیور فریاد کرد: «خوشبخت؟ آه. خانم شما چقدر این کلمه را زیبا ادا می کنید». دختر جوان جواب داد: «شما مرا آنقدر خوشبخت می کنید که دیگر نمی توانم آن را به زبان بیاورم. فکر اینکه خاله من موفق شده کسی را از محنت بزرگی که شما وصف کردید نجات دهد برای من شادمانی وصف ناپذیرست ولی اطمینان به این که شخص مورد ترحم و لطف او به همین علت حق شناس و فداکار باشد در من چنان شعفی ایجاد می کند که تصورش هم برای شما مشکل است» و بعد در حالی که چهره متفکر اولیور را بررسی می کرد پرسید: «می فهمید چه می گویم؟»

اولیور با شتاب زدگی پاسخ داد: «آه! بله خانم! بله، ولی من الان داشتم فکر می کردم که آدم حق شناسی شده ام».

دختر جوان پرسید: «نسب به کی؟»

اولیور جواب داد: «نسبت به آن آقای مهربان و پرستار عزیزی که اولین مرتبه به آن خوبی از من مراقبت کردند. یقین دارم که اگر بدانند حالا چقدر خوشبختم حتماً آنها هم خوشحال می شوند».

خانم مهربان گفت: «من هم در این مورد اطمینان دارم. آقای لوسبرن قبلاً با کمال لطف قول داده اند که به محض اینکه حال شما برای مسافرت خوب شد، شما را به دیدار آنها ببرند».

اولیور که قیافه اش از شادی تابش خاصی پیدا کرده بود فریاد زد: «راستی؟ نمی دانید

چقدر خوشحال خواهم شد که آنها را بالاخره ببینم».

پس از چندی حال اولیور آنقدر خوب شد که بتواند رنج چنین سفری را بر خود هموار سازد لذا یک روز صبح به همراه آقای لوسیرن در کالسکه‌ای که متعلق به خانم مایلی بود سوار شده و حرکت کردند. همین که به روی پل چرتسی رسیدند اولیور ناگهان رنگش پرید و جیغ بلندی برکشید! دکتر با همان تندی معمولی گفت: «این بچه را چه می‌شود؟ آیا تو چیزی دیدی، چیزی شنیدی، یا چیزی احساس کردی؟ بگو ببینم».

اولیور در حالی که از پشت پنجره با دست جائی را نشان می‌داد گفت: «آقا آنجا... آن خانه...»

دکتر فریاد کرد: «خوب، منظور؟ راننده، نگه دار! همین جا اندکی منتظر بمان...»

خوب پسرک این خانه چیست؟

اولیور زمزمه کرد: «دزدها... همان خانه‌ایست که دزدها مرا آنجا بردند...»

دکتر فریاد کرد: «لعنت بر این خانه! آهای! بیا مرا کمک کن که پائین بروم...»

ولی قبل از اینکه راننده به کمک او بیاید هرطور بود خود پائین آمد. و پس از عبور از زمین باثر در خانه را دیوانه‌وار شروع به زدن کرد.

گوژپشتی کوتاه اندام که بی درنگ و با چنان سرعتی در را گشود که دکتر نزدیک بود به زمین افتد با صدایی مهیب پرسید: «آهای، چه خبر است؟»

دکتر بدون این که دقیقه‌ای درنگ کند یقه او را محکم گرفت و گفت: «خیر... خیر... قبل از هرچیز... سرقت و دزدی!»

گوژپشت با آرامش تمام گفت: «ولی غیر از آن قتل جنایتی هم اتفاق می‌افتد. البته اگر فوری مرا رها نکنید... فهمیدید؟»

دکتر در حالی که اسیر خود را محکم تکان می‌داد گفت: «بله فهمیدم... کجاست این مردک رذلی که اسمش یادم نمی‌آید... آهان... سایکس... این دزد موسوم به سایکس کجاست؟»

گوژپشت که بی نهایت مبهوت و عصبانی بود چشمانش از حدقه درآمد، بعد در حالی که با پیچ و تاب فراوان خود را از چنگ دکتر بیرون می‌کشید دشنام‌های سختی به زبان آورده به سوی خانه عقب‌نشینی کرد. ولی پیش از اینکه بتواند در را ببندد دکتر

بدون از دست دادن وقت خود را به میان یکی از اطاق‌ها رسانیده بود. با ولعی تمام به اطراف خود نگریست، نه مبل‌ها، نه اسباب و اثاثه، نه اموال منقول، هیچ کدام با اطلاعاتی که اولیور داده بود جور در نمی‌آمد.

گوژپشت که با نگاه نافذی دکتر را ورنه انداز کرده بود گفت: «خوب، منظور از این کار چیست، اسم این عمل را که به زور وارد خانه مردم می‌شوید چه می‌گذارید؟ آیا قصد سرقت دارید یا آدم کشی... کدام یک؟»

دکتر که مرد زود خشمی بود گفت: «آیا هرگز دیده‌ای که شخصی برای انجام این قبیل مقاصد با کالسکه شخصی و دو اسبه راه بیفتد؟»

گوژپشت پرسید: «پس از من چه می‌خواهید؟ پیش از این که به شما آزاری برسانم از خانه‌ام بیرون می‌روید یا نه؟»

آقای لوسبرن در حالی که نگاهی به سالن دیگر انداخته و آن را هم برخلاف توضیحات اولیور می‌یافت گفت: «البته وقتی که کارم تمام شد می‌روم... ضمناً یکی از همین روزها، دوست عزیز به سراختان خواهم آمد».

گوژپشت با لحنی استهزاء آمیز گفت: «راستی! هروقت با من کاری داشتید من در همین جا هستم. و البته نمی‌توانید موجب ترس و هراس من شوید زیرا که بیست و پنج سال است در اینجا تک و تنها زندگی می‌کنم. و البته شما جزای این کار خود را هم خواهید دید... خواهید دید... و با گفتن این جمله مردک فریاد بلندی برکشید و در جای خود شروع به بالا جستن کرد. گوئی دستخوش خشمی شدید گردیده است.

دکتر به خود گفت: «احمقانه بود... لابد بچه اشتباه کرده است... آهای بیا این را توی جیبیت بگذار و به قفس خود برگرد». و بعد یک اسکناس از جیب خود درآورده به گوژپشت داد و به سوی کالسکه برگشت.

گوژپشت او را تا کنار پنجره کالسکه تعقیب کرد و مدام فریاد کشید و دشنام‌های ناهنجار داد ولی چون آقای لوسبرن پشت به او کرده و با راننده حرف می‌زد، او نگاه خود را به درون کالسکه فرستاد و یک لحظه با نگاهی انتقام‌جو، وحشتناک و نافذ بر اولیور خیره شد و بچه نیز تا مدت‌ها چه در خواب و چه در بیداری بر اثر یادآوری این نگاه وحشت‌زده و مضطرب می‌شد گوژپشت هم چنان فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت تا این

که بالاخره راننده برجای خود نشست و زمانی که راه افتادند تا مدتی به خوبی می توانستند حرکات او را تماشا کنند. با پاهای خود محکم بر زمین می کوفت، و در میان هیجان و خشم شدیدی موهای سر را می کند.

دکتر پس از سکوتی طولانی گفت: «من یک الاغ درست و حسابی هستم.. اولیور تو او را نمی شناختی؟»

«نه. آقا!»

«پس او را دیگر فراموش کن!»

دکتر پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت: «راستی که الاغ هستم، حتی اگر این خانه واقعاً خانه دزدها بود و من هم در آنجا دزدها را پیدا کرده بودم یک تنه می خواستم با آنها چه کنم؟»

حتی اگر کمکی هم داشتم معلوم نبود کاری از دستم برآید شاید مجبور می شدم پرده را کنار بزنم و حقیقت را برایشان بگویم و توضیح بدهم که با سرپوش گذاشتن برکارهایشان خدمتی در حق آنها انجام دادم. این تنها کاری بود که از دستم برمی آید... من هروقت که تسلیم هیجانان روحی می شوم برای خودم دردسر تازه ای درست می کنم... شاید این دفعه برایم درس عبرتی باشد».

ولی حقیقت این بود که دکتر مهربان از ابتدای تولد خود همواره بازیچه ای در دست هیجانان روحی خویش بوده است و هرگاه توجه داشته باشیم که این هیجانان بدون این که برای او موجب ناراحتی و بدبختی های فوق العاده ای بشوند وسیله جلب احترام و احساس گرم تمام آشنایان او شده بودند، بر آنها به چشم نیکی و خیر می نگریم، درواقع او یکی دو دقیقه دستخوش ناراحتی شد زیرا نشانی هایی که اولیور داده بود در آن خانه ندید و از این که نخستین نشانی ها و گفته های او غلط از آب درمی آمد سخت ناراحت شد. ولی به زودی از این حال بیرون آمد و چون می دید که پاسخ های اولیور به سئوالات او همیشه روشن و دقیق بوده و آنها را با صراحت و صداقت به زبان می آورد تصمیم گرفت از آن پس همواره به گفته های کودک اعتماد کامل داشته باشد.

چون اولیور نام خیابانی را که آقای براونلو در آن زندگی می کرد می دانست، توانستند به زودی آنجا را پیدا کنند، وقتی که کالسکه وارد خیابان مزبور شد قلبش با چنان شدتی

به تپیدن افتاد که تقریباً نفسش گرفت و به سختی بیرون می آمد.
 آقای لوسبرن پرسید: «خوب، پسر جان، کدام خانه است؟»
 اولیور که بی درنگ دست خود را از دریچه بیرون آورده و به سوی خانه ای گرفت
 گفت: «همان خانه، خانه سفید! آه! عجله کنید! زود باشید! خواهش می کنم... چنان
 ریشه ای تمام تنم را فرا گرفته که خیال می کنم هم اکنون خواهم مرد».
 دکتر مهربان که با دست به پشت او می نواخت گفت: «خوب، خوب، تو هم اکنون
 به دیدار آنها موفق خواهی شد، آنها هم خواهند فهمید که تو صحیح و سالمی».
 اولیور فریاد کرد: «اوه امیدوارم که چنین شود، آنها به من احسان کردند. در حقم خیلی
 مهربانی کردند».

کالسه که پیش می رفت. بالاخره ایستاد. نه این خانه نبود، خانه بعدی، چند متر دیگر
 جلوتر رفت و دوباره ایستاد. اولیور سر خود را بسوی پنجره ها بلند کرد، چهره اش غرق در
 اشک امید و شادمانی بود.
 افسوس! خانه سفید خالی بود و روی آن اعلانی به چشم می خورد: «اجاره داده
 می شود».

آقای لوسبرن که بازوی اولیور را گرفته بود گفت در خانه پهلویی را بزنید: «آیا شما
 می دانید آقای براون لو که در خانه جنبی شما زندگی می کرد کجا رفته است؟»
 پیشخدمت خبری نداشت ولی رفت که بپرسد. به زودی برگشت و اعلام کرد که آقای
 براون لو تمام املاک خود را فروخته و شش هفته قبل به سوی هند غربی عزیمت کرده
 است. اولیور بازوها را درهم کرد و بدون این که یارای مقاومتی داشته باشد به عقب افتاد.
 آقای لوسبرن پس از لحظه ای سکوت پرسید: «آیا پرستار او هم رفته است؟»
 خدمتگزار جواب داد: «بله آقا، آقای براون لو، و پرستار او و یکی از پیرمردانی که
 دوستش بود، همگی باهم رفتند».

آقای لوسبرن به راننده گفت: «خوب، دیگر چاره ای جز بازگشت نداریم و تا از این
 شهر لعنتی لندن خارج نشده ایم برای غذا دادن به اسبها جایی متوقف نشو!»
 اولیور گفت: «آقا، کتاب فروش؟ من راه مغازه اش را بلدم. خواهش می کنم برویم او را
 بیتم اوه! آری، برویم».

دکتر گفت: «پسرک، من، امروز ما بقدر کافی هردو نفرمان ناکام شدیم. اگر هم کتاب غره‌ش برویم حتماً یا مرده، یا مناره‌اش را آتش زده و یا این که اصلاً گریخته است. نه! بک، راست به سوی منزل برگردیم». و مطابق میل دکتر همگی بازگشتند.

این سرخوردگی شدید اندوه و ناراحتی زیادی برای اولیور ایجاد کرد و حتی شادمانی او را به هم زد زیرا در دوران بیماری خود چندین بار از فکر دیدار آقای براونلو و خانم بدوین ذوق زده شده و از خیال این که برایشان نقل خواهد کرد که چه شب‌ها و روز‌هایی را با فکر خوبی‌های آنان به سر برده و چقدر از جدایی ناگهانی آنها متأثر شده برایش یک دنیا شفا و مسرت آورده بود. به علاوه امید این که از خود رفع اتهام نموده و برای آنها سرشبع دهد. چگونه او را به زور بردند در این اواخر مرتباً به سر او افتاده موجب تحریک و شادیش می‌شد. حالا تصور کن که آنها رفته و در سر خود نیز این فکر را داشته‌اند که او آدم رذل و دروغ است (فکر کن) که دیگر تا آخر عمر نمی‌توانست از سر آنها سرون بیاورد) برایش امیری غیر قابل تحمل جلوه گر می‌شد.

با این حال این وقایع به هیچ‌برسه تغییری در رفتار این نستان او به وجود نیاورد. پانز روز بعد، وقتی که هوا واقعاً گرم و زینا شده، وقتی که تمام درختان و گیاهان برگ‌های جبران و گل‌های فراوان خود را بیرون ریختند مقدمات ترک خانه چرتسی برای چند ماه فراهم شد. فقره آلاتی که آن همه حرص و ولع فاجین را تحریک کرده بود به بانک فرستاده شد؛ جیل و یکی دیگر از مستخدمین برای محافظت خانه ماندند و بقیه به همراه اولیور به سوی خانه کوچک روستایی واقع در بیلاقی نزدیک رهسپار شدند.

کیست که بتواند شادی‌ها و مسرت‌ها، آرامش روح و آسایش فرح‌بخشی را که در آن هوای عطرآمیز، در میان تپه‌های سرسبز و بیشه‌های پرشکوه دهکده نصیب کودک شد تشریح کند!

چه کسی می‌تواند اثر عمیق این مناظر آرام را بر روح مردانی که از رنج کار فرسوده شده‌اند، اهالی شهرهای پرجمعیت و شلوغ، توصیف کرده و طراوتی را نظیر همان شادابی مناظر به قلب‌های خسته آنها می‌بخشد تشریح نماید! افرادی که عمری را در خیابان‌های پرجمعیت و بی‌افق یا رنج و سختی به سر آورده و هرگز آرزوی تغییری را هم نداشته‌اند؛ برای این افراد که عادت واقعاً طبیعت ثانوی شده و به همین جهت حتی

فصل سی و دوم / ۳۲۳

به تمامی آجرها و سنگ هایی که حدود گردش های روزانه آنها را تشکیل می دهند دل بسته اند، حتی همین اشخاص وقتی که دست مرگ را روی چهره خود احساس کردند، دیده شده است که آخرین لحظات عمر خود را با این آرزو بسر برده اند که اگر هم برای یک دم شده به دیدار چهره طبیعت نائل گردند و ناگهان یکسره رنج و شادمانی های خانوادگی را از یاد برده بصورت عجیب و کاملی تغییر کرده اند. این اشخاص، هر دم از خانه بیرون کشیده شده و در پی یافتن گوشه ای سبز و روشن به جستجو پرداخته اند، و به محض دیدار آسمان، دشت و تپه، آب زلال چنان خاطراتی را در ذهن خود بیدار یافته اند که به نظر می رسد این مرگ سریع بر اثر تماشای قبل از وقت آسمان شیرین و گوارا شده و آنها نیز به همان آرامش و آسودگی خورشید (که غروب آن را فقط چند لحظه قبل از پنجره اطاق خود تماشا کرده اند) که از برابر چشمان آنها محو شده یا به درون گور نهاده اند. خاطراتی که بر اثر نظاره مناظر روستایی در انسان بیدار می شود مربوط به جهان مادانی نبوده و با اندیشه ها و امیدهای این جهانی همسازی ندارند. اثر افسانه ای اینست که «ما» به یاد تهیه دسته گلایی تازه برای «زار عزیزان» خویش می اندازد، این اثر می تواند اندیشه های ما را صفا بخشیده و در برابر خود دوستی ها و کینه های کهن را منقاد سازد ولی در کنه تمام این اثرات، برای روح آدمی هر قدر هم که آگاهی ناچیزی داشته باشد احساس مبهم و نامشخصی وجود دارد و انسان چنین می پندارد که سابقاً، در گذشته ای دور دست همین احساسات را دارا بوده و حالا نیز در او اندیشه آینده ای دور را برانگیخته و در زیر سنگینی خود غرور و نظرتنگی را لگدمال می سازند.

آنها، به نقطه ای با صفا رفته بودند، اولیور که تمام عمرش در میان افرادی کثیف، در وسط جنجال و ستیزه سپری شده بود احساس می کرد که عمر دیواره ای را آغاز کرده است. دیوارهای خانه مستور از گلهای نستر و پیچک بود، عشقه تنه های درختان را پوشانیده و گلهای باغ هوا را از عطری لطیف پر می کرد: در نزدیکی آن خانه قبرستانی بود ولی در آن گورهای بلند، با سنگ قبرهای خشن به چشم نمی خورد بلکه تپه های کوچک و سرسبزی در آن قرار داشت که روی آنها را چمن و خزه های تازه ای پوشانیده و به زیر آنها نیز اهالی دهکده به خوابی ابدی فرو رفته بودند. اولیور اغلب برای گردش به آنجا می رفت و گاهی با یادآوری قبر محقری که مادرش در آن خفته است به گوشه ای

می نشست تا دور از چشم همگان اندکی اشک ریزی کند ولی همین که چشمان خود را به سوی آسمان پهناور بالای سر خود می گرفت؛ بی درنگ فکر این را که او چون جسمی به زیر خاک فرو رفته از سر به در می کرد، به یاد او به شدت ولی بدون احساس درد و رنج اشک می ریخت.

اینها، لحظات خوش زندگی او بودند، روزها پر از آرامش و شادابی، شبها هم دیگر ترس و اندیشه خزیدن به کنج زندانی معذب، با همدم شدن با بینوایان برایش به هیچوجه وجود نداشت زندگی تماماً شادی و نشاط بود. همه روزه صبح نزد پیرمردی سفیدموی که در جوار کلیسای کوچک منزل داشت می رفت. پیرمرد خواندن و نوشتن را به منظور تکمیل سواد به او یاد می داد، با او چنان محبت آمیز و گرم حرف می زد و برای تعلیم او چنان رنجی را برخود هموار می ساخت که اولیور کوشش می کرد همواره موجبات رضایت او را فراهم سازد. بعد به همراه خانم مایلی و رز به گردش می رفتند و در طی راه به صحبت های آنان که درباره مطالبی مربوط به درسهایش بود گوش می داد، یا در کنار آنها، در گوشه ای سایه دار می نشست و به کتابی که دختر جوان قرائت می کرد توجه می نمود و این قرائت معمولاً آنقدر طول می کشید تا دیگر تاریکی هوا مانع از ادامه آن می گشت. سپس به حاضر کردن درس های روز بعد خود می پرداخت. در اطاقی که به روی باغ باز می شد می نشست و با حرارت تمام کار می کرد تا لحظه ای که شب کاملاً فرا می رسید و آنوقت به همراه خانمها یکبار دیگر بیرون رفته با علاقه تمام به سخنان آنها گوش می داد. بهترین لحظات خوشی او وقتی بود که آنها را گلی می خواستند و او شتاب زده برای چیدن آن می رفت یا اینکه چیزی را در منزل جا گذاشته بودند و او به سرعت تمام برای آوردن آن می دوید. وقتی که از شب قدری می گذشت و گردش روندگان باز می گشتند دختر جوان پشت پیانو می نشست و آهنگی گوش نواز می توانست یا اینکه با صدائی شیرین ترانه ای قدیمی و مورد علاقه خاله خود را می خواند در این لحظات آنها شمع را روشن نمی کردند و اولیور در کنار پنجره ای نشسته با علاقه ای زایدالوصف به این موسیقی گوش می داد و همین که یکشنبه فرا می رسید چه اختلاف بزرگی برایش با روزهای گذشته پیدا می شد. و به مانند سایر روزهای این دوران سعادت چقدر برایش شادی بخش بود! کلیسای کوچک، در زیر پنجره های برگهای سبز پیچیده و صدای مبهمی ایجاد می کردند، در بیرون نیز پرندگان آوازهای پرشور خود را سر

می دادند؛ هوای عطرآمیز هم در دالان کوچک آن پر شده و سپس فضای این عبادتگاه کوچک را لبریز می ساخت، مردمان تهی دست با جامه های تمیز خود به زانو درآمده با چنان حرارتی به دعا مشغول می شدند که گویی آنها در این مکان نه برای انجام یک وظیفه خشک بلکه لذت و شادمانی خود گرد آمده اند، آوازا اگرچه خیلی لطیف نبود ولی با دقت کاملی اجرا می شد و در گوش اولیور همین نواها موزون تر از تمام آوازهایی بود که در کلیساهای دیگر شنیده بود، بعد موقع گردش معمولی و سر زدن به خانه های محقر کارگران فرا می رسید و شب اولیور در کتاب مقدس یکی دو فصل را که در طی هفته درس گرفته بود قرائت می کرد و این کار در او چنان غرور و شادمانی ایجاد می کرد که گویی خود او شخصاً کشیش و روحانی شده بود.

صبح ها، اولیور ساعت شش از جای برخاسته به مزارع می رفت تا از گلهای وحشی چیده و دامنی با خود به خانه بیاورد. بعد با دقت تمام آنها را سر میز صبحانه می چید و میز را می آراست. به علاوه تهیه غذا برای پرندگان خانم مایلی نیز با او بود (و اولیور اینکار را با توجه به دستورات دقیق کشیش به خوبی یاد گرفته بود) و سپس قفس آنها را به شکل زیبایی می آراست وقتی که کار پرندگان به پایان می رسید معمولاً گردشی در دهکده می کردند و در طی آن به نوازش بینوایان می پرداختند، یا بازیهای را که اهالی دهکده روی چمن بزرگ راه می انداختند تماشا کرده و گاهی نیز به باغ می رفتند و در آنجا اولیور که نزد کشیش در مورد باغبانی نیز چیزهایی یاد گرفته بود به درختان و گیاهان سرکشی می کرد. این کار او معمولاً تا وقتی که خانم رز به سراغش رفته لب به تمجید و تحسین او می گشود ادامه می یافت.

به این ترتیب سه ماه گذشت، سه ماهی که حتی در زندگی سعادتمندان نیز شادمانی یکسره و یکدست محسوب می شود برای اولیور کاملاً معلوم بود که خوشبختی جاوید و سعادت ازلی است.

از یک طرف مهربانی خالص و بی ریا، از طرف دیگر حق شناسی صادقانه و گرم، آیا تعجب آور خواهد بود اگر بگوییم در پایان این مدت کوتاه اولیور کاملاً به خانم پیر و خواهرزاده او مأنوس شده و محبت شدید قلبی او را نیز آنها با مهر و نوازش خود پاسخ داده در کودک غرور و شغف بی پایان ایجاد می کردند.

فصل سی و سوم

لطمه‌ای که بر شادی اولیور و دوستانش وارد آمد

بهار با سرعتی زیاد گذشت و تابستان فرا رسید. اگر در آغاز دهکده زیبا بود حالا به دوران شکفتگی کامل خرمی و باروری خود پا می‌گذاشت. درختان بزرگ که در طی ماه‌های اول به نظر می‌رسید کم‌رشد و بی‌برگ مانده‌اند حالا به اوج رشد و نمو خود رسیده شاخه‌های سرسبز را به روی زمین‌های تشنه گرفته، نقاط لخت و عریان را به صورت جایگاه‌های ممتازی درمی‌آوردند که به خاطر سایه مطبوع و انبوه آن مردم در آنجا گرد آمده و از همین نقاط بر مناظری که غرق در نور آفتاب بودند چشم می‌دوختند، سبزی و خرمی زمین به حد کامل خود رسیده و دل‌انگیزترین عطرها را در هوا منتشر می‌ساخت. برای سال این دوران، دوره باروری و نیرومندی بود، همه جا شادی و رفاه به چشم می‌خورد.

با این حال در خانه کوچک همان زندگی آرام ادامه داشت و اهالی آن نیز از همان شادابی و سرخوشی برخوردار بودند. مدتها بود که اولیور دیگر نیرومند و قوی شده بود ولی بهر حال خواه در عین سلامت و خواه در دوران بیماری هرگز در گرمی احساسات او نسبت به اطرافیان تغییری حاصل نمی‌شد، گرچه با مردم دیگر در حالات مختلف رفتار متفاوتی داشت ولی همان حق شناسی و محبتی را که در دوران نقاهت و رنجوری نسبت به ولی نعمتان خود ابراز می‌داشت، ادامه داده و رفتارش با زمانی که به مراقبت و توجه این افراد برای به دست آوردن سلامت خود احتیاج کامل داشت به هیچوجه تفاوتی پیدا

نکرده بود.

در یک شب زیبا، آنها به گردش طولانی تر از گردش های معمولی رفتند، زیرا روز، استثنائاً گرم بود و در شب ماه تابندگی خاصی داشت و نسیم خفیف و فرح بخشی می ورزید. به علاوه رز نشاط و خوشدلی فراوانی از خود نشان داده بود. آنها نیز گردش کنان با خاطری آسوده، به گفتگو مشغول بودند و در ضمن از حدود گردش های معمولی خیلی دورتر رفته بودند چون خانم مایلی خسته شده بود آنها به آهستگی و آرامی تمام برگشتند. همین که به خانه رسیدند دختر جوان بی درنگ کلاه خود را از سر برداشت و مطابق معمول به پشت پیانو نشست پس از اینکه چند دقیقه ای انگشت های او روی شستی ها حرکت کرد آهنگ باشکوه و سنگینی را آغاز نمود و در ضمن اجرای آن صدایی شبیه فرو ریختن اشک به گوش می خورد.

خانم پیر گفت: «رز، عزیزم!»

رز جواب نداد و آهنگ را سریعتر اجرا کرد، گویی این کلمات او را از افکار تیره اش جدا ساخته بود.

خانم مایلی بی درنگ از جای برخاست و به روی او خم شده گفت: «رز عزیزم، چه شده است؟ اشکباری؟ دخترک کوچکم، چه چیزی موجب رنج تو شده است؟»
دختر جوان پاسخ داد: «هیچ! خاله جان، هیچ نمی دانم چه شده... نمی توانم توضیح بدهم، اما احساس می کنم که...»

خانم سالخورده حرف او را قطع کرد و پرسید: «عزیزم، کسالت نداری؟»
رز که سرپا به لرزه درآمده بود و گویی دچار سرمای سختی شده جواب داد: «نه، نه، او! نه، من بیمار نیستم، همین الان حالم بهتر می شود... خواهش می کنم پنجره را ببندید!»

اولیور با شتاب تمام در صدد اجرای این دستور برآمد. دختر جوان کوشید تا نشاط خود را باز یابد و سعی کرد و انمود سازد کاملاً خوشحال است ولی دستهای او بی اراده روی شستی های پیانو افتاد. چهره خود را در میان دستها پنهان ساخت، روی صندلی راحتی دراز کشید و اشکها را که دیگر نمی توانست از ریختن آنها جلوگیری کند سرداد. خانم پیر در حالی که او را در آغوش می گرفت گفت: «بچه من: اولین بار است که ترا

به چنین حال می بینم» رز جواب داد: «اگر می توانستم کار دیگری می کردم که شما اینطور ناراحت نشوید، ولی مطمئن باشید که من تمام تلاش های خود را به کار بردم ولی عاقلم به جایی نرسید... خاله جان واقعاً فکر می کنم که ناخوش شده ام».

و این حقیقت داشت، زیرا وقتی که شمع ها را روشن کردند، متوجه شدند که در مدت کوتاهی که از بازگشت آنها گذشته رنگ چهره دخترک به مانند مرمر پریده است. حالت چهره اش، بدون اینکه زیبایی خود را از دست بدهد تغییر کرده و در آن، وضع مضطرب و سرگشته ای که سابقه نداشت به چشم می خورد. لحظه ای بعد صورتش را سرخی شدیدی فراگرفت و چشمان آبی قشنگش دچار بی حالی سنگین شدند. بعد این حالت نیز به مانند ابری گذرا ناپدید شد و دوباره رنگ پریدگی وحشتناکی صورتش را فراگرفت.

اولیور که با ناراحتی به خانم پیر می نگریست متوجه شد که خانم از مشاهده این تغییرات سخت مضطرب است، ولی چون دید که چنین وانمود می سازد که امر بی اهمیتی است او نیز سعی می کرد چنین تظاهر کند و پس از اندکی واقعاً هم هردو تا حدی به این موضوع اعتقاد پیدا کردند زیرا موقعی که با اصرار خانم مایلی بالاخره رز حاضر شد به بستر بروید دیگر قیافه اش چندان ناراحت نبود و اعلام کرد که حتماً فردا صبح حرم و شاداب از خواهد برخواهد خواست.

وقتی که خانم مایلی برگشت اولیور گفت: «امیدوارم که چیزی نباشد... حال ایشان امشب مثل اینکه خوب نیست... اما».

خانم پیر با اشاره ای به او گفت ساکت باشد، بعد خود به گوشه نیم تاریکی از اطاق رفته و مدتی ساکت ماند بالاخره با صدایی لرزان گفت:

«اولیور، من هم امیدوارم که چنین باشد. سالهای سال است که من به همراه او با سعادت کامل زندگی می کنم حالا چنین به نظر می رسد که لحظه ای فرا رسیده که من طعم بدبختی را نیز بچشم، ولی امیدوارم که آن نباشد...»

اولیور پرسید: «کدام؟»

خانم پیر گفت: «همان ضربه مهلکی که دختر جوان، یعنی مایه سعادت و خوشی مرا، نابود خواهد ساخت».

اولیور با شتاب تمام گفت: «اوه! خداوند ما را از چنین فاجعه‌ای برکنار دارد!» زن در حالی که دست خود را گاز می‌گرفت گفت: «پسر من، من هم به این دعای تو آمین می‌گویم!»

اولیور گفت: «گمان نمی‌کنم صحیح باشد که چنین چیز وحشتناکی را پیش بکشیم. همین دو ساعت قبل حال او کاملاً خوب بود.»

خانم مایلی جواب داد: «ولی حالا که حالش خیلی بد است و من یقین دارم شدیدتر هم خواهد شد. آه! رز من، رز عزیزم، من بدون تو چه خواهم کرد؟»

و خانم دچار چنان اندوه و غصه‌ای شد که اولیور تأثر خود را فروخورده و درصدد سرزنش او برآمده و استدعا کرد برای خاطر دختر جوان هم شده آرام بگیرد ولی در عین حال با تمام تلاش‌ها ضمن اینکه اشک از چشمانش فرو می‌ریخت به خانم گفت:

«خانم، اندکی فکر کنید! اوه. شما می‌گوئید اویا این همه جوانی و مهربانی مایه سعادت و آرامش تمام اطرافیانش بوده است... من به این مطلب اطمینان دارم... و یقین دارم... یقین کامل که برای شما هم که به‌نویه خود خانمی بسیار مهربان هستید؛ و برای خود او، و برای همه کسانی که در جوار او خوشبخت و سعادتمند هستند، وجود او باقی خواهد ماند، خداوند بزرگ نخواهد گذاشت که در این سن و سال طعمه مرگ شود.»

خانم مایلی در حالی که دست خود را روی سر اولیور می‌گذاشت گفت: «حرف نزنید! پسر جان شما مثل یک بچه استدلال می‌کنید، ولی ضمناً به‌من فهمانید که چه وظیفه‌ای دارم. اولیور، من برای یک لحظه وظیفه خود را از یاد بردم ولی امیدوارم که خداوند از سر تقصیرم درگذرد، زیرا من خیلی از عمرم رفته و تجارب زیادی درباره بیماری و مرگ دارم و می‌دانم از دست دادن موجودی که مورد علاقه و محبت ما است چقدر سخت و دردآور است. همچنین می‌دانم که همیشه جوانان و بهترین آنها برای ابد در کنار کسانی که به آنها علاقه‌ای آتشین دارند باقی نخواهند ماند، ولی این افکار باید برای کاهش رنج و ناراحتی ما به کار رود، چونکه خداوند برحق است و چنین حوادثی به شکل پرچاللی به ما می‌آموزند که دنیایی تابناک‌تر از این جهان خاکی وجود دارد و به‌زودی جمگلی ما به‌درون آن پا خواهیم گذاشت. هرچه مشیت الهی است همان خواهد شد، من این بچه را بی‌نهایت دوست دارم و خداوند بزرگ نیز از این علاقه من

خبردار است».

اولیور، از اینکه دید خانم مایلی با گفتن همین کلمات به شکوه و شکایت خود خاتمه داد و در ضمن حرف زدن از جای برخاست و آرام و متین شد اندکی متعجب گشت. شگفت‌انگیزتر اینکه همین آرامش تا آخر دوام یافت و خانم مایلی در عین اینکه مرتباً به مراقبت و مداوای دخترک می‌پرداخت خونسردی خود را حفظ کرده تمام وظایف را با آرامش تمام و حتی انبساط خاطر انجام می‌داد.

ولی اولیور جوان بود و از قدرتی که ارواح نیرومند در مواجهه با مشکلات دارند خبری نداشت.

و این هم چیز شگفتی نیست، زیرا صاحبان این ارواح، خود نیز اغلب از این نیرو و قدرت بی‌اطلاع هستند.

یک شب اضطراب آلود به پایان رسید، همین که صبح شد پیشگویی‌های خانم مایلی دقیقاً تحقق یافت.

رز، مرحله نخستین بیماری شدید و حادی را می‌گذرانید. خانم مایلی در حالی که یک انگشت را بر لب نهاده دقیقاً به چهره او می‌نگریست گفت:

«اولیور، باید بدون اینکه تسلیم غم و اندوه شده و خود را بیازیم، به شدت فعالیت کنیم، این نامه باید به سرعت برای آقای لوسبرن فرستاده شود، اول باید آن را به قصبه‌ای برسانیم که در چهارمیلی اینجا واقعست و راه آن نیز از کنار مزارع می‌باشد. و از آنجا نیز به وسیله پیک سریع‌السیر یگراست به چرتسی برود صاحب چاپارخانه، خود این کار را انجام می‌دهد و من یقین دارم که میتوانم به شما در نظارت بر این کار اطمینان کامل داشته باشم».

اولیور هیچ پاسخی نداد ولی حالت چهره‌اش اشتیاق فراوان او را به عزیمت فوری آشکار ساخت.

خانم مایلی پس از لحظه‌ای سکوت و تفکر گفت: «این هم یک کاغذ دیگر، ولی من نمی‌دانم که باید آن را هم حالا بفرستم یا صبر کنیم و ببینیم سیر بیماری رز چگونه خواهد شد. البته می‌خواهم فقط موقعی آنرا بفرستم که حال دخترک سخت شده باشد».

اولیور که دستی لرزان پیش آورده بود تا نامه را بگیرد و برای انجام مأموریت خود

بی تاب بود پرسید:

«خانم، آیا این نامه هم باید به چرتسی برود؟»

خانم مایلی که بی اختیار نامه را به او می داد گفت: نه.

اولیور نظری سریع بر آن انداخت و دید که به نشانی آقای هاری مایلی، کاخ یکی از اشراف دور از لندن نوشته شده، ولی نتوانست اسم آنجا را ببیند.

اولیور که با بی صبری سر خود را بلند می کرد پرسید: «خانم، این نامه هم باید فرستاده شود؟»

خانم مایلی در حالی که آن را پس می گرفت گفت: «خیال نمی کنم... تا فردا هم صبر می کنیم».

پس از گفتن این کلمات کیسه پول خود را به اولیور داد و او نیز دیگر بدون معطلی با شتاب تمام حرکت کرد.

با قدم هایی سریع از مزارع گذشت و راه های باریکی را که گاهی باز مزارع را قطع می کردند در پیش گرفت، در این مدت گاهی در میان ساقه های بلند و رسیده گندمی که از مزارع بسوی هم سر دراز کرده و راه ها را پوشانده بودند عبور می کرد و گاهی نیز از کنار دروگران و خوشه چینان که با جدیت تمام در کشتزارها کار می کردند رد می شد. و در تمام مدت راهپیمایی، جز یکی دو بار آن هم برای تازه کردن نفس خود، در هیچ جای دیگری متوقف نشد تا اینکه بالاخره خسته و گردآلود به مقصد رسید.

بلافاصله با چشم در جستجوی چاپارخانه برآمد. در برابر او یک عمارت سفید رنگ بانک یک عمارت سرخ رنگ آبجوسازی و عمارت زرد رنگ شهرداری قرار داشت و در یک گوشه نیز خانه بزرگی بود که تمام دیوارهای چوبی آن را به رنگ سبز نقاشی کرده و بر سر آن نیز تابلویی قرار داشت که این کلمه بر آن خوانده می شد «جرج» و به محض دیدن این تابلو بی درنگ بسوی آن شتافت.

اول از غلام پست که در دالان نشسته و چرت می زد سؤال کرد و او هم پس از اینکه فهمید کودک چه می خواهد او را بسوی بهتری فرستاد که او هم پس از شنیدن منظور اولیور ارباب را به او نشان داد. او مردی تنومند بود و جامه بلند و آبی رنگی بر تن داشت، کلاهش سفیدرنگ، شلوارش تیره و چکمه هایش لبه برگشته بود، کنار تلمبه ای پهلوی

اصطبل نشست و با یک تکه چوب دنداننش را خلال می کرد. بعد به اطاق خود رفت و یادداشت بالابندی تهیه کرد. پس از پرداخت وجه دتبال زین کردن اسب و تدارک وسایل سفر رفتند و این کارها خود در حدود بیست دقیقه بطول انجامید. و در طی این مدت اولیور در چنان بی صبری و اضطراب شدیدی به سر می برد که خیال می کرد بهتر بود خودش فوری بردوش اسبی جسته و سریعاً نامه را به منزل بعدی می رسانید. بالاخره تمام وسایل آماده گشت و موقعی که او رسید نامه را دریافت می کرد با التماس و تقاضای بسیار از سوار می خواست که هرچه زودتر آن را برساند. سوار نیز اسب را به حرکت درآورده با قدم های تند روی سنگفرش های بازار راه افتاد. دو دقیقه بعد، او دیگر از قصبه خارج شده و روی جاده با سرعت پیش می رفت. چون از این کار اولیور با خیال راحت فارغ شد و تقریباً یقین کرد که تقاضای کمک به موقع به دست دکتر خواهد رسید چاپارخانه را به سرعت ترک کرد و با قلب اندکی آرام به سوی در حرکت کرد.

همین که از در خواست بیرون بیاید با مردی قدبلند، که شنلی بردوش داشته و در همین لحظه از حیاط بیرون می آمد مواجه گشت.

مرد که چشمان را بر اولیور دوخته و با حرکتی به عقب می رفت فریاد کرد:

«آه! این دیگر کدام شیطان است که سر راهم سبز شده؟»

اولیور گفت: «آقا، معذرت می خواهم، من خیلی برای بازگشت عجله داشتم و عبور سرکار را از اینجا ندیدم».

مرد با چشمان سیاه خود اولیور را ورنداز کرده آهسته غرید:

«خدایا! چه کسی می تواند باور کند، ای کاش خاکستر می شد تا دیگر از تابوتی

سنگی بیرون نمی آمد و سر راه من سبز نمی شد».

اولیور که از وضع آشفته این مرد سراسیمه شده بود گفت: «خیلی متأسفم آقا،

امیدوارم که از طرف من جسارتی به سرکار نشده باشد».

مرد در میان خشمی وحشتناک و بدون اینکه دندان های کلید شده اش را باز کند

غرید:

«گم شو! اگر فقط قدرت داشتم که یک کلمه به زبان می آوردم در ظرف یک شب

فصل سی و سوم / ۳۳۳

می توانستم بکلی کلک او را بکنم. ای عفریت کوچک! لعنت تمام دنیا بر تو باد، قلبت گرفتار بدترین بلایای آسمانی شود! تو اینجا چه می کنی؟»

در ضمن ادای این کلمات مشت های تهدید کننده خود را بالا برد، بسوی اولیور پیش رفت، گویی می خواست او را بزند ولی بطور وحشتناکی بر زمین افتاد و همانجا با دهانی کف کرده، در میان بحران سختی به پیچ و تاب افتاد.

اولیور مدتی به حرکات تشنج آمیز دیوانه نگر است (خیال می کرد که او دیوانه است) بعد به سرعت وارد خانه شد و تقاضای کمک کرد. پس از اینکه مطمئن شد که او را به نقطه امنی از چاپارخانه برده اند در صدد مراجعت برآمد و با تمام قدرت می دوید تا وقت گم کرده را جبران نماید و در تمام مدت با بهت و ترس رفتار غیرعادی این مرد را مد نظر داشت.

ولی این منظره مدت زیادی در برابر چشمش باقی نماند، زیرا همین که به خانه رسید با مناظری روبرو شد که یکسره سایر اشتغالات ذهنی او را نابود کرد.

حال رز مایلی به شدت بدتر شده و قبل از نیمه شب به هذیان گویی افتاد.

یکی از اطباء حومه مدام به او رسیدگی می کرد و پس از همان نخستین معاینه خانم مایلی را به گوشه ای برده و گفته بود که بیماری مریض بسیار شدید و خطرناک است و بعد هم اضافه نموده بود که فقط یک معجزه می تواند او را نجات بخشد.

در آن شب اولیور به کرات از خواب پریده و با گام های آهسته و بی صدایی بسوی پلکان رفت تا از آنجا کوچکترین صدایی را که از اتاق بیمار بلند شود بشنود، چندین بار تمام بدنش به لرزه درآمد و قطرات عرق سردی پیشانی اش را مستور داشت، زیرا ناگهان صدای پاهایی که عجولانه راه می رفتند به گوشش می خورد و به این وحشت می افتاد که مبادا واقعه شومی که تصورش هم وحشت انگیز است در هماندم روی بدهد. باید اذعان کرد که شورو حرارتی که در تمام ادعیه و نمازهای خود در ایام گذشته به کار می برد در مقایسه با ادعیه آن شب او برای بهبود وجود ظریفی که در آستانه قبر دست و پا می زند، هیچ و ناچیز بود.

آه! چه انتظار بیمناک و مهیبی است! انسان باید بی حرکت بماند و حرکت موجودی را که عزیز دل و جاننش می باشد بسوی مرگ تماشا کند! روح انسان در زیر افکار دردناکی

که بر آن هجوم می‌آورند دچار شکنجه می‌شود، از تصور و تجسم مناظری که در ذهن مرتسم می‌شود ضربان قلب شدیدتر و تنفس دشوارتر می‌گردد، میل شدیدی برای کاهش دادن درد یا سبک‌تر ساختن خطر در انسان به وجود می‌آید و حال آنکه واقعیت اینست که اصلاً کاری از دست ما ساخته نیست و همین یادآوری زبونی و حقارت چقدر روح را ذلیل و درمانده می‌سازد، آیا کدام رنج و عذابی را می‌توان با چنین شکنجه‌هایی مقایسه کرد؟

و کدام فکر و تلاشی است که می‌تواند در این لحظات مایه تسکین این آلام گردد؟ صبح فرا رسید و خانه کوچک ساکت بود. گاهگاه با صدایی آهسته حرفهایی می‌زدند، چهره‌های مضطربی در کنار در باغ آشکار می‌شد و زن‌ها و بچه‌ها با چشمان پراشکی از آن بیرون می‌آمدند.

تمام مدت روز، و حتی چندین ساعت پس از فرا رسیدن شب، اولیور، بدون اینکه سروصدایی بکند در طول و عرض باغ راه رفت، هر لحظه چشمان خود را بسوی اطاق بیمار بالا می‌گرفت و از مشاهده پرده‌های کشیده شده آن به لرزه درمی‌آمد زیرا چنین احساسی می‌کرد که مرگ تا کنار بستر بیمار پیش آمده است.

شب، دیروقت آقای لوسبرن رسید، دکتر مهربان که در حال صحبت سر خود را برمی‌گردانید گفت: «خیلی ناگوار است، به این جوانی به این مهربانی،... ولی به هر حال امید بسیار کمی هست!» باز صبح فرارسید. خورشید با درخشندگی کاملی در آسمان هویدا شد. با چنان درخشندگی که گویی اصلاً تیره‌روزی و اضطرابی را زیر چشم ندارد: هم چنین دخترک زیبا در میان گل‌ها و برگ‌هایی که در اوج شکفتگی خود بودند و در وسط هاله‌ای از حیات و تندرستی، آوازا و نشاط، روی بستر خود دراز کشیده و آن به آن به مرگ و نیستی نزدیکتر می‌شد. اولیور، بی سرو صدا بسوی قبرستان رهسپار شد و در آنجا روی یکی از تپه‌های سرسبز نشسته به گریستن پرداخت و در میان سکوت و خاموشی به دعا کردن و استغاثه از درگاه خداوند مشغول گشت.

وقتی که کودک چشمان دربار خود را بلند کرد و به اطراف نگرست، منظره اطراف چنان زیبا و آرام بود، درخشندگی آفتاب آنقدر نشاط‌آور و زنده بود، در آواز پرندگان چنان موسیقی جان‌بخشی وجود داشت و در پرواز کلاغ‌ها روی آسمان آبی آنقدر آزادی

فصل سی و سوم / ۳۳۵

و آسودگی به چشم می خورد، و چنان سرزندگی و حیات در همه جا وجود داشت که طفل بی اختیار به این فکر افتاد که چنین فصلی، هنگام مرگ نیست و موقعی که کوچکترین موجودات طبیعت این همه خوشحال و مسرور بودند رز نمی بایستی بمیرد. دوران مرگ و نیستی زمستان های سرد و سخت است نه روزهای آفتابی و عطرآمیز. و حتی به خود گفت که تابوت شایسته اندام های پیر و فرسوده است و بدنه منحوس آن هرگز نباید بدنی جوان و پرلطف را دربرگیرد.

صدای ناقوسی که از کلیسا برخاست، ناگهان افکار ساده و جوان او را در هم گسیخت.

ناقوس یکبار دیگر صدا کرد... و باز هم یکی دیگر؟ ناقوس برای اعلام مرگ کسی به صدا درآمده بود، خانواده تهی دستی وارد قبرستان شد، و از آنجا که جسد، نعش جوانی بود هریک از آنها رویان سفیدی به همراه داشت، آنها با سرهای برهنه به دور قبری جمع شدند، در میان این جمع سوگوارمادری نیز وجود داشت.. زنی که مادر این مرده بود. با این حال درخشندگی تمام در آسمان بود و پرندگان نیز به آواز خود ادامه می دادند.

اولیور راه بازگشت را در پیش گرفت و در تمام مدت راه غرق در فکر خوبی هایی بود که دخترک در حق او کرده بود و تنها آرزویش این بود که لحظاتی فرا رسند که او در طی آنها دائماً حق شناسی خود را نسبت به محبت دخترک ابراز نماید. او به هیچوجه نسبت به دختر جوان غفلتی از نظر حق شناسی یا کم توجهی نکرده بود واقعاً خود را فدایی و غلام حلقه به گوش او می دانست؛ با این حال موارد کوچک و جزئی بسیاری در برابر او نمودار می گشت که می دید در طی آنها می توانست با حرارت و شتابزده تر باشد و از همین جهات خود را سرزنش می کرد. همواره باید با کسانی که دور و بر ما هستند رفتار شایسته ای در پیش گیریم، چه همین که یکی در گذشت در میان باقی ماندگان بی درنگ خاطره قصورها و نسیان های بسیار، خدمات و محبت های بسیار اندک، آن همه فراموشی ها و غفلت ها، و بسیار بسیار چیزهای دیگر که می بایستی در حق موجود درگذشته انجام می گرفت، بیدار می شود. بدترین سرزنش های وجدانی آنها بی هستند که دیگر زمانی برای جبران آنها باقی نمانده است و هرگاه ما علاقمندیم از شکنجه این

شماتت‌ها برکنار باشیم بهتر است نگذاریم که گرفتار این قصورها بشویم. وقتی که به خانه رسید، خانم مایلی در سالن نشسته بود، اولیور به محض مشاهده او قلبش تکان خورد زیرا پیرزن حاضر نبود برای لحظه‌ای بالین دختر را ترک گوید. و حالا از خود می‌پرسید چه واقعه‌ای باید روی داده باشد که چنین تغییری حادث گشته است. برایش توضیح دادند که بیمار به خواب عمیقی فرو رفته است و از این خواب وقتی که بیدار شد یا برای آنست که شفا یافته و زنده ماند یا اینکه با جملگی بدرود گفته و خواهد مرد.

ساعتها، همگی گوش به زنگ و خاموش انتظار کشیدند، غذا، که اصلاً کسی به آن دست نزد جمع شد، و همگی با نگاهی که صریحاً نشان می‌داد افکار دیگری بسر دارند خورشید را که دم به دم پائین‌تر می‌رفت تماشا کردند بزودی آسمان و زمین مستور از این رنگ‌های تابناکی شدند که ناپدید می‌شدند نزدیک خورشید را اعلام می‌دارند. گوش‌های منتظر آنان صدای پاهایی را که نزدیک می‌شد شنیده هر دو نفر در لحظه‌ای که آقای لوسبرن بیرون می‌آمد به جانب در دویدند.

پیرزن فریاد کرد: «خوب؟ رز؟ زود به من جواب بدهید! من دیگر طاقتم به پایان رسید، هر چه باشد بهتر از این تردید و دودلی است. اما بگوئید، شما را بخدا بگوئید». دکتر در حالی که زیر بازوی او را می‌گرفت گفت: «شما باید برخورد مسلط باشید! خانم عزیز، خواهش می‌کنم آرام باشید!»

«آه! بگذارید بالا بروم... شما را بخدا بگذارید پیش بچه نازنینم بروم او مرد... مرد...» دکتر با تأثر تمام فریاد کرد: «نه! به همان خدای رحیم و مهربان سوگند که او زنده خواهد ماند و همین برای ما تا سالهای سال بزرگترین عنایت او خواهد بود».

خانم مایلی به زانو درآمده سعی کرد که دستها را به یکدیگر متصل سازد، ولی نیرویی که او را در این مدت طولانی نگهداشته بود با همین نخستین علامات سپاسگزاری بسوی آسمان‌ها برگشت و بی‌درنگ به میان آغوش‌های نوازشگری که برای پذیرفتن او گشوده شده بود فرو رفت.

فصل سی و چهارم

معرفی دقیق مرد جوانی که حالا به روی صحنه می آید
و حادثه تازه ای که اولیور قربانی آن شد

این سعادت چنان بزرگ بود که تحمل آن دشوار می نمود. اولیور از شنیدن این اخبار غیرمنتظره گیج و مبهوت شده، نه می توانست بگریزد، نه حرف بزند و نه اینکه برجای خود قرار گیرد.

او به هیچوجه قدرت درک آنچه را که گذشته بود نداشت، تا اینکه پس از گردشی طولانی در هوای آزاد و تسکین دهنده شامگاهی و در میان اشکباری فراوانی آرام شد و در این لحظه بود که تازه از تغییر سعادت آمیزی که روی داده و بار سنگینی از اندوه که از روی قلبش کنار می رفت، باخبر گشت.

شب به سرعت رو به دیری می رفت که او با آغوشی پر از گلهای رنگارنگ، برای آرایش اطاق بیمار بسوی خانه بازگشت. در حالی که با گامهای سریعی روی جاده پیش می رفت در پشت سر خود صدای کالسکه ای که با سرعتی جنون آسا پیش می آمد به گوشش خورد. برگشت دید کالسکه پستی است که با شتاب تمام حرکت می کند و چون اسبها به تاخت پیش می آمدند و راه نیز باریک بود او خود را به گوشه ای کشانید تا کالسکه به راحتی بگذرد.

در لحظه ای که کالسکه از برابرش رد می شد، اولیور مردی را دید که شب کلاهی سفید بر سر داشته و قیافه اش نیز بنظر او آشنا می آمد ولی چهره این مرد فقط برای لحظه ای کوتاه برابر دیدگانش قرار گرفت و نمی توانست به خوبی او را بجای آورد. یکی

دو ثانیه بعد، شب کلاه سفید از دریچه کالسکه بیرون آمد و صدایی بلند و قوی به راننده امر کرد بایستند. او نیز بی درنگ در صدد اجرای این دستور برآمد، شب کلاه سفید دوباره ظاهر گشت و همان صدا اولیور را بنام فرا خواند:

«بیائید اینجا... اولیور! از حال خانم رز چه خبر آقای اولیور؟»

اولیور در حالی که خود را تا کناره دریچه بالا می کشید فریاد زد: «آه! شما هستید آقای جیل؟»

جیل دوباره سر خود را پیش آورد تا چند کلمه ای پاسخ گوید ولی در همین دم مرد جوانی که در گوشه دیگر کالسکه نشسته بود او را پس کشید و با عجله تمام از حال بیمار جویا شد و گفت:

«در یک کلمه بگوئید بینم حالش بهتر است یا بدتر؟»

اولیور نیز بی درنگ جواب داد: «بهتر! خیلی بهتر!»

آن مرد گفت: «خدا را شکر! آیا مطمئن هستی؟»

«کاملاً، آقا! همین چند ساعت قبل بود که این تغییر حال در ایشان ظاهر گشت و آقای لوسبرن گفت که دیگر خطر رفع شده است.»

مرد جوان دیگر حرفی نزد. دریچه را باز کرد و با یک خیز خود را به زمین رسانید. آنگاه بازوی اولیور را گرفت و او را به گوشه ای کشانید و با صدایی لرزان پرسید:

«آیا کاملاً مطمئن هستی؟ پسر جان حتماً اشتباه نکرده ای؟ نیست؟ تو نباید برای دلگرم ساختن و امیدوار کردن در صدد اغفال من برآئی.»

اولیور جواب داد: «آقا من بهیچوجه در صدد چنین کاری نیستم. اطمینان داشته باشید که آنچه گفتم حقیقت دارد. آقای لوسبرن صریحاً گفت که او زنده خواهد بود و همین از جانب خداوند بزرگترین عنایت و مرحمت به حال ما است، من این حرف را خودم شنیدم.»

چشمان اولیور با یادآوری لحظه ای که سرآغاز این سعادت محسوب می شد مملو از اشک شد، و مرد جوان نیز سر برگردانید در بدو تا مدتی ساکت ماند. اولیور چنین پنداشت که چندبار صدای حق حق او به گوشش می خورد ولی می ترسید دیگر حرفی با او در میان نهد زیرا چنین پنداشت که ممکنست واقعاً ناراحت شود (چون که پی بردن

فصل سی و چهارم / ۳۳۹

بر احساسات جوان کار دشواری نبود) به همین جهت ساکت ماند و چنین وانمود کرد که سرگرم مرتب کردن دسته گل های خود می باشد.

در تمام این مدت آقای جیل همچنان شب کلاه سفید را برداشته روی پله کالسکه نشسته بازوها را روی زانوان نهاده و با دستمال آبی رنگی مرتب چشمان خود را پاک می کرد. صداقت و صمیمیت این مرد و تأثر واقعی او از آنجا معلوم شد که وقتی مرد جوان برگشت با او صحبت کند چشمان جیل کاملاً سرخ شده بود.

مرد جوان به جیل گفت:

«به نظر من بهتر است که شما با کالسکه به سراغ مادرم بروید. من ترجیح می دهم که پیاده بیایم تا قبل از ملاقات او اندکی فرصت داشته باشم، شما می توانید به ایشان بگوئید که من همین الان می رسم».

جیل که برای آخرین بار دستمال را به چشمانش می مالید گفت:

«آقای هاری، معذرت می خواهم، ولی اگر موافق باشید که این وظیفه را سورچی انجام دهد من بی نهایت از شما ممنون می شوم. می دانید، شایسته نیست که من با چنین وضعی در برابر مستخدمین ظاهر شوم. هرگاه آنها مرا در این وضع ببینند دیگر برایم تره هم خرد نخواهند کرد».

هاری مایلی گفت:

«بسیار خوب، هرطور میل شما است، پس او با اسباب و اثاث جلوتر برود و شما هم همراه ما بیائید. ولی قبلاً این شب کلاه مسخره را از سر بردارید و چیز دیگری به جای آن سرتان بگذارید. در غیر این صورت مردم ما را با عده ای دیوانه اشتباه خواهند کرد.

آقای جیل که قوری متوجه وضع نامناسب خود شد بی درنگ شب کلاه را از سر برگرفته و به جیب خود فرو برد و به جای آن کلاه تیره رنگ و با شکوهی بر سر گذاشت. بعد سورچی کالسکه را راه انداخت جیل، آقای مایلی و اولیور نیز به آرامی به دنبال آن حرکت کردند.

در طی راه اولیور چندین بار با کنجکاوی و علاقمندی نظری بر مرد جوان انداخت. او تقریباً بیست و پنج سال داشت، متوسط القامه، با چهره ای زیبا و گشاده بود. رفتار و حرکاتی جذاب و گیرا داشت.

با وجود تفاوت سنی، او چنان به خانم پیر شباهت داشت که اولیور به آسانی، حتی قبل از اینکه او پیرزن را مادر خود خطاب کرده باشد، می توانست نسبت آنها را تشخیص دهد.

خانم مایلی، در میان انتظار شدیدی چشم به راه فرزند خود بود که آنها سر رسیدند. ملاقات آنها در میان تأثر شدید و دوجانبه ای صورت گرفت.

مرد جوان با صدای آهسته ای گفت: «مادرا پس چرا برای من زودتر نوشتید؟» خانم مایلی گفت: «من آن را زودتر نوشته بودم ولی فرستادن آن را تا لحظه ای که آقای لوسبرن نسبت به حال مریض مردد شد عقب انداختم».

مرد جوان گفت: «ولی آخر چرا چنان واقعه شومی را پیش بینی نکردید؟ اگر رز... من نمی توانم این کلمه را به زبان آورم... اگر بیماری او طور دیگری به پایان می رسید شما چگونه می توانستید تمام عمر خود را ملامت نکنید؟ و من چگونه می توانستم حتی برای یک لحظه هم سعادتمند باشم؟»

خانم مایلی گفت: «اگر چنان فاجعه ای روی می داد یقیناً سعادت تو نابود می شد و رسیدن تو به اینجا یک روز زودتر یا دیرتر هیچ اثری در آن نداشت».

مرد جوان جواب داد: «مادر، اگر سعادت من نابود می شد حتماً در نتیجه آن فاجعه بود... شما به خوبی می دانید که در چنین حالی حتماً خوشیختی و سعادت من از بین رفته بود... زیرا شما که کاملاً می دانید... همه چیز را می دانید...»

خانم مایلی گفت: «البته می دانم که او شایسته نجیب ترین و شریف ترین قلب های مردانست من می دانم که سرشت نیک و پاک او در خور عشق های معمولی و مبتذل نیست و احساساتی عمیق و دیرپای می بایستی نثار عاطفه و محبت او گردد. اگر من چنین افکاری به سر نداشتم و هرگاه نمی دانستم که تغییری در رفتار عاشق دلخسته او، مرگ آن موجود را سریعتر می سازد، آن همه در انجام وظیفه خود دچار اشکال و ناراحتی نمی شدم و لازم نبود در قلب خود در لحظه ای که سرگرم انجام وظیفه خویش بودم، آن همه دچار کشمکش و زد و خورد شدم».

هاری گفت: «مادر، شما موجود سنگدلی هستید؛ آیا مرا هنوز بچه ای نمی دانید که نمی دانم بچه می خواهد و در لحظات هیجان های قلبی خود دچار اشتباه می گردد؟»

فصل سی و چهارم / ۳۴۱

خانم مایلی در حالی که دست خود را روی شانه او می گذاشت گفت: «پسر عزیزم، من فکر می کنم که جوانی هیجانانگیز و فراوان و زودگذری دارد و پاره ای از این احساسات و هیجانانگیز همین که ارضاء شدند زودتر از همه و با سرعتی بیش از تمام احساسات دیگر نابود می گردند». بعد، خانم مایلی در حالی که نگاه ثابت خود را به روی چهره فرزندش می دوخت گفت: «و مخصوصاً من فکر می کنم که وقتی مردی پرشور و بلند پرواز با زنی ازدواج کند که نام او بدون اینکه خودش خطائی کرده باشد لکه دار شده و این لکه نه فقط نام او بلکه نام اعقاب او را نیز بدنام خواهد ساخت... و همین لکه در لحظاتی که مرد به پیروزی ها و موفقیت هایی نائل گردد وسیله ای در دست دیگران برای تحقیر او شود... من فکر می کنم چنین مردی، هزاری هم که نیک نفس و بزرگواری باشد، روزی از اینکه چرا بی مطالعه تن به چنین ازدواجی در داده نادم خواهد شد و همسر او نیز همین که آثار چنین ندامتی را در چهره او ببیند رنج خواهد برد».

مرد جوان با بی صبری گفت: «مادر، مردی که چنین رفتاری را در پیش گیرد خودخواه خشنی بیش نیست و شایستگی نام مرد یا زنی که هم اینک اسم بردید ندارد».

مادرش جواب داد: «هاری، امروز البته تو چنین فکر می کنی...»

و مرد جوان گفت: «و این فکر همیشگی من خواهد بود، شکنجه ای که روح من در این دو روزه متحمل شده گواه صریحی است بر احساس ریشه داری که مربوط به دیروز و امروز نبوده و عمق و عظمتی به سابقه دارد. قلب من متعلق به رز، به این موجود عزیز و مهربان متعلق است و یقین داشته باشید که تا بحال قلب هیچ مردی به این شدت برای زنی به تپش در نیامده است. من جز او هیچ فکری در سر یا هیچ آمیدی در جهان ندارم، و هرگاه شما هم نخواهید من بر امید و آرزوی خود دسترسی یابم چنانست که شما سعادت و رفاه مرا در میان دستان خود گرفته و بخواهید آنها را به باد دهید. مادر! اندکی تعمق کنید. درباره من نیز فکر کنید و این سعادت را که در بی ارج و ارزش می نماید از یاد ببرید».

خانم مایلی گفت: «هاری، همه این حرفها از آن جهت است که من قلوب گرم و پر عاطفه را سخت دوست می دارم و می خواهم آنها را از گزند هر ناراحتی برکنار دارم. ولی حالا دیگر بقدر کافی در این باره صحبت کردیم».

هاری با لجاجت گفت: «پس اخذ تصمیم با رز است. و شما هم که نظریات خود را برای ایجاد مانع و اشکالی در سر راه من، با او در میان نخواهید گذاشت؟»
خانم مایلی جواب داد: «نه! ولی دلم می‌خواست که باز هم در این باره فکر کنی.»
مرد جوان با بی‌صبری گفت: «مادر من همه فکرها را کرده‌ام، سالها است که مشغول فکر هستم. از همان نخستین لحظاتی که توانسته‌ام بطور جدی تفکر کنم به همین موضوع اندیشیده‌ام. احساسات من هیچ تغییری نکرده‌اند و همواره نیز چنین خواهند بود. در اینصورت برای چه این همه در آتش انتظار بسوزم و آنها را به‌زبان نیاورم؟ و حال آنکه می‌دانم این انتظار عبثی است. خیر! من پیش از عزیمت خود تمام حرفهایم را به‌رز خواهم زد.»

خانم مایلی گفت: «هرطور که میل توست رفتار کن.»
«ولی مادر، از ظاهر شما چنین استنباط می‌شود که او حرفهای مرا با سردی گوش خواهد کرد.»

خانم پیر جواب داد: «نه با سردی، بلکه خیلی بدتر از آن.»
مرد جوان با سماجت پرسید: «چطور؟ به کس دیگری که دل نباخته است؟»
مادر جواب داد: «خیر، مسلماً خیر، ولی اگر اشتباه نکنم تو از قلب او چیزی نمی‌دانی.» و بعد، در لحظه‌ای که جوان می‌خواست لب به سخنی بگشاید حرفش را قطع کرد و ادامه داد: «آنچه که من می‌خواستم بگویم اینست: پیش از اینکه به چنین کاری دست بزنی، قبل از اینکه خود را به‌اوج امیدواری برسانی، پسر عزیزم، چند لحظه‌ای به گذشته رز فکر کن و از خود بپرس که اطلاع او از تولد مشکوک خود حق‌شناسی که نسبت به‌ما دارد، با آن نجابت بزرگ و شدید خود، و این روح کاملاً متوکل و معتقدش که در تمام مسائل، اعم از جزیی یا کلی بطور کاملاً مشخصی به چشم می‌خورد، چه اثری روی تصمیمش خواهد گذاشت.»

«منظورتان چیست؟»

خانم مایلی گفت: «تو باید آنرا فهمیده باشی، حالا من باید پیش او بروم، خداوند بر تو عنایت کند.»

مرد جوان حریصانه پرسید: «آیا امشب شما را خواهم دید؟»

فصل سی و چهارم / ۳۴۳

مادر جواب داد: «هم اکنون، به محض اینکه از پیش رز برگشتم مرا خواهی دید».

هاری پرسید: «آیا به او خواهید گفت که من اینجا هستم؟»

خانم مایلی جواب داد: «البته!»

«بنابراین برایش بگویید که چقدر مضطرب بوده‌ام، چقدر رنج برده‌ام و چقدر مشتاق دیدار او هستم. مادر، شما، این مأموریت را انجام خواهید داد؟»

خانم پیر گفت: «نه، من همه چیز را برایش خواهم گفت». بعد با محبت تمام دست پسر خود را فشرد و با شتاب از اطاق بیرون رفت.

در ضمنی که این مذاکرات با سرعت تمام انجام می‌گرفت آقای لوسبرن و اولیور در آن طرف اطاق بودند. در این موقع دکتر دست هاری مایلی را گرفت و هردو سلام‌های گرمی رد و بدل کردند.

آنگاه طبیب اطلاعات دقیقی در پاسخ سئوالات بیشمار جوان درمورد وضع بیمار در اختیار او گذاشت. این اطلاعات که پر از نوید و مسرت بودند به مانند مژده‌ای که اولیور داده بود در او اثری آرامش بخش و تسکین‌دهنده داشت، در تمام این مدت آقای جیل که چنین وانمود می‌ساخت مشغول باز کردن بارها و اثاث است دقیقاً به کلیه این گفت و شنودها گوش می‌داد.

دکتر وقتی مطالب خود را به پایان رسانید از جیل پرسید: «خوب، آقای جیل، این روزها شکار تازه‌ای نکرده‌ای؟»

آقای جیل که تا سفیدی چشمانش سرخ می‌شد جواب داد: «نخیر، آقا»

دکتر پرسید: «از همدستان دزدها، یا خود آنها، کسی را دستگیر نکرده‌اید؟»

آقای جیل بطور جدی گفت: «به هیچوجه!»

دکتر گفت: «عجب! از شنیدن این حرفها خیلی متأثرم، زیرا به نظرم می‌رسید که خدا اصلاً شما را برای اینطور کارها خلق کرده است. خوب، حال برای تل چطور است؟»

آقای جیل که همان لحن عادی و حمایت‌کننده خود را باز یافته بود جواب داد: «حالش بسیار خوبست و به شما هم سلام می‌رساند».

دکتر گفت: «خوب، خوب، آقای جیل همین‌که شما را در اینجا می‌بینم بی‌اختیار به یاد می‌آورم که همان روز احضارم به اینجا، به دستور ارباب بسیار مهربان شما خدمت

کوچکی را در حق شما انجام دادم. آیا میل دارید لحظه‌ای بیایید اینجا؟»

آقای جیل با قیافه‌ای پر شکوه و اندکی تعجب‌آمیز به آن طرف رفت، بعد افتخار این را پیدا کرد که مدت کوتاهی با صدای آهسته مورد خطاب دکتر قرار گیرد و در طی آن نیز چندین بار تعظیم کرد و بعد هم با قدم‌های شمرده‌ای دور شد. موضوع صحبت آنها در سالن افشاء نشد ولی آشپزخانه فوراً در جریان وقایع قرار گرفت، زیرا آقای جیل یگراست به آنجا رفت یک ظرف آبجو خواست و با قیافه پرطمطراقی که بسیار مؤثر بود اعلام کرد که خانم ارباب فرموده و برای تشکر از شهادتی که آن شب جیل به خرج داده در صندوق پس انداز محل مبلغ بیست و پنج پاوند برای مخارج صرفاً شخصی به حساب او گذاشته‌اند. پس از استماع این سخنان دو نفر خدمتگزار خانه بازوان و چشمان را بسوی آسمان بلند کرده و می‌پرسیدند که آیا آقای جیل از این موضوع برای فیس و افاده استفاده خواهد کرد؟ و آقای جیل در حالی که صدایش را صاف می‌کرد گفت: «ابداً... ابداً». و از آنها نیز خواهش کرد هروقت دیدند که او می‌خواهد نسبت به زبردستان خود فروشی کند خبردارش سازند. آنگاه یک رشته سخنان دیگری مبنی بر فروتنی خود به زبان آورد که با شور و هیجان تمامی مورد استقبال قرار گرفت، بعلاوه این سخنان او به مانند تمام سخنانی که رجال و بزرگان به زبان می‌آوردند اصیل و پرمایه بود.

در طبقات فوقانی، بقیه شب با خوشی و سرور سپری شد. زیرا دکتر کاملاً خوشحال بود و با وجود خستگی و ناراحتی که ابتدا آقای هاری مایلی احساس می‌کرد به هیچوجه نمی‌توانست در برابر خوبی و نیک مردی دکتر مقاومت کند زیرا او با یک رشته افسانه‌های خوشمزه مربوط به کارش و نیز لودگی‌های دیگر کاری کرد که اولیور می‌پنداشت مسخره‌تر از آنها در عالم چیزی نشنیده و برای خاطر دکتر خنده را سر می‌داد دکتر خود نیز از خنده آنها سرگرم می‌شد بخصوص که هاری مایلی نیز از ته دل می‌خندید. این گروه کوچک، همانطور که در چنین لحظاتی بطور طبیعی پیش می‌آید، مدت مدیدی را با شادی و خوشی سر کردند و فقط ساعت یک بود که با قلبی آرام برای استراحتی که پس از آن همه اضطراب و دودلی احتیاج مبرمی به آن داشتند، از یکدیگر جدا شدند.

روز بعد، اولیور با نشاط و خوشدلی بسیاری از خواب برخاسته با امید و شادی

بی سابقه‌ای به مشغولیات معمولی بامداد خود پرداخت. پرندگان باز بر سر جاهای خود قرار گرفته آوازه خوانی را سر داده بودند و دوباره خوشبوترین گلهای وحشی برای نوازش چشمان رز چیده شد. دیگر آن حزن و گرفتگی که در طی چند روزه گذشته در نظر کودک مضطرب روی تمام اشیاء را فرا گرفته بود حالا بطور معجزه آسایی یکسره محو و نابود می‌گشت، شب‌نم با درخشش افزونتری روی برگها برق می‌زد؛ هوا چنین به نظر می‌رسید که با زمزمه گوشنوازتری برای آنها ترانه می‌خواند، آسمان نیز گویی زیباتر و آبی‌تر از همیشه بود، چنین است اثری که احساسات شخصی ما بر روی اشیاء خارجی باقی می‌گذارد، افرادی که با نگرستن بر طبیعت و هموعان خود فریاد بر می‌دارند که همه چیز گرفته و عبوس است، حق دارند؛ ولی این رنگ‌های تیره و کدر جز انعکاس چشمان تار و قلوب گرفته خودشان چیز دیگری نیست، رنگ‌های واقعی روشن و ظریف است، فقط روشن بینی کامل می‌خواهد.

بد نیست متذکر شویم همانطور که خود اولیور نیز متوجه این موضوع شد دیگر گردش‌های بامدادی او به تنهایی صورت نمی‌گرفت. از فردای همان روز که هاری برای نخستین بار اولیور را با آغوشی پر از گل دید که به‌خانه بازمی‌گشت چنان به گلهای علاقمند شد و آنقدر برای جمع آوری آنها بی‌تابی نشان داد که حتی در این مورد از رفیق جوان خود نیز پیش افتاد، اگر اولیور در این جهت از او عقب بود در عوض گوشه‌های بهتری را می‌شناخت و هر روز صبح آنها با یکدیگر تمام دهکده را زیر پا گذاشته و زیباترین گلهای صحرا را چیده و با خود به‌خانه می‌آوردند. دیگر پنجره اطاق دختر جوان باز بود زیرا او خوش داشت که هوای گرم تابستانی اطاقش را پر نموده و با لطافت خود به او حیات و زندگی ببخشد و همیشه در کنار پنجره، در میان قدری آب همه روزه دسته‌گلی که با نهایت دقت بسته شده بود به چشم می‌خورد. اولیور نمی‌توانست از این توجه خودداری کند که گلهای پژمرده را با وجود رسیدن مرتب گلهای تازه به‌دور نمی‌ریختند. همینطور باین موضوع نیز توجه داشت که هر دفعه دکنر به باغ می‌آمد همیشه دیدگان خود را به این سو می‌گرفت و با وضع پر معنایی سر خود را تکان داده و سپس پی گردش بامدادی خود می‌رفت در عین حال که چنین توجهاتی همه روزه وجود داشت، ایام بسرعت سپری می‌شد و رز هم مرتباً حالش بهتر می‌گشت.

و اما اولیور با اینکه دختر جوان هنوز اطاق خود را ترک نگفته و گردش‌های عصرانه جز دو مورد نادر صورت نمی‌گرفت، ناراحت نبود. او از این فرصت برای درس خواندن بیشتر استفاده کرده در این باره فعالیت خود را دوچندان ساخته بود و با چنان جدیتی در نزد پیرمرد سفیدموی کار می‌کرد که حتی خودش نیز از ترقی سریع خود دچار تعجب شده بود. در همین ایام که او سرگرم چنین اشتغالاتی بود ناگهان بر اثر حادثه غیر منتظره‌ای به شدت متعجب و ناراحت شد.

اطاق کوچکی که او معمولاً در آن به قرائت کتب خود مشغول می‌شد در قسمت عقب عمارت و در طبقه اول قرار داشت. این اطاق کاملاً روستایی بود و پنجره نرده‌داری داشت که اطراف آن خوشه‌های گل یاسمین و نسترن پیچیده و از لای پنجره به درون اطاق آمده فضای آن را از عطر لطیف خود مملو می‌ساختند. در این اطاق بسوی باغی باز می‌شد که بوسیله در کوچکی به یک حیاط مربوط نمی‌شد و از آنجا به بعد دیگر جز بیشه‌ها و چمنزارهای وسیع چیز دیگری دیده نمی‌شد. در اطراف، خانه مسکونی دیگر وجود نداشت و چشم‌انداز این اطاق بسیار وسیع‌ترش بود.

در یک شب زیبا، هنگامی که نخستین سایه‌های شامگاهی به‌روزی زمین گسترده می‌شد اولیور بکنار پنجره نشسته و خرق مطالعه کتاب‌های خود بود. از مدتی قبل به‌اینکار پرداخته بود و چون آن روز هوا سنگین شده و او نیز کار زیادی کرده بود البته عیبی برای نویسندگان این کتب (هرکه می‌خواهند باشند) نخواهد بود اگر بگوییم که اولیور به تدریج و آرام آرام خوابش برد.

یکنوع خواب هست که گاهی به‌سراغ ما می‌آید و در عین حال که بدن را یکسره زندانی خود می‌سازد روح را از درک کامل اشیاء اطراف انسان عاری نمی‌نماید تا بتواند به‌میل خود او را در اطراف سرگردان سازد. در تمام مواردی که بتوان بریک سنگینی غیرقابل مقاومتی، بریک ضعف خردکننده‌ای، برعدم امکان کامل هدایت حرکات یا افکار خودمان نام خواب نهاد، یکی از نمونه‌های حالت فوق‌الذکر است. و با این حال برآنچه که در اطرافمان می‌گذرد شعور کامل داریم و هرگاه دچار این حالات دچار رؤیا شویم. کلماتی که واقعاً به‌زبان آمده یا صداهایی که در همین لحظه بلند شده چنان با خواب ما جور می‌شود که رؤیا و واقعیت با یکدیگر درآمیخته و بعدها واقعاً به‌دشواری

می‌توان یکی را از دیگری مشخص ساخت، و شگفت‌آور نیست که عجیب‌ترین حوادث در چنین حالتی بر ما نمودار گردد. در این شکی نیست که علیرغم از کار افتادگی موقتی حس لامسه و بینایی ما معذک افکار خواب‌آلود و صحنه‌های تصویری که از برابر ما می‌گذرد به محض پیدایش یک شیئی خارجی که موقع بستن چشم‌ها در نزدیکی ما نبوده و نمی‌توانستیم در حال بیداری همجواری آنها را احساس کنیم - بطور قطعی حیات ما را متأثی می‌سازند.

اولیور کاملاً می‌دانست که در اطاق کار کوچک خود بود، می‌دانست که کتابهایش روی میز و مقابل او قرار داشتند و نسیم خفیفی در میان گیاهان بالارونده زیر پنجره می‌وزید با این حال در خواب بود. ناگهان صحنه تغییر کرد. هوا گرفته و خفه کننده شده بود و به‌خود با وحشت تمام می‌گفت که در حال بازگشت به‌خانه یهودی است. پیرمرد منحوس در همان گوشه معمولی خود کز کرده و او را با انگشت نشان می‌داد، یا مرد دیگری که در کنارش نشسته بود با صدای آهسته‌ای حرف می‌زد.

اولیور پنداشت که یهودی چنین زمزمه می‌کند:

«هیس! رفیق عزیز، خودش است، شکی ندارم، راه بیفتیم!»

دیگری جواب داد: «بله خودش است! پس خیال می‌کردید که ممکنست من اشتباه بکنم؟ به! حتی اگر یک دسته از اجنه خود را به‌مانند او کرده و در کنارش قرار می‌گرفتند من وسایلی داشتم که به‌راحتی او را بازشناسم. اگر شما او را پنجاه بار زیر خاک می‌کردید و مرا سر قبر او می‌بردید و روی قبر هم هیچ علامت و نشانی نمی‌گذاشتید باز من به‌خوبی به‌شما می‌گفتم که او را در کجا مدفون نموده‌اید».

این مرد، مطالب فوق را با چنان خشمی ادا کرد که اولیور از وحشت بیدار شد و برپای خاست. خداوند! این چه رؤیایی بود که خون را در عروقش منجمد ساخته قدرت تکلم و حرکت را از او سلب کرد! آنجا... آنجا... کنار پنجره... کاملاً در نزدیکی او... آنقدر نزدیک که حتی پیش از این حرکت شدید خود می‌توانست آنها را لمس کند، نگاه‌های نافذی از آنجا به‌درون اطاق آمده و با نگاه او تلاقی می‌کرد. یهودی آنجا بود! در کنار او. چهره متشنج مردی که در حیاط چاپارخانه دیده بود، با وضعی رنگ باخته از فشار خشم یا ترس و یا هر دو دیده می‌شد.

اینها همه در یک لحظه بود، یک نگاه به مانند برق، و بعد هم ناپدید شدند. ولی آنها او را شناختند و او نیز آنها را به جای آورده بود، قیافه آنها چنان در ذهنش نقش بست که گویی از زمان طفولیت این چهره ها در آنجا حک شده و او همه روزه به آنها نگریسته بود. مدتی همانطور مبهوت بود. بعد از پنجره به باغ پرید و فریاد بلندی برای استمداد برکشید.

فصل سی و پنجم

دنباله ماجرای ناگوار اولیور

و مکالمه‌ای بین هاری و رز که خالی از اهمیت نیست

وقتی که ساکنین خاته بسوی مکانی که فریاد اولیور بلند شده بود دویدند او را منقلب و رنگ پریده یافتند و دیدند که انگشت خود را به سوی چمنزار پشت خانه گرفته و به زحمت این کلمات از دهانش بیرون می‌آمد: یهودی! یهودی!

آقای جیل چون در جریان وقایع نبود از این کلمات چیزی دستگیرش نشد ولی هاری مایلی که تا حدودی به وسیله مادرش از ماجرای اولیور باخبر شده بود بی‌درنگ متوجه اهمیت موقع شد و درحالی که چماق بزرگی را از گوشه‌ای برمی‌داشت پرسید: «از کدام طرف حرکت کرد؟»

اولیور «مان طرفی را که یهودی رفته بود نشان داد و گفت: «این طرف، من آنها را فقط برای یک لحظه گم کردم».

هاری گفت: «پس آنها بسوی گودال رفته‌اند، دنبال من راه بیفت و کاملاً نزدیک من باش!» پس از گفتن این جمله با یک خیز از روی چپر پرید و با چنان سرعتی به دویدن پرداخت که برای دیگران رسیدن به او خالی از اشکال نبود.

آقای جیل با تمام قوا به دویدن پرداخت و اولیور نیز به دنبال او حرکت کرد. بعد، در ظرف یکی دو دقیقه آقای لوسبرن که از گردش باز می‌گشت به دنبال آنها راه افتاد و با چنان جلدی و چابکی می‌دوید که اصلاً هیچکس انتظار آن را نداشت و درضمن با

صدای بلند مرتباً می‌پرسید که چه حادثه‌ای روی داده است. آنها، حتی بدون اینکه لحظه‌ای برای نفس تازه کردن متوقف شوند می‌دویدند تا اینکه بالاخره رئیس آنها درضمنی که راه را بسوی مزرعه که اولیور نشان داده بود کج می‌کرد به جستجوی دقیق در میان گودال و چپر مجاور پرداخت و همین امر موجب شد که دیگران نیز به او برسند و اولیور نیز فرصتی پیدا کرد تا ماجرا را برای دکتر تعریف کند. تمام جستجوها بی‌نتیجه بود. حتی جای پای شخصی هم باقی نمانده بود. آنها حالا به بالای تپه‌ای رسیده بودند که بر مزارع اطراف تا شعاع سه چهار میلی تسلط کامل داشت، دهکده در سمت چپ آنها، در میان دامنه‌ای قرار داشت ولی برای رسیدن آن می‌بایستی علاوه بر طی راهی که اولیور نشان می‌داد از راه باز و وسیعی بگذرند که حتماً طی آن در این مدت کوتاه عملی نبود. از طرف دیگر چمنزارها رایشه‌ای انبوه احاطه می‌کرد و بعید به نظر می‌رسید که آنها توانسته باشند این همه راه را طی کرده و در آنجا مخفی شده باشند. هاری مایلی گفت:

«اولیور، شاید خواب دیده‌ای؟»

اولیور که با یادآوری چهره پیرمرد به لرزه درآمده بود گفت: «اوه، نه آقا. مطمئن باشید، من او را بطور کاملاً مشخصی دیدم. درست همینطور که حالا شما را می‌بینم آنها را هم دیدم».

هاری مایلی و آقای لوسبرن با هم پرسیدند: «آن دیگری کی بود؟» اولیور گفت: «همان بود که قبلاً برایتان گفتم، مردی که در چاپارخانه ناگهان سر راه من سبز شد، من و او مدتی به هم خیره خیره نگاه کردیم و حاضریم قسم بخورم که خود همان مرد بود».

هاری پرسید: «آنها از این طرف حرکت کردند؟ تو یقین داری؟» اولیور که با انگشت چپر بین باغ و چمنزار را نشان می‌داد گفت: «بله، یقین دارم، همان‌طور که از حضور این دو نفر زیر پنجره خود مطمئن هستم. آقای بلندقد از روی چپر پرید. درست در همین نقطه بود، و یهودی پس از اینکه چند قدمی به سوی راست دوید از همین حفره‌ای که می‌بینید بیرون رفت».

هر دو نفر چهره صادقانه اولیور را به هنگام صحبت نگرستند، بعد باهم نگاههایی رد

فصل سی و پنجم / ۳۵۱

و بدل کردند و به این نتیجه رسیدند آنچه که کودک می گوید حقیقت دارد. با این حال در هیچ گوشه اثری از فرار شتاب آمیز آندو باقی نبود، علف بلند بود با این حال در هیچ نقطه لگدمال نشده بود و این وضع فقط در نقاطی وجود داشت که خودشان گذشته بودند. دیواره ها و بعد گردال از خاک رس مرطوب پوشیده ولی هیچ جا اثری از جای کفش یا حرکت افرادی که چند لحظه قبل گذشته باشند به چشم نمی خورد.

هاری گفت: «خیلی عجیب است!»

دکتر نیز تکرار کرد: «بله، عجیب است. بلادرز و دف هم از این ماجرا چیزی سر در نمی آورند».

با اینکه ظواهر امر نشان می داد تفحص بیشتر آنان نیز نتیجه ای نخواهد داشت باز این جستجو تا لحظه ای که دیگر سیاهی شب مانع تشخیص و دیدن اشیاء شد ادامه یافت و فقط در این موقع بود که با نأسف زیاد از جستجو دست کشیده و به خانه برگشتند. جیل با شتاب تمام و با استفاده از توضیحاتی که اولیور راجع به قیافه آنها می داد به سوی میخانه های دهکده رفته به جستجو پرداخت، یکی از آنها، قیافه اش کاملاً غیر عادی بود و به زودی می شد او را پیدا کرد و هرگاه در این میخانه ها به باده گساری مشغول بود یا در کوچه های ده پرسه می زد حتماً جیل او را دستگیر می کرد، ولی جیل هم از تفحصات خود نتیجه ای نگرفت.

روز بعد جستجوی تازه ای شروع شد و سئوالات جدیدی به عمل آمد ولی باز هم نتیجه ای ندارد.

پس از آن، اولیور به همراه آقای مایلی به قصبه مجاور رفت تا در آنجا اطلاعاتی درباره این دو نفر به دست آورند ولی از این تلاش نیز بهره ای نگرفتند. پس از چند روز بتدریج واقعه را فراموش می کردند و معمولاً نیز وقتی که دنباله چنین وقایعی یکباره قطع گردد و غذای تازه ای به اذهان نرسد علاقمندی به آنها نیز کم شده و فراموش می گردند.

در این ضمن رز سلامت خود را بازیافته بود. اطاق خود را ترک و دیگر می توانست به خوبی بیرون بیاید، از نو در زندگی خانوادگی شرکت جسته و قلب همه را از شادی لبریز می ساخت.

ولی با اینکه این تغییر سعادت بخش در آن جمع کوچک اثر مشهودی داشت، با اینکه

صدای شادی و خنده دوباره در خانه شنیده می‌شد، باز گاهی یک نوع گرفتگی غیرعادی روی بسیاری از چهره‌ها به چشم می‌خورد و حتی رز نیز از این حال برکنار نبود و اولیور هم بخوبی از این وضع اطلاع داشت.

خانم مایلی و پسرش اغلب ساعات متمادی را در اطاقی در بسته می‌گذراندند و چندبار نیز رز با قیافه‌ای اشکبار ظاهر گشت، همین‌که آقای لوسبرن تاریخ بازگشت خود را به سوی چرتسی معین کرد این علامات رو به فزونی رفت و آشکار شد که وقایعی در جریان بوده که موجب ناراحتی روحی دختر جوان و یکی دیگر از افراد خانواده گردیده است.

سرانجام، یک روز صبح، وقتی که رز به تنهایی در یکی از سالن‌ها بود هاری مایلی وارد شد و با اندکی تردید اجازه خواست که چند لحظه‌ای با او صحبت کند.

جوان درضمنی که صندلی خود را نزدیک رز می‌آورد گفت:

«فقط چند لحظه‌ای کافی است، رز من زیاد وقت شما را نخواهم گرفت. آنچه را که می‌خواهم با شما در میان بگذارم یقیناً تا بحال در ذهن شما خطور کرده است، امیدهای گرانمای قلبی من؛ با اینکه از میان لبهای من چیزی بطور مشخص بیرون نیامده؛ از نظر شما پنهان نمانده است».

رز از همان لحظه ورود او رنگش به شدت پریده به نظر می‌آمد ولی شاید هم اثر بیماری چندی قبل بود. او فقط خم شد، به روی گلهایی که در کنارش بود خم گشت و بدون اینکه حرفی بزند منتظر ماند تا او از نو به صحبت خود ادامه دهد.

هاری گفت: «من، من باید به زودی برگردم».

رز گفت: «بله. واقعاً همینطور است. معذرت می‌خواهم که چنین حرفی را به زبان می‌آورم. ولی من عزیمت شما را ترجیح دادم».

جوان گفت: «وقتی که من به اینجا می‌آمدم دستخوش مخوف‌ترین و پر عذاب‌ترین ترسها بودم، ترس از دست دادن تنها موجود عزیزی که امید و آرزوی منست. شما بیمار بودید و در میان زمین و آسمان دست و پا می‌زدید. همه می‌دانند که وقتی موجودات زیبا و جوان دچار بیماری شدند روح کاملاً پاک آنها بی اختیار بسوی آرامگاه تابناک و ابدی آنها رهسپار می‌شود. همه می‌دانند - خداوند نظر عنایتش هرگز از ما برنگردد - که

فصل سی و پنجم / ۳۵۳

موجودات شریفت‌تر و انسان‌هایی که قلبی نجیب‌تر دارند اغلب در اوج شباب خود دچار هلاکت و نیستی می‌گردند».

دخترک وقتی به این جملات گوش می‌داد در گوشه چشمانش اشک‌هایی هویدا گشت و زمانی که یکی از این قطرات بروی گلی که بر آن خم شده بود افتاد و گلبرگ آن را تابناک ساخت و برزیبایی آن افزود چنین به نظر می‌آمد که او ضمن راز دل‌گویی با گلها خویشاوندی خود را با پرستیدنی‌ترین موجودات طبیعت آشکار می‌سازد.

جوان با هیجان بیشتری به صحبت ادامه داد: «یک موجود پاک و برکنار از هرگناه و تباهی، همانند یکی از فرشتگان خدا در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. آه! چه کسی می‌توانست در لحظاتی که او به سوی آسمان‌های گشوده می‌نگریست امیدوار باشد که باز به سوی دنیای پرانده و تیره باز خواهد گشت؟ رز، رز، دانستن اینکه شما همچون سایه‌ای سبک که از نور آسمانی بر زمین افتاده باشد قصد ترک جهان خاکی را دارید، نوید شدن از اینکه دیگر شما برای ما که در جهان می‌مانیم باقی بمانید، و ندانستن علت این امر، احساس اینکه شما تعلق به آن گنبد درخشانی که بهترین موجودات بطور ناگهانی و پیش از موقع به آنجا پرواز کرده‌اند و با این حال در میان این همه افکار تسلی‌بخش دعا دوستان دارند باقی بمانید... همه اینها شکنجه‌هایی غیرقابل تحمل بود. و من شب و روز تمام اینها را برخورد هموار ساختم و در عین حال اسیر سیلی از افکار ترس‌آلود، وحشت و پشیمانی‌های خودخواهانه شدم که چرا اصلاً شما باید بمیرید زیرا با چنان شدت و استحکامی به شما علاقمند بودم که دیگر عقل و هوش خود را از دست داده بودم. شما حالا شفا یافته‌اید، روز به روز ساعت به ساعت قطره نوینی از سلامت و تندرستی وارد کالبد شما شده و حیاتی را که به صورت ضعیف در شما جریان داشت تقویت و نیرومند ساخت و از آن جریانی قوی و محکم به وجود آورد من تقریباً عبور شما را از وادی مرگ به سرحد هستی تماشا کرده‌ام و چشمان من در زیر اثر محبتی شدید و آتشین سیاهی رفته است. به من نگوئید که ترجیح می‌دهید هیچکدام اینها را نمی‌فهمیدید، زیرا قلب من در این واقعه نسبت به تمام افراد بشری نرم‌تر و رقیق‌تر شده است».

رز اشک‌ریزان گفت: «من نمی‌خواهم این را بگویم، من فقط از این متأسفم که چرا شما زودتر باز نمی‌گردید تا به اشتغالات مهم و شریف خود، اشتغالاتی که واقعاً شایسته

شما هستند پیردازید».

جوان در حالی که دست او را می گرفت گفت: «در دنیا هیچ مسئله ای برای من یا هیچ موجود بشری مهمتر از تسخیر قلبی نظیر قلب شما نیست، رز، رز عزیزم، سالهای سال... سالهای سال است که شما را دوست می دارم و همواره هم فکر می کردم همین که خود را به اوج افتخار رسانیدم بی درنگ بازگردم و مغرورانه به شما بگویم نیل به این هدف برای آن بود که بیایم و شما را نیز در آن با خود شریک سازم؛ و من همیشه در رؤیای خود در این فکر بودم که در چنین لحظه سعادت آمیزی چگونه آن همه ساعاتی را که در سکوت و خاموشی با عشق و محبت شما به سر برده ام به خاطرتان آورده و آنگاه دست شما را برای عقد محبتی کهن که از سالها پیش در میان ما ریشه داشته طلب کنم! این لحظه فرا نرسیده است ولی امروز بدون اینکه برافتخار و شهرت نایل شده باشم، بدون اینکه به رؤیاهای زمان جوانی تحقق بخشیده باشیم، قلبی را که سالیان دراز است که به شما تعلق دارد به پایتان می افکنم و هستی خود را برای شنیدن پاسخی به این پیشنهاد به خطر می اندازم».

رز در حالی که بر تأثرات خود مسلط می شد گفت: «رفتار شما همواره شرافتمندانه و نجیب بوده است و هرگاه واقعاً فکر نمی کنید که من آدمی بی احساس و حق ناشناس هستم پس به جواب من گوش بدهید».

هاری پرسید: «پس شما خواهید گفت که من میتوانم بکوشم تا خود را لایق شما بسازم، اینطور نیست، رز عزیز؟»

رز جواب داد: «آنچه که من می گویم اینست که شما باید بکوشید تا مرا فراموش کنید، نه اینکه مرا به عنوان یک دوست واقعی که بطور صمیمانه با شما بستگی داشته از یاد ببرید، نه، چنین چیزی مرا خواهد کشت، بلکه مرا به عنوان معشوق خود فراموش کنید. نگاه خود را به سوی دنیا بلند کنید خواهید دید که در آنجا قلوب بسیاری وجود دارد که شایسته تسخیر شما می باشد. نسبت به من احساسات دیگری داشته باشید یقین بدانید که من در جهان مطمئن ترین، محکم ترین و وفادارترین دوست شما خواهم بود».

سکوتی برقرار شد و در طی آن رز که چهره خود را با یک دست پنهان ساخته بود شروع به گریستن کرد. هاری همچنان دست دیگر او را گرفته بود و بالاخره با صدایی

گرفته پرسید:

«دلائل شما، رز، دلائل شما برای این تصمیم چیست؟»

رز جواب داد: «شما می‌توانید آنها را بدانید، هیچکدام از این حرفهایی که زدید در آن تغییری به وجود نخواهد آورد؛ این وظیفه‌ایست که من باید انجام بدهم، وظیفه‌ای در قبال دیگران و همچنین در قبال خودم».

«حتی در قبال خودتان هم؟»

«بله، هاری؛ این برای من که دختری بی‌جهیز و بی‌کس می‌باشم و بر نامم نیز لکه‌ای فرود افتاده وظیفه‌ای محسوب می‌شود که کاری نکنم تا اقوام و دوستان شما چنین پندارند که با ساده‌لوحی تمام در برابر نخستین احساس عاشقانه شما تمکین کرده و بعداً همچون زنجیری به پایتان افتاده مانع امیدها و نقشه‌هایتان شده‌ام. این وظیفه‌ایست که در قبال شما و دیگران دارم و باید شما را که اینک با احساسات شریف و عالی خود بطور ساده‌ای به مسئله می‌نگرید از دست زدن به این مانع ترقیات بعدی خودتان بازدارم».

هاری گفت: «اگر تمایلات شما با این وظیفه ناسازگاری نداشته باشد؟»

رز که به شدت سرخ می‌شد گفت: «هرگز، اینطور نیست».

هاری گفت: «پس عشق مرا می‌پذیرید؟ رز عزیز، فقط همین را بگوئید، فقط همین را... و اندکی از تلخی این یأس جانگزای بکاهید».

رز جواب داد: «اگر این کار عملی بود به نحوی که لطمه‌ای بر کسی که دوستش داشتم وارد نمی‌آوردم شاید می‌توانستم...»

هاری گفت: «به نحو دیگری اظهارات مرا بپذیرید؟ رز. اقلأً این نکته را از من پنهان ندارید».

رز گفت: «بله می‌توانستم» و بعد در حالی که دست خود را از دست او بیرون می‌کشید: «بس کنید! برای چه این صحبت و مذاکرات دردناک را این همه کش می‌دهید؟ واقعاً برای من که بسیار ناگوار و دردناک بود. با این حال سعادت‌ی پایدار برایم بوجود آورد زیرا دانستن اینکه من چنان ارزش پیدا کرده‌ام که مقام چنین بزرگ، نظیر یک دوست، در نزد شما احراز نموده‌ام برای من سعادت واقعی محسوب می‌شود و تمام موفقیت‌ها و پیروزی‌هایی که در زندگی نصیب شما گردد مرا در این دوستی محکم‌تر و گرم‌تر خواهد

ساخت خدا حافظ! هاری. دیگر در زندگی ما ملاقاتی نظیر امروز وجود نخواهد داشت ولی روابطی که بر اثر مذاکرات امروز بین ما برقرار خواهد گشت ما را همواره بطور سعادت‌مندانه‌ای به یکدیگر مربوط و متحد خواهد ساخت و دعای خیری که قلبی مشتاق و صادق می‌تواند از آن منبع فیض بزرگ درخواست نماید همواره زندگی شما را از سعادت و شادمانی لبریز خواهد نمود».

هاری گفت: «یک کلمه دیگر. رز برای من دلالی را که به جهت اقناع خودتان می‌آورید بگوئید، مایلم که این را از لبان خودتان بشنوم».

رز با استحکام و قاطعیت گفت: «آینده‌ای که شما در پیش دارید درخشان و تابناک است. تمام افتخاراتی که می‌تواند در سایه استعداد فراوان و اقوام نیرومند و مؤثر در زندگی عادی نصیب مردی گردد در انتظار شما است. ولی این اقوام افرادی خودخواه و مغرورند و من اینکه خود را در زمره کسانی درآورم که با نظر تحقیر به‌مادرم بنگرند یا خدشه‌ای به افتخارات و ترقی فرزند کسی وارد آورند که به جای مادر من محسوب می‌شود، بکلی امتناع دارم». بعد دختر جوان در حالی که سر خود را برمی‌گردانید، چونکه دیگر استحکام سابق در سخنش وجود نداشت گفت:

«خلاصه، بر روی نام من نیز یکی از لکه‌هایی که بردامان بسیاری از بی‌گناهان نشسته وجود دارد. من نمی‌خواهم این لکه را وارد خون موجود دیگری نیز بسازم. به این ترتیب جز خودم کس دیگری هدف تیرهای افترا و تهمت نخواهد بود».

هاری در حالی که خود را به پای او می‌انداخت فریاد کرد: «رز عزیز، یک کلمه دیگر... اگر من در چشم جهانیان کمتر از حالا... کمتر از حالا خوشبخت و ثروتمند بودم.. اگر من سرنوشتی محقر و آرام داشتم... اگر من بیمار، فقیر، بی‌کس بودم. در آن صورت باز هم از من روگردان می‌شدید؟ یا اینکه در حال حاضر فقط احتمال دسترسی من برافتخارات و ثروت است که این وسواس را در شما ایجاد نموده است؟»

رز جواب داد: «فعلاً مرا زیاد برای پاسخ دادن در فشار مگذارید، چنین مسئله‌ای فعلاً مطرح نیست و حل آن هم کار عاقلانه و خوبی نمی‌باشد».

هاری جواب داد: «اگر جواب شما مطابق امید و انتظار من باشد، آنوقت شعاع سعادت بر راه زندگی منفرد من خواهد تابید و آن را روشن و متور خواهد ساخت. کار

فصل سی و پنجم / ۳۵۷

بیهوده و عبثی نخواهد بود اگر شما با گفتن چند کلمه سریع، آن هم به کسی که بیش از هرفرد دیگری شما را دوست می‌دارد بر او یک دنیا منت بگذارید. آه! رز ترا به محبت آتشین شدید خود سوگند می‌دهم، بنام تمام آن زجرهایی که برای تو کشیده‌ام و کلیه اتهاماتی که به من می‌بندی قسمت می‌دهم که به این یک سؤال نیز جواب بده!

رز جواب داد: «بسیار خوب اگر شما سرنوشتی جز این داشتید، اگر شما اندکی از من بالاتر بودید، نه اینکه این همه با من اختلاف داشته باشید، و اگر من می‌توانستم برای شما در هر موقع و هر وضعی یاری شاطر باشم نه بار خاطر، آنوقت البته راه دیگری در پیش می‌گرفتم. در حال حاضر من می‌توانم خوشبخت باشم، کاملاً خوشبخت... ولی هاری اعتراف می‌کنم که در آن حال خوشبخت‌تر بودم».

رز در حالی که این اعتراف را به زبان می‌آورد ذهنش را خاطراتی فراوان، مربوط به امیدهای گذشته، که از زمان کودکی در فکرش رسوخ کرده بود، فراگرفت و این خاطرات به مانند هرامید گذشته و سرد شده چشمانش را پر از اشک ساخت و همین اشکها مایه تسکین و آرامش خاطر او شد.

رز در حالی که دست خود را پیش می‌آورد گفت: «من در برابر این ضعف خود هیچ کاری نمی‌توانم بکنم ولی همین ضعف مرا در اجرای نقشه‌هایم تقویت می‌کند. درواقع من دیگر باید شما را ترک گویم».

هاری گفت: «می‌خواهم از شما قولی بگیرم... یکبار دیگر، فقط یکبار... فرض کنیم سال بعد... شاید هم زودتر... من حق خواهم داشت که از نو ولی برای آخرین بار در این زمینه با شما حرف بزنم».

رز با لبخندی حزن‌آلود گفت: «به شرطی که منظور فشار آوردن بر من برای تجدید نظر در تصمیم خودم نباشد. در آن صورت تلاش بیهوده‌ای خواهد بود».

هاری گفت: «نه، فقط برای اینکه آن را دوباره تکرار کنید - برای مرتبه آخر!... در آن زمان من کلیه ثروت و شهرتی را که به‌چنگ آورده‌ام در پای شما خواهم ریخت و اگر باز هم به همین تصمیم فعلی باقی بودید دیگر یک کلمه هم به‌زبان نخواهم آورد، و هیچ حرکتی هم برای تغییر آن نخواهم کرد».

رز گفت: «بسیار خوب، چنین باشد، این فقط لحظه دردناک دیگری برای من خواهد

بود. و شاید در آن زمان قدرت من برای تحمل آن زیادترباشد». او دوباره دست خود را جلو آورد. مرد جوان دست او را روی قلب خود فشرد. بعد بوسه‌ای از پیشانی زیبای او برگرفت؛ آنگاه عجلانه از اطاق خارج شد.

فصل سی و ششم

فصلی کوتاه و ظاهراً بی اهمیت...

با اینحال خواندن آن لازم است زیرا دنباله وقایع قبلی است و ضمناً بطور مقدمه درباره شخصی که بعداً خواهد آمد مطالبی در بر دارد.

وقتی که هاری مایلی به همراه اولیور برای صرف صبحانه سر میز آمد دکتر به او گفت: «بالاخره تصمیم گرفتند که همین امروز صبح به همراه من حرکت کنید، نیست؟ ببینم، شما هر نیم ساعت به نیم ساعت عقیده و تصمیمتان عوض می شود؟» هاری که بدون علت ظاهری سرخ می شد جواب داد: «شما به زودی لحن صحبت خود را نسبت به من عوض خواهید کرد.»

آقای لوسبرن جواب داد: «امیدوارم که واقعاً لحن من تغییر کند ولی باید اعتراف کنم که به چنین تغییری عقیده ندارم. همین امروز صبح شما بطور شتاب زده ای تصمیم گرفتید که همین جا بمانید و همچون فرزند فداکاری در کنار دریا همراه مادرتان باشید، پیش از ظهر به من خبر دادید که پیش از رفتن به لندن مرا از همسفری خود مفتخر خواهید ساخت و تا مقصد من همراه خواهید بود و دیشب، مخفیانه از من خواهش کردید که امروز صبح پیش از برخاستن خانمها حرکت کنیم، نتیجه این شد که رفیق جوان ما اولیور حالا در برابر میز صبحانه نشسته و حال آنکه بایستی برای تفحصات گیاه شناسی خود هم اکنون در میان چمنزارها باشد. این کار خوبی نیست، نه اولیور؟» اولیور جواب داد: «نخیر آقا، برای من جای بسیار تأسف بود اگر در راه انداختن شما

و آقای مایلی حاضر نمی‌بودم».

دکتر گفت: «تو پسر خوبی هستی و وقتی که برگشتی باز به سراغ من خواهی آمد... اما برویم سر صحبت خودمان و بطور جدی حرف بزنیم، هاری، آیا پیغامی از حضرت اشرف رسیده که در شما هوس عزیمت را برانگیخته است؟»

هاری گفت: «حضرت اشرف! لابد این اصطلاح را برای عموی من به کار می‌برید، ولی بدانید که از وقتی اینجا آمده‌ام ایشان پیغامی برای من نفرستاده‌اند. بعلاوه خیلی بعید به نظر می‌آید که در چنین موقع سال حضور من در میان آنها ضرورتی داشته باشد». دکتر گفت: «به. شما آدم عجیبی هستید! مسلماً آنها شما را در انتخابات ماه دسامبر وارد پارلمان خواهند کرد و تمام این تغییرات را در زندگی یک نفر سیاستمدار باید مقدمات خوبی دانست. این فکر بدی نیست. تربیت خوب و درست لازمه هر رقابت است، خواه رقابت بر سر یک مقام باشد، خواه در تیراندازی و خواه در مسابقه اسب‌دوانی».

هاری مایلی چنان وانمود می‌کرد که می‌خواهد بر این مکالمات مطالبی بیفزاید که دکتر را گیج و مبهوت سازد ولی به همین اکتفا کرد که بگوید: «تا بینم چه خواهد شد، و دیگر در این زمینه حرفی نزد. کمی بعد کالسکه در مقابل در حیاط آمد و موقعی که جیل برای مرتب کردن اسباب و اثاث سفر وارد آن شد دکتر مهربان از اطاق بیرون آمد تا بر بستن بارها نظارت نماید».

هاری مایلی با صدایی آهسته گفت: «اولیور، من باید با تو چند کلمه‌ای حرف بزنم». اولیور بسوی پنجره‌ای که آقای مایلی اشاره می‌کرد رفت و ضمناً از وضع گرفته غمزده او نیز اندکی متعجب بود.

هاری در حالی که دست خود را روی بازوی او می‌گذاشت گفت: «حالا دیگر بخوبی می‌توانی بنویسی، نیست؟»

اولیور جواب داد: «بله، آقا. امیدوارم که بتوانم».

«من بدون تردید برای مدت زیادی به اینجا بر نخواهم گشت... می‌خواستم که در این مدت تو برایم کاغذ بنویسی... بهتر است این کار را هرپانزده روز یکبار انجام بدی... روزهای دوشنبه هر هفته یکبار، آن هم به نشانی اداره پست مرکزی لندن. قبول می‌کنی؟»

فصل سی و ششم / ۳۶۱

اولیور که از چنین مأموریتی خوشحال بود فریاد کرد: «آه! کاملاً آقا، خیلی هم از آن خوشحال می‌شوم».

مرد جوان گفت: «من بسیار خوشوقت خواهم شد که بدانم حال... حال مادر و خانم رز چطور است. و تو می‌توانی در کاغذ خود از جریان گردشهایی که می‌روی، صحبت‌های خودتان، برایم مفصلاً بنویسی و بگویی که آیا او... منظورم این است که آن‌ها کاملاً خوشبخت و سلامت هستند یا نه... می‌فهمی؟»

اولیور جواب داد: «اوه، کاملاً، آقا!»

هاری با وضع شتابزده‌ای گفت: «دلم می‌خواهد از این بابت با آنها حرفی نزنی، زیرا می‌ترسم این امر موجب شود مادرم بخواهد برای من اغلب اوقات کاغذ بنویسد، و این موضوع برای او اسباب زحمت و ناراحتی می‌شود. بنابراین، موضوع نامه یک رازی خواهد بود بین من و تو... و یادت نرود که برایم از همه چیز بنویسی من به تو اعتماد دارم». اولیور که از اهمیت خود بسیار خوشحال و مفتخر بود بطور صادقانه‌ای قول داد که این راز را با کسی در میان نگذارد و نامه‌ها را نیز مرتباً بفرستد... بعد آقای مایلی اجازه مرخصی خواست و ضمناً چندین بار به او قول حمایت و پشتیبانی داد.

دکتر وارد کالسکه شده بود. جیل (که تصمیم داشت در دهکده بماند) یا یک دست در کالسکه را باز نگهداشته و سایر خدمتگزاران نیز به عنوان تماشاچی توی باغ ریخته بودند.

هاری نگاه کوتاهی بر پنجره‌ای نرده‌دار انداخته و سپس وارد کالسکه شد و فریاد کرد: «به پیش! زود، امروز برای اینکه من از حرکت خودمان راضی باشم باید اسبها را به پرواز درآوری».

دکتر در حالی که شیشه جلو را پس می‌زد تا صدای خود را به گوش راننده برساند فریاد کرد:

«آهای! اگر می‌خواهی مطابق میل من حرکت کنی، هیچ لازم نیست اسبها را به پرواز درآوری فهمیدی؟»

در میان سر و صدای فراوان چرخها و سم اسبان، تا لحظه‌ای که فاصله دیگر اجازه شنیدن صدا را نمی‌داد، و چشم فقط می‌توانست حرکت او را ببیند، کالسکه در روی

جاده پریچ و خم دور می شد و تقریباً در میان ابری از گرد و غبار مستور ماند، گاهی بکلی ناپدید می گشت و گاهی هم که اشیاء واقع در بین راه و یا اصولاً وضع خود جاده اجازه می داد از نو پدیدار می شد فقط وقتی که همین ابر گرد و غبار هم ناپدید گشت تماشاچیان متفرق شدند.

فقط یک نفر، حتی پس از ناپدید شدن کالسکه و پیمودن چندین میل باز هم به همان نقطه چشم دوخته بود. زیرا، در پشت پرده سفیدی که از نظر هاری به موقع نگریستن پنهان مانده بود رز نشسته و بر این مناظر چشم دوخته بود و بالاخره گفت:

«او قیافه ای سعادت مند و بانشاط دارد. تمام ترس من از این بود که مبادا با چهره دیگری از اینجا برود معلوم شد اشتباه می کردم. از این مطلب خوشحالم... خیلی خوشحالم».

اشکها همانطور که برانده دلالت می کنند، نشانه خوشی نیز هستند ولی این قطراتی که بر چهره رز که متفکرانه در کنار پنجره نشسته و چشمها را همچنان بر آن جهت دوخته بود آشکار شد، چنین به نظر می رسید که به جای شادی و سعادت مبین اندوه و ناراحتی هستند.

فصل سی و هشتم

جایی که خواننده به یک اختلاف عادی در زندگی زناشویی توجه می کند

آقای بمبل در سالن نوانخانه نشسته بود و چشمها را با حالتی گرفته به نرده تیره بخاری دوخته بود.

تابستان بود و از این بخاری جز انعکاس چند شعاع آفتاب که بر بدنه سرد آن می تابید نور دیگری بیرون نمی آمد. یک تکه کاغذ مگس گیری به سقف اطاق آویخته شده بود و او که غرق در افکار سیاهی بود گاه گاه چشم خود را از این نقطه برگرفته و با تماشای گلپای گنجی که به دور کاغذ پرنقش و نگار و فریبده چرخ می نمودند، آه عمیقی بر می کشید و چهره اش گرفته تر می شد. آقای بمبل فکر می کرد، شاید دیدار حشرات او را به یاد خاطرات دردناک زندگی گذشته اش می انداخت.

ولی فقط قیافه گرفته آقای بمبل نبود که در ذهن ناظر تأثیر خفیفی ایجاد می کرد. چیزهای دیگری نیز وجود داشت که با ظاهر او در آمیخته و نشان می داد که در وضع او تغییرات بررگی پیدا شده است. جامه پرنقش و نگار و کلاه دو شاخ او... چه شدند؟ همیشه شلواری کوتاه و جوراب های نخی سیاهی به پا داشت، اما حالا دیگر از آن شلوار معروف خری نبود.

لباس او دامن گشادی داشت و از این بابت تا حدی شبیه لباس مشهور فدیمی بود ولی بین آنها بطور کلی تفاوتی عظیم وجود داشت. کلاه پرهیبت او با شاپوی گرد و

معمولی عوض شده بود آقای بمبل دیگر بازرس نبود.

موقعیت‌های عالی و برجسته، صرفنظر از اینکه برای متصدیان خود درآمدهای بزرگی ایجاد می‌کنند ارزش و اهمیت آنها تا حدود زیادی بستگی به وضع ظاهری و لباس مربوطه دارد. یک نفر سپهد با جامه پُر یراق نظامی، اسقف با لباس ابریشمی سیاه، قضات با جامه‌های بسد و آراسته و بازرس شهرداری با همان کلاه دوشاخ؛ حال اگر فرضاً از اسقف لباس ابریشمی سیاه یا از بازرس کلاه دو شاخش را بگیرید دیگر از این دو چه چیزی باقی می‌ماند؟

فقط به صورت دو نفر آدم درمی‌آیند و جز این هیچ مزیتی ندارند. لیاقت و حتی گاهی تقدس چنان بستگی به ظاهر و سر و وضع و لباس دارد که تصورش هم برای بسیاری دشوار است.

آقای بمبل با خانم کورنی ازدواج کرده و حالا رئیس نوانخانه شده بود. یک نفر بازرس دیگری جانشین ایشان شده و کلاه و لباس و چماق را تحویل گرفته بود. آقای بمبل به همراه آهی گفت: «فردا دو ماه می‌شود... ولی بقدر یک قرن طول کشید!»

شاید آقای بمبل می‌خواست بگوید در این مدت کوتاه هشت هفته سعادت یک عمر نصیبش گشته، ولی این آه... این آه هزار معنی داشت.

آقای بمبل ضمن ادامه افکار خود در همین زمینه گفت: «من در مقابل شش قاشق چایخوری، یک قندگیر، و یک ظرف شیر و مقداری خرت و پرت و بیست پاوند پول نقد خودم را فروختم... قیمت فوق‌العاده‌ای نبود... مرگ بر این قیمت. مرگ بر ارزش!» صدای نافذی در همین دم در گوش آقای بمبل فریاد کرد: «مرگ بر ارزش!... واقعاً شما شخصیت پرارزشی بودید و خدا شاهد است که من هم برای به دست آوردن شما بهای سنگینی پرداختم».

آقای بمبل برگشت و خود را با شریک زندگی خویش روبرو دید. او البته چند کلمه‌ای که از شکایت‌های شوهرش شنیده بود به نحو دیگری فهمیده و همینطور بی‌منظور این کلمات را به زبان آورد.

آقای بمبل با حساسیت و جبروت زیادی گفت: «خانم بمبل، خواهش می‌کنم!»

و خانم فریاد زد: «چی!»

آقای بمبل چشمها را براو دوخته و گفت: «لطفاً به من نگاه کنید» (و بخود گفت: اگر اودر برابر چنین نگاهی مقاومت کرد معلوم می شود که در برابر همه چیز مقاومت خواهد کرد این نگاه همیشه بر روی فقرا و گداهای نوانخانه اثری قاطع داشته است و اگر بر روی این زن تأثیری نکرد من دیگر نباید به هیچ چیز امیدوار باشم).

آیا روزنه تنگی از دیدگان بازرس برای از پا درآوردن گدایان که در شرایط بسیار بدی زندگی می کردند کافی بود یا اینکه خانم کورنی سابق بطور استثنایی در برابر این نگاه های عقاب آسا تاب مقاومت داشت؟ به این مسئله پاسخ دادن کار آسانی نیست.

ولی حقیقت این بود که سرپرستار به هیچوجه در برابر نگاه های بازرس به لرزه درنیفتاد و برعکس با تحقیر کاملی جلوی او درآمد. حتی خنده را هم با لحنی سر داد که همه کس یقین می کرد از ته دل و بدون تصنع و ریا دارد قهقهه می زند.

آقای بمبل با شنیدن این صداهاى واقعاً غیر منتظره ابتدا چنان پنداشت که عوضی شنیده و بعداً قیافه اش کاملاً بهت زده شد. آنگاه به حالت قبلی درآمد و دیگر تکان نخورد تا اینکه دوباره توجهش به صدای همسرش جلب گردید.

خانم بمبل پرسید: «آیا خیال دارید تمام روز را اینجا مانده و خرناس بکشید؟»

آقای بمبل جواب داد: «خانم، من هر قدر که دلم بخواهد اینجا می مانم و با اینکه حالا خرناس نکشیدم ولی مطابق دلخواه خود در اینجا خرناس خواهم کشید، عطسه خواهم کرد، خمیازه خواهم کشید. خنده یا گریه را سر خواهم داد. زیرا حق دارم که مطابق میل خودم رفتار کنم».

خانم بمبل با لحنی استهزا آمیز و بی نهایت تحقیرکننده گفت: «حق دارید؟»

آقای بمبل گفت: «خانم، من کاملاً همین لغت را بکار بردم و حق مرد است که فرمانده و دستور دهنده باشد».

بیوه مرحوم کورنی فریاد کرد: «پس شما را به خدا بفرمائید بینم حق زن چیست؟»

آقای بمبل گفت: «اطاعت است خانم؛ شوهر مرحومتان می بایستی این را به شما یاد می داد و شاید اگر چنین می کرد تا به حال هم حیات داشت، و من خیلی از درگذشت او متأسفم، بیچاره!»

خانم بمبل در یک نظر متوجه شد که لحظه بحرانی فرارسیده و هرگاه یکی از طرفین ضربه قاطع را فرود آورد برد با او خواهد بود. لذا با شنیدن این اشاره به آن مرحوم خود را روی یک صندلی انداخت و با صدایی نافذ فریاد کرد که آقای بمبل مردی خشن و بی‌قلب و احساسات است و یکسره غرق در اشک و ناله شد.

ولی آقای بمبل که قلبی غیرقابل نفوذ داشت از اشک به‌هیچوجه متأثر نمی‌شد، به‌مانند کلاههایی که از پوست ساخته شده‌اند و قطعات باران آنها را زیباتر می‌کند، اعصاب او نیز با مشاهده اشکهای طرف محکم‌تر و قوی‌تر می‌شد. در این مورد احساس می‌کرد که طرفش ضعف نشان داده و از قدرت و قوت خود که مایه بروز این فتورگشته کیف می‌کرد و لذت می‌برد.

اندکی همسر خود را ورنده‌از کرد و با لحتی تشویق‌کننده از او خواهش کرد هر قدر که مایل است بگرید زیرا گریه مطابق تشخیص اطباء عملی بی‌آزار و شفا بخش است و گفت:

«این کار ریه‌های شما را وسعت می‌بخشد، چهره را تمیز می‌کند، برای چشم‌ها ورزشی است و خلق و خوی آدم نرم می‌سازد. بنابراین هر قدر که مایلید گریه کنید!»
آقای بمبل ضمن این شوخی‌ها کلاه خود را از روی چوب رختی برداشت و به‌شکل ردیالنه‌ای آن را یکوری بر سر گذاشت و به‌این ترتیب می‌خواست برتری خود را به‌چشم این و آن بکشانند بعد دستها را توی جیب فرو برده و به‌آرامی بسوی در روانه شد، در تمام حرکات او یک نوع راحتی خیال مسخره‌آمیزی به‌چشم می‌خورد.

باری خانم کورنی سابق متوسل به‌اشکریزی شد زیرا چنین می‌پنداشت که این کار با صرفه‌تر از تنبیهات بدنی است ولی او فوراً تصمیم گرفت به‌این ضربه نیز متوسل شود و البته این حرکت او از نظر آقای بمبل نیز مستور نماند.

نخستین علامتی که او را متوجه تصمیم خانم کرد صدای خفه‌ای بود که در گوشش پیچید و بی‌درنگ کلاهش نیز به‌آن طرف اطاق پرتاب شد. همین‌که این آزمایش مقدماتی سر او را برهنه کرد، خانم کارکشته با یک دست محکم گلوی او را گرفت و با دست دیگر بارانی از تو سری‌های جانانه برمغزش فرو بارید (ضربات البته بامهارت و شدت کاملی فرو می‌آمد) بعد شکل کار را تغییر داد و به‌خراش دادن صورت و کندن موهای او

فصل سی و هفتم / ۳۶۷

پرداخت. سپس چون تشخیص داد که بقدر کافی او را بخاطر جنایات مرتکبه تنبیهش کرده از روی صندلی که تصادفاً دم دستش آمده بود او را به آن طرف پرت کرد و گفت حالا اگر جرأت دارد از حق مرد صحبت کند و با صدای آمرانه‌ای فرمود:

«بلند شو! برپا! وگرنه گرفتار توسری‌های وحشت‌انگیز دیگری خواهی شد».

آقای بمبل با حالت افسرده‌ای برخاست و از خود می‌پرسید که دیگر (توسری‌های وحشت‌انگیز) چه خواهد بود. کلاه را برداشت و زیرچشمی به در نگاه کرد.

خانم بمبل پرسید: «می‌خواهید بروید؟»

آقای بمبل در حالی که با عجله خود را به در می‌رسانید گفت: «بله عزیزم، ولی من قصد نداشتم...»

..... من می‌روم عزیزم، شما چنان خشن هستید که واقعاً...»

در این لحظه خانم بمبل با شتاب جلو آمد تا فرش را که در طی این منازعه جمع شده بود صاف کند.

آقای بمبل بدون اینکه حتی جمله ناتمام خود را به پایان برساند چون تیرگریخت و خانم کورنی سابق را فاتح بی‌چون و چرای این نبرد ساخت.

آقای بمبل کاملاً غافلگیر شده و کتکی حسابی نوش جان کرده بود. او تمایل عجیبی به ظلم و ستمکاری داشت، از کوچکترین ستمی که مرتکب می‌شد بزرگترین کیفها را می‌کرد و در نتیجه (تکرارش بی‌فایده است) آدمی لش و بی‌عار بود. این تذکر البته خدشه‌ای بر شهرت ایشان وارد نخواهد آورد: زیرا عده‌ای از شخصیت‌های رسمی که به مقام‌های شامخی نائل آمده‌اند دچار همین ضعف و ناتوانی آقای بمبل می‌باشند. در واقع اکثر ملاحظات ما به نفع ایشان بوده و به این منظور صورت گرفته تا خواننده از احساسات او درمورد انجام وظایف خویش تصویر درستی در دست داشته باشد.

ولی هنوز مغضوبیت او به حد کامل خود نرسیده بود. آقای بمبل پس از اینکه گشتی در نوانخانه زد و برای نخستین بار به این فکر افتاد که قوانین مربوط به کمک بینوایان بطور عادلانه‌ای تنظیم نشده، و مردانی که از دست زنان خود گریخته و مخارج آنها را به گردن نوانخانه می‌اندازند نباید تنبیه شوند بلکه باید در آنها به چشم موجوداتی که زجر بسیار کشیده‌اند نگریست، بسوی اطایقی رفت که معمولاً در آن چند نفر زن به شستن فرش‌های

توانخانه مشغول بودند، در این موقع از همین اطاق صدای حرف زنها بلند بود. آقای بمبل در حالی که تمام جلال و جبروت خود را در قیافه اش آشکار می ساخت گفت: «هوم! اینها دیگر لااقل زنهایی هستند که حق مرد را محترم می شناسند، آهای، آهای این همه سر و صدا را برای چه راه انداخته اید؟»

آقای بمبل ضمن ادای این کلمات در را گشود و با قدم های عصبانی و پرهیبتی وارد اطاق شد ولی بی درنگ این قیافه تغییر کرد و به صورت وحشتزده و متواضعی درآمد زیرا هماندم چشمش برهمسر عزیزش افتاد. آقای بمبل گفت: «عزیزم، من نمی دانستم که شما اینجا هستید.»

خانم بمبل گفت: «نمی دانستید که اینجا هستم؟ و شما... شما اینجا آمده اید که چه بکنید؟»

آقای بمبل درحالی که نگاه سرگشته خود را به روی دو نفر زنی می انداخت که از پشت طشت های خود با نظر تحسین آمیزی برتواضع رئیس می نگرستند، جواب داد: «چنین به نظرم رسید که این زنها، در موقع انجام کار خود بیش از اندازه وراجی می کنند.»

خانم بمبل گفت: «شما به نظر تان رسید که اینها بیش از اندازه وراجی می کنند؟ مگر این کار به شما ربطی دارد؟»

آقای بمبل با لحن مطیعانه ای گفت: «خوب، عزیزم...»

خانم بمبل تکرار کرد: «این کار به شما ربطی دارد؟»

آقای بمبل گفت: «کاملاً حق با شما است، عزیزم البته سرپرستار شما هستید، ولی من گفتم شاید در این لحظه شما اینجا نباشید.»

خانم جواب داد: «آقای بمبل، به شما یک چیزی را بگویم، هیچ لازم نیست که شما در کارهای ما مداخله کنید، شما خیلی دلتان می خواهد به کارهایی که اصلاً ربطی به شما ندارد دخالت کنید و به همین جهت از صبح تا غروب، همین که روتان را برمی گردانید همه به شما می خندند و به این ترتیب شما خودتان را مسخره همه کرده اید، بیرون بروید!»

آقای بمبل که از شادی و پوزخند دو نفر پیرزن ناراحت شده بود اندکی مردد ماند

خانم بمبل که از کوچکترین تأخیری بی تاب می شد یکی از ظروف پر از کف صابون را برداشت و با انگشت در را به او نشان داد و امر کرد فوراً بیرون برود وگرنه محتوی ظرف کذائی بر سرش خالی خواهد شد.

آقای بمبل چه می توانست بکند؟ نگاه یأس آمیزی به اطراف خود افکند و خارج شد و موقعی که دم در رسید دیگر پوزخند پیره زنها تبدیل به فریاد شادی شده بود. همین یکی را کم داشت! در نظر آنها هم بی حیثیت شده بود، حتی اعتبار و نفوذ خود را در برابر پیرزنها هم از دست داده بود، از اوج مقام شامخ بازرسی تحضیض رسوایی عالم زناشویی سقوط کرده بود.

آقای بمبل که غرق در افکار سیاهی بود به خود گفت: «و همه اینها در ظرف دو ماه! فقط دو ماه پیش از این مدت من نه فقط آقا و ارباب خودم بودم بلکه بر تمام دنیا، تا جایی که مربوط به نوانخانه می شد تحکم می کردم. و حالا!»

و این خیلی دشوار بود. آقای بمبل به گوش پسرکی که در را برایش باز کرد سیلی محکمی زد (زیرا همینطور در حال فکر به در خروجی رسیده بود) و بعد با حالت متفکری وارد خیابان شد.

از یک خیابان گذشت، بعد خیابان دیگری را در پیش گرفت و همینطور به راه روی ادامه داد تا این پیاده روی نخستین اثرات درد او را کاهش داد، در این موقع بر اثر تغییری که در احساسات او بوجود آمد احساس تشنگی کرد. از برابر چندین کافه گذشت و بالاخره در برابر کافه ای که در خیابانی دورافتاده قرار داشت ایستاد و با نظر سریعی که به درون آن انداخت متوجه شد که غیر از یک مشتری کس دیگری در سالن نیست. در این لحظه باران مفصلی می بارید و همین امر او را در اخذ تصمیم کمک کرد، آقای بمبل وارد شد و ضمن عبور از برابر پیشخوان دستور داد چیزی آشامیدنی برایش بیاورند و بعد وارد سالنی شد که از خیابان نگاه خود را به درون آن فرستاده بود.

مردی که آنجا نشسته بود قدی بلند و موهایی سیاه داشت روی شانه اش نیز شنلی دیده می شد. چنین به نظر می رسید که در شهر غریب است. چهره اش لاغر و باریک بود و از روی ذرات گرد و غباری که بر لباسش دیده می شد معلوم بود که راه درازی را پیاده طی کرده است. وقتی که آقای بمبل وارد شد او نگاهی یکوری به سویش انداخت و در

پاسخ سلام و علیک او نیز به زحمت سری تکان داد. البته، علیرغم اینکه مرد غریب در آنجا آشناتر بود. آقای بمبل نسبت به ایشان مقام و حیثیتی بالاتر داشتند، لذا او جین خود را در سکوت کامل نوشید و سپس با حالتی پرطمطراق به قرائت روزنامه مشغول شد.

با این حال، چنین اتفاق افتاد - همان طور که اغلب، وقتی افراد بطور تصادفی با هم برخورد می کنند، اتفاق می افتد - که آقای بمبل احساس کرد ناگزیر است گاه نگاه نگاهی به سوی ناشناس بیفکند و هربار که خواست چنین کند ناگزیر شد بی درنگ سر خود را با اندکی شرمساری برگرداند زیرا درست در همین موقع ناشناس نیز به سوی او خیره می شد.

ناراحتی آقای بمبل از مشاهده اینکه حالت ناشناس عجیب و غیرعادی بود، نفوذ و درخشندگی خاصی داشت، و در آن بی اعتمادی و تردید زیادی خوانده می شد و اصلاً با هر نگاه دیگری متفاوت بود زیادتر شد.

وقتی که نگاه آن ها به همین ترتیب چندین بار باهم تصادف کرد ناشناس سکوت را با صدایی جدی و شدید درهم شکست و گفت:

«آیا وقتی که از پنجره به داخل نگاه می کردید عقب کسی می گشتند؟»

«تصور نمی کنم... مگر اینکه شما آقای...» و آقای بمبل ساکت شد زیرا برایش خیلی جالب بود که نام ناشناس را بدانند و فکر می کرد این سکوت او را تشویق خواهد کرد که جمله اش را تمام نماید.

ناشناس با استهزاء سردی که از حالت لیانش هویدا بود گفت:

«معلوم می شود که خیر... در آن صورت شما نام مرا می دانستید... ولی حالا معلوم شد که اسم مرا نمی دانید و توصیه من به شما اینست که در صدد دانستن آن برنایید.»
آقای بمبل با قیافه بزرگوارانه ای گفت: «جوان! در این کار قصد سویی نداشتم.»
ناشناس گفت: «من هم کینه ای از شما به دل نمی گیرم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و دوباره به وسیله ناشناس درهم شکست گفت:

«فکر می کنم که قبلاً هم شما را دیده ام، در آنوقت شما لباس دیگری برتن می کردید... البته من شما را در خیابان ها دیده ام ولی یقین دارم که ملاقاتتان کرده ام یک

وقتی شما بازرس بودید نیست؟»

آقای بمبل با اندکی تعجب گفت: «درست است، بازرس شهرداری بودم».

دیگری در حالی که سر خود را پائین می آورد گفت: «کاملاً درست است، من شما را در این پست دیده‌ام. خوب حالا چکاره هستید؟»

آقای بمبل با صدایی شمرده و پرشکوه و به منظور پایان دادن به این نحو خودمانی صحبت کردن ناشناس پاسخ داد: «رئیس نوانخانه، جوان، رئیس نوانخانه هستم».

ناشناس در حالی که نگاه خود را به طور نافذی برچشمان بهت زده آقای بمبل دوخته بود گفت: «حتماً شما همان دلبستگی همیشگی را به منافع شخصی خود دارید؟ آقای عزیز، به هیچوجه از اینکه سؤال مرا به درستی جواب بدهید ناراحت نشوید... ملاحظه می فرمائید که من تا اندازه‌ای شما را می شناسم».

آقای بمبل در حالی که دستها را سپر چشمان کرده و ناشناس را از سر تا پا ورنداز نموده و سخت سراسیمه شده بود گفت: «به نظر من یک مرد متأهل هم بدش نمی آید که به مانند مردان عزب گاه گاه، البته بطور شرافتمندانه‌ای چیزی از این و آن بگیرد. می دانید کارمندان شهرداری چندان حقوقی نمی گیرند که هرگاه کسی بطور مؤدبانه و شایسته چیزی به آنها تعارف کرد دست او را پس بزنند».

ناشناس لبخند زد و دوباره سر خود را فرود آورد، گویی می خواهد اظهار بدارد حدسش درست از آب درآمده... و آنگاه زنگ زد. بعد گیلان آقای بمبل را به صاحب کافه داده و گفت: «این را با یک مشروب قوی و گرم پر کنید... من فکر می کنم که شما از این خوشتان بیاید؟»

آقای بمبل که با تواضع سرفه می کرد گفت: «نه چندان».

ناشناس بطور خشکی گفت: «خوب ارباب، منظور مرا که فهمیدید؟»

ارباب لبخند زد، رفت و با مشروبی بخارآلود برگشت و نخستین جرعه‌ای که آقای بمبل از آن نوشید چشمانش را پر از اشک کرد.

ناشناس پس از اینکه در و پنجره را بست گفت: «و حالا، گوش بدهید! امروز من اینجا آمدم تا شما را پیدا کنم و بر اثر یکی از تصادفاتی که حتماً دست شیطان در آن دخالت داشته شما در سبب در آن نقطه‌ای که من بودم وارد شدید، من اطلاعاتی از شما

می خواهم. با اینکه اطلاعات اهمیت چندانی ندارد باز بی اجر و پاداش نخواهد بود ابتدا این را در جیب خودتان بگذارید».

ضمن صحبت، روی میز، بسوی مخاطب خود دو سکه طلا انداخت؛ این کار را البته با احتیاط زیادی انجام داد، گویی می ترسید که صدای طلا به گوش خارجی برسد. وقتی که آقای بمبل امتحان سکه ها را برای اطمینان از واقعی بودن آن به پایان رسانید و با دقت تمام آن ها را در کیسه خود نهاد ناشناس ادامه داد:

«باید در ذهن خود به عقب برگردید... ببینید... در حدود دوازده سال قبل... زمستان...»

بمبل گفت: «خیلی دور است... ولی خوب، بفرمائید».

«دکور: نوانخانه».

«خوب!»

«شب است!»

«بله!»

«صحنه هم یکی از همین زاغه هائست که لنگه آنها را نمی دانم در کجا می توان پیدا کرد و در آنجا بینوایان پلید که خود از نعمت زندگی بی بهره اند به موجودات دیگر حیات می بخشند... خلاصه... جایی که این زنها بچه های نق نقو به دنیا آورده و تربیت و بزرگ کردن آنها را هم به گردن نوانخانه می اندازند و به این ترتیب بی شرافتی و فحشای خود را به خاک می سپرند».

آقای بمبل که از این طول و تفصیل ناشناس اندکی ناراحت شده بود گفت:

«شاید منظورتان اطاق زایمان نوانخانه است؟»

ناشناس گفت: «بله! در این اطاق پسری به دنیا آمده است».

آقای بمبل با اندکی یأس گفت: «نه! در این اطاق خیلی پسر ها به دنیا آمده اند».

ناشناس فریاد کرد: «لعنت خدا بر تمام آنها، من فقط راجع به یکی از آنها می خواهم صحبت کنم».

یک پسری که قیافه ای محبوب و چهره ای رنگ باخته داشت و در همینجا پیش یک تابوت سازی برای کارآموزی رفت و من خیلی متأسفم که تابوت ساز مزبور با دست

خودش تابوت او را نساخت و به دست گورش نسپرد و بعد فکر می کنند که بسوی لندن گریخته است».

آقای بمبل گفت: «آهان! شما می خواهید از او صحبت کنید، از همان تویست کوچک بله من کاملاً او را به خاطر می آورم، بچه ای رذل تر از او در عمرم ندیده ام».

ناشناس که متوجه شد بمبل می خواهد شرح مفصلی درباره معایب اولیور بدهد حرف او را قطع کرد و گفت: «نمی خواهم راجع به او حرفی برایم بزنید، درباره او خیلی چیزها شنیده ام فقط از یک زن از همان عجوزه ای که مراقب مادرش بود اطلاعاتی می خواستم. او کجاست؟»

آقای بمبل که بر اثر نوشیدن مشروب قیافه مسخره ای پیدا کرده بود گفت:

«او کجاست؟ پیدا کردن او کار آسانی نیست، من خیال نمی کنم بالای سر او قابله ای بوده باشد... به هر حال فکر می کنم که او هم تمام کرده باشد».

ناشناس با قیافه ای جدی پرسید: «منظورتان چیست؟»

آقای بمبل جواب داد: «زمستان گذشته مرده است».

مرد، وقتی که از او این خبر را شنید دقیقاً بر چهره اش نگریست، ولی نگاه او کم کم محو گشت و در افکار خود غرق شد. مدتی به نظر می رسید که او از خود می پرسید از این خبر خوشحال شود یا متأسف، بالاخره نفسی به راحت برگشید، نگاه را برگردانید و گفت که این چیز مهمی نبود. و بعد برخاست که برود.

ولی بمبل روباه محیلی بود و بی درنگ متوجه شد که موقعیت خوبی برای پول پیدا کردن به دست آمده و می تواند رازی را که در اختیار همسر عزیزش می باشد به قیمت خوبی معامله کند. او بخوبی از شبی که سالی پیر درگذشت با خبر بود زیرا وقایعی که بعد از آن شب در زندگی برایش روی داد دلایل مرجهی هستند که همیشه آن را به یاد داشته باشد، زیرا در همان شب بود که او به خانم کورنی پیشنهاد ازدواج کرد و حتی اگر این زن هم از مطالبی که پیرزن محتضر به زبان آورده بود حرفی نمی زد او خود آنقدر در این باره حرفهایی شنیده بود که به خوبی بداند حرفهای او مربوط به شبی بوده که از مادر اولیور مراقبت می کرده است. این مطلب فوری به خاطرش رسید، بطور کاملاً محرمانه به ناشناس خبر داد که یک زن در لحظات مرگ پیرزن بالای سرش بود و او حتماً می تواند

در این زمینه اطلاعاتی به او بدهد.

ناشناس که در برابر این حرف یکباره غافلگیر شده و تمام وحشت او (صرفنظر از علت آن) بر اثر این خبر باز آشکار می شد گفت: «من چگونه می توانم این زن را پیدا کنم؟»

آقای بمبل جواب داد: «فقط با وساطت من!»

ناشناس بی صبرانه فریاد کرد: «چه موقعی؟»

بمبل جواب داد: «فردا».

ناشناس در حالی که از جیب خود تکه کاغذی را بیرون آورده و روی آن نشانی مبهمی از خانه ای را در کنار رودخانه می نوشت تا برناراحتی خود تسلط یابد گفت:

«ساعت نه شب او را پیش من بیاورید، البته احتیاجی ندارم که بگویم این مطلب موضوعی محرمانه است زیرا منافع خود شما را نیز دربر دارد».

پس از آن او نخست به سوی در حرکت کرد و البته پول میز را هم داد. بطور خلاصه اظهار داشت که راه او از طرفی که آقای بمبل می رود نیست و بعنوان هر نوع خدا حافظی یا ابراز احترامی فقط ساعت نه را دوباره تکرار کرد.

کارمند شهرداری پس از دقت در نشانی متوجه شد که نام هیچ کسی را در آن ننوشته است.

ناشناس هنوز دور نشده بود، فوری خود را به او رسانید تا این مطلب را پیرسد.

ناشناس، وقتی که دست بمبل را روی بازوی خود احساس کرد برگشت و فریاد کرد:

«چه می خواهید؟ آیا مرا تعقیب می کنید؟»

دیگری در حالی که کاغذ را نشان می داد گفت:

«فقط یک سؤال داشتم، چه کسی را باید بخواهیم!»

مرد جواب داد: «مانکس!» و بعد با گام های بلندی سریعاً دور شد.

فصل سی و هشتم

شرح آنچه که بین آقا و خانم بمبل و آقای مانکس در ملاقات شبانه آنها گذشت

در آن شب تابستان، هوا گرفته، تار و خفه کننده بود. ابرها که تمام روز قیافه تهدید کننده‌ای داشته و بصورت توده متراکمی از ابرخه به حرکت درآمده بودند دیگر به شکل قطرات درشت باران بر زمین باریده و چنین به نظر می‌رسید که مقدمه طوفان شدیدی باشند. درست در همین لحظه بود که آقا و خانم بمبل خیابان بزرگ شهر را ترک گفته بسوی یک مشت خانه‌های مخروبه و متفرق که در فاصله یک میل و نیمی شهر، روی قطعه زمین باتلاقی و ناسالم در کنار رودخانه قرار داشتند حرکت کردند.

هردوی آنها شل‌های نازک و فرسوده‌ای را به خود پیچیده بودند که شاید فقط به درد آن می‌خورد که آنها را از شر باران و انتظار این و آن محفوظ دارد. مرد فانوسی در دست داشت که از آن هیچ روشنایی بیرون نمی‌آمد. او با قدمهای سنگین، اندکی جلوتر از همسر خود روی جاده پرگل راه می‌رفت و شاید به این ترتیب می‌خواست او را راهنمایی کند تا پای خود را در میان چاله‌هایی که بر اثر گامهای او بوجود می‌آمد بگذارد آنها در طی راه حرفی نمی‌زدند.

گاه‌گاه آقای بمبل قدمها را آهسته می‌کرد، سر خود را برمی‌گردانید تا مطمئن شود که همسرش به دنبال او می‌آید و همین‌که از این امر اطمینان حاصل می‌کرد دوباره با قدمهای تندتری به سوی مقصد راه می‌افتاد.

درباره اشتها و معروفیت این محله کسی تردیدی نداشت، زیرا از سالها قبل همه کس می دانست که اینجا مقر بی سر و پایان و اراذل آفتابه دزد است که به بهانه اینکه کارهای مختلفی دارند صرفاً به دزدی و جنایت مشغول بودند. در واقع محله مرکب از مشتی کلبه بود که پاره‌ای از آنها عجولانه با آجرهای فرسوده ساخته شده و برخی دیگر نیز با چوب‌های کرم خورده و متعلق به کشتی شکسته‌ها برپا گشته بودند، این خانه‌ها همینطور در کنار هم بدون هیچ سازمان یا ترتیبی قرار گرفته و اکثراً با رودخانه چند قدمی بیشتر فاصله نداشتند. چند قایق از کار افتاده روی شن‌ها به دیواره کوتاهی که به دور محله کشیده بودند بسته شده و در نظر اول چنین می نمود که صاحبان این قایق‌های فرسوده در رودخانه کار و فعالیتی دارند، ولی نظر ساده‌ای بوضع مفلوک آنها و توجه به از کار افتادن این اشیاء فوراً رهگذر دچار این تردید می شد که حتماً این قایق‌ها را برای حفظ صورت ظاهر آنجا قطار کرده‌اند نه اینکه واقعاً آن‌ها را بکار انداخته و استفاده‌ای ببرند.

در وسط این کلبه‌ها ساختمان بلندی قرار داشت که سابقاً در آن کارخانه‌ای تأسیس شده بود. این عمارت در کنار رودخانه ادامه یافته و طبقات فوقانی آن کاملاً بر رودخانه تسلط داشت. حتماً در زمانی که کارخانه فعالیت داشت برای ساکنین این خانه‌های مجاور کار و کسبی بوجود می آورد. ولی از سالها پیش دیگر به صورت مخروبه‌ای درآمدی بود. موش‌ها، کرم‌ها، و اثرات رطوبت بکلی شمع‌هایی را که حایل آن بودند فرسوده و قسمت اعظم بنا قبلاً به میان رودخانه فرو ریخته بود و قسمت باقی مانده نیز چنان بسوی رودخانه خمیده بود که چنین به نظر می آمد در پی فرصت مناسبی است تا بی درنگ به قسمت دیگر خود، در اعماق رودخانه پیوندد و تسلیم همان سرنوشت گردد.

در برابر همین عمارت فرسوده، درست در لحظاتی که نخستین غرش‌های دوردست رعد بلند شده و باران به شدت هرچه تمامتر می بارید، مرد ایستاد و در حالی که کاغذ را در دست خود زیر و رو می کرد گفت:

«مثل اینکه همین جاها باشد».

صدایی از بالای خانه فریاد کرد: «آهای!»

به شنیدن صدا آقای بمبل سر خود را بلند کرد و دید مردی بالاتنه خود را از طبقه فوقانی به پایین خم کرده است و هم او فریاد کرد:

«از جایتان تکان نخورید، همین الان می آیم».

و بعد ناپدید شد و در را بست.

همسر عزیز آقای بمبل پرسید: «خودش بود؟»

آقای بمبل با سر اشاره ای مثبت کرد.

سرپرستار گفت: «خوب، حالا آنچه را که به شما گفتم دوباره بخاطر بیاورید، و سعی کنید هرچه ممکنست کمتر حرف بزنید وگرنه به خودمان لطمه ای بزرگ وارد خواهید ساخت».

آقای بمبل که با قیافه اندوهباری عمارت را ورنده می کرد ظاهراً می خواست بگوید که بهتر است بیش از این در این کار جلو نروند ولی ظهور ناگهانی مانکس او را از اظهار این مطلب بازداشت او، دری را که در کنارش ایستاده بودند باز کرد و با اشاره به آنها گفت بفرمائید.

بعد نیز در حالی که با پا به زمین می کوبید بی صبرانه گفت:

«بفرمائید! مرا در اینجا معطل نکنید!»

خانم که اندکی مردد شده بود، بدون اینکه منتظر دعوت دیگری بشود مصممانه وارد شد.

آقای بمبل که شرم یا ترس مانع بیرون ماندنش بود به دنبال او روانه گشت و حالش نیز سخت خراب و بکلی عاری از آن جبروت و جلال همیشگی اش بود.

مانکس پس از اینکه در را بست برگشت و به سوی بمبل نگریسته گفت:

«برای چه بیرون زیر باران ایستاده بودید؟»

بمبل در حالی که نگاه وحشت زده ای به اطراف می انداخت با تته پته گفت:

«فقط می خواستیم قدری خنک شویم».

مانکس گفت: «می خواستید خنک شوید! تمام باران های عالم هم نمی توانند آن ذره آتش جهنمی را که نوع بشر با خود دارد خاموش سازد، هیچوقت خیال نکنید که به این آسانی می توانید خود را خنک کنید».

مانکس پس از ادای این کلمات زیبا با خشونت بسوی سرپرستار برگشت و چنان نگاه خود را براو دوخت که بالاخره او، او که اصلاً در برابر هیچ چیزی از پای در نمی آمد،

مجبور شد چشم خود را برگرداند و زمین را نگاه کند.

مانکس پرسید: «زنی که می‌گفتی همین است؟»

آقای بمبل که تذکرات زن را به‌خاطر می‌آورد گفت: «هوم! بله، همین است!»
سرپرستار که خود را به‌میان حرف آنها انداخته و ضمناً در برابر نگاه مانکس نیز مقاومت می‌کرد گفت: «شاید شما فکر می‌کنید که زنها نمی‌توانند رازی را حفظ کنند؟»

مانکس گفت: «من بخوبی می‌دانم که رازی وجود دارد که آنها به‌خوبی درصدد حفظ آن برمی‌آیند و تا مکشوف نشود به‌کسی بروز نخواهند داد.»

سرپرستار پرسید: «این راز کدام است؟»

مانکس جواب داد: «از دست دادن شرافتشان، بعلاوه به‌پیروی از همین اصل، اگر زنی رازی را بداند که موجب به‌دار زدن یا نابودی او گردد، من یقین دارم که هیچگاه درصدد افشای آن برنخواهد آمد. خانم عزیز متوجه عرایض هستید؟»

سرپرستار که اندکی سرخ می‌شد گفت: «خیر!»

مانکس گفت: «بسیار خوب! شما چگونه می‌توانید بفهمید؟»

مرد به‌همراهان خود اخمی کرد که مرکب از لب‌خند و پرچین ساختن ابروها بود، بعد دوباره به‌آنها اشاره کرد که دنبالش راه بیفتند و به‌سرعت اطاق را که بزرگ و دارای سقفی کوتاه بود پیمود. او خود را برای پیمودن پلکان یا نردبانی که به‌اطاق‌های بالای مغازه‌ها می‌رفت حاضر می‌کرد که ناگاه برق سختی زد که تمام آن روزنه روشن شد و بعد هم صدای رعد برخاست و همین تمام عمارت را به‌لرزه درآورد.

مرد درحالی‌که به‌عقب می‌رفت گفت: «گوش بدهید! به‌این صدا که درست مثل آنست که از هزاران زیرزمین که پناهگاه شیاطین است منعکس می‌شود گوش بدهید؛ من از این صدا وحشت دارم.»

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ناگهان دستها را از روی چهره برداشت و قیافه سربی رنگ خود را آشکار ساخت، آقای بمبل از دیدن آن سخت متوحش شد.

مانکس درحالی‌که وضع وحشت زده خود را نشان می‌داد گفت: «من گاهگاه دچار این چنین بحران‌ها می‌شوم که گاهی هم رعد موجب بروز آن می‌گردد. برای من دیگر

ناراحت نباشید. بحران فعلاً رفع شد.»

پس از گفتن این مطالب قبل از دیگران از پلکان بالا رفت، بعد در اطاقی را که وارد آن شده بودند با عجله بست و فانوسی را که با قرقره به یکی از تیرهای سقف آویزان بود پائین کشید. نور ضعیف آن به زحمت می زد و سه صندلی دور آن را روشن می کرد.

وقتی که هر سه نفر نشستند مانکس گفت:

«و حالا، هر چه زودتر به سراغ کارهای خودمان برویم. خوب، گفتید که این زن همه چیز را می داند، نیست.»

این سؤال را از بمبل می کرد ولی زن خود را جلو انداخت و گفت که در جریان تمام وقایع بوده است.

«آیا راست است، همان طور که او به من گفت، که شما بر بالین پیرزن محتضر بوده اید؟ و او به شما مطالبی گفته است؟»

سرپرستار در حالی که حرف او را قطع می کرد گفت: «درباره مادر بچه ای که شما نام بردید. بله!»

مانکس گفت: «سؤال اول اینست: کیفیت اظهارات او را شرح بدهید!»

خانم با نهایت آرامش گفت: «این مسئله دوم است، مسئله اول اینست که این اظهارات چه ارزشی خواهند داشت.»

مانکس پرسید: «پیش از اینکه کیفیت آنها را بدانم چه کسی می تواند ارزشی روی آن بگذارد؟»

خانم بمبل همان طور که مورد اعتراض شوهرش بود نیز با قدرت تمامی گفت:

«من یقین دارم که شما می توانید بهتر از هر کس دیگری هم می توانید این کار را بکنید.»

مانکس با لحن معنی داری گفت: «هوم!» بعد نگاه کنجکاوانه ای بر او انداخت و ادامه داد:

«شاید همه این حرفها برای پول است هان؟»

زن جواب داد: «ممکن است!»

مانکس گفت: «از آن زن چیزی سرقت شده. چیزی که همراه او بود، چیزی که...»

خانم بمبل ضمن قطع صحبت او گفت: «بهتر است قبلاً شما قیمتی که برای این کار می‌دهید بگوئید، من قبلاً مطالب زیادی راجع به شما شنیده‌ام و می‌دانم برای کسی که باید صحبت کنم شما هستید!»

آقای بمبل که تا بحال همسر عزیزش برای او حرفی نزده بود و جز آنچه قبلاً گفته بود چیز دیگری نمی‌دانست، این مکالمات را باچشمانی از حدقه درآمده و گردنی کشیده گوش می‌داد و با وضع بهت زده‌ای متناوباً به همسر خود و آقای مانکس می‌نگریست و این بهت او، وقتی که همسرش از مزد و قیمت کار خود صحبت کرد افزون‌تر شد.

زن با همان آرامش قلبی پرسید: «قیمتی که می‌پردازید چقدر است؟»
مانکس جواب داد: «شاید هیچ، شاید هم بیست پاوند، حالا حرف بزنید تا بفهمیم ارزش حرفهایتان مطابق کدام یک از این دو است.»

زن گفت: «پنج پاوند دیگر هم اضافه کنید، بیست و پنج پاوند طلا به من بدهید تا من تمام چیزهایی را که می‌دانم بگویم و البته قبل از گرفتن پول حرفی نخواهم زد.»
مانکس در حالی که خود را عقب می‌کشید گفت: «بیست و پنج پاوند!»
خانم بمبل جواب داد: «من همه چیز را بطور صریح گفتم و خیال نمی‌کنم این پول مبلغ زیادی باشد.»

مانکس بی‌صبرانه فریاد زد: «بله این مبلغ برای راز بی‌ارزشی که شاید پس از گفتن شما به هیچ دردی هم نخورد پول زیادی نیست! آن هم راز مرده‌ای که دوازده سال قبل زیر خاک رفته است.»

سرپرستار با همان بی‌اعتنایی خود گفت: «این چیزها از ماندن کهنه نمی‌شوند، به‌مانند شراب باگذشت زمان ارزش آنها بالا می‌رود و هرگاه این راز، راز مرده و فراموش شده‌ای باشد، اسراری هم در عالم وجود دارد که پس از دوازده هزار سال یا دوازده میلیون سال، تا آنجا که من و شما می‌دانیم، بالاخره از دهان اشخاص به‌صورت افسانه‌های عجیبی بیرون می‌آید.»

مانکس با قیافه مرددی پرسید: «خوب اگر من پول را دادم و بعد دیدم حرف مفتی شنیده‌ام؟»

سرپرستار جواب داد: «شما به‌راحتی می‌توانید پولی را که داده‌اید پس بگیرید، من

زن ضعیفی بیش نیستم و در اینجا تک و تنها و بی‌پشتیان می‌باشم». آقای بمبل با صدایی که از زور ترس به لرزه درآمده بود گفت: «نه! عزیزم شما دیگر نه تنها هستید و نه بی‌پشتیان! من اینجا هستم، عزیزم، بعلاوه عزیزم آقای مانکس شریف‌تر از آنند که علیه کارمندان شهرداری با زور و فشار رفتار کنند، عزیزم آقای مانکس می‌دانند که من یک آدم ساده نیستم، و با این که شاید تکرار این حرف زاید باشد ولی او با گوش خودش شنیده، من یقین دارم شنیده که من کارمندی فعال و نیرومند هستم و البته اگر در فشار قرار گیرم از تمام قدرت خود استفاده خواهم کرد و همین که قدری به من فشار بیاورند آنوقت دیگر خدا می‌داند که چه خواهم کرد».

آقای بمبل ضمن صحبت تلاش مسخره‌ای کرد تا فانوس خود را مصممانه در دست گیرد و از روی چهره مضطرب او کاملاً معلوم شد که واقعاً نیازمند فشار است آن هم فشار قوی تا فوراً به حال جنگ و ستیز درآید به شرط اینکه چنین منازعه‌ای علیه گدایان یا شخص و اشخاص دیگری که به این منظور مجتمع شده‌اند صورت بگیرد.

خانم بمبل به جای هر پاسخی به این اظهارات و تظاهرات فقط گفت: «شما آدم احمقی هستید و بهتر است جلوی زبان خود را بگیرید».

آقای مانکس با لحن شومی گفت: «مخصوصاً، اگر نمی‌تواند آهسته حرف بزند، بهتر بود پیش از آمدن به اینجا زبانش را می‌بریدند. خوب، این شوهر شما است! عجب!» سرپرستار برای احتراز از جواب دادن همراه خنده‌ای گفت: «او! شوهر من؟!»

مانکس که متوجه نگاه خشمگین زن به شوهرش بود گفت: «وقتی که شما آمدید من اندکی تردید کردم... حالا چه بهتر! برای من راحت‌تر است که با دو نفر که منافع مشترکی دارند یک جا معامله کنم. من خیلی جدی حرف می‌زنم... خوب».

آنگاه دست خود را به جیب شلوار برد، از آن کیسه‌ای بیرون کشید، بیست و پنج سکه طلا شمرد و جلوی زن ریخت و گفت:

«حالا اینها را بردارید، و موقعی که صدای این رعدی که الان بلند می‌شود افتاد، برای ما سرگذشت خود را خواهید گفت».

رعد واقعاً خیلی نزدیک به نظر می‌آمد، گویی بالای سر آنها به غرش درآمده است، وقتی که آرام گرفت، مانکس سر خود را از روی میز برداشت و به جلو خم شد تا بهتر

گفته‌های خانم را بشنود تقریباً هر سه نفر، سرشان به هم می‌خورد زیرا دو مرد برای بهتر شنیدن روی میز کوچک کاملاً خم شده و او برای اینکه حرفهایش را که با صدای آهسته‌ای ادا می‌شود بهتر بشنوند سر خود را پیش آورده بود. نور ضعیف فانوس که به سقف آویزان بود صاف توی چهره آنها می‌افتاد و رنگ پریدگی آنها را که چهره‌شان کاملاً محاط در تاریکی و ظلمت بود به خوبی نشان می‌داد.

سرپرستار شروع به صحبت کرد: «وقتی که این زن، زنی که ما او را سالی پیر می‌نامیدیم مرد، من تک و تنها پهلوی او بودم».

مانکس با صدایی خفه و گرفته پرسید: «هیچکس دور و بر شما نبود! حتی بیمار یا احمق دیگری روی تخت‌های مجاور هم قرار نداشت، هیچکس نبود که حرف‌های او را بشنود؟»

زن جواب داد: «حتی گریه‌ای هم در اطاق نبود. ما تنها بودیم وقتی که مرگ به سراغ او آمد فقط و فقط من بالای سر او بودم. مانکس در حالی که دقیقاً براو می‌نگریست گفت: «خوب، ادامه بدهید!»

سرپرستار گفت: «او برای من تعریف کرد که زن جوانی چندین سال قبل در همین اطاق و حتی در همین بستر که او جان می‌سپرد پسری زائید».

مانکس که لبانش می‌لرزید و نگاهی به پشت سر خود می‌انداخت گفت: «عجب! واقعاً چیز عجیبی است!»

سرپرستار گفت: «بچه همان پسری بود که شما راجع به او دیروز با این مرد صحبت کردید» در این موقع با سر اشاره تحقیرآمیزی به سوی شوهر خود کرد و بعد افزود: «مادر هم به دست همان پرستار پیر غارت شده است».

مانکس پرسید: «وقتی زنده بود؟»

زن با لرزه‌ای گفت: «خیر، وقتی زن جوان مرد، و در همان لحظات مرگ پرستار چیزی را که زن جوان التماس می‌کرد به نفع بچه‌اش نگاهداری کنند از او دزدید».

مانکس با هیجان شدیدی فریاد کرد: «و آن را فروخت؟ کجا؟ چه وقت! به کی؟ ... چند وقت پیش؟»

سرپرستار گفت: «وقتی که پسرزن این حرفها را برای من زد... آن هم با چقدر اشکال،

بی درنگ پس افتاد و مرد».

مانکس با صدایی بسیار خشمگین و خفه فریاد کرد: «و دیگر حرفی نزد؟ دروغ است! من خوشم نمی آید که مرا دست بیاندازند. او حرفهای دیگری هم زده است. من اگر لازم باشد زندگی هردوی شما را به پایان می رسانم ولی گفته های او را از حلقتان بیرون می آورم».

زن که برخلاف آقای بمبل به هیچوجه ناراحت نشده بود گفت: «او، حتی یک کلمه زیاده تر از این هم به زبان نیاورد. او با قدرت تمام به لباس من چنگ انداخت و ناگهان دیدم مرده، من به زور دست او را پس زدم و دیدم که در میان چنگ او یک تکه کاغذ کشفی مچاله شده است».

مانکس در حالی که به جلو خم می شد، به میان حرفش دوید و گفت: «روی آن چه نوشته بود؟»

خانم جواب داد: «هیچ! این کاغذ فقط مبلغ ربی را که رباخواری از یک شیئی گرو رفته مطالبه می کرد نشان می داد».

مانکس پرسید: «این شیئی چه بود؟»

زن جواب داد: «هم اکنون برایتان توضیح می دهم. من فکر می کنم که او مدتی این شیئی را پیش خود نگهداشت و امیدوار بود که نفعی از آن عایدش شود و بعد هم آن را گرو گذاشت و سال به سال هم مرتباً سود آنرا پرداخت تا مهلت گرو سر نیاید و به محض اینکه موقعیت مناسب به دستش آمد آن را از گرو درآورد. چنین فرصتی به دست نیامد و همانطور که قبلاً گفتم او مرد و فقط این تکه کاغذ را در دست داشت. مهلت آن نیز دو روز بعد سر می آمد من به خود گفتم حتماً موقع مناسب فرا خواهد رسید و به همین نیت رفتم و شیئی را از گرو درآوردم».

مانکس بی درنگ پرسید: «حالا آن شیئی کجاست؟»

زن جواب داد: «اینجا» و چنانکه گویی از داشتن آن ناراحت بود فوراً کیسه چرمی کوچکی را که به زحمت ساعتی در آن جای می گرفت روی میز انداخت، مانکس فوری آن را برداشت و با دستی لرزان آن را گشود، توی آن یک مدال طلا، دو حلقه مو و یک حلقه نامزدی دیده می شد.

زن گفت: «توی آن کلمه «آگنز» نوشته شده و جای نام خانوادگی را نیز سفید گذاشته‌اند. بعد هم تاریخ نوشته شده که تقریباً مربوط به یک سال قبل از تولد بچه می‌شود، اینست آنچه که من یافته‌ام».

مانکس پس از اینکه محتویات کیسه کوچک را با ولع تمام واریسی کرد پرسید:

«همه‌اش همین بود؟»

و زن جواب داد: «همین!»

آقای بمبل نفس عمیقی برکشید، گویی از اینکه می‌دید سرگذشت به‌پایان رسیده و دیگر موردی برای پس گرفتن پولها باقی نمانده احساس خوشوقتی می‌کند. فقط در این موقع بود که جرأت کرد عرق‌های فراوانی را که در جریان وقایع قبلی از سر و صورتش راه افتاده بود پاک نماید.

زن پس از سکوتی مختصر رو به مانکس کرده و گفت: «از این ماجرا، جز آنچه که گفتم چیز دیگری نمی‌دانم و هرچیز دیگری هم باشد باید خودم حدس بزنم ولی مایل هم نیستم بیش از این چیزی بدانم، زیرا کم اطلاعی در این قضیه به نفع انسان است ولی مثل اینکه می‌توانم از شما دو سؤال بکنم، نیست؟»

آقای بمبل که سعی می‌کرد مسخره بازی درآورد گفت: «به این ترتیب سه سؤال می‌شود».

سرپرستار پرسید: «آیا آنچه که شما از من می‌خواستید همین بود؟»

مانکس جواب داد: «بله. خوب سؤال دیگری؟»

«آیا از این اطلاعات چه استفاده‌ای خواهید کرد؟ آنها را علیه من به کار خواهید

برد؟»

مانکس جواب داد: «به هیچوجه! نه علیه شما، نه علیه خودم، ولی توجه داشته باشید

که در این زمینه چیز دیگری نپرسید، در آنصورت با جان خود بازی خواهید کرد».

ضمن بیان این جمله ناگهان میز را پس زد و حلقه‌ای را که در کف اطاق بود کشید

حفره‌ای بزرگ درست جلوی پای آقای بمبل باز شد و او نیز با شتاب تمام خود را چند

قدمی به عقب پرتاب کرد.

مانکس در حالی که فانوس را به سوی حفره می‌گرفت گفت:

«نگاه کنید! از من ترسید! وقتی شما در آنجا نشسته بودید من به آسانی می توانستم برای سرگرمی خود شما را به این حفره پرت کنم»

سرپرستار که از این حرف جانی گرفته بود به سوی حفره نزدیک شد و آقای بمبل هم که کنجکاوی فراوانی داشت همین کار را کرد، آبی گل آلود که بر اثر باران زیاد بکلی تیره شده بود. با سرعت تمام در آن زیر می گذشت و هر صدایی در میان هیاهوی برخورد آن به شمع ها و ستون های زیری عمارت محو و ناپدید می گشت. سابق، در آنجا آسیاب آبی بود. جریان آب به چند تیر فرسوده و مقداری ماشین آلات باقی مانده برخورد می کرد و چنین به نظر می آمد که با امواج خود به جلو فرو می رود و اعتنایی به این موانعی که سر راهش بود ندارد.

مانکس در حالی که فانوس خود را در داخل این چاه تکان می داد پرسید: «اگر بدن انسانی را در اینجا بیاندازند فردا صبح کجا خواهد بود؟»

بمبل که از تصور چنین امری به لرزه درآمده بود گفت: «دوازده میل دورتر. بعلاوه تکه تکه هم خواهد شد.»

مانکس از جیب ژبله خود عجولانه کیسه ای را که هماندم در آنجا پنهان کرده بود بیرون کشید تکه سربی را که روی زمین افتاده بود برداشت و به آن بست و بعد آن را به دست جریان آب سپرد. این بسته یکر است به وسط آب افتاد، آب را بدون هیچ سرو صدایی شکافت و بعد هم ناپدید شد.

هر سه نفر که به یکدیگر می نگریستند چنین به نظر می آمد که آرام تر نفس کشیدند. مانکس در حالی که در بچه را می انداخت و آن نیز بی درنگ به حالت اول درآمد گفت: «بفرمائید! اگر واقعاً همان طور که کتابها می گویند دریا همیشه اجساد را که در درون خود دارد بیرون می دهد، اقلأً برای آنها طلا و نقره و اینجور آشغالها را هم نگه می دارد. خوب، ما دیگر حرفی نداریم و می توانیم به این جلسه خاتمه دهیم»

آقای بمبل با شتاب افزود: «البته، البته».

مانکس با لحن تهدید آمیزی گفت: «شما هم زبان خود را نگه خواهید داشت،

نیست؟»

«از بابت خانم شما، من خیالم راحت است!»

آقای بمبل در حالی که به تدریج خود را به پلکان نزدیک کرده و مرتباً تعظیم می کرد گفت:

«جوان، شما می توانید به من اعتماد کامل داشته باشید، زیرا نفع همه و نفع خود من در آنست متوجهید آقای مانکس؟»

مانکس گفت: «بسیار خوشوقتم که چنین حرفی از دهان شما می شنوم. خوب، فانوس خود را روشن کنید و هرچه زودتر از اینجا بروید!»

خوشبختانه مذاکرات در همینجا به پایان رسید و گرنه آقای بمبل که همان طور پس پسکی می رفت و کاملاً نزدیک پلکان رسیده بود، بی درنگ با سر به اطاق پائین پرتاب می شد.

فانوس خود را با فانوس آقای مانکس روشن کرد و در دست گرفت و بعد بدون اینکه در صدد اطاله کلام باشد در میان سکوت کامل به دنبال زنش پائین رفت.

مانکس هم پس از اینکه مطمئن شد جز صدای باران و آب چیز دیگری به گوش نمی خورد در را بست با احتیاط تمام از اطاق پائینی رد شدند، مانکس به محض اینکه سایه ای می دید از جای برمی جست و آقای بمبل که فانوس خود را پائین گرفته بود با آهستگی تمام گام برمی داشت گویی هر آن انتظار دارد که در دامی گرفتار آید. مانکس در را دوباره باز کرد و پس از اشاره مختصری با مهمانان اسرارآمیز خود، آنها را به میان شب بارانی و تاریک فرستاد.

همین که آنها رفتند مانکس که از تنهایی احساس ناراحتی می کرد پسری را که در پایین مخفی شده بود صدا کرد. به او دستور داد برایش چراغ تهیه کند و بعد به همان اطاقی که از آن بیرون آمده بود بازگشت.

فصل سی و نهم

شخصیت‌های محترمی که خواننده با آنها آشنایی دارد

به روی صحنه می‌آیند و معلوم می‌شود که مانکس عالیقدر و

یهودی بزرگوار چگونه باهم توافق می‌کنند

فردای روزی که سه شخصیت بزرگوار که در فصل گذشته از آنها نام بردیم به تنظیم کارهای خود، همانطور که دیدیم مشغول بودند آقای ویلیام سایکس، طرف‌های غروب از خواب مختصری بیدار شد و با غرغر خشنی پرسید که ساعت چند است. اطاقی که سایکس در آن این سؤال را کرد از همان اطاق‌های قبل از حرکت بسوی چرتسی نبود، البته در همان محله قرار داشت و فاصله‌اش با خانه سابق زیاد نبود. از ظاهر خانه چنین برمی‌آمد که مطابق خانه قبلی راحت و مطبوع نبود زیرا این اطاق اطاقی کوچک و با اسباب و اثاثی محقر بود. جز پنجره کوچکی که در سقف داشت از جای دیگری نور نمی‌گرفت و در آن نیز بسوی کوچه‌ای باریک و کشیف باز می‌شد. البته در آن علائم دیگری نیز وجود داشت که نشان می‌داد آقای سایکس اخیراً دچار کسادی کار و کم‌پولی شده است، زیرا فقدان کامل اسباب و اثاث، کمی خوراکی و اغذیه، نابودی کلیه لباسها و پیراهن‌های عوضی، حاکی از وضع فلاکت باری بود و حتی اگر این علائم نیز بطور واضحی به چشم نمی‌خورد قیافه لاغر و ضعیف آقای سایکس خود گواه صادقی براین مدعی بود.

راهزن روی تخت خوابیده و پالتوی خود را نیز بعنوان ربدوشامبر برتن کرده بود در

چهره‌اش علائمی حاکی از ناخوشی و ناراحتی وجود داشت. شب‌کلاه چرک و کثیفی بر سر نهاده ریشی سیاه و بلند که شاید یک هفته آن را نتراشیده بود در صورتش خودنمایی می‌کرد، سگ در کنار تخت بود، گاهی با حال اندیشناکی بر صاحب خود می‌نگریست و گاهی نیز گوشها را تیز کرده و به محض اینکه صدایی در کوچه یا پائین خانه می‌شنید به آرامی غرش می‌کرد.

در کنار پنجره زنی نشسته و با عجله تمام مشغول وصله کردن ژبله راهزن بود و بر اثر شب زنده‌داری‌ها و محرومیت‌ها چنان لاغر و رنگ پریده بود که هرگاه برای پاسخ گفتن به راهزن حرف نمی‌زد خواننده به زحمت ممکن بود نانی را که قبلاً نیز در این کتاب ذکری از او به میان آمده باز شناسد.

دخترک گفت:

«ساعت، زنگ هفت را تازه زده است بیل، امشب حالت چطور است؟»

سایکس در حالی که به چشمها و اعضای بدن خود نفرین می‌کرد گفت:

«مثل پنبه ضعیف هستم... ببین، دست را به من بده و مرا کمک کن تا از این تخت کثیف پائین بیایم.»

بیماری اخلاق آقای سایکس را نرمتر نساخته بود، در واقع موقعی که دخترک او را کمک می‌کرد تا برخاسته و به روی صندلی بنشیند به او برای ناشیگریش چند فحش داد و مشتی محکم نیز بر تنش کوفت و گفت:

«چی؟ ناله می‌کنی؟ بیخودی آغوره نگیر! اگر بهتر از این نمی‌توانی کار کنی زود بزن به چاک برو، می‌فهمی؟»

دخترک در حالی که سر خود را برگردانده و به زحمت می‌خواست بخندد گفت: «بله، می‌فهمم اما این دیگر چه فکریست که به سرت افتاده؟»

سایکس در حالی که بر اشکهای او می‌نگریست به غرش درآمد و گفت: «آه! تغییر عقیده دادی؟ خوب، برای خودت بهتر!»

دختر در حالی که دست خود را بر شانه او می‌گذاشت گفت: «چطور؟ بیل، نمی‌خواهی قبول کنی که امشب با من خیلی به خشونت رفتار کردی؟»

سایکس فریاد کرد: «نه، چرا این را قبول کنم؟»

دخترک با لحنی شبیه محبت زنانه که به صدای او لطف خاصی می داد گفت:

«وقتی که آدم به یاد آن همه شبها می افتد که با تمام این بدخوبی ها من با تو سر کردم، به مراقبت و نوازش تو پرداختم و همچون کودکی از تو پرستاری کردم، و بعد، برای نخستین لحظه ای که دهان باز کردی به این طریق با من صحبت می کنی... حتماً اگر به این چیزها اندکی فکر می کردی... رفتارت با من عوض می شد... نیست؟»

آقای سایکس جواب داد: «خوب، خوب... حق با توست.. به!... باز هم که گریه را سر دادی!»

دخترک در حالی که خود را روی یک صندلی می انداخت گفت: «چیزی نیست... فکر کن که اصلاً چیزی ندیده ای... همین الآن تمام می شود».

سایکس با لحن مهیبی پرسید: «چی تمام می شود؟ این چه دیوانگی است که به سرت افتاده بلند شو، به فکر کار و زندگیت باش و با این اراجیف مرا ناراحت نکن!»

در لحظات دیگر، همین سرکوفت ها و لحنی که برای ادای آن ها به کار رفت اثر خود را می بخشید ولی دخترک واقعاً ضعیف و ناتوان شده بود، سرش روی پشتی صندلی افتاد، و از هوش رفت و این کار چنان به سرعت انجام گرفت که حتی آقای سایکس فرصت نکرد چند فحش آبدار هم نثار دخترک نماید، او که نمی دانست در برابر این اشکال غیر عادی چه بکند (زیرا بحران های عصبی خاتم نانسی از انواع شدید آن بود و بیمار فقط در سایه دست و پا زدن ها و کشمکش های خود بهبود می یافت).

آقای سایکس چند کلمه ای کفرآمیز به لب آورد و چون متوجه شد از این کار نیز دردی دوا نخواهد شد فریاد استمداد را بلند کرد.

فاجین در حالی که سر خود را به درون می آورد گفت:

«دوست عزیز، چه خبر است؟»

سایکس بی صبرانه گفت: «به! عوض اینکه آنجا بایستید و پرچانگی کنید زود به داد دخترک برسید!»

فاجین که از تعجب فریادی برمی کشید عجولانه به سوی دخترک دوید: در همین موقع آقای جون داوکینس (به عبارت دیگر ناقلا) نیز که پشت سر دوست گرامی خود وارد می شد بسته ای را که به دوش داشت زمین گذاشت و به سوی چارلی بیتز پریده یک

بطری از چنگ او درآورد و به باز کردن آن مشغول شد و بی درنگ قسمتی از بطری را در گلوئی بیمار خالی کرده و قبلاً برای جلوگیری از اشتباه یا عوضی بودن بطری قدری از مشروب را خودش چشید و گفت:

«چارلی زود قدری هوا به او بده... شما هم فاجین با کف دست به روی دستهایش بزنید... چارلی زود تکه‌های لباسش را باز کن!»

این معالجه که با فعالیت تمامی صورت می‌گرفت (بخصوص قسمتی که به عهده چارلی محول شده بود و آنرا بسیار تفریح آمیز تلقی می‌کرد) به زودی اثر خود را بخشید، دختر جوان به تدریج به هوش آمد و با قدمهایی لرزان به سوی صندلی که کنار تخت بود نشست بعد چهره را به میان بالش فرو برده آقای سایکس نیز در برابر مهمانان تازه وارد با اندکی تعجب قرار گرفت و از آنها پرسید:

«خوب، کدام باد جهنمی شما را به اینجا پرتاب کرد؟»

«ابتداً دست باد جهنمی در کار نبوده زیرا باد جهنمی برای انسان خیر و احسان نمی‌آورد و من برای شما چیزهایی آورده‌ام که دیدنش برایتان لذت بخش است، ناقلا، رفیق عزیز، ممکنست آن بسته را باز کرده و خرد و ریزهایی را که به قیمت دارایی امروزتان تمام شد به بیل بدهی؟»

ناقلا، برای اطاعت امر فاجین بسته را که بسته بزرگی بود باز کرده و محتویات آنرا یکی یکی دست چارلی بیتز داد و او آنها را روی میز چیده خاصیت و فایده هریک را بلند بلند به زبان می‌آورد.

پسرک جوان در حالی که تکه بزرگی از گوشت سرخ شده خرگوش را روی میز می‌گذاشت فریاد کرد: «بیل، یکی از آن گوشت‌های بسیار عالی، این حیوانات آنقدر لطیف هستند که حتی استخوان آنها توی دهن آب می‌شود و هیچ لازم نیست آنها را بیرون بیاوری، نیم پاوند چای سبز قیمت آن هم در حدود هفت شلینگ شد خیلی چایی قوی و پررنگ است بطوری که حتی اگر آن را توی آبجوش بریزی در قوری را به بالا پرت می‌کند یک پاوند و نیم قند نرم که سیاهان افریقایی روی آن هیچ کاری نکرده‌اند تا شیرینی خود را بهتر حفظ نماید.. او! نه! نه دو عدد نان که هر کدامشان دو پاوند وزن دارند. یک پاوند کره تازه و آن هم بسیار عالی، و برای تکمیل این بساط بگویم

مشروب‌هایی اعلا که نظیر آنها هرگز به‌لبت نرسیده است».

آقای بیتز، ضمن ادای جملات اخیر از جیب خود یک بطری شراب را که در آن محکم بسته شده بود بیرون کشید و در همین موقع آقای داوکنس گیلانی را از عرق پر کرد و بیمار نیز بدون معطلی آن را سرکشید.

فاجین در حالی که با رضایت تمام دستها را به هم می‌مالید گفت: «خوب بیل، حالت خوب می‌شود هم اکنون حالت خوب می‌شود!»

آقای سایکس گفت: «حالم خوب می‌شود! البته اگر شما انگشت خودتان را هم تکان نمی‌دادید حال من خوب می‌شد. معنی این حرکت چیست، اشخاص را در این حالت کسالت سه هفته تمام می‌گذاری و می‌روی مردک رذل؟»

فاجین در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت: «نه، اما بچه‌ها، به حرفهای او گوش بدهید! و ما را بگو که این همه چیزهای مطبوع برایش آورده‌ایم!»

سایکس که با انداختن نظری به روی میز اندکی نرم‌تر می‌شد گفت: «البته این چیزها در نوع خود جنس‌های بدی نیستند، ولی شما برای دفاع خود چه حرفی دارید؟ شما که مرا در همین بی‌پولی، فقر و بیماری تنها گذاشتید و در تمام این مدت بقدر این سگ برای من ارزش قائل نشدید؟ چارلی سگ را پائین بیاور!»

چارلی ضمن اطاعت دستور او فریاد کرد: «من سگی به این جلبی ندیده‌ام او به مانند یک خانم خانه‌داری که در بازار مشغول خرید است این اجناس را بو می‌کند. حتماً اگر او را روی سن ببرید کلی کار می‌کند و علاوه بر پول هنرنمایش محشر خواهد کرد».

سگ خود را زوزه‌کنان به زیر تخت کشانید و سایکس فریاد زد: «اینقدر جنجال راه نیانداز، خوب پیر گفتار چگونه از خودت دفاع می‌کنی؟»

یهودی جواب داد: «دوست عزیز، من برای کار مدت یک هفته از لندن خارج شده بودم».

سایکس پرسید: «خوب پانزده روز دیگر کجا بودی؟ پانزده روز دیگر که مرا مانند موش بیماری در این سوراخ گذاشتی؟»

«بیل، من تقصیری نداشتم، البته نمی‌توانم جلوی همه برایت توضیح بدهم ولی یقین داشته باش که تقصیری نداشتم. قول شرف می‌دهم».

سایکس با قیافه بسیار ناراحتی گفت: «قول چی؟ بچه‌ها زود قدری گوشت توی دهنم بگذارید تا طعم این کلمه از بین برود... وگرنه خفه خواهم شد».

فاجین با لحن مهرآمیزی گفت: «دوست عزیز، شما نباید خود را عصبانی کنید، بیل، من شما را حتی برای یک لحظه از یاد نبرده‌ام».

سایکس با لحن تمسخرآمیزی گفت: «نه! قسم می‌خورم که اصلاً یادم نبوده‌اید، در تمام مدتی که من اینجا درد می‌کشیدم و از تب می‌سوختم شما مشغول توطئه چینی بودید... بیل همین‌که خوب می‌شد این کار را می‌کند... همه کاری انجام می‌دهد... آن هم فقط برای یک لقمه نان، فقر و تنگدستی او تمام کارهای شما را روبراه می‌نماید، اگر این دخترک نبود من حتماً می‌مردم».

یهودی به محض اینکه فرصتی گیرش آمد لحن اعتراض آلودی گرفت و روی همین جمله اخیر او تکیه کرده گفت: «بسیار خوب بیل! به قول خودت بدون دخترک! چه کسی غیر از همان یهودی پیر و بی‌چاره و سایلی جور کرده که شما می‌توانید دخترکی مهربان و دلسوز پهلوی خود داشته باشید؟»

نانسی در حالی که سریعاً جلو می‌آمد گفت: «خوب! او کاملاً حق دارد، حالا دیگر آرامش بگذار و لش کن!»

آفتابی شدن نانسی جریان صحبت را تغییر داد زیرا پسرها با اطاعت از اشاره یهودی محیل سعی کردند به او مشروب بدهند و او نیز البته تسلیم شد در این فاصله یهودی که چنان وانمود می‌ساخت که حال و احوالش بسیار خوب است و حرفها و تهدیدات سایکس را نیز بیشتر شوخی تلقی کرده از عصبانیت سایکس کاست و حتی برای شوخی‌های لوس او که پس از خوردن عرق مفصل به‌زبان می‌آورد خنده‌های دامنه‌دار و زیادی کرد.

سایکس گفت: «تمام اینها به‌جای خود، ولی همین امشب باید به من پول بدهید».

یهودی جواب داد: «بهر حال من پول همراهم نیست».

سایکس گفت: «بهر حال تو مبالغ زیادی در خانه داری و از ذخیره‌ها چیزی باید به من بدهید». فاجین در حالی که دستها را به سوی آسمان بلند می‌کرد فریاد کرد:

«مبالغ زیاد! من حتی آنقدر پول ندارم که...»

فصل سی و نهم / ۳۹۳

سایکس گفت: «من می دانم که چقدر دارید و شرط می بندم که خود شما حساب آن را نداشته باشید زیرا شمردن آنها وقت بسیار زیادی می خواهد. ولی به هر حال من امشب پول می خواهم فهمیدی؟»

فاجین با آهی گفت: «خوب، خوب، من به وسیله ناقله، اندکی بعد برایتان می فرستم». آقای سایکس جواب داد: «شما هرگز چنین کاری نخواهید کرد. ناقله آنقدر ناقله است که به حساب نمی آید، به همین جهت فراموش می کند که اینجا بیاید یا راه را گم می کند، یا اینکه گرفتار پلیس می شود و با همین معاذیر یا بهانه دیگر به اینجا بخواهد آمد زیرا شما چنین دستور داده اید، برای اطمینان خاطر این زحمت را به گردن نانسی می اندازیم او به دکان می آید پول را می گیرد و برای من می آورد و در این مدت من هم دراز می کشم و جرتی می زنم».

پس از چک و چانه زیاد فاجین بالاخره مبلغ درخواستی را که پنج پاوند بود به سه پاوند و چهار شلینگ و نیم تقلیل داد و با لحن اعتراض آمیزی گفت که با این ترتیب برای خودش بیش از هیجده پنس باقی نمی ماند و با همین مبلغ باید مخارج خانه را تأمین نماید.

سایکس با لحن گستاخی گفت: «اگر نمی تواند بیش از این برایش تهیه کند ناگزیر با همین مبلغ می سازد و نانسی هم خود را آماده کرد تا به همراه فاجین به خانه اش برود و ناقله و بیتز هم اشیاء و اجناس را توی قفسه چیدند بعد یهودی از رفیق خود اجازه مرخصی خواست و به همراه نانسی و دو پسرک به خانه برگشت. آقای سایکس نیز خود را روی تخت انداخته و در فکر آن بود که تا بازگشت دخترک بخواهد.

پس از اندکی آنها به خانه فاجین رسیدند و در آنجا توبی کراکیت و آقای چیت لینگ را سرگرم بازی یافتند و البته لازم به تذکر نیست که شخص اخیرالذکر باخته بود و رفقای جوان به محض اینکه فهمیدند او تا یک شاهی آخر پولش را از دست داده تفریح و شادی زیادی کردند.

آقای کراکیت که ظاهراً از همبازی شدن با شخصی که مقام و فکری بسیار پائین تر از خودش داشت شرمنده به نظر می رسید دهن دره کرد و پس از احوالپرسی از سایکس کلاه خود را برداشت که برود.

فاجین پرسید: «کسی نیامد؟»

آقای کراکیت درحالی که یقه خود را بالا می زد گفت: «حتی سر و کله یک گربه هم پیدا نشد. ما که مثل موش های مرده کسل شدیم، فاجین شما باید چیزی به عنوان پاداش نگاهداری خانه به من بدهید. من که از این کار خیلی کسل شدم و هرگاه این جوان نبود که مرا سرگرم سازد یقیناً مثل زندانی های نیوگیت به خوابی عمیق فرو می رفتم. باور کنید خیلی به من بد گذشت.»

آقای توبی کراکیت پس از اظهار مطالب فوق و چند جمله دیگر نظیر آن ها، پول های برده را برداشت و با بی اعتنائی تمام، برای نشان دادن این مطلب که وجوه مختصر برای شخص برجسته ای چون او اهمیتی ندارد. آن ها را توی کیسه اش ریخت و آنگاه با چنان وقار و جلالتی بیرون رفت که آقای چیت لینگ مدتی محو تماشای پاها و کفشهای قشنگ او بود و پس از اینکه بکلی پا و کفش او ناپدید گشت به رفقای خود اظهار داشت در برابر آشنایی با چنین مرد بزرگی باخت پانزده سکه شش پنسی برای او بسیار ارزان و بی قیمت است.

آقای بیتز که از این اظهارات سرذوق آمده بود گفت: «اما ضمناً تو هم آدم مسخره ای هستی.»

آقای چیت لینگ جواب داد: «به هیچ وجه، نیست فاجین؟»

فاجین درحالی که دستی روی شانه اش می زد و بدون اینکه دیگران را نیز از چشمکی بی نصیب گذاشته باشد گفت:

«عزیزم، تو یک کمی بدجنسی.»

توم پرسید: «و آیا حقیقت دارد که آقای کراکیت آدم عجیبی است؟»

«بدون هیچ تردید و شبهه ای، عزیزم.»

توم ادامه داد: «آیا درست نیست اگر بگوئیم آشنایی با او افتخاری است فاجین؟»
«کاملاً درست است، منتها بقیه چون از فیض چنین معاشرتی بی بهره اند حسادت می کند.»

توم با قیافه پیروزمندانه ای فریاد کرد: «آه! کاملاً همینطور است. البته او پول های مرا برد ولی چه اهمیتی دارد، من هر وقت بخوام می توانم به دست بیاورم، نیست فاجین؟»

«البته، البته و هرچه زودتر پی این کار بروی بهتراست، پس توم فوری درصدد جبران باخت‌هایت باش، فرصت را از دست نده، ناqlا و چارلی، هم‌اکنون برای شکار حاضر شوید، ساعت ده است و هنوز کاری نکرده‌اید».

پسرها فوری این پیشنهاد را پذیرفته با نانسی خداحافظی کردند، کلاه‌های خود را برسر گذاشتند و خارج شدند. ضمناً ناqlا و رفیق زنده‌دلش مرتب سربه‌سر آقای چیت لینگ گذاشته و راجع به حرف او مسخره‌اش می‌کردند و حال آن که در گفتار او نه چیز عجیبی داشت و نه اینکه حرف بی‌سابقه‌ای بود زیرا در همین لندن اشخاص و جوانان پرمدعایی هستند که مبالغی بسیار هنگفت‌تر از آقای چیت لینگ می‌پردازند تا فقط از مصاحبت اشخاص خوب و زیبا برخوردار گردند و تازه افرادی که شهرت خوبی و زیبایی پیدا کرده‌اند بقدر تویی کراکیت هم خوبی و زیبایی ندارند!

وقتی که آنها بیرون رفتند فاجین گفت: «حالا نانسی من می‌روم تا برای شما پول را بیاورم. این کلید مال گنج‌ایست که من در آن اشیایی که پسرها می‌آوردند نگه می‌دارم عزیزم، من هیچ وقت پول‌هایم را در جای بسته و محفوظ نگه نمی‌دارم زیرا عزیزم، حقیقتش اینست که من اصلاً پولی ندارم که آن را در جایی پنهان کنم... ها، ها، ها... نانسی کار ما کار بی‌درآمدیست و جز زحمت چیز دیگری عایدمان نمی‌سازد ولی من خوشم می‌آید که عده‌ای جوان را دور و بر خود بینم، به‌همین جهت تمام این رنجه‌ها را تحمل می‌کنم، تحمل می‌کنم». بعد ناگهان کلید را زیر لباسش پنهان ساخته گفت:

«هیس! کیه؟ گوش کن!»

دختر جوان که پشت میز نشسته و دست‌ها را درهم کرده بود اصلاً علاقه‌ای به این ملاقات نداشت و هیچ فکر این را هم نمی‌کرد که ناشناسی وارد خانه شده یا از آن خارج می‌گردد و به‌همین حال بی‌قیدی باقی ماند تا این که صدای خفه مردی به گوشش خورد. در همان لحظه‌ای که این صدا را شنید کلاه و شال خود را سریعاً از سر برداشت و آنها را پنهان کرد. وقتی که یهودی پس از لحظه‌ای برگشت او زبان به شکایت از گرمای هوا گشود و این حرف او با حرکات سریع و تند که ضمن آنها کلاه و دستمال را برداشته بود قدری مباینت داشت ولی به‌هرحال یهودی هیچ کدام از آنها را ندیده بود زیرا در آن لحظه به‌او پشت کرده بود. یهودی گفت:

«به! دنیا را ببین، همان مردی که الان منتظرش بودم با پای خودش وارد شد، اما نانسی تا وقتی که او اینجا است اصلاً صحبت پول را نکن، او خیلی زیاد اینجا نمی ماند. عزیزم فوقش ده دقیقه کار دارد».

بعد انگشت لاغر و بی گوشت خود را روی لب نهاده شمعی را برداشت و به سوی در حرکت کرد زیرا در این موقع صدای پای ناشناس روی پلکان بلند شده بود. درست در یک لحظه هردو نفر دم در به هم رسیدند و مرد تازه وارد بی معطلی به درون آمد و ناگهان خود را روبروی نانسی دید. این مرد مانکس بود.

فاجین به محض این که دید تازه وارد که از برخورد با فردی ناشناس ناراحت شده و در صدد بازگشت است گفت: «او یکی از رفقای جوان منست، نانسی همانجا بنشین!» نانسی به میز نزدیک شد و پس از این که نگاه اضطراب آمیزی بر مانکس انداخت سر خود را برگرداند ولی وقتی که او رو به فاجین کرد باز برگشت و دوباره او را نگاه کرد و این نگاه اخیر چنان نافذ و شکافنده بود که هرگاه ناظری بر این هردو نگاه توجه داشت به زحمت می توانست باور کند که هردو از یک چشم بیرون دیده باشد.

فاجین پرسید: «تازه ای هست؟»

«بسیار مهم!»

فاجین با لحن تردید آمیزی که گویی می ترسید دیگری را از خوش بینی زیاد خود ناراحت کند پرسید: «و... لابد مفید؟»

مانکس با لبخندی جواب داد: «بهر حال بد نیست، این دفعه دیگر وقت را از دست ندادم».

دخترک خود را به میز نزدیکتر کرد و نشان داد که میل ندارد از اطاق بیرون برود گو اینکه اشاره مانکس را به خود کاملاً دید. یهودی که شاید می ترسید اگر بخواهد او را از سر باز کند صحبت پول را به میان بکشد با انگشت طبقه بالا را نشان داد و مانکس را از اطاق بیرون فرستاد وقتی که آنها از اطاق بیرون می رفتند نانسی شنید که مانکس می گوید:

«نه در آن سوراخ لعنتی که دفعه آخر رفتیم».

فاجین خندید و چند کلمه‌ای در جواب او گفت که دخترک نشنید ولی از روی سر و صدایی که سقف اطاق می‌کرد فهمید که او را به طبقه دوم برده است. در همان لحظه‌ای که دیگر صدای پای آنها قطع شد او کفش خود را بیرون آورده، دامن لباسش را روی سر کشیده به سوی در رفت، نفس را در سینه حبس کرده به دقت گوش داد. درست در آن دم که دیگر سر و صداها خوابید با احتیاط تمام از اطاق بیرون آمد، پلکان را با آهستگی غیرقابل تصویری پیمود و در میان تاریکی و ظلمات طبقه فوقانی ناپدید گشت.

اطاق برای مدتی در حدود یک ربع ساعت خالی ماند، بعد دخترک با همان قدم‌های شبیح مانند برگشت و پس از او بی‌درنگ صدای مراجعت هردو مرد بلند شد مانکس یکر است از خانه بیرون رفت و یهودی با گام‌های سنگینی دوباره بالا رفت که پول بیاورد. وقتی که برگشت دخترک کلاه و شال خود را برداشته و آماده رفتن می‌شد.

یهودی همین‌که شمع را روی میز گذاشت تکان شدیدی خورد و فریاد کرد:

«نانسی! چرا اینطور رنگت پریده است؟»

دخترک در حالی که هر دست خود را جلوی چشم می‌گرفت تا بهتر ببیند گفت:

«چی؟ رنگت پریده؟»

«وحشتناک است، چه به سر شما آمد؟»

دخترک با بی‌قیدی گفت: «هیچ، شاید هم برای آن باشد که مدت مدیدی در این سوراخ خفه کننده تنها ماندم. باری، مرا راه بیندازید... خیلی هم از لطفتان متشکر خواهم بود.»

فاجین، در حالی که سکه را به او می‌داد آه می‌کشید و پولها را در دستش گذاشت. بعد هم با گفتن یک «شب بخیر» ساده از یکدیگر جدا شدند.

وقتی که دخترک خود را به هوای آزاد خیابان رسانید روی سکوی خانه‌ای نشست و چنین به نظر می‌رسید که برای مدتی مبهوت و متحیر مانده نمی‌تواند به راه خود ادامه دهد. ناگهان از جای برخاست و در جهتی مخالف خانه‌ای که سایکس در آن منتظرش بود شروع به رفتن کرد و در این رفتار دائماً بر سرعت قدمها می‌افزود تا آنجا که همچون دیوانه‌ای پا به دویدن گذاشت، وقتی که کاملاً خسته و کوفته شد ایستاد تا نفس تازه کند و

چون در این لحظه به خود آمد و فهمید در راه نیستی که بسرش افتاده بود هیچ کاری نمی تواند بکند، ست خود را گاز گرفت و اشک ها را سرداد.

شاید این اشکها او را آرام کردند، شاید هم فهمید موقعیت او چقدر نومید کننده است، به هر حال برخاست و فوراً در جهتی مخالف آنچه که قبلاً در پیش گرفته بود سریعاً به راه افتاد (و این سرعت از یک طرف برای جبران وقت تلف کرده و از طرف دیگر برای تبعیت از افکاری که در سر داشت بود) به هر حال به زودی به خانه ای رسید که راهزن را در آنجا منتظر خود گذاشته بود.

در لحظه ورود، اگر هم ناراحتی هایی داشت از نظر سایکس دور ماند زیرا او فقط پرسید پول را آورده یا نه و چون جواب مثبت شنید با خوشی اظهار رضایت کرده کوشید تا دوباره خواب خود را که بر اثر ورود او قطع شده بود از سر گیرد.

برای او جای خوشوقتی بود که مقداری پول در اختیار داشت. زیرا به این ترتیب روز بعد را سرگرم خوردن و نوشیدن بود و اندکی از ناراحتی او را همین اشتغالات کمتر ساخت و نیز مجالی برای انتقاد و شکایت از وضع و روزگار خود پیدا نکرد. وضع او شبیه شخص ناراحت و عصبانی بود که در آستانه اقدام متهورانه و خطرناک قرار گرفته باشد، چشمان تیز بین فاجین بر این حال او توجه داشت و حتی از مشاهده این وضع سخت مضطرب و بیمناک بود ولی سایکس اهل دقت و تیزبینی نبود و بعلاوه فقط از خشمگینی و عصبانیت خود ناراحت می شد و این حال او نیز بی درنگ در رفتار خشنی که نسبت به تمام اطرافیان در پیش می گرفت متجلی می گردید و حالا هم که با توجه به توضیحات قبلی وضع خوش و روبراهی داشت در رفتار دخترک چیزی غیر عادی احساس نمی کرد و حقیقت امر این بود که آنقدر نسبت به این موجود بی اعتنائی می کرد که حتی وقتی که حالش بی نهایت هم خراب می شد کمتر اتفاق می افتاد که او را نگران سازد.

هر قدر که روز به انتهای خود نزدیکتر می شد تأثیر دخترک نیز رو به افزایش می رفت و زمانی که شب فرارسید و او در انتظار خوابیدن راهزن مست و لایعقل نشسته بود روی گونه های او چنان رنگ پریدگی خارق العاده و در چشمانش چنان برق عجیبی وجود داشت که سایکس هم با کمال بهت زدگی متوجه آن شد.

آقای سایکس که بر اثر بیماری ناتوان شده بود روی تخت نشسته و مشروب خود را که برای کم اثر ساختن با آب مخلوط کرده بود می آشامید، گیلان خود را به نانی داد تا برای سومین یا چهارمین بار پر کند، در این موقع ناگهان بر این ناراحتی ها توجه پیدا کرد و در حالی که روی دستها تکیه داده بلند می شد و با نگاه ثابتی دخترک را می نگریست گفت:

«عجب! چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟ چته»

دخترک جواب داد: «چمه؟ هیچ! چرا مرا این طور نگاه می کنی؟»

سایکس چنگ انداخت، دست او را گرفت و تکان داد و گفت: «این حماقت ها چه معنی دارد؟ چی شده؟ معنی این کارها چیست؟ در فکر چی هستی؟»

دخترک در حالی که چشمان خود را در میان دستها پنهان می کرد و سراپا به لرزه درآمده بود گفت: «فکر یک عالمه چیزها، ولی خدایا، این ها به تو چه ربطی دارد؟»

همین خوشحالی ساختگی که در نحوه ادای جمله اخیر وجود داشت در سایکس بیش از تمام بهت و سراسیمگی قبل اثر گذاشت و گفت:

«من الان به تو مطلبی را بگویم. شاید می خواهی تب کنی و هم اکنون علائم آن آشکار می گردد شاید هم ناخوشی بدتر و سخت تری به سروقت می آید... اصلاً نکند که... نه! خدایا! تو هرگز اینطور نخواهی شد...»

دخترک پرسید: «چطور؟»

سایکس چشمان را براو دوخته و چنانکه با خود حرف می زد ادامه داد: «نه نه، هیچ دختری نیست که قلبی به این مهربانی داشته باشد و آنوقت... در آن صورت من گلویش را با تیغ می بریدم... حتماً تب کرده و چیز دیگری نیست.»

سایکس پس از اینکه با همین فکرها خیال خود را راحت کرد گیلان خود را سرکشید و بعد با غرغر و دشنام زیاد دواي خود را خواست دخترک فوری برخاست و با عجله تمام برایش دوا را ریخت، بعد، روی خود را برگردانید و موقعی که او مشغول خوردن دواي خود بود شیشه را به لب خویش نزدیک ساخت.

راهزن به دخترک گفت: «حالا بیا کنارم بنشین و سعی کن حالت هم عادی بشود، در غیر این صورت خودم بلند می شوم و حالت را جا می آورم و تو می دانی که در این قبیل

مواقع بیداد می‌کنم».

دخترک اطاعت کرد. سایکس دست او را میان دست‌های خود گرفته برچهره‌اش خیره شده و روی بالش افتاد. چشمانش بسته شد، بعد باز شد، باز بسته شد و دوباره از هم بازگشت. با حالتی منقلب جایجا شد. بعد، در حالی که خواب‌های کوتاه مدت دو سه دقیقه‌ای او را درمی‌گرفت و باز با حالتی ترسناک و وحشت‌زده بیدار می‌شد بالاخره به خوابی عمیق فرو رفت. دست دخترک رها شد. بازویی را که بلند کرده بود بی حرکت به کنارش افتاد و سرانجام چون مرده‌ای بی حرکت ماند.

دخترک در حالی که از کنار او برمی‌خاست زمزمه کرد:

«عاقبت این دوا کار خود را کرد، ولی شاید خیلی دیر شده باشد».

آنگاه با عجله تمام شال و کلاه خود را برداشت و ضمناً گاه به عقب برگشته نگاه می‌کرد گویی علیرغم خواب سنگینی که سایکس را فرا گرفته بود او انتظار داشت که مردم دست سنگین او را روی شانه خود احساس نماید، بعد بی صدا روی تخت خم شد و لبان راهزن را بوسید. سپس به آهستگی و آرامی هرچه تمامتر در را باز کرد و بست و عجولانه از خانه بیرون رفت.

در کوچه باریکی شبگرد ساعت نه و نیم را اعلام می‌کرد و نانسی می‌بایستی از این کوچه بگذرد و خود را به خیابان برساند. دخترک از او پرسید:

«خیلی وقت است که نه و نیم اعلام شده است؟»

مرد در حالی که فانوس خود را به سوی چهره نانسی بلند می‌کرد گفت: «در حدود یک ربع می‌شود».

نانسی آهسته بخود گفت: «اقلاً یک ساعت طول می‌کشد تا آنجا برسم» بعد از مرد جلو زده و به سرعت به سوی خیابان رهسپار شد.

بسیاری از مغازه‌هایی که سرراه او قرار داشتند بسته بودند. او می‌خواست از «اسپیتال فیلد» به سوی مغرب لندن برود. یک ساعت دیواری زنگ ده رازد و بی صبری او را زیادتر کرد. با شتاب تمام از پیاده‌رو می‌گذشت و از چپ و راست به رهگذران تنه می‌زد و موقع گذشتن از وسط خیابان‌ها بدون توجه به مردمی که منتظر خلوت شدن راه بودند عجولانه پیش می‌رفت و از زیر پوزه و تنه اسب‌ها راهی برای خود باز می‌کرد.

مردمی که برگشته و با نگاه حرکات سریع او را تماشا می کردند می گفتند: «این زن دیوانه است».

وقتی که به محلات ثروتمند شهر رسید خیابان های آنجا نسبتاً خلوت بود و باز حرکت سریع او برای مردمی که در کوچه و خیابان پرسه می زدند موجب تعجب می شد عده ای بدنبالش روان می شدند تا بفهمند که با این عجله کجا می رود، گاهی نیز عده ای راه را بر او سد می کردند و از اینکه می دیدند او باز هم قدم سست نمی کند هاج و واج می ماندند و به این ترتیب دیگر از سر او دست برمی داشتند و زمانی که به مقصد خود نزدیک شد تنها بود.

اینجا یک پانسیون خانوادگی بود که در خیابانی آرام و زیبا نزدیک هاید پارک قرار داشت. درست در همان لحظه ای که نور چراغ پانسیون تابلوی آن را نشان داد ساعت نیز زنگ یازده را زد. این چند قدم اخیر را به کندی پیش آمده بود گویی مردد بود و تلاش می کرد که خود را مصمم به پیشروی نماید ولی زنگ ساعت تردید او را زایل ساخت و وارد دالان شد. کسی جلوی در نبود، با نگاهی نامطمئن به اطراف نگریست و بعد بسوی پلکان راه افتاد.

جوانکی از اطاقی که نانسی از کنار آن گذشته بود بیرون آمد و گفت: «آهای دخترک، با کی کار داری؟»

دختر جواب داد: «با خانمی که در اینجا سکونت دارد».

جوانک با نگاه تحقیرآمیزی گفت: «با یک خانم؟ کدام خانم؟»

نانسی گفت: «دوشیزه مایلی».

جوانک که حالا به خوبی توانسته بود ظاهراً او را ورنه از نماید جز نگاه تحقیرآمیز جواب دیگری به او نداد و مردی را صدا زد که به او پاسخ گوید، نانسی تقاضای خود را تکرار کرد.

پیشخدمت پرسید: «بگویم کی هستید؟»

نانسی جواب داد: «لزومی ندارد اسم کسی را ببرید».

مرد پرسید: «علت این ملاقات؟»

دختر جواب داد: «این هم لازم نیست، من فقط باید این خانم را ببینم».

مرد در حالی که او را بسوی در می‌راند گفت: «زود باش برو... اینجا خبری نیست... بزن به چاک».

دخترک با لحن تندی گفت: «اگر قرار باشد من از اینجا بروم باید مرا به‌زور بیرون کنید، و من هم کاری می‌کنم که حتی اگر دو نفر هم بخواهند به این کار دست بزنند هر دو نفرشان را ناراحت نمایم» بعد در حالی که به اطراف خود می‌نگریست پرسید: «آیا در اینجا کسی نیست که حاضر باشد پیام آدم بیچاره‌ای مثل مرا برساند؟»

این تقاضای او دل آشپزی را که به همراه چند پیشخدمت دیگر ناظر جریان بودند به‌رحم آورد و جلو آمد و گفت: «جو، تو نمی‌توانی پیام او را برسانی؟»

دیگری گفت: «آخر، تو فکر نمی‌کنی که خانم زنی مانند او را راه نخواهد داد؟» این اشاره به وضع مشکوک نانسی موجی از خشم و غضب را در دل زنهای مستخدمی که آنجا بودند راه انداخت و متفقاً گفتند که این موجود مایه سرشکستگی جنس زن است و مصرانه تقاضا می‌کردند فوری او به میان جوی آب پرتاب گردد.

دخترک در حالی که دوباره بسوی مردها برمی‌گشت گفت: «هربلایی که مایلید سر من بیاورید ولی قبلاً آنچه که از شما تقاضا کردم انجام دهید و تقاضای من از شما اینست که بخاطر خداوند توانا این پیام مرا به ایشان برسانید».

آشپز رئوف با اصرار تمام دنبال این تقاضا را گرفت و بالاخره مردی که دفعه اول ظاهر شده بود قبول کرد که پیام او را برساند. وقتی که پایش را روی پله اول گذاشت پرسید:

«پیغام چیست؟»

نانسی گفت: «زن جوانی تقاضا دارد فوراً به‌حضور دوشیزه مایلی بیاید و در صورتی که ایشان حاضر شدند نخستین کلمه حرف او را بشنوند دیگر تا پایان آنرا استماع خواهند فرمود وگرنه هم که بی‌درنگ او را از پیش خود بیرون خواهند کرد».

مرد گفت: «اما توپت هم خیلی پر است؟»

دختر با لحن قاطعی گفت: «پیغام مرا برسانید و جواب بیاورید».

مرد بالا رفت. ولی نانسی همانطور نفس‌زنان و با قیافه‌ای رنگ‌باخته در آنجا ماند. و زمانی که یکی از زنان مستخدم حرف تحقیرآمیزی نسبت به او به‌زبان آورد لبش شروع

فصل سی و نهم / ۴۰۳

به لرزیدن کرد و موقعی که مرد برگشت و گفت که زن جوان می تواند بالا برود پچ پچه زن ها و حرفهای رکیک آنها بیشتر شد.

زن اولی گفت: «اصلاً شایسته این دنیا نیست».

دیگری گفت: «مس زرد خیلی بهتر از طلای آتش دیده است».

سومی فقط به همین اکتفا کرد که پرسد: «آیا زنها را از چه چیزی ساخته اند؟»

و نفر چهارم نیز فقط فرمود: «خیلی ننگ آور است!» و دیگر این چهار رسته النوع نجابت ساکت شدند.

نانسی بدون اینکه اعتنایی به این حرفها داشته باشد، زیرا افکار سنگینی در سینه داشت، به دنبال مرد با قدمهای لرزانی وارد سرسرای کوچکی شد که چراغی آن را روشن می کرد. مرد او را در اینجا گذاشت و خود بازگشت.

فصل چهارم

ملاقاتی عجیب، در دنبال مطالبی که در فصل گذشته آمد

دخترک وجود و هستی خود را در خیابان‌ها و پاره‌ای از بدنام‌ترین خانه‌ها و اماکن عمومی لندن به تباهی کشانیده بود، ولی معذک چیزی از طبایع اولیه جنس زن در او باقی مانده بود و همین که صدای پایی را که ازدری روبروی در ورودی برخاسته بود شنید و همین که به فکر تباین موجود بین دو تصویری که لحظه‌ای بعد در آن اطاق کوچک برابر هم قرار می‌گرفتند افتاد دچار شرمساری مهیبی شد و برگشت، گویی حضور شخصی که آن همه برای دیدارش دست و پا می‌کرد برایش غیرقابل تحمل بود.

ولی در برابر این احساسات شریف، غرور علم طغیان برافراشته بود، همین عیب بزرگی که بطور یکسان افراد پست و بدخواه و برجسته و از خودراضی را اسیر خویش می‌سازد.

مونس تیره‌روز دزدان و راهزنان، موجودی که حتی پست‌ترین افراد نیز او را از خود طرد می‌کردند، هم‌خوابه شنیع‌ترین و کثیف‌ترین زندانیان و محکومین به اعمال شاقه... حتی همین موجود فاسد خود را مغرورتر از آن می‌دید که اجازه دهد خفیف‌ترین روشنائی احساسات یک زن - که آن را ضعفی می‌شمرد در وجودش متجلی گردد و حال آنکه این تنها رشته‌ای بود که او را به عالم انسانیت مربوط می‌ساخت چه از زمان خردسالی به بعد به تدریج کلیه عواطف و احساسات شریفه او را زندگی و بزه‌اش نابود کرده بود.

فصل چهارم / ۴۰۵

او نگاه خود را بلند کرد و مطمئن شد شخصی که پدیدار می‌گشت دختری جوان لاغر و زیبا بود بعد نگاه خود را به زمین افکند و با لحنی حاکی از بی‌تفاوتی، در حالی که سر خود را تکان می‌داد گفت:

«خانم، گویا پیش شما آمدن غیر عادی محسوب می‌شود، هرگاه من از این وضع ناراحت شده و مراجعت می‌کردم - هر شخص دیگری که جای من بود این کار را می‌کرد - حتماً شما بعدها از این عزیمت من متأسف می‌شدید و البته حق هم داشتید».

رز جواب داد: «اگر کسی با شما بدرفتاری کرده من بسیار متأسفم. دیگر به آن فکر نکنید بگویید بینم چرا به ملاقات من آمده‌اید، من همان کسی هستم که شما او را خواسته بودید».

دخترک از لحن مهربان، گرمی صدا، و آهنگ مؤدبانه‌ای که در صحبت با او به کار برده شد بکلی متعجب گردید به خصوص که می‌دید به هیچوجه در حرکات او اثری از تحقیر یا نارضایتی دیده نمی‌شد و آنگاه چهره‌اش غرق در اشک شد و بعد دستها را جلوی صورت گرفته با تأثیری تمام گفت:

«اوه! خانم، خانم، اگر انسان‌هایی نظیر شما در این عالم زیاد بودند... حتماً آدم‌هایی مثل من کمتر پیدا می‌شد... باور کنید راست می‌گویم... راست می‌گویم..»

رز با لحنی محبت‌آمیز گفت: «بنشینید، اگر شما گرفتار فقر یا تیره روزی هستید من قلباً بسیار خوشوقت می‌شوم که به شما کمکی بکنم... مطمئن باشید هرچه از دستم برآید انجام خواهم داد مطمئن باشید. بفرمایید بنشینید!»

دخترک که همچنان گریه می‌کرد گفت: «خانم، اجازه بدهید من همینطور ایستاده بمانم و پیش از اینکه بدانید من کی هستم این همه محبت‌آمیز با من صحبت مکنید. وقت می‌گذرد... آیا... این در... بسته است؟»

رز که دوسه قدم عقب می‌رفت تا در صورت لزوم کسی را به کمک بخواند گفت:

«بله... ولی چرا؟»

دخترک گفت: «برای اینکه من زندگی خود و دیگران را در دست شما گذاشته‌ام. من همان موجودی هستم که به زور اولیور کوچک را، در همان شبی که از پنتون ویل بیرون آمد به زور پیش فاجین پیر بردم».

۴۰۶ / اولیور تویست

رز مایلی گفت:

«شما هستید؟»

دخترک جواب داد: «بله، من هستم. من همان موجود رسوایی هستم که شما لابد درباره‌ام مطالبی شنیده‌اید، کسی که با دزدها زندگی می‌کند و خدا شاهد است از روزی که چشمان و سایر حواسم با خیابان‌های لندن آشنا شده هرگز زندگی پاکیزه‌تر از این نداشته و جز دشنام‌ها و سخنان ناهنجار دزدان چیز دیگری به گوشم نخورده است. شما از این ظاهر من مشمئز نشوید، من جوان‌تر از آن هستم که صورتم نشان می‌دهد ولی خودم با این وضع دیگر خو گرفته‌ام و وقتی که در خیابان‌ها می‌گذرم حتی فقیرترین زنها با دیدن من خود را به کنار می‌کشند». رز در حالی که از مصاحب ناشناس خود را بی‌اختیار دورتر می‌کرد گفت:

«معنی این حرف‌های مخوف چیست؟»

دخترک فریاد زد: «خانم شما باید خدا را سپاسگزار باشید که دوستان و اقوامی به شما اعطا کرده که در خردسالی به شما علاقمند بوده از شما حمایت کرده‌اند و هرگز طعم سرما و گرسنگی را نچشیده، در بی‌چارگی و مذلت به سر نبرده و معاشر می‌گساران نبوده... و... چیزهای بدتری را به مانند من از اول کودکی، از درون گهواره ندیده‌اید، البته من می‌توانم از گهواره صحبت کنم زیرا کوچه پس کوچه‌ها و کنار جوی‌های آب بستر طفولیت و گهواره‌ام بوده‌اند همانطور که بستر مرگم نیز خواهند بود».

رز با صدایی شکسته گفت: «من خیلی به حال شما متأثرم، قلبم از شنیدن حرفهای شما ریش می‌شود».

دختر جواب داد: «خداوند این محبت و لطف شما را عوض بدهد. اگر می‌دانستید که گاهی من به چه حالی دچار می‌شوم حتماً و قطعاً تأثیر شما برای من زیادتر می‌گردد ولی من از پیش کسانی گریخته‌ام که اگر بدانند اینجا آمده‌ام تا حرف‌هایی را که تصادفاً شنیده‌ام به شما بازگو کنم یقین بداتید که بی‌درنگ مرا خواهند کشت. آیا شما شخصی به نام مانکس می‌شناسید؟»

رز گفت: «نه!»

دخترک جواب داد: «او شما را می‌شناسد و می‌داند که شما در اینجا هستید زیرا از

روی نشانی که او می داد و من شنیدم توانستم شما را پیدا کنم».

رز گفت: «نخستین بار است که این اسم را می شنوم».

دختر گفت: «حتماً، همان طور که من تصور می کردم این یک اسم عوضی است. چندی قبل کمی بعد از اینکه آنها اولیور را در شب سرقت وارد خانه شما کردند و من یک شب مذاکراتی را که بین فاجین و این مرد صورت می گرفت گوش کردم. من از روی حرفهایی که مانکس می زد فهمیدم که مانکس... همان آدمی که گفتم... متوجه هستید؟»

رز گفت: «بله متوجهم».

دختر ادامه داد: «... این مرد موسوم به مانکس اولیور را همان روزی که برای مرتبه اول گم شد در میان دو نفر از پسرک های دسته ما دیده و فوری او را بعنوان پسری که مدتها است دنبالش می گشته شناخته است. اما من نفهمیدم برای چه عقب او می گشته است. در آن شب با فاجین قرار گذاشتند که اگر اولیور را دوباره به چنگ آورند او مبلغ هنگفتی به فاجین خواهد داد و هرگاه از اولیور یهودی یک دزدی تربیت می کرد - چیزی که مورد علاقه شخص مانکس بود - آنوقت او پول بیشتر به فاجین می داد».

رز پرسید: «چه علاقه ای به اینکار داشت؟»

دختر گفت: «در لحظه ای که سراپا گوش شده بودم تا این مطلب را بفهمم او سایه مرا روی دیوار دید و برای اینکه آنها مرا شناسند با زحمت زیاد توانستم خود را مخفی سازم. ولی من براین کار موفق شدم. دیگر او را تا شب قبل ندیدم».

«خوب، بعد چه شد؟»

«خانم هم اکنون برایتان می گویم دیشب او دوباره آمد. آنها دوباره به طبقه بالا رفته و من برای اینکه سایه ام رسوایم نسازد لباسهایم را به سر و رویم کشیدم و دوباره صحبت های آن دو را گوش کردم. نخستین کلماتی که مانکس به زبان آورد این ها بود:

«به این ترتیب تنها مدارک هویت طفل حالا به اعماق رودخانه افتاده اند و عجزه ای که این مدارک را از دست مادر طفل گرفته بود در کفن خود دارد می پوسد» آنها خندیدند و بعد از موفقیت هایی که در این کار نصیبشان می شد قسمت کردند. مانکس باز هم دوباره کودک حرف زد، به هیجان درآمده بود و می گفت که حالا از بابت پول این ابلیس کوچک خیالش راحت است ولی ترجیح می داد که این مبالغ را از راه دیگری به چنگ می آورد.

زیرا خیلی مسخره است که بخواهد مطابق اراجیفی که در وصیت‌نامه قید شده کودک را گرفتار تمام زندان‌های شهر بنماید و سرانجام نیز او را بر اثر ارتکاب جنایتی بزرگ که البته فاجین ترتیب آن را خواهد داد، تسلیم چوبه دارش کند. و مسلماً فاجین نیز زحماتش بی‌اجر نخواهد ماند.

رز گفت: «این حرفها چیست که می‌شنوم؟»

دختر جواب داد: «خانم تمام اینها حقیقت است گو اینکه از دهان شخصی چون من بیرون می‌آید.

سپس توأم با دشنام‌های کریهی که کاملاً به گوش من آشنا است ولی حتی یک کلمه از آنها را هم گوش شما نشنیده، گفت هرگاه می‌توانست کودک را به قتل برساند و برای خود نیز آلودگی درست نکند حتماً این کار را کرده بود ولی چون دیگر چنین کاری غیرممکن است باید همواره در تعقیبش باشد و در سر هرپیچ زندگی سعی کند او را باز یابد و هرگاه کودک از اسرار تولد و گذشته خود اطلاعی به دست آورد باز او را دچار شکنجه و عذاب بیشتری خواهد ساخت. و آنگاه گفت: «فاجین، تو با تمام یهودی بودن خودت هرگز دام‌هایی نظیر آنچه که من بر سر راه برادر خود اولیور خواهم نهاد در هیچ جایی نخواهی دید».

رز با تعجب گفت: «برادرش!»

نانسی نگاهی به اطراف خود افکند - و از این کار، از بدو ورود خود و شروع صحبت آنی غافل نمانده بود زیرا دائماً در عالم خیال سایکس را روبروی خود می‌دید - و بعد گفت:

«این کلمات را عیناً خود او به زبان آورد. وقتی که او از شما و خانم دیگری صحبت کرد.

گفت خداوند یا ابلیس علیه او برآشفته‌اند و اولیور را به چنگ شما انداخته‌اند، بعد خندید و اضافه کرد ضمناً این پیش‌آمد فایده کلانی نیز در بردارد چون که شما حتماً هزارها و صدها هزار پاوند حاضر خواهید بود بدهید تا بدانید این سگ دوپایی که در منزل شما آمده کیست».

رز در حالی که رنگش کاملاً پریده بود گفت: «امیدوارم که او این حرفها را بطور جدی

نگفته باشد».

دختر در حالی که سر خود را تکان می داد گفت: «هرگاه در عالم مردی با لحن جدی و توأم با خشم و سنگدلی حرف زده باشد باور کنید که او بوده است! او، وقتی که دچار خشم می گردد واقعاً قیافه مهیب پیدا می کند، من مردانی خشن تر و بدکارتر از او زیاد دیده ام، ولی ترجیح می دهم ده ها بار حرف آنها را بشنوم ولی یک بار گوشم با سخنان این مانکس کذائی معذب نشود، وقت دیر است و من باید زودتر برگردم تا سوءظنی نسبت به خودم ایجاد ننمایم».

رز پرسید: «ولی من چه می توانم بکنم؟ بدون کمک شما از تمام این اظهارات چه استفاده ای می توانم ببرم؟ شما می خواهید برگردید! برای چه می خواهید بسوی رفیقی برگردید که به قول خودتان این همه بدکار و شنیع است؟ هرگاه شما مطالبی که برای من گفتید یک بار دیگر برای آقای که در اطاق مجاور است و فوراً می توانم او را به اینجا بخوانم تکرار کنید، یقیناً می تواند شما را در ظرف نیم ساعت به جایی کاملاً امن و مصون ببرد».

دختر گفت: «من مایلم که برگردم. باید مراجعت کنم، زیرا... ولی چگونه می توانم چنین چیزهایی را برای موجودی این همه معصوم چون شما بیان کنم؟... زیرا در میان آدم هایی که وصفشان را برای شما گفتم مردی وجود دارد که از همه آنها تندخوتر است و ضمناً من حاضر نیستم به هیچ وجه، حتی به بهای از دست دادن زندگی خود از او جدا شوم».

رز گفت: «دخالت اولیه شما به نفع کودک عزیز، آمدن شما به اینجا و اطلاع دادن به من این همه مطالب را با وجود خطرات بزرگی که برای شما داشت؛ رفتار شما که بر من صداقت و صحت گفته هایتان را قطعی می سازد، ندامت آشکار و احساس شرمساری شما، تماماً مرا معتقد می سازند که هنوز وقت نجات شما باقی است.»، در این موقع چشمان رز پر از اشک شد، دستهایش را به هم مالید و گفت:

«آه! از تقاضای یک زن، زنی که حتماً اولین بار است با شما با لحن چنین ترحم آمیزی حرف می زند، روی بر مگردانید، آری، سخنان مرا گوش بدهید، بگذارید شما را نجات بدهم و آتیه بهتری برایتان بوجود آورم».

دخترک در حالی که به زانو درآمد فریاد کرد: «خانم، دوشیزه عزیز، مهربان و مقدس، شما واقعاً نخستین فردی هستید که با چنین لحن ترحم آمیزی مرا مورد محبت خود قرار داده اید و هرگاه و هرگاه این سخنان شما چند سال زودتر به گوش من خورده بود حتماً مرا از زندگی توأم با گناه و ندامت فعلی نجات می داد ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است».

رز گفت: «برای استغفار و توبه هیچ وقت دیر نیست».

دخترک، که از افکاری دردناک رنج می برد فریاد کرد: «چرا! من حالا نمی توانم او را ترک کنم، من نمی توانم موجب مرگ او بشوم».

رز پرسید: «چگونه ممکن است شما موجب مرگ او بشوید؟»

دختر فریاد زد: «هیچ چیز نمی تواند او را نجات بدهد. اگر با اشخاصی دیگر درباره آنچه که با شما گفتم حرفی بزنم و آنها را گیر بیاندازم، او حتماً کشته خواهد شد او از تمام آنها مشهورتر است و بیش از همه دست خود را به جنایت آلوده است».

رز گفت: «آیا ممکن است برای چنین مردی شما دست از امیدهای آتیه برداشته و کمک مطمئنی را که به سویتان آمده رد کنید؟ آیا این دیوانگی نیست؟»

دخترک جواب داد: «من نمی دانم این چیست، فقط می دانم که اینطور است و آن هم نه فقط برای من تنها، بلکه صدها نفر موجود تیره روز و فاسد دیگری نظیر من چنین اند من باید از این راهی که شما نشان می دهید روی برگردانم، آیا این در نتیجه خشم خداوند نسبت به اعمال زشتی است که من مرتکب شده ام؟ نمی دانم، ولی من علیرغم تمام رنجها و کج رفتاری های او به شکل عجیبی به سوی او کشیده می شوم و حتماً اگر بدانم به دست او کشته خواهم شد و به محض دیدار من، مرا نابود خواهد ساخت باز هم به سوی او خواهم رفت».

رز گفت: «من چه باید بکنم؟ من نیایستی بگذارم شما اینطور مرا ترک گوئید؟»

دخترک که از جای برمی خاست گفت: «چرا، شما باید بگذارید و من یقین دارم که خواهید گذاشت بروم، شما مانع بازگشت من نخواهید شد زیرا من به لطف و بزرگواری شما اعتماد دارم و با اینکه می توانستم ابتدا از شما چنین قولی بگیرم، این کار را نکردم».

رز گفت: «در این صورت اظهارات شما به چه دردی می خورد؟ باید این راز را تا انتها

فصل چهارم / ۴۱۱

مکشوف ساخت وگرنه گفتن این حرفها چه حاصلی برای اولیور که این همه مورد عنایت شما است خواهد داشت.»

دختر جواب داد: «شما حتماً بین اطرافیان خود مرد شریفی در اختیار دارید که به او محرمانه تمام این مطالب را بگوئید. آن وقت او شما را راهنمایی خواهد کرد.»

رز پرسید: «ولی اگر به وجود شما احتیاج پیدا کردیم شما را چگونه بیاییم؟ من کاری به نشانی این اشخاص وحشتناک ندارم ولی شخص شما را در چه جاها و در چه ساعاتی می توان پیدا کرد؟»

دخترک پرسید: «به من قول می دهید که رازم را دقیقاً پنهان نگاه داشته و تنها یا به همراه آقایی که از این مطلب باخبر می شوند به محل دیدار آمده و کس دیگری مرا تعقیب ننماید؟»

رز جواب داد: «به شما قول می دهم که چنین کنم.»

دختر بدون تردید گفت: «همه هفته، روزهای یکشنبه بین ساعت یازده و دوازده شب من روی «پل لندن» گردش خواهم کرد. البته تا روزی که زنده بمانم.»
در لحظه ای که دخترک با قدمهای سریعی خود را به در می رسانید رز شتاب زده گفت:

«یک دقیقه دیگر صبر کنید، اندکی در وضع خود فکر کنید و به این فرصتی که برای گریز از آن وضع نصیب شما شده توجه بنمایید. من خود را مدیون شما می دانم نه فقط برای اینکه اطلاعاتی برای ما آورده اید، بلکه بیشتر از آن جهت که شما هم به مانند من زن هستید و تقریباً و بدون اینکه امید نجات داشته باشید سقوط کرده اید. با اینکه می توانید با یک کلمه خود را نجات دهید آیا باز هم می خواهید بسوی این دسته دزدان و این مرد بازگردید؟ آیا این چه افسونی است که شما را مسحور ساخته و اسیر بدبختی و تیره روزی نموده است؟ آه! در قلب شما هیچ رشته ای نیست که من بتوانم در آن چنگ بزنم آیا این همه سخنان من برای جلب شما بسوی زندگی بهتر در دل شما هیچ اثری نخواهد کرد؟»

دخترک با لحنی قاطع جواب داد: «وقتی که دختر جوانی چون شما، زیبا و مهربان به مانند خودتان به کسی دل می بندد، عشق او را بهر جا که مایل باشد می کشاند. بله، حتی

دختر جوانی که چون شما صاحب خانه و دوستان زیادی بوده افراد کثیری نیز هستند که با نوازش خود قلب او را لبریز از محبت و گرمی سازند. بنابراین، زنانی نظیر من که جز تابوت پناهگاه امن دیگری نداشته و جز پرستار بیمارستان‌ها در ایام بیماری و مرگ دوست دیگری بالای سرشان دیده نمی‌شود؛ وقتی قلب پوسیده خود را به مردی سپردند و به او اجازه دادند جایی را که تمام عمر خالی بوده اشغال نماید دیگر چه کسی می‌تواند امید نجات و شفای آنها را داشته باشد؟ خانم، به ما ترحم کنید... آری به ما ترحم کنید، زیرا برای ما از تمام احساساتی که در قلوب زنان وجود دارد فقط یکی باقی مانده و هرگاه بر اثر قضاوتی تند این احساس ما را که توأم با غرور و آسایش نیز می‌باشد به صورت دیگری توجیه نمائید همین نیز برای ما منبع درد و ناراحتی تازه‌ای خواهد گشت».

رز پس از اندکی سکوت گفت: «پس اقبالاً حاضرید از من مبلغ مختصری قبول کنید که تا ملاقات بعدی با آن زندگی خود را بطور شرافتمندانه‌ای اداره نمائید؟»

دختر با ژست امتناع آمیزی گفت: «به هیچوجه!»

رز که با ملایمت به پیش می‌رفت گفت: «اینطور با سرسختی همه کمک‌های مرا رد نکنید! من واقعاً قصد خدمت به شما را دارم».

دخترک در حالی که دست خود را گاز می‌گرفت گفت: «خانم، بزرگترین خدمتی که می‌توانید در حق من بکنید اینست که بی‌درنگ مرا از قید زندگی خلاص سازید، زیرا امشب من از تجسم وضع خود آنقدر رنج بردم که در تمام عمر این همه ناراحت نشده‌ام، و حتماً به این ترتیب دیگر در لحظه جان سپردن هم در جهنمی که زندگی عادی ما را تشکیل می‌دهد نخواهم بود - خانم عزیز خداوند به شما عزت و بزرگی بیشتری بدهد و همانقدر که من در زندگی شرمساری و روسیاهی کشیده‌ام شما غرق در سعادت و خوشبختی باشید!»

دختر بدبخت ضمن اینکه این سخنان را با حق‌ها و حقوق به زبان می‌آورد دور شد و رزمایلی که از این برخورد عجیب از پای درآمده بود و بیشتر فکر می‌کرد که تمام این صحنه رؤیایی بیش نبوده است روی صندلی افتاد و سعی می‌کرد به افکار مغشوش خود نظم و ترتیبی بدهد.

فصل چهل و یکم

کشفیاتی تازه

ضمناً در این فصل معلوم می شود وقایع ناگهانی هم به مانند بدبختی
ندرتاً به تنهایی به سراغ انسان می آید

او واقعاً در وضعی فوق العاده اضطراب انگیز و دشوار قرار گرفته بود، محققاً علاقه ای
فراوان و شدید به کشف اسراری که دور و بر گذشته اولیور به چشم می خورد و از طرف
دیگر حق نداشت اسراری را که زن بدبخت (که او را دخترکی صادق می دانست) به او
گفته بود افشاء نماید گفتار و رفتار او در قلب رز مایلی اثر گذاشته بود و علاوه بر محبتی
که به کودک داشت احساس دیگری نیز به همان قدرت و قوت در دلش پدیدار گشته بود.
تمایل شدید به نجات دخترک و بیدار کردن نور امید در قلب او.

آنها قصد داشتند پیش از عزیمت بسوی دریا و دور شدن چند هفته ای از پایتخت
فقط سه روز در لندن بمانند. حالا نیمه شب فرا رسیده و نخستین روز سپری شده بود.
در ظرف چهل و چند ساعت دیگری که باقی مانده بود چه خط مشی خاصی
می توانست برای خود تعیین نماید؟ و یا بدون تحریک شک و تردید دیگران چگونه
می توانست سفر را به تعویق اندازد؟

آقای لوسبرن همراه آنها بود و می بایستی در این مدت دو روز هم آنجا می ماند ولی
رز به خوبی از کم ظرفیتی این مرد مهربان مطلع بود و می دانست هرگاه گفتن این اسرار
به او با کمک شخص باتجربه و مسن تری صورت نگیرد او فوری از کوره دررفته و نسبت

به دخترک این عقیده را پیدا می‌کند که او در صدد دستگیری مجدد اولیور برآمده است. به همین جهت ناگزیر بود نسبت به خانم مایلی نیز رفتاری کاملاً احتیاط‌آمیز در پیش گیرد زیرا او هم به محض اطلاع از جریان بی‌درنگ تمام مطالب را به گوش دکتر مهربان می‌رسانید. همین دلایل او را از مراجعه به یک مشاور قضایی هم در صورتی که راه و چاه را به خوبی یاد می‌گرفت - باز می‌داشت یک لحظه به فکر افتاد از هاری کمک بخواهد ولی این فکر بی‌درنگ او را به یاد لحظه‌ای انداخت که از هم جدا شدند و چنین پنداشت که هرگاه او را فراخواند در وظیفه‌ای که برای خود تعیین کرده دچار قصور خواهد شد - و به محض این یادآوری چشمان او پراز اشک شد، شاید مرد جوان حالا وسیله‌ای برای فراموشی او به چنگ آورده و بعلاوه خوشحال و سعادتمند هم باشد.

رز، که بر اثر این افکار مختلف به هیجان آمده بود و لحظه‌ای به این راه و لحظه بعد به راه دیگری می‌خواست متوسل شود و بعد به مناسبت همین اشکالات قید همه را می‌زد، شبی را با اضطراب و بی‌خوابی به‌روز آورد.

فردای آن شب، پس از اینکه مجدداً و مفصلاً در این باره تأمل کرد و به این نتیجه رسید که جز مراجعه به هاری چاره دیگری ندارد، و با خود چنین اندیشید:

«هرگاه بازگشت به اینجا برای او دشوار باشد، این دشواری بنحو شدیدتری برای من نیز وجود دارد، شاید هم اصلاً نیاید. شاید هم فقط به نوشتن نامه‌ای اکتفا کند، اگر هم شخصاً بیاید شاید با دقت تمام از ملاقات من پرهیز نماید. همانطور که موقع رفتن نیز چنین کرد. البته من انتظاری نداشتم، ولی خوب، برای هر دوی ما بهتر بود». در این موقع رز قلم خود را زمین گذاشت و سر خود را برگرداند تا کاغذی که به مثابه پیک او بود اشکهایش را نبیند.

دوباره قلم را برداشت چندین بار دیگر آن را به زمین نهاد و بدون اینکه نخستین کلمه را بنویسد به کرات دوباره نخستین جمله کاغذ فکر کرد، در این موقع اولیور که به همراه آقای جیل به گردش رفته بود نفس نفس زنان و با شتاب و هیجانی که از اضطراب تازه‌ای خبر می‌داد وارد اتاق می‌شد.

رز برخاسته به سوی او رفت و پرسید: «چرا اینطور ناراحت شده‌ای؟»

کودک جواب داد: «نمی‌دانم، اینطور به نظرم می‌آید که دارم خفه می‌شوم، آه! خدایا!

فصل چهل و یکم / ۴۱۵

عاقبت او را پیدا کردم و بالاخره شما خواهید فهمید که تمام حرفهای من راست بوده است».

رز که سعی می کرد او را آرام نماید گفت: «من هرگز فکری جز این نکرده ام که هرچه تو بگویی راست است. ولی موضوع چیست؟ تو راجع به کی داری حرف می زنی؟»
اولیور که به زحمت می توانست کلمات را به زبان آورد گفت:
«من آقا. آن آقائی که در حقم محبت زیاد کرد. آقای براون لو را که آن همه از او برایتان گفته ام، دیدم».

رز پرسید: «کجا؟»

اولیور که از شادی اشک می ریخت گفت:

«او از کالسکه ای پیاده شد و به درون خانه ای رفت. من با او حرف نزد. نتوانستم با او حرف بزنم زیرا او مرا ندید و چنان می لرزیدم که اصلاً نتوانستم به او نزدیک شوم. ولی جیل از طرف من رفت و پرسید که آیا خانه اش همان جاست و گفتند که بله». در این موقع اولیور که کاغذی را باز می کرد گفت: «ببینید، این نشانی اوست من الان به آنجا می روم، آه! خدای من. خدای من! وقتی که او را دیدم و صدایش را شنیدم چکار بکنم؟»
ظاهراً این شادمانی ها و اظهارات اولیور فکر و اندیشه رز را بهم زد ولی او نشانی را از دست اولیور گرفت و خواند: «کراون استریت - کوچه استراند».

و بی درنگ تصمیم گرفت از همین ملاقات برای منظور خویش استفاده نماید و گفت:
«زود بگو برایمان کالسکه ای تهیه کنند و فوری حاضر شو که باهم حرکت کنیم. من با تو خواهم آمد فقط الان می روم و به خاله ام می گویم که ما یک ساعتی بیرون خواهیم بود و بعد راه می افتیم».

هیچ لازم نبود به اولیور دستوری برای تعجیل داده شود، چند لحظه بعد آنها بسوی کراون استریت حرکت کردند، وقتی به آنجا رسیدند رز اولیور را در کالسکه گذاشت و به او گفت که به این ترتیب قبلاً ذهن پیرمرد را برای ملاقات آنها آماده خواهد ساخت، بعد کارت خود را به مستخدم داد و گفت می خواهد آقای براون لو را برای امری فوری ملاقات کند. مستخدم برگشت و از او خواهش کرد وارد شود بعد او را به یکی از اطاق های طبقه اول برد و در آنجا خانم رز مایلی پیرمردی خوشرو که جامه ای سبزرنگ

در بر داشت روی خود یافت. غیر از او مرد دیگری نیز با شلوار و کتر نشسته بود، قیافه مطبوعی نداشت ولی دستها را روی چماق بلندی به هم متصل ساخته و چانه خود را نیز روی آن نهاده بود.

مردی که جامه سبزرنگ به تن داشت به محض دیدار او از جای برخاست و با ادب تمام گفت:

«خانم، معذرت می‌خواهم... من فکر کردم شخصی قصد مزاحمت دارد. وای. خانم استدعا می‌کنم مرا ببخشید. خواهش می‌کنم بفرمائید».

رز در حالی که نگاه خود را از روی مرد دوم برداشته و به ناطق نگاه می‌کرد گفت:

«آقای براون لو، تصور می‌کنم جنابعالی باشید؟»

پیرمرد گفت: «بله خانم، و دوست من نیز آقای گریم وینگ نام دارند. گریم وینگ، اجازه می‌فرمائید چند دقیقه‌ای، تنها بمانیم؟»

خانم مایلی در حالی که به میان حرف او می‌دوید گفت: «من فکر می‌کنم در ابتدای صحبت‌های ما لازم نیست به آقای گریم وینگ زحمت رفتن را بدهیم. در صورتی که اطلاعات من درست بود بعد در جریان مذاکرات از شما خواهش خواهم کرد که با هم به تنهایی صحبت کنیم».

آقای براون لو تعظیم کرد، آقای گریم وینگ که پس از بلند شدن تعظیمی کرده بود، دوباره به مانند اول تعظیم خشک دیگری کرد و در میان صندلی راحت خود نشست.

رز با اندکی ناراحتی گفت: «شکی ندارم که سخنان من باعث کمال تعجب شما خواهد شد. شما نسبت به پسر جوانی که بی‌نهایت مورد علاقه منست سابقاً محبت فراوانی کرده اید و حتماً بی‌نهایت علاقمند هستید که اطلاعاتی راجع به او به دست آورید».

آقای براون لو گفت: «واقعاً همینطور است».

رز جواب داد: «شما او را به نام اولیور تویت می‌شناسید».

همین که این کلمات ادا شد آقای گریم وینگ که چنین وانمود می‌کرد غرق مطالعه کتاب قطوری است که بر میز قرار داشت آن را با صدایی بلند به زمین افکند. بعد خود را در صندلی جابجا کرد چهره‌اش را تعجبی فراوان فرا گرفت و نگاهی عمیق و طولانی

فصل چهل و یکم / ۴۱۷

به نقطه‌ای مبهم انداخت بعد، خجالت زده، از اینکه چرا این همه متأثر شده یا حرکاتی تشنج‌آمیز ژست قبلی خود را گرفته و یک راست روبروی خویش را نگرست و سوت بلند و دامنه‌داری کشید و چنان تلقی شد که این سوت و صدا از گلوی او به میان فضا بیرون نیامده بلکه صرفاً صدایی بوده که در گوشه معده او پیچیده شده است.

آقای براون لو نیز با اینکه به شگفتی زیادی دچار شده بود ولی وضعش به هیچوجه شبیه آقای گریم ویگ نبود. صندلی خود را به‌خانم مایلی نزدیک ساخت و گفت: «خانم عزیز، لطفاً از این محبت و احسانی که صحبت می‌کردید و هیچکس هم از آن اطلاعی ندارد دیگر حرفی ننزید، فقط استدعا دارم اگر می‌توانید مطالبی بگوئید که عقیده بدی را که من سابقاً نسبت به این طفل پیدا کرده‌ام تغییر دهد فوری و هرچه زودتر برایم توضیح بفرمائید».

آقای گریم ویگ، بدون اینکه هیچکدام از عضلات چهره‌اش تکان بخورد با وضعی که گویی صدا از معده‌اش بیرون می‌آید گفت: «او پسرک بدجنسی است، اگر او بدجنس نبود حاضرم سر خودم را بخورم!»

رزکه اندکی سرخ می‌شد گفت: «او پسری نجیب و خوش قلب است، و دست تقدیر که او را دچار سختی‌ها و مشقات بسیار سهمگینی ساخته در سینه او احساسات و تأثرات شریفی به‌ودیمه گذاشته که مردانی شش برابر او هم باید برآن غبطه بخورند!» آقای گریم ویگ با همان قیافه عبوس گفت: «من فقط شصت و یک سال دارم و اگر اولیور حالا دوازده سال تمام داشته باشد، آنوقت من نمی‌دانم این کنایه شما به‌کی مربوط می‌شود؟»

آقای براون لو گفت: «خانم شما به حرفهای رفیق من اعتنا نکنید، او نسنجیده و فکر نکرده حرف می‌زند».

آقای گریم ویگ با غرغر تمام گفت: «اینطور نیست».

آقای براون لو که ظاهراً عصبانی می‌شد گفت: «همینطور است».

آقای گریم ویگ گفت: «اگر حرف من درست نبود حاضرم سر خودم را بخورم!»

آقای براون لو گفت: «اگر درست نبود براین سر باید مشت و توسری زد!»

آقای گریم ویگ در حالی که چماقش را محکم به زمین می‌کوفت گفت: «خیلی مایلم

ببینم کدام دستی جرأت دارد اینطور بلند شود». وقتی که دامنه صحبت به اینجا کشید هر دو انفیه دانه را بیرون کشیدند و بعد مطابق معمول همیشگی خود دست یکدیگر را فشردند.

آقای براون لو گفت: «بسیار خوب، خانم مایلی، برگردیم به موضوعی که مورد علاقه شما است و از آن با این همه خوبی صحبت می کنید. ممکنست بفرمائید شما چه اطلاعاتی درباره این کودک بی نوا دارید؟ ولی قبلاً اجازه بدهید به اطلاع شما برسانم که من برای بازیافتن او به تمام وسایل متشبه شده ام و ضمناً از زمانی که انگلستان را ترک کردم احساس قلبی من مبنی بر اینکه برای سرقت پول های من بسوی همدستان سابقش رفته بکلی زایل شده است».

رز که در این مدت افکار خود را مرتب کرده بود در طی چند جمله برای پیرمرد تمام حوادثی که بعد از ترک خانه براون لو بر سر اولیور آمده بود برایش تعریف کرد و ضمناً از اطلاعاتی که میان نانسی به او داده بود برای پیرمرد چیزی نگفت و فکر می کرد آنها را بطور محرمانه با او در میان گذارد. و از حرف های خود چنین نتیجه گرفت که تنها فکر و غصه بچه در طی ماه های بعدی این بود که نتوانسته است جریان را بر ولی نعمت سابق خود روشن سازد».

پیرمرد گفت: «خدا را شکر! این برای من سعادت بزرگی است، بله، سعادت بزرگ ولی خانم مایلی شما نگفتید که او حالا کجاست؟ از این جسارت خود معذرت می خواهم ولی چرا او را همراه خود نیاورده اید؟»

رز جواب داد: «او هم اکنون در کالسکه ایست که روبروی منزل توقف شده است». پیرمرد فریاد کرد: «جلوی منزل من؟» و بعد بی درنگ از اطاق خارج شد و بدون اینکه دیگر کلمه ای به زبان آورد از پله ها پائین رفت، در بچه کالسکه را گشود و به درون آن رفت. وقتی که در پشت سر او بسته شد آقای گریم و یگ سر خود را بلند کرد، صندلی خود را روی یکی از پایه های عقبی به گردش درآورد و در حالی که به چماق خود و میز تکیه می داد سه بار به دور خود چرخید. پس از انجام این نمایش برخاست و ده دوازده مرتبه ای در طول و عرض اطاق لنگ لنگان راه رفت، بعد ناگهان در برابر رز متوقف شد و بی مقدمه او را بغل کرد.

و همین‌که دید دخترک از این حرکات عجیب او به تعجب درآمده گفت:
«هیس! نترسید، من آنقدر از عمرم گذشته‌ام که جای پدر بزرگ شما حساب می‌شوم،
شما دختر بسیار محجوبی هستید و من واقعاً از شما خوشم آمد، همین!»
درست در لحظه‌ای که او با چند شلنگ به جای اول خود بازمی‌گشت آقای براون لو
به همراه اولیور وارد شد.

آقای گریم ویگ با قیافه‌ای مسرور و کاملاً شادمان از کودک پذیرایی کرد و رزمایی
که می‌دید همه قیافه‌ها از دیدن کودک باز و مشغوف شده این شادمانی عمومی را اجری
برای زحمات و ناراحتی‌های خود در قبال تربیت کودک دانست و خود نیز از این اجر
بزرگ آسوده خاطر گشت.

آقای براون لو در حالی که زنگی را به صدا درمی‌آورد گفت:
«ولی یک نفر دیگر هم هست که نباید فراموش شود، لطفاً خانم بدوین را اینجا
بفرستید!»

خانم بدوین بی‌درنگ خود را به اطاق رسانید، کنار در تعظیم کرد و منتظر دستور
ماند.

آقای براون لو با لحنی اندک ناراضی گفت: «عجب! بدوین، مثل اینکه شما روز به روز
دید چشمتان ضعیف‌تر می‌شود؟»

پیرزن جواب داد: «درست می‌فرمایید آقا، در این سن و سال دیگر چشم انسان بهتر
از این که نمی‌شود».

آقای براون لو گفت: «بله، بله درست است، اما عینک‌تان را بزنید و سعی کنید خودتان
متوجه شوید که چرا به اطاق احضار شده‌اید؟»

پیرزن برای یافتن عینک خود شروع به کاوش جیب‌ها کرد ولی اولیور دیگر
حوصله‌اش سررفت و نمی‌توانست بیش از این منتظر بماند، به پیش دوید و خود را در
آغوش پیره‌زن افکند.

پیره‌زن در حالی که او را به سینه خود می‌فشرد گفت: «خدایا! این پسرک معصوم
منست!» و اولیور فریاد کرد «پرستار عزیزم!»

پیرزن که او را همچنان در آغوش داشت گفت: «من به خوبی می‌دانستم که او

برمی‌گردد چه قیافه قشنگی دارد و در این جامه‌های زیبا به شکل آقای کوچولویی درآمده است. خوب! در این مدت کجا بودی؟ آه! او همیشه همان قیافه نجیب را دارد، ولی حالا دیگر رنگش کمتر پریده است، همان چشمان معصوم را دارد ولی کمتر در آن حزن و گرفتگی دیده می‌شود. من هیچگاه چشمان لبخند نجیب او را فراموش نکرده‌ام و همواره آنها و چشمان فرزندان عزیز خودم را که به هنگام جوانی من ناپدید شدند به یاد داشته‌ام».

پیرزن که به این ترتیب صحبت می‌کرد و گاه گاه اولیور را از خود دور می‌ساخت تا بهتر در قیافه‌اش دقیق شود و گاهی نیز او را سخت بر سینه می‌فشرد و انگشتان خود را با محبت تمام در میان موهای کودک فرو می‌برد متناوباً می‌خندید و گریه می‌کرد. آقای براون لو او را با اولیور سرگرم این ناز و نوازش‌ها گذاشته رز را به اطاق دیگری هدایت کرد و به داستان ملاقات او و نانسی دقیقاً گوش داد و سخت متعجب و ناراحت گشت. رز دلایل این را هم که چرا ابتدا قضیه را با دکتر لوسبرن در میان نگذاشته برای او تعریف کرد. پیرمرد گفت که کار عاقلانه و با احتیاطی کرده و قول داد که خود او با دکتر وارد مذاکره شود. برای اینکه چنین نقشه‌ای هرچه زودتر به مرحله اجرا درآید تصمیم گرفتند که پیرمرد آن شب ساعت هشت در مهمانخانه بیاید و آنجا خانم مایلی را با دقت و احتیاط تمام در جریان بگذارند. همین‌که این مذاکرات مقدماتی به پایان رسید رز و اولیور به خانه بازگشتند.

حدس رز درباره زودخشمی دکتر از یک ماجرا کاملاً درست بود - هنوز قضیه نانسی را تماماً برایش نقل نکرده بودند که او ناگهان سیلی از دشنام و تهدید بر لب آورده و حتی فوراً چنین نتیجه گرفت که مراجعه به رز در اثر کاردانی و مهارت و زبردستی آقایان بلادرز و دف بوده است و برخاست تا کلاه خود را برداشته و برود و از موفقیت کامل دو نفر نامبرده اطمینان حاصل نماید. و بدون شک هرگاه عصبانیت و خشمگینی آقای براون لو و دلایل و استدالات منطقی، او را از این کار متصرف نمی‌ساخت دکتر بدون این که ابداً در فکر نتایج کار نسنجیده خود باشد در صدد اجرای آن برمی‌آمد.

وقتی که آن‌ها برای پیدا کردن هردو خانم رفتند دکتر با لحنی شدید پرسید: «پس چکار باید بکنیم؟ لابد می‌فرمائید از این مردان و زنان پست و رذل تشکر کرده و برای

فصل چهل و یکم / ۴۲۱

محبت‌ها و نوازش‌های آنان نسبت به اولیور به هرکدامشان صد پاوند هم ناز شست بدهیم؟»

آقای براون لو در حالی که می‌خندید گفت: «خیر، من می‌گویم باید با متانت و احتیاط خیلی زیادی دست به کار شویم.»

دکتر گفت: «احتیاط و متانت... این چیزها را بریزید توی...»

آقای براون لو در حالی که حرف او را قطع می‌کرد گفت: «این مهم نیست که آنها را کجا بریزیم ولی بگوئید بینم اگر آنها را مثلاً فلان جا ریختم دیگر امیدی به رسیدن هدف برای ما باقی می‌ماند؟»

دکتر پرسید: «چه هدفی؟»

«خیلی ساده است، کشف ریشه‌های خانوادگی اولیور و در صورت صحت ماجرا برگرداندن ثروت و ارثیه‌ای که بطور غارت گرانه‌ای دزدیده شده به این کودک بی‌پناه.»
آقای لوسبرن درحالی که با دستمال خود را باد می‌زد گفت: «آه. این داستان را فراموش کرده بودم.»

آقای براون لو ادامه داد: «می‌بینید، هرگاه بخواهیم این دخترک بینوا را از برنامه خود حذف کنیم و فرض کنیم که می‌توانیم بطور قانونی این دار و دسته را بدون اینکه دخترک به خطر افتد به پای محاکمه بکشائیم، تازه خیال می‌کنید چه نتیجه‌ای عایدمان خواهد شد؟»

دکتر گفت: «ما می‌توانیم عده‌ای از آنها را به دار مجازات آویخته، عده دیگر را نیز به جاهای بدتری تبعید کنیم.»

آقای براون لو لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب، ولی این نتیجه‌ایست که سرانجام و به موقع مناسب عاید این دار و دسته خواهد شد و هرگاه، بخواهیم فرارسیدن این زمان را تسریع کنیم به نظر من دست به کاری زده‌ایم که درخور اشخاصی مانند دون کیشوت است و درست علیه منافع خودمان یا اولیور که به هر حال یکی است اقدام نموده‌ایم.»
دکتر پرسید: «چطور؟»

«گوش بدهید، مسلماً برای کشف کامل این معما، دچار اشکالات عدیده‌ای خواهیم شد مگر اینکه شخص موسوم به مانکس را در اختیار خود داشته باشیم. برای این کار

باید متوسل به حيله شد و در لحظه‌ای که این افراد دور و بر او نیستند او را به چنگ آورد. زیرا اگر بخواهیم او بطور رسمی بازداشت شود، تازه در صورتی که این کار هم عملی گردد هیچ دلیلی بر علیه او در دست نیست.

او حتی با این دار و دسته همکاری هم ندارد و جزو آنها نیست (مطابق اطلاعاتی که ما در دست داریم) و در هیچکدام از دزدی‌ها با آنان همدست نبوده است. اگر در جریان بازداشت تیرئه نگردد به احتمال خیلی ضعیف او را به مدتی کوتاه به عنوان طراری و تقلب در زندان نگه می‌دارند و مسلماً بعدها در کارهای خود با چنان احتیاط و مراقبتی رفتار خواهد کرد که ما به هیچوجه نخواهیم توانست از کارهای او سر دریاوریم.

دکتر باز با همان لحن تند خود پرسید: «خوب. من یکبار دیگر این سؤال را پیش می‌کنم. آیا شما فکر می‌کنید که این کار، کار درستی است که ما به قول خود نسبت به این دخترک وفادار بمانیم، قولی که با نیت عالی و محبت آمیزی داده شده ولی درواقع...» آقای براون لو در لحظه‌ای که رز می‌خواست لب به سخن بگشاید حرف او را قطع کرد و گفت:

«خانم عزیز، خواهش می‌کنم راجع به این موضوع فعلاً بحث نکنید، این قول را ما محترم خواهیم شمرد. من فکر نمی‌کنم که دخترک در این ماجرا کوچکترین مزاحمتی برای ما فراهم آورد. ولی پیش از تعیین یک خط مشی دقیق دیدن این دخترک برای ما امر واجبی است تا مطمئن شویم او حاضر خواهد بود مانکس را در اختیار ما بگذارد و ضمناً به او خواهیم گفت که او در اختیار ما خواهد بود و تسلیم دستگاه عدالت نخواهد شد، در صورتی که با این کار موافقت نکرد و یا اصولاً نتوانست چنین اطلاعاتی به ما بدهد توضیحاتی درباره نقاطی که این مرد رفت و آمد می‌کند و همچنین اطلاعاتی درباره شکل و صورت او خواهیم گرفت تا از روی آنها بتوانیم خود مردک را پیدا کنیم. امروز سه شنبه است ما تا روز یکشنبه او را نمی‌توانیم ببینیم، من پیشنهاد می‌کنم از امروز تا سه شنبه ما دست به هیچ کاری نزنیم و این اسرار را پیش خود نگهداشته و حتی با شخص اولیور هم از آنها حرفی نزنیم».

البته آقای لوسبرن با اخم زیادی حاضر شد پیشنهادی را که شامل یک مهلت پنج روزه می‌شد بپذیرد ولی چون راه حل بهتری به نظر نمی‌آمد او هم ناگزیر تسلیم این نظر

شد و چون رز و خانم مایلی هر دو نفر بطور جدی از نظر آقای براون لو پشتیبانی کردند پیشنهاد ایشان به اتفاق آراء تصویب گشت.

بعد آقای براون لو گفت: «من فکر می‌کنم بد نباشد اگر از این رفیق من آقای گریم ویگ کمک بخواهیم، البته او مرد ساده و کنجکاو است ولی اطلاعات زیادی دارد و می‌تواند برای ما مفید واقع گردد، باید به شما بگویم که او در رشته حقوق تحصیلات عالی کرده ولی بعداً از دستگاه دادگستری استعفا داد زیرا در مدتی قریب بیست سال فقط به‌او یک محاکمه مراجعه شد به هر حال وضع او چنین است و حالا شما باید تصمیم بگیرید که از او استفاده بکنیم یا خیر».

دکتر گفت: «من با دوست شما مخالفتی ندارم به شرط آنکه شما هم دوست مرا بپذیرید».

آقای براون لو گفت: «ولی ما باید درباره دوست شما هم بحث کنیم و رأی بگیریم ایشان کی هستند؟»

«ایشان پسر خانم مایلی هستند و برای دوشیزه مایلی هم یک... دوست خیلی قدیمی محسوب می‌شوند». دکتر وقتی این جمله را ادا می‌کرد اشاره‌ای به سوی خانم مایلی نمود و بعد نگاهی پرمعنی به جانب رز انداخت.

رز ناگهان سرخ شد ولی در برابر این پیشنهاد هیچ اعتراضی نکرد (شاید هم فکر می‌کرد در صورت مخالفت در اقلیت قرار گیرد). به این ترتیب هاری مایلی و آقای گریم ویگ هم به این کمیته اضافه شدند.

خانم مایلی گفت: «البته، تا زمانی که کوچکترین امیدی برای موفقیت در اینکار باقی باشد ما در لندن خواهیم ماند، من به هیچوجه از تلاش خود یا خرج کردن ثروتم در راه منظوری که در پیش داریم مضایقه نخواهم کرد و هرگاه لازم باشد و شما مرا مطمئن سازید که امیدی به موفقیت وجود دارد حاضرم تا یک سال هم در اینجا بمانم».

آقای براون لو گفت: «خوب! و حالا که من روی تمام چهره‌ها این سؤال را می‌بینم که چرا در لحظه‌ای که می‌توانستم در سرنوشت اولیور دخالت مستقیمی داشته باشم ناگهان انگلستان را ترک کردم اجازه بدهید همین جا قید کنم که هیچکس در این موارد نباید از من سؤال کند و من خود همین‌که موقع را برای نقل آنها مناسب یافتم لب به سخن

خواهم گشود. باور کنید که من دلایل متعددی دارم که ایجاب می‌کند چنین پیشنهادی را مطرح سازم در غیر این صورت موجب خواهم شد امیدهایی را که هرگز تحقق نخواهند یافت بیهوده برانگیزانم و به این ترتیب جز اینکه اشکالات فراوان فعلی را افزونتر سازم کار دیگری نکرده‌ام. باری! شام به زودی حاضر می‌شود و اولیور جوان که به تنهایی در اتاق مجاور مانده است، حتماً حالا به خود می‌گوید که ما از معاشرت با او خسته شده‌ایم و حالا هم در صدد ترتیب دادن توطئه‌ای جهت دک کردن او برآمده‌ایم».

پیرمرد پس از ادای این جملات دست خود را به خانم مایلی داد و او را به سوی اتاق ناهار خوری هدایت کرد.

آقای لوسبرن هم در حالی که دست رز را گرفته بود به دنبال آنها روانه شد و به این ترتیب بحث و مذاکرات به صورت مفیدی پایان یافت.

فصل چهل و دوم

یکی از دوستان قدیمی اولیور که نبوغ و شایستگی

خود را بر همه کس نشان داده بود یکی از شخصیت‌های برجسته پایتخت می‌گردد

همان شبی که نانسی، پس از خوابانیدن آقای سایکس، برای ملاقات رزمایلی حرکت کرد دو نفر از راه «گریت نورث رود» به سوی لندن راه افتاده بودند، دو نفری که داستان ما تا حدودی به آنها مربوط می‌شود.

این دو نفر یکی زن و دیگری مرد بودند و برای بیان بهتر موضوع لازم است گفته شود که یکی از این دو مذکر بود و دیگری مؤنث، زیرا نفر اول از این موجوداتی بود که پاهایی دراز، زانوهای کج و معوج دارند، به هنگام راه رفتن پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، اندامش لاغر بود و به اشکال می‌شد سن و سالی برای او تعیین کرد زیرا این قبیل افراد در دورانی که هنوز پسر بچه هستند قیافه مردان رشد نکرده را دارند و زمانی که مرد می‌شوند بمانند بچه‌های پیر و درهم شکسته هستند. زن جوان بود ولی اندامی محکم و قوی داشت و به همین جهت بسته بزرگی را بردوش نهاده و بندهای آن را نیز روی شانه‌هایش محکم گرفته بود همسر او بار زیاد بردوش نداشت و از آن احساس ناراحتی هم نمی‌کرد زیرا او فقط به نوک عصایی که بردوش گرفته بود در میان یک دستمال معمولی مقداری اسباب و اثاث ریخته و گره زده بود و ظاهراً هم باری بسیار سبک و کم‌وزن می‌نمود. این وضع و همچنین درازی فوق‌العاده پاها به او اجازه می‌داد که بدون هیچ زحمتی پنج شش قدم جلوتر از همسر خود باشد و ضمن رفتن مرتباً برگشته و با

حرکتی حاکی از بی صبری به زن نگاه می کرد با این نگاه ضمن شماتت کنندی او می خواست زن را تحریک کند که سریعتر گام بردارد.

به همین ترتیب روی جاده پُرگرد و خاک پیش می رفتند و بدون اعتنا به آنچه که در دور و برشان بود می گذشتند فقط یکبار خود را کنار کشیدند تا به کالسکه هایی که از لندن آمده و سریعاً پیش می رفتند راه بدهند. بعداً باز به مانند سابق به راه خود ادامه دادند تا اینکه به دروازه های گیت رسیدند در این موقع مسافر نخستین ایستاد و به دیگری گفت:

«نمی توانی به من بررسی؟ نه! شارلوت، تو چقدر تنبلی!»

زن که دیگر تقریباً نفسش بند آمده بود گفت: «آخر بار سنگینی است.»

مرد درحالی که بار کوچک خود را روی شانه ها جابجا می کرد گفت:

«سنگین؟ چه گفتی؟ پس تو به چه دردی می خوری؟ بله! لابد باز هم خوابت گرفته! و

حالا اگر وسیله ای برای تندتر راندن تو نداشتم نمی دانستم چه بکنم.»

زن درحالی که بار خود را به دیواری تکیه داده بود و چهره غرق در عرق خود را بالا

می گرفت پرسید:

«خیلی مانده است؟»

مرد که باز شلنگ های بلندی برمی داشت و دست خود را به جلو گرفته بود گفت:

«خیلی مانده. تخیر دیگر رسیدیم. ببین، اینجا روشنی شهر لندن است!»

زن با درماندگی گفت: «اقلاً دو میل دیگر راه باید برویم.»

نوح کلیپول (که همان مسافر مرد بود) گفت:

«در فکر این نباش که دو میل مانده یا بیست میل، بلند شو و زودتر راه بیفت وگرنه

یک اردنگی محکمی نوش جان خواهی کرد.»

چون نوح بینی نوح از خشم و عصبانیت سرخ شده بود و ضمناً به سوی زن نیز

حرکت کرد تا حرف خود را عملی سازد زن بدون اینکه دیگر حرفی بزند برخاست و با

زحمت زیاد به راه افتاد.

همین که چند قدمی راه رفتند زن پرسید:

«نوح، شب را خیال داری کجا بمانیم؟»

«من چه می دانم.»

شارلوت گفت: «لابد خیلی که دور نیست؟»

نوح جواب داد: «چرا، دور است، خیلی هم دور، وقتی دورتر باشد تو بهتر می فهمی.»

«چرا؟»

آقای کلیپول با قیافه بزرگوارانه ای گفتند: «وقتی که من به تو گفتم یک کاری را می خواهم بکنم تو دیگر نباید چون و چرا بگویی.»

همسفر او گفت: «ولی لازم نیست این همه هم عصبانی بشوی.»

آقای کلیپول با لحن ریشخند آمیزی گفت: «لابد خیلی دلت می خواهد به همان اولین کافه ای که رسیدیم اطراق کنیم تا اگر آقای سوربری در تعقیب ما باشد فوری خود را به ما رسانیده دست بند بردستهایمان زده و بعد ما را برگرداند، هان؟ خیر! من می خواهم خودم را در میان تنگترین کوچه پس کوچه هایی که پیدا می کنم پنهان سازم و تا وقتی که به خانه ای کاملاً دنج و دور از انظار نرسیم متوقف نخواهم شد. تو باید خیلی خدا را شکر کنی که سر و کارت با یک آدم فهمیده ایست هرگاه ما ابتدا از بیراهه حرکت نمی کردیم و بعد هم راه کنار مزارع را در پیش نمی گرفتیم یقین بدان که پس از یک هفته فوری زندانی می شدی و آن وقت می فهمیدی که خربت چه نتایجی دارد!»

شارلوت جواب داد: «من البته تصدیق می کنم که بقدر تو بدجنس نیستم ولی تو چرا تمام کارها را به حساب من می گذاری و می گویی من زندانی می شدم. اگر چنین خطری در پیش بود خوب تو هم به زندان می افتادی.»

آقای کلیپول گفت: «ولی پولها را تو از توی کشو برداشتی، خودت هم می دانی؟»

شارلوت جواب داد: «ولی این کار را برای تو کردم، نوح عزیزم!»

آقای کلیپول پرسید: «ولی من آنها را از تو گرفتم؟»

زن دستی به زیر چانه او زد و بعد هم دستش را گرفته و گفت: «نه، تو آنها را به من سپردی و اجازه دادی پولها را نیز به مانند عشقی که تو هستی همیشه با خود داشته باشی.»

واقعاً هم همینطور بود ولی چون آقای کلیپول عادت نداشت بطور احمقانه و کورکورانه به هیچکس اعتماد کند لازم است توضیح بدهیم که اگر او پولها را به دست

شارلوت سپرده بود به این علت بود که اگر آنها را تعقیب کردند پولها پیش دخترک باشد. به این ترتیب او می توانست ادعا کند که هیچ گناهی نداشته و خود را نجات دهد. البته بطور کاملاً طبیعی در آن لحظه هیچ توضیحی درباره کار خود نداد و با نهایت ملایمت به راه خود ادامه دادند.

آقای کلیپول مطابق ... خود، بدون وقفه به راه ادامه داد تا اینکه به اینچ واقع در آیلینگتون رسید و از روی ازدحام مردم و تعداد وسایط نقلیه به خوبی تشخیص داد که به نقاط حسابی لندن رسیده اند - فقط یک لحظه ایستاد تا تشخیص بدهد در کدام خیابان ها رفت و آمد زیادتری صورت می گیرد که از آنها پرهیز نماید. بعد راه سنت جون را در پیش گرفته و به زودی در تاریکی معابر کثیف و پردردسری که بین «گریزاین لین» و «اسمیت فیلد» قرار دارند فرو رفت، این راه ها واقعاً علیرغم تمدن و ترقی لندن محله را به صورت یکی از کثیف ترین و رقت آورترین نقاط شهر درآورده اند.

نوح کلیپول این راه ها را طی کرد و شارلوت را نیز پشت سر خود کشانید گاهی به میان جوی آب می رفت تا با تسلط بیشتری نمای خارجی یک کافه کوچک را ورننداز نماید و بعداً دوباره سفر پر مشقت خود را در پیش می گرفت زیرا چنین احساس می کرد که آن جا برای اقامتشان جای مناسبی نیست. بالاخره در برابر کافه ای که کثیف تر و کوچکتر از تمام جاهایی بود که دیده بودند ایستاد و پس از اینکه از پیاده رو مقابل اندکی آنرا وارسی می کرد اراده خود را دایر به گذراندن شب را در آنجا اعلام کرد. آنگاه، ضمن اینکه بار را از کول زن برداشته و بر پشت خود می نهاد گفت:

«بده من... بار را بده من... و مواظب باش پیش از آنکه از تو چیزی نپرسیده اند هیچ حرفی نزن، اسم این کافه چیست؟ سه... سه... سه چی؟»
شارلوت گفت: «سه افلیج».

نوح تکرار کرد: «سه افلیج، خوب، تابلوی بدی نیست، خوب حالا برویم تو، درست دنبال مرا بگیر و بیا» و پس از ذکر این حرفها با یک تنه در را باز کرد و وارد شد زن نیز پشت سر او به درون رفت.

در پشت پیشخوان کافه جز یهودی جوانی که زانوها را به پشت میز تکیه داده و مشغول قرائت روزنامه کثیفی بود کس دیگری وجود نداشت. او فوری نگاهی ثابت

به روی نوح انداخت و نوح نیز متقابلاً چنین کرد.

هرگاه نوح همان جامه دوران طفولیت خود یعنی جامه انجمن خیریه را در تن داشت البته اشکالی نداشت که یهودی او را اینطور ورنانداز کند ولی حالا که آن لباس را به دور انداخته و یک پیراهن دهاتی به روی بلوز چرمین خود پوشیده بود صحیح به نظر نمی رسید که ظاهر او در یک کافه این همه جلب توجه نماید.

نوح پرسید: «آیا کافه سه افلیج اینجاست».

یهودی جواب داد: «بله، اشم کافه همین اشت».

نوح درحالی که اردنگی محکمی به شارلوت می زد، شاید برای اینکه با چنین شیوه ای جلب احترام نماید و شاید هم برای اینکه او را از حالت بهت و تعجب بیرون آورد گفت: «ما وقتی که به سوی لندن می آمدیم، یک آقای به ما توصیه کرد که بیاییم اینجا می خواستیم شب را همینجا بگذرانیم».

بارنی که مأمور اداره کافه بود جواب داد: «من مطمئن نیستم که جا داشته باشیم... باز میرم می پرشم».

نوح گفت: «ما را به اطاق غذاخوری راهنمایی کنید و قدری گوشت سرد و آبجو برایمان بیاورید بعد هم بروید پرسید، خوب؟»

بارنی اطاعت کرد. آنها را به اطاق کوچکی که در پشت بار قرار داشت برد و بعد بازگشت و اعلام کرد که می توانند شب را به آنها جایی بدهند و بعد این دو موجود را تنها گذاشت.

اطاق مزبور درست پشت بار و چند پا هم از آن پائین تر بود به نحوی که گردانندگان کافه فقط با پس زدن پرده ای که از محل بار روی پنجره کوچکی را پوشانده بود می توانستند به خوبی مهمانان اطاق پشت را ببینند و البته این شیشه طوری بود که خود آنها دیده نمی شدند (زیرا شیشه در یک محل تاریک قرار داشت و برای دیدن آن بایستی انسان سر خود را بین یک تیر عمودی و همان زاویه دیوار بگذارد) علاوه بر آن با چسباندن گوش به جدار نازک به خوبی می شد تمام سخنان و گفت و شنود مهمانان را شنید. هنوز پنج دقیقه ای از واریسی مهمانان به وسیله مدیر کافه نگذشته و بارنی تازه از دادن خبر ورود مهمانان به او خلاص شده بود که فاجین پس از انجام کارهای معمولی

شب خود وارد بار شد تا ببیند خبر تازه‌ای از شاگردان جوانش هست یا نه. بارنی فوری گفت: «هیش! در اطاق پشت دو نفر ناشناس آمده‌اند.» پیرمرد با صدایی آهسته پرسید: «ناشناس؟» بارنی اضافه کرد: «بله، آدم‌های عجیب! مثل اینکه از ده آمده‌اند... خیال می‌کنم به درد شما بخورند...»

چنین به نظر می‌رسید که فاجین این مژده را با آغوش باز استقبال کرد. فوری روی چهارپایه‌ای رفت و با دقت تمام چشم خود را به روی شیشه نهاد و دید که آقای کلیپول مشغول نوشیدن آبجو و گوشت سرد می‌باشد و گاه‌گاه، مختصری هم به شارلوت که با بردباری تمام ناظر کارهای او است می‌دهد.

بعد برگشت و به بارنی گفت: «آها! از قیافه این پسرک خوشم آمد! حتماً به درد ما خواهد خورد، او دخترک را بلند کرده و یک عالمه راه آورده است، پسر جان کاملاً ساکت باش تا من بتوانم حرفهای آنها را بشنوم...»

بعد نگاه دیگری از پشت شیشه بر آنها انداخت و سپس گوش خود را به دیوار چسبانده با دقت تمام گوش داد. در چشمان او نگاه حریص و نافذی به گردش درآمد این نگاه، نگاهی مخصوص همان پیرمرد شیاد و دغل‌کار بود.

آقای کلیپول درحالی که پاهای خود را دراز می‌کرد به صحبتی که آغاز آن بر فاجین مجهول مانده بود چنین ادامه داد:

«به این ترتیب من می‌توانم یک آقای حسابی شوم، شارلوت دیگر بکلی از آن کار کثیف و تابوت‌ها راحت شدیم، دیگر وارد زندگی عالی می‌شویم و تو هم اگر بخواهی یک خانم واقعی خواهی شد.»

شارلوت جواب داد: «عزیزم، من از این موضوع بسیار خوشحال خواهم شد اما آخر هر روز که نمی‌توانیم دخل کسی را بزنیم و بعدش هم آب از آب تکان نخورد.»

آقای کلیپول گفت: «ول کن، مرده شور دخل‌ها را ببرد... من که نگفتم برویم دخل بزنیم.»

دخترک پرسید: «پس چه می‌خواستی بگویی؟»

کلیپول که بر اثر نوشیدن آبجو گرم شده بود گفت: «جیب اشخاص، زن‌های احمق،

خانه‌ها، کالسکه‌ها، بانک‌ها».

شارلوت گفت: «و تو می‌توانی تمام این کارها را بکنی؟»

نوح جواب داد: «ولی من خواهم توانست با مردمی که اهل اینکارها هستند وارد مذاکره بشوم آنها بخوبی می‌توانند از کارهای ما استفاده ببرند، ببین! تو به‌تنهایی از نظر حقه‌بازی و کلاه برداری بقدر پنجاه زن ارزش داری، من هرگز زنی به‌شیادی و بدذاتی تو ندیده‌ام».

شارلوت فریاد کرد: «آه! چقدر شنیدن این حرفها از دهن تو لذت بخش است».

و بعد بوسه‌ای از چهره شیر نوح برگرفت.

نوح درحالی‌که با قیافه‌ای جدی صورت خود را پس می‌کشید گفت: «بسه، زیاد با من لاس زن و گورنه اوقاتم تلخ می‌شود، باری، من می‌خواهم فرمانده یک دسته از دزدان بشوم و همه جا بدون اینکه خودشان بدانند برکارها و اعمالشان نظارت کنم، هرگاه این کار مداخل حسابی داشته باشد و افراد مناسبی را هم پیدا کنیم اینکار کاملاً شایسته منست و در این راه ارزش دارد که همان بیست پاوندی را که تو داری خرج کنیم، به‌خصوص که ما درست و حسابی نمی‌دانیم چه طوری خود را از شر آن آسوده نمائیم». آقای کلیپول پس از اظهار این عقیده نگاه خود را باحالت زیرکانه‌ای به‌میان ظرف آبجو فرو برد اندکی ظرف را تکان داد، با سر اشاره تمکین آمیزی به‌شارلوت کرد و جرعه‌ای از آن نوشید و معلوم بود که این جرعه خیلی خوب حال او را جا آورد. در فکر این بود که باز سخنرانی آغاز نماید که ناگهان در اطاق باز شد و سر و کله مردی تاشناس پدیدار گشت.

تاشناس آقای فاجین بود. چه قیافه محجوبی داشت و چقدر خوب بلد بود که تعظیم کند بعد جلوتر آمد و پشت میز مجاور نشست و با لبخند کاملی به‌بارنی دستور داد چیزی برایش بیاورد آنگاه درحالی‌که دستهایش را به‌هم می‌مالید گفت:

«آقا، امشب هوا خیلی خوبست ولی نسبت به فصل یک کمی سرد کرده... شما آقا اینطور که حدس می‌زنم از دهات آمده‌اید، نیست؟»

نوح پرسید: «چطور شد که چنین حدسی زدید؟»

فاجین درحالی‌که اشاره به کفش‌های نوح و زن و همچنین بار و بندیل آنها می‌کرد

گفت:

«آخر، در اینجا، در شهر لندن این همه گرد و خاک وجود ندارد».

نوح گفت: «اما شما هم آدم حقه‌ای هستید... ها، ها، ها، تو هم که به این مطلب ایمان داری، شارلوت؟»

یهودی در حالی که صدای خود را آهسته‌تر کرده و با لحن خیلی محرمانه‌ای حرف می‌زد گفت:

«به! خوب در این شهر انسان باید هم حقه باشد. در این مورد هیچ شک و تردیدی نداشته باشید!»

فاجین گفته خود را با زدن انگشت به روی بینی توأم ساخت، البته نوح نیز مایل بود از این ژست تقلید نماید ولی چون بینی او کوچک بود موفق نمی‌شد این حرکت را کاملاً اجرا کند. به هر حال فاجین خواست به این طریق گفته خود را بطور کامل تأیید نماید و بعد مشروبش را که بارنی آورده بود بطور دوستانه‌ای با آنها قسمت کرد.

آقای کلیپول گفت: «خیلی عالی است». و بعد زیانش را در دهان به گردش درآورد. فاجین گفت: «ولی خیلی هم گرانست و انسان باید وقت خود را به زدن دخل‌ها یا جیب‌بری یا دزدیدن کیف خانمها، یا سرقت خانه‌ها، و سایط تقلیه و بانکها صرف کند تا بتواند مرتباً از این مشروبات بخورد».

آقای کلیپول به محض اینکه اظهارات خود را کلمه به کلمه از دهان ناشناس شنید، خود را به عقب صندلی کشانید و با حالتی وحشت زده و چهره‌ای رنگ باخته نگاه خود را از روی یهودی بسوی شارلوت چرخانید.

فاجین در حالی که صندلی خود را نزدیکتر می‌کرد گفت: «دوست عزیز، از من نگران نباشیدها، ها، چقدر خوب شد که غیر از من کس دیگری حرفهای شما را نشنید. چه شانس بود که فقط من و آن هم تصادفاً حرفهای شما را شنیدم».

نوح که دیگر پاهای خود را به مانند اشخاص خیلی مهم دراز نکرده بلکه آنها را کاملاً به زیر صندلی خود کشیده بود گفت: «ولی من این حرفها را نزد، او بود که این چیزها را می‌گفت. شارلوت تو بودی که این حرفها را زدی و حالا دیگر نمی‌توانی آنها را حاشا کنی».

فصل چهل و دوم / ۴۳۳

فاجین درحالی که نگاه عقاب آسای خود را به روی دخترک و دو بسته بار و بندیل آنها می انداخت گفت: «عزیزم، اصلاً این مطلب که پول را کی بلند کرده و الان پیش کی است هیچ اهمیتی ندارد. من هم همینطورها هستم و برای همین است که به شما علاقمند شده‌ام».

آقای کلیپول که اندکی حالش بهتر می شد گفت: «شما چطوری هستید؟»
فاجین جواب داد: «مثل همین آدم‌هایی که دستشان توی کار است. صاحب این کافه هم از خودمانست. شما کار بسیار حسابی کردید که یکراست به اینجا آمدید و می توان گفت در مطمئن ترین جاهای شهر قرار دارید، بدانید که در تمام لندن هیچ جا مصونیت کافه افلیج‌ها را ندارد - البته در صورتی که من اراده کنم - من به صاحب کافه دستورات لازم را داده‌ام و شما می توانید کاملاً آسوده خاطر باشید».

پس از این اطمینان‌ها شاید روح آقای کلیپول دیگر آسوده شد ولی جسم او هنوز چنین وضعی را پیدا نکرده بود زیرا همچنان می لولید و به دور خود چرخ می خورد درحالی که رفیق جدید خود را با ترس و بی اعتمادی می نگریست دائماً وضع خود را تغییر می داد.

فاجین پس از اینکه با اشارات سر و مطالبی که آهسته با دخترک رد و بدل کرد و موفق شد او را مطمئن سازد گفت: «یک چیز دیگری هم به شما بگویم. من رفیقی دارم که خیال می کنم بتواند کاملاً تمایلات شما را برآورده سازد و شما را وارد کار نماید در ابتدای کار شما خواهید توانست هر قسمتی را که مطابق ذوقتان می باشد انتخاب کرده و بعداً البته در سایر رشته‌ها هم کارگشته خواهید شد».

نوح جواب داد: «مثل اینکه شما دارید جدی صحبت می کنید».
فاجین درحالی که شانه‌ها را بالا می انداخت گفت: «برای چه طور دیگری صحبت کنم؟ ببینید بفرمائید بالا تا چند کلمه دیگری هم با شما حرف بزنم».
نوح که باز به تدریج پاهایش را بیرون می آورد گفت: «لازم نیست که ما حرکت کنیم، در مدتی که ما حرف می زنیم او می رود و بار و بنه را مرتب می نماید شارلوت! برو و به این کار رسیدگی کن!»

این فرمان که با قدرت تمامی صادر شده بود بدون هیچ اعتراضی به مورد اجرا

درآمد، شارلوت بسته‌ها را برداشت و نوح نیز در را باز نگهداشته خروج او را تماشا می‌کرد. وقتی که برگشت و برجای خود نشست با لحن رام کننده‌ای که حیوان سبعی را تسلیم نموده گفت:

«مثل اینکه ظاهراً خوب تربیت شده، نیست؟»

فاجین درحالی که با دست برپشت او می‌زد گفت: «بسیار عالی، دوست عزیز، شما واقعاً نبوغ دارید».

نوح جواب داد: «عجب؟ اگر چنین نبود که به اینجا وارد نمی‌شدم، ولی زودتر حرف را شروع کنید زیرا او فوری برخورد گشت و نباید وقت را تلف کنیم».

فاجین پرسید: «خوب شما چه عقیده‌ای دارید؟ اگر از رفیق من خوشتان آمد حاضرید با او همکاری کنید؟»

نوح درحالی که چشمکی می‌زد گفت: «آیا کار و بار او خوبست؟ جان کلام در همین مطلب نهفته است!»

«بهتر از کار او کاری نمی‌توان یافت، او عده‌ای را در اختیار دارد و در کار و کسب خود نیز کاملاً ماهر و کارگشته است».

آقای کلیپول پرسید: «آیا از اهالی واقعی لندن است؟»

فاجین جواب داد: «در دار و دسته ما یک نفر هم از اهالی ولایات وجود ندارد و من یقین دارم که اگر این روزها افرادش کسری نداشت حتی با توصیه من هم شما را در دار و دسته خود راه نمی‌داد».

نوح درحالی که دست خود را روی جیب شلوار می‌گذاشت پرسید:

«خوب برای این کار چیزی هم باید مایه رفت؟»

فاجین با قیافه‌ای بسیار جدی گفت: «بی مایه که می‌دانید فطیر است!»

«خوب، بیست پاونده... خودش پول کلانی است!»

فاجین گفت: «ولی البته نه موقعی که نمی‌توانید آنرا به هیچ زخمی بزید، حتماً شماره و تاریخ آن را صاحبش یادداشت کرده است، می‌گوئید بانک آن را بر نمی‌دارد؟ خوب، برای او اشکالی ندارد این اسکناس را به خارجه می‌فرستد ولی خوب دیگر چیز زیادی از آن باقی ماند».

نوح با حالتی تردید آمیز پرسید: «چه موقعی می توانم او را ببینم؟»

«فردا صبح».

«کجا؟»

«اینجا».

نوح گفت: «خوب، مزد چقدر؟»

فاجین جواب داد: «تمام مخارج زندگی - خوراک و پوشاک، توتون و مشروب مجانی،

نصف تمام آنچه که شما کار کردید و نصف مبلغی که دخترک کار کند».

نوح کلیپول که حرص و آز او از نظر هیچ کس پنهان نیست، هرگاه در اتخاذ تصمیم کاملاً آزاد بود آیا این شرایط عالی را به زودی می پذیرفت؟ ما که باور نمی کنیم ولی چون به خاطر آورد که اگر بخواهد در صدد رد کردن آن برآید رفیق جدیدش قدرت آن را دارد که او را بی درنگ تسلیم دستگاه عدالت نماید (و البته آنوقت حوادث بدی روی می داد) به تدریج نرم شد و اعلام کرد که این شرایط با وضع او سازگار است فقط اضافه کرد:

«ولی، متوجه هستید، چون دخترک زود از جا در می رود دلم می خواهد در ابتدا

کارهای سختی به من رجوع نشود».

فاجین گفت: «مثلاً یک کار سبک و مطبوع چطور است؟»

نوح گفت: «بله، اینجور کارها، به عقیده شما برای من چه کاری مناسب تر است؟

کاری که زور جسمانی زیاد نخواهد، خیلی هم خطرناک نباشد، می فهمید؟ من عقب اینجور کارها می گردم».

فاجین گفت: «عزیزم من فکر می کنم که شما از عهده کارهایی نظیر سخن چینی رفقا

خوب برآید دوست من به چنین آدمی احتیاج مبرمی دارد».

آقای کلیپول به آرامی گفت: «البته من بدم نمی آید که گاه و بی گاه به این کار دست بزنم

ولی آخر اینکار به تنهایی که درآمدی ندارد. می فهمید؟»

یهودی در حالی که فکر می کرد یا چنین وانمود می ساخت که مشغول فکر است گفت:

«صحیح است واقعاً هم شاید از این کار اصلاً چیزی عاید آدم نشود».

نوح که او را با اضطراب نگاه می کرد گفت: «خوب دیگر چه به نظرتان می رسد، یک

کار خیلی پنهانی، که در آن مدخل حسابی وجود داشته و ضمناً خطرات آن هم زیاده تر از

اینکه آدم توی خانه‌اش بماند نباشد».

فاجین پرسید: «راجع به زن‌های پیر چه عقیده‌ای دارید؟ با قاپیدن کیسه و کیف آنها و گریختن به گوشه خیابان می‌توان پول حسابی به چنگ آورد».

نوح درحالی‌که سر خود را تکان می‌داد گفت:

«ولی آنها شیون و زوزه نخواهند کشید؟ با دست‌های خود صورت انسان را خراش نخواهند داد؟ من خیال نمی‌کنم که از عهده این کار برآیم، آیا امکان دیگری نیست؟»
فاجین درحالی‌که دست خود را روی زانوی نوح می‌گذاشت گفت: «صبر کنید، غارت جوجه‌ها چگونه است؟»

کلیپول پرسید: «این دیگر چه کاریست؟»

فاجین گفت: «جوجه‌ها عزیزم یعنی بچه‌های کوچک، همین بچه‌هایی که مادرشان چند سکه شش پنی یا یک شیلینگی به آنها می‌دهند که خرید کنند. غارت هم که معلومست یعنی قاپیدن این پولها (آنها معمولاً این سکه‌ها را در دست خود حاضر و آماده نگاه می‌دارند) و بعد هم هول دادن بچه‌ها توی جوی آب، سپس جز اینکه آدم به آرامی پی کار خود برود وظیفه دیگری ندارد، زیرا مثل این می‌ماند که جز افتادن کودکی توی جوی آب واقعه دیگری روی نداده است. ها! ها! ها!»

آقای کلیپول درحالی‌که از شادی نعره می‌کشید و در هوا جفتک می‌انداخت گفت:

«ها! ها! این درست همان کاریست که به درد من می‌خورد».

فاجین گفت: «البته، البته، و بعد می‌توانند برای شما دو سه دور گردش در محله کامدن تون یا باتل بریج تنظیم کنند، محله‌های دیگر هم نظیر این دو محل زیاد است و کار هیچوقت در آنها متوقف نمی‌گردد و شما می‌توانید هر قدر دلتان خواست جوجه‌ها را غارت کنید. و این کار در تمام ساعات روز عملی است، ها! ها! ها!»

فاجین به محض ادای این جمله با آرنج به پهلوی کلیپول زد و هردو نفر خنده طولانی و پرسر و صدایی را شروع کردند.

نوح که پس از مراجعت شارلوت دیگر آرام شده بود گفت: «بسیار خوب، فردا، ساعت چند؟»

«ده چگونه است؟» و چون کلیپول با سر اشاره رضایت‌مندانه‌ای کرد فاجین گفت:

«خوب به رفیقم بگویم شما را با چه اسمی صدا بزنند؟»
نوح که قبلاً خود را برای چنین جوابی آماده کرده بود گفت: «آقای بولتر، آقای
موریس بولتر، بولتر».

فاجین درحالی که با وضع مسخره‌ای در برابر شارلوت تعظیم می‌کرد گفت:
«احترامات فائقه را خدمت خانم بولتر تقدیم می‌کنم. امیدوارم به‌زودی افتخار
شناسایی بیشتر ایشان را پیدا کنم».

آقای کلیپول گفت: «می‌شنوی آقا چه می‌گویند شارلوت؟»
خانم بولتر درحالی که دست خود را دراز می‌کرد گفت: «بله، نوح عزیزم».
آقای کلیپول یا موریس بولتر جدید درحالی که بسوی فاجین برمی‌گشت گفت:
«او عادت کرده که مرا نوح صدا بزند، خوب این یک اسم عاشقانه است که روی من
گذاشته، متوجهید؟»

فاجین که شاید برای اولین بار حرف راستی به‌زبان می‌آورد گفت «اوه! بله، بله کاملاً
متوجهم. شب بخیر، شب بخیر!»

آقای فاجین پس از خداحافظی و ادای احترامات راه خود را در پیش گرفت و رفت.
بعد نوح کلیپول از همسرش تقاضا کرد که کاملاً حواسش را جمع نماید و سپس با صدای
کاملاً بلندی که نه فقط شایسته جنس خشن بود بلکه بالحنی که درخور آقای محترمی که
می‌بایستی به‌زودی در لندن و حومه آن شغل شریف غارت جوجه‌ها در پیش گیرد برای
او از وظایفی که به‌زودی عهده‌دار می‌شد مفصلاً صحبت کرد.

فصل چهل و سوم

آنجا که ناqlا هم دچار اشکالاتی می شود

آقای کلیپول، یا به عبارت دیگر بولتر وقتی که روز بعد طبق قرار خودشان وارد خانه فاجین شد گفت: «پس اینطور! رفیق شما، خود شما بودید؟ عجب! من خودم هم دیشب در این باره اندکی مردد بودم».

فاجین با لبخند گیرای خود گفت:

«عزیزم، در دنیا هرکسی می تواند رفیق خودش باشد و از خود انسان رفیقی بهتر برای آدم وجود ندارد».

موریس بولتر در حالی که ژست آدم دنیا دیده ای را به خود می گرفت گفت:

«البته استثنا هم دارد، آدم هایی هم هستند که بدترین دشمنان خودشان می باشند.

می فهمید؟»

فاجین گفت: «بشنو و باور مکن! وقتی که مردی بدترین دشمن خود باشد علتش آنست که خیلی به وجود خود علاقه و محبت دارد نه اینکه فکر کنید او از دیگران باک و اندیشه ای دارد. به! به! اینجور چیزها البته خیلی طبیعی نیست».

آقای بولتر گفت: «بهر حال اگر چنین چیزهایی وجود داشته باشد بهتر است که اصلاً وجود نداشته باشند».

«واضح است، عده ای عقیده دارند که عدد افسانه ای عدد سه است و عده دیگری

می گویند عدد هفت این خاصیت را دارد و حال آنکه هیچ کدام از این دو چنین اثری را

ندارند، دوست عزیز، فقط شماره یک است که عدد اصیل و افسانه‌ای است».

«ها! ها! زنده یاد شماره یک!»^۱

فاجین که احساس کرد لازم است این نظریه را اندکی تعدیل نماید گفت:

«در یک جمع کوچکی نظیر ما، ما یک شماره یک عمومی داریم یعنی شما نمی‌توانید خود را شماره یک بدانید و مرا و سایر رفقای جوان مارا بکلی فراموش نمائید».

آقای بولتر گفت: «به! عجب!»

فاجین که چنان وانمود می‌کرد که اصلاً متوجه قطع کلام خود نشده است ادامه داد: «می‌دانید ما چنان زندگیمان درهم شده و چنان منافع مشترکی داریم که ایجاب می‌کند اینطور فکر کنیم. مثلاً شما هدف‌تان حفظ منافع شماره یک، یا بطور واضح‌تر منافع شخصی خودتان می‌باشد...»

آقای بولتر گفت: «البته، البته، در این شک و شبهه‌ای نیست».

«خوب، شما نمی‌توانید منافع شخصی خودتان را بعنوان شماره یک در نظر بگیرید بدون اینکه منافع مرا هم به‌همین چشم بنگرید».

آقای بولتر که خودخواهی عجیبی داشت گفت: «البته منظورتان اینست که منافع شما را همچون شماره دو در نظر بگیرم؛ نیست؟»

فاجین گفت: «خیر، خیر، من برای شما همان اهمیتی را دارم که شخص خودتان!»

آقای بولتر حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌دانید البته، شما بسیار شخص خوبی هستید و من هم به‌شما نهایت علاقه را دارم ولی آخر هیچ وقت اتفاق نمی‌افتد که آدم با شخص دیگری آنقدر صمیمی شود که او را عیناً به‌مانند خودش دوست بدارد».

فاجین درحالی‌که شانه‌ها را بالا می‌انداخت و دستها را دراز می‌کرد گفت: «اندکی فکر کنید، فکر کنید، شما مرتکب کارهای ظریفی شده‌اید و با همان کارها نظر مرا به‌خود جلب نموده‌اید، ولی ضمناً همین کارها می‌توانند کراوات را به‌دور گردن شما ببندند. آن هم کراواتی که گره زدن آن بسیار آسان و گشودن آن بی‌نهایت دشوارتر است... منظورم

۱. اصطلاح انگلیسی (Nombuerne) از قرن هیجدهم به‌بعد برای توضیح و نشان دادن نفع شخصی بکار رفته است.

طناب دار است».

آقای بولتر دست خود را بسوی شال گردنش برد گویی به شکل نامطبوعی به دور گردنش فشرده می شد و بعد با زمزمه ای خفیف از روی اجبار گفته های او را تأیید کرد. فاجین به صحبت خود ادامه داد:

«دار، عزیزم البته چیز نامطبوع و زننده ایست ولی ضمناً شاخصی است که نشان می دهد چگونه در شاهراه های مهیب و پر عظمت ناگهان پرتگاهی بوجود آمده است. برای شما که هوادار شماره یک هستید بهترین چیزها در پیش گرفتن راهی ساده و برکنار از چوبه دار می باشد».

آقای بولتر جواب داد: «البته همینطور است که می فرمایید ولی این حرف ها را برای چه می زنید؟»

یهودی در حالی که ابروان خود را بالا می برد گفت: «فقط برای اینکه منظورم را به شما بهتر حالی کنم یاری برای رسیدن به مقصود و موفق شدن، شما نیازمند به من هستید، برای اینکه کارهای من به نحو بهتری صورت بگیرند، من نیازمند به شما هستم این است شماره یک شما و همین است شماره یک من! هر قدر که شما بخواهید زیاده تر در فکر خودتان باشید باید به همان نسبت هم ملاحظه مرا بکنید. به این ترتیب حالا به آن اصلی می رسم که من در ابتدای صحبت برای شما گفتم و آن این است که وابستگی به شماره یک همه ما را متحد ساخته است و باید هم چنین باشد زیرا در غیر آن همه ما محو و نابود خواهیم شد».

آقای بولتر با قیافه ای متفکر گفت: «درست است، آه که شما چه پیرمرد شیادی هستید!»

آقای فاجین با خوشحالی تمام مطمئن شد که این اظهارات فقط یک تعارف ساده ای نسبت به استعداد های او نبوده بلکه در عضو تازه اش احساس عمیقی از خبث طینت و شرارت کلی او بوجود آمده است و البته پیدایش چنین احساسی در لحظه اول مذاکرات و برخورد آنها اهمیت فراوانی داشت. پیرمرد برای تشدید این احساس شرح مبسوطی از وسعت و عظمت فعالیت های خود برای او داد و در این گفتار حقایق و افسانه هارا به نفع خود مخلوط کرد و از این مخلوط چنان صحنه هایی می ساخت که احترام آقای بولتر

فصل چهل و سوم / ۴۴۱

برای او دمبدم زیادتر می‌گشت و ضمناً در قیافه او آثار ترسی که بی‌نهایت برای یهودی ضرورت داشت آشکار می‌شد.

فاجین گفت: «فقط همین اعتماد متقابل ما است که مرا در لحظاتی که خساراتی بزرگی متحمل می‌شوم تسلی می‌دهد، دیروز صبح یکی از بهترین همکاران من از دستم رفت.»

آقای بولتر گفت: «نکند که کشته شده باشد؟»

فاجین جواب داد: «خیر، خیر، خسارات به‌این حد نرسیده، به‌این بزرگی نیست...»
«پس شاید که...»

فاجین حرف او را قطع کرد و گفت: «احضار شده...بله احضار شده است.»

آقای بولتر پرسید: «برای یک کار خصوصی؟»

فاجین جواب داد: «نه، او متهم شده که دست به سرقت زده است، در جیب او یک قوطی سیگار پیدا کرده‌اند... این قوطی مال خودش بود عزیزم، مال خودش بود... او خودش هم سیگار می‌کشید و خیلی هم به‌این قوطی علاقه داشت. امروز دوباره او را به دادگاه می‌برند تا بلکه صاحب قوطی سیگار را پیدا کنند. آه! خود این جوان بقدر پنجاه تا از این قوطی سیگارها ارزش داشت و من حاضرم برای نجات او خیلی بیش از این هم بدهم! آه! دوست عزیز، اگر شما ناقل را می‌شناختید، اگر او را می‌شناختید...»

آقای بولتر گفت: «ولی من امیدوارم که بزودی با ایشان آشنا شوم، چنین فکر نمی‌کنید؟»

فاجین با آهی جواب داد: «من تردید دارم. اگر شهود دیگری پیدا نشود، ناقل از این گرفتاری با محاکمه مختصری خلاص می‌شود و حداکثر برای شش هفته حبس می‌برند ولی اگر اینطور نشود کار بیخ پیدا می‌کند او شهرت بدی دارد و آنوقت است که ابدی می‌شود. محال است که با ناقل غیر از ابدی طور دیگری رفتار کنند.»

آقای بولتر گفت: «منظور از بیخ پیدا کردن و ابدی شدن چیست؟ چرا با من اینجور صحبت می‌کنید، چرا طوری حرف نمی‌زنید که من هم کاملاً بفهمم؟»

فاجین به توضیح این اصطلاحات پرداخت و در سایه توضیحات او آقای بولتر فهمید که منظور از آنها اینست: اعمال شاقه و تبعید همیشگی! ولی ناگهان ورود بیتز به‌این

مکالمه پایان داد. او درحالی که دستها را در جیب شلوار کرده و سر خود را برای نشان دادن اندوهی که توأم با لودگی بود تکان می داد وارد شد و پس از این که با رفیق جدیدشان آشنایی پیدا کرد گفت: «فاجین، کار خراب شد.»

«منظورت چیست؟»

آقای بیتز جواب داد: «صاحب قوطی سیگار را پیدا کرده اند، دو سه نفر دیگر هم آمده اند و او را لو داده اند و ناقلا به زودی با کشتی به جاهای دور دوری خواهد رفت! فاجین برو زودتر برای من لباس عزایی تهیه کن تا قبل از عزیمت او ملاقاتش کنم. آه! جاک داوکینس!... ناقلا... ناقلا... کوچک ما برای یک قوطی سیگار بی ارزش باید تبعید شود! من هرگز فکر نمی کردم اگر بخواهد چنین سرنوشتی نصیب او گردد برای کمتر از یک ساعت طلا و زنجیر آن باشد. آه! چرا او در پی جیب بری یک آقای متشخص و اعیانی نرفت تا بمانند یک آقا تبعیدش کنند نه همچون یک آفتابه دزد معمولی بدون هیچ افتخار و عظمتی توی کشتی سوارش کنند؟»

آقای بیتز پس از اینکه به این نحو نسبت به رفیق خود ابراز همدردی کرد و با کوفتگی و حزن زیادی روی همان نخستین صندلی نشست.

فاجین درحالی که نگاه غضب آلودی بسوی شاگرد خود می افکند گفت: «چرا می گویی بدون هیچ افتخار و عظمتی؟ آیا او همواره در بین شماها مقام شامخی نداشته است؟ آیا هیچکدام از شماها می توانید ادعا کنید در هیچ کاری انگشت کوچک او محسوب می شوید؟»

بیتز با صدایی که حزن و اندوه بی نهایت آن را خشن ساخته بود گفت: «خیر. هیچکس نمی تواند چنین ادعایی بکند. هیچکس!»

فاجین با خشم تمام گفت: «خوب، پس منظورت چیست؟ و برای چه گریه و زاری می کنی؟»

چارلی که از شدت تأثر کم کم مطالبی بر علیه رفیق خود به زبان می آورد گفت: «برای اینکه از او در هیچ جا اثری باقی نمانده در هیچ صورت جلسه دادگاه اسمی از او باقی

فصل چهل و سوم / ۴۴۳

نیست، هیچکس حتی جزئی از کاردانی او را هم نخواهد فهمید. آیا در سالنامه نیوگیت^۱ چگونه از او نام خواهند برد؟ شاید اصلاً هیچ اسمش را ننویسند، آه، خدایا. چه مصیبتی!»

فاجین که دست راست خود را به سوی او دراز کرده و پوزخند زنان بسوی بولتر برمی‌گشت گفت: «ها، ها! عزیزم، می‌بینید اینها چقدر به حرفه خود مباحثات می‌کنند؟ این خیلی عالی است، نیست عزیزم؟»

آقای بولتر با سر اشاره تأیید آمیزی کرد و فاجین پس از اینکه اندوه چارلی را با تحسین کاملی نگرست بسوی او برگشت و دست نوازش بر سرش کشید و با لحنی تسلی بخش گفت:

«چارلی، ناراحت نباش، این هم فاش می‌شود، مطمئن باش که فاش می‌شود، و تمام دنیا خواهند دانست که او چقدر زرنگ بوده است، خود او زرنگی خود را به تمام مردم اثبات خواهد کرد، حتماً او رفقای قدیم و ارباب خود را بی‌آبرو نخواهد کرد، حالا فکر کن با تمام این نبوغ ذاتی چقدر سن و سالش کم است واقعاً با این سن و سال تبعید خیلی افتخار بزرگی است!»

چارلی که اندکی تسکین یافته بود گفت: «بله، واقعاً این خودش افتخاری است!»
یهودی ادامه داد: «او هرچه را که لازم داشته باشد به دست خواهد آورد. چارلی یقین داشته باش ایام زندانی خود را همچون آقائی سپری خواهد کرد، یعنی داشته باش که مثل آقای بزرگ! همه روزه آبجو خواهد خورد، جیب‌هایش پر از پول خواهد بود و اگر نتواند آنها را هیچ طوری خرج کند بالاخره سرگرم بازی شیر یا خط خواهد شد.»
چارلی بیتز فریاد کشید «آه راستی؟»

فاجین جواب داد: «بله، مطمئناً، بعد از آن دیگر، یک آدم کله‌گنده‌ای خواهیم داشت که با روانی کامل نطق می‌کند و در دادگاه‌ها از خود دفاع می‌نماید و حتی در صورتی که مایل باشد برای خودش نیز خطابه ایراد می‌کند و ما یک روز در تمام جرایم خواهیم خواند: ناقلاً - فریادهای شادمانی - در این موقع تمام دادگاه دچار خنده هیجان آمیزی

۱. این سالنامه شامل اسامی زندانیان و توضیحاتی درباره نوع جرائم و محکومیت‌های افرادی بوده که در زندان نیوگیت محبوس می‌شدند.

گشت». هان چارلی، چطور است؟»

بیتز خنده کنان گفت: «ها!ها چقدر خوب است نیست فاجین؟ بگو بینم آیا آنها از دست او پکر شده اند؟»

فاجین فریاد کرد: «پکر شده اند؟ شاید می خواهی بگویی پکر خواهند شد؟»
چارلی درحالی که دسپا را بهم می مالید تکرار کرد: «آه! بله، آنها را پکر خواهد کرد». یهودی درحالی که با نگاه ثابتی برشاگرد خود می نگریست گفت:
«آه! مثل اینست که من الان او را در برابر چشم خودم دارم».

چارلی بیتز فریاد کرد: «من هم همینطور، ها!ها! من هم همینطور! فاجین مطمئن باش من او را طوری می بینم که گویی اصلاً آنجا هستم. آه! چقدر خنده دار است، یک مشت آدم کله گنده خودشان را سخت گرفته اند... و جاک داوکیس با لحن چنان خودمانی و خصوصی با آنها صحبت می کند که گویی پسر شخص قاضی است و پس از صرف ناهار دارد با او حرف می زند، ها!ها!ها!»

خلاصه آقای فاجین آنقدر طبع شوخ شاگرد جوان خود را تحریک کرد که، بیتز که ابتدا ناقل را زندانی و قربانی می پنداشت، حالا او را نخستین بازیگر یک صحنه مضحک و خنده دار می دید و با بی صبری تمام منتظر لحظه ای بود که رفیق قدیم او استعدادهای خود را روی صحنه به چشم این و آن بکشانند.

فاجین گفت: «باید یک وسیله عادی برای کسب اطلاع از وضع او پیدا کنیم. می دانی...» چارلی پرسید: «آیا من باید به آنجا بروم؟»

فاجین جواب داد: «به! دیوانه شده ای؟ بروی، آن هم با پای خودت به جایی که... نه چارلی، نه، همان یکی را که از دست دادم برایم کافی است».

چارلی با خنده نیش داری گفت: «نکند که خودت خیال داری آنجا بروی؟»

فاجین درحالی که سرخود را تکان می داد گفت: «این کار عاقلانه ای نیست».

بیتز درحالی که دست خود را روی شانه نوح می گذاشت پرسید: «چرا رفیق جدیدمان را نمی فرستی هیچ کس او را نمی شناسد».

فاجین گفت: «بله... اما اگر از این کار ناراحت نمی شد...»

چارلی حرفش را قطع کرد و گفت: «اگر ناراحت نمی شد؟ چه چیز ناراحت کننده ای

برای او وجود دارد؟»

فاجین درحالی که بسوی بولتر برمی گشت گفت: «هیچ، واقعاً چیز ناراحت کننده‌ای وجود ندارد».

نوح درحالی که بسوی در عقب می رفت و سر خود را با حال ترس آوری تکان می داد گفت:

«به! من دستتان را خواندم، خیر، خیر، این کار کار من نیست!»

بیتز درحالی که برهیکل شل و ول نوح با حالت متنفری می نگریست گفت:

«فاجین، کار او چیست؟ لابد فرار و شانه خالی کردن در مواقعی که گاهی در کارها باشد و خوردن و خوابیدن، در لحظاتی که کارها روبراه است، لابد تخصص آقا همین است؟»

آقای بولتر جواب داد: «این چیزها به تو مربوط نیست، و سعی کن نسبت به مافوق خودت خیلی با ادب حرف بزنی، پسرک! در غیر این صورت بدخواهی دید».

آقای بیتز از این تهدیدات چنان خنده‌ای را سر داد که مدتی طول کشید تا فاجین توانست شروع به حرف نماید و آقای بولتر را مطمئن سازد که رفتن به کلاتری به هیچوجه خطری دربر ندارد، و چون تا بحال هیچ گزارشی راجع به دخالت او در این کار تنظیم نشده و هنوز هیچگونه نامه‌ای علیه او به پایتخت نرسیده است به احتمال قوی هیچکس فکر این را هم نخواهد کرد که به اینجا پناه آورده است و اگر او درست لباس خود را عوض کند، کلاتری به هیچوجه برای او خطری زیاده‌تر از سایر نقاط نداشته و حتی نقش خود را ایفا نماید.

آقای بولتر که تا حدی این دلایل را منطقی می دید ولی اساساً بر اثر ترسی که از فاجین داشت با اکراه تمام انجام دادن این مأموریت را به عهده گرفت. به دستور فاجین فوری برای او یک پیراهن، یک شلوار مخمل و مچ پیچ‌های چرمی را حاضر کرده و او را به شکل سورچی ارا به‌ها درآوردند زیرا این لباس‌ها را فاجین همیشه دم دست داشت، همینطور یک کلاه نم‌دی و یک شلاق هم برایش تهیه کردند. پس از این مقدمات قرار شد با حالت بی‌قیدانه‌ای وارد تالار کلاتری شود و درست قیافه یک دهاتی را داشته باشد که وارد کاونت گاردن شده و برای ارضای حس کنجکاوی خود به آنجا پای گذاشته

است. و چون لاغر و چپ بود و سر و وضعش هم آراستگی زیادی نداشت. بعد نشانی‌های لازم را به او دادند. آقای فاجین مطمئن بود که او می‌تواند بخوبی ناقل را بشناسد و سپس آقای بیتز او را از راه‌های مخفی و خلوت تا نزدیکی بواستریت همراهی کرد. برایش شرح دقیقی از وضع اطاق‌ها داد و گفت که باید یگراست تا انتهای راهرو رفته و پس از عبور از اطاق دادگاه، در پلکان سمت راست، کلاه خود را برداشته وارد اطاق جنبی گردد. بعد هم به او گفت با عجله تمام کارها را انجام داده و برگردد و ضمناً به او قول داد که در همانجا منتظر بازگشت او بماند.

نوح کلیپول، یا موریس بولتر، هرطور که خواننده ترجیح می‌دهد، تمام دستورات دریافتی را با دقت تمام اجرا کرد و چون اطلاعات بیتز کامل بود او بدون اینکه از کسی سؤال کند یا در ضمن راه با مانعی برخورد نماید یگراست وارد اطاق مزبور شد. ناگهان خود را در میان انبوه جمعیتی یافت که اکثر آنها زن بوده و در اطاقی کثیف و بدبو جمع شده بودند در قسمت بالای این اطاق سکوی بلندی بسته شده بود که به وسیله نرده از سایر قسمت‌ها مجزا می‌گشت، سمت چپ دیوار نیمکتی برای متهمین تعبیه شده، در وسط جای گواهان و در سمت راست نیز میزبزرگی برای قضات گذاشته بودند. قسمت اخیر به وسیله دیواره‌ای بکلی از انظار عامه پنهان مانده و توده مردم فقط می‌بایستی با تصور خود (در صورتی که می‌توانستند) مقام عالی قضات را در خاطر مجسم نمایند. آخرین جایی است که تعقیب کنندگان او فکر خواهند کرد به آن پناهنده شده است.

موقعی که منشی برای دو نفر از پاسبانان و یک نفر دیگری که به میز تکیه داده بود صورت گواهی‌ها را می‌خواند روی نیمکت متهمین غیر از دو زن که با او آشنایان خود مشغول رد و بدل کردن اشاراتی بودند کس دیگری وجود نداشت. زندانبان به روی نرده نیمکت متهمین تکیه داده و مرتباً با کلید بزرگی که در دست داشت به روی بینی خود می‌زد فقط در مواقعی که بیکاره‌ها شروع به حرف زدن می‌کردند به آنها امر می‌کرد که ساکت شوند و یا هنگامی که می‌دید خاطر خطیر قضات بر اثر ناله خفیف کودکی رنجور که در میان شال مادرش پیچیده شده بود، مکدر می‌گردد، فوری سر خود را بلند کرده و با نگاه آمرانه‌ای به زن دستور می‌داد که از اطاق خارج شود. در اطاق بوی ناسالمی پیچیده شده، رنگ دیوارها بر اثر کثافت به کلی رفته و سقف نیز یکپارچه سیاه شده بود.

فصل چهل و سوم / ۴۴۷

در بالای غباری مجسمه نیم تنه‌ای دیده می‌شد که غرق در دود و سیاهی بود و بالای سر متهمین نیز ساعت دیواری پرگرد و بخاری وجود داشت که به نظر می‌رسید از میان تمام اشیاء موجود در اطاق تنها چیزی بود که وظیفه خود را به شایستگی انجام می‌داد زیرا فساد یا فقر و شاید اثری تدریجی هردوی آنها بر روی تمام موجودات متحرک این اطاق قشری کثیف باقی گذاشته بود که همانند پوسته چربی که بر اشیاء ثابت اطاق بسته شده و با حال رقت‌آوری به چشم انسان می‌خورد. ناگوار و زننده بود.

نوح با چشمانی کنجکاو عقب ناقل گشت ولی جز چند نفر زنی که با شبیه ساختن خود به پسرک نقش خواهر و مادر او را بازی می‌کردند و چند نفر مردی که خود را به صورت پدر و اقوام او درآورده بودند کس دیگری را شبیه با مشخصات آقای داو کینس ندید. در حال اضطراب و بی‌صبری فراوان انتظار می‌کشید تا اینکه بالاخره رأی زن‌ها مبنی بر ارجاع پرونده به دادگاه جنایی اعلام گشت و آنها را خارج ساختند در این موقع، ناگهان بر اثر مشاهد متهم دیگری که وارد می‌شد و یقیناً خود او بود خیالش آسوده گشت. کسی که با قدم‌های کشیده و آستین‌های بالا زده وارد شده و دست چپ خود را در جیب کرده و کلاه را نیز به دست راست گرفته بود، واقعاً هم خود آقای داو کینس بود با حرکتی سلانه سلانه که غیر قابل توصیف است از برابر پاسبان رد شد و پس از اینکه روی نیمکت متهمین نشست با صدای بلندی پرسید: «برای چه مرا در چنین جای ناشایسته‌ای آورده‌اند».

پاسبان گفت: «جلوی زبان‌ت را بگیر».

ناقل گفت: «آخر من انگلیسی هستم یا نه؟ پس حقوق من چه می‌شود؟»

پاسبان گفت: «به زودی حقت را کف دستت می‌گذارند، روغن داغش هم زیاد خواهد بود».

آقای داو کینس جواب داد: «بسیار خوب، در صورتی که این آقایان نخواستند به حقوق من احترام بگذارند، خواهیم دید آقای وزیر کشور چه به سرشان خواهد آورد. خوب، اصلاً موضوع چیست؟ من بسیار خوشوقت خواهم شد اگر آقایان زودتر به اینکار رسیدگی کنند و وقت مرا با خواندن روزنامه تلف نمایند زیرا من در سیتی با شخص محترمی قرار ملاقات دارم و چون بقول خودم احترام می‌گذارم و در مسائل تجاری خیلی

دقیق هستم اگر سر وقت حاضر نشوم بسیار بد خواهد شد و ناگزیرم علیه کسانی که موجب این خسارت شده‌اند اقامه دعوی کنم بلکه حتماً چنین کاری را خواهم کرد».

ناقلا وقتی که به اینجا رسید برای اینکه در دسرهای تازه‌ای برای خود ایجاد ننماید ناچار با احتیاط بیشتری رفتار کرد و از پاسبان خواهش کرد اسم «این دو نفر محکمه‌چی را برایش بگوید» از همین سؤال حضار خنده شدیدی را سر دادند و یقیناً اگر آقای بیتز هم آنجا بود با آنان همصدا می‌شد.

پاسبان فریاد کرد: «ساکت!»

یکی از قضات پرسید: «این دیگر چیست؟»

«قربان پرونده‌ایست مربوط به جیب‌بری».

«آیا اولین باریست که جوانک به پشت میز محاکمه می‌آید؟»

پاسبان جواب داد: «قربان بیش از چند بار تا به حال اینجا آمده... جاهای دیگر هم دستگیر شده قربان من او را خوب می‌شناسم».

ناقلا با تکیه به روی همین حرف او فریاد کرد:

«آه! واقعاً شما مرا می‌شناسید؟ بسیار خوب! این هم برای خودش یک افتضاح و

روسیاهی است!»

و بلافاصله شلیک خنده در اطاق پیچید و دوباره فرمان سکوت صادر گشت.

منشی دادگاه پرسید: «خوب، شاهد کجا هستند؟»

ناقلا اضافه کرد: «بله، واقعاً شاهد کجا هستند؟ خیلی دلم می‌خواهد آنها را ببینم».

این آرزوی ناقلا بی‌درنگ برآورده شد زیرا پاسبانی که متهم را در حال دست بردن به جیب مردی ناشناس در میان جمعیت دیده بود پیش آمد. او حکایت کرد که دید ناقلا از جیب ناشناس دستمالی بیرون آورد و چون خیلی کهنه بود دوباره آنرا سر جایش گذاشت به همین جهت ناقلا را دستگیر کرد و پس از گشتن جیب او در آن قوطی سیگار نقره‌ای دیدند که روی آن نام صاحبش حک شده بود. از روی سالنامه انجمن نیکوکاران اسم این شخص را پیدا کردند. وقتی که او حاضر شد سوگند خورد که قوطی سیگار مال او است و شب گذشته وقتی که از جای پرازد حامی می‌گذشته آن را از جیبش زده بودند. بعلاوه در میان انبوه مردم جوانکی را دیده بود که با زحمت زیاد می‌خواست از میان

جمعیت راهی برای خود باز نماید و این جوان هم همین متهم حاضر بوده است.

قاضی پرسید: «آیا از گواه سؤالی نداری پسر؟»

ناقلا جواب داد: «من عارم می آید با او حرف بزنم»

«آیا حرف دیگری نداری؟»

پاسبان درحالی که با آرنج خود به پهلوی ناقلا می زد گفت: «جناب قاضی می پرسند

حرف دیگری نداری، مگر نمی شنوی؟»

ناقلا با وضع بهت زده سر بلند کرد و گفت: «معذرت می خواهم، آیا شما هم با من

دعوا دارید؟»

پاسبان با لبخند گل و گشادی گفت: «قربان، هرگز ولگردی را بمانند این ندیده ام،

پسر جان آیا هیچ حرفی نداری که بزنی؟»

ناقلا جواب داد: «خیر! اینجا حرفی ندارم که بزنم، برای اینکه اینجا را اصلاً برای

عدالت و دادگستری نساخته اند.

بعلاوه من وکیل گرفته ام که امروز صبح پیش نایب رئیس مجلس بوده با او صبحانه

خورده است. بله در جای دیگر من گفتنی زیاد دارم، او هم خواهد گفت، اقوام و آشنایان

بیشمار من نیز مطالبی را به زبان خواهند آورد که موجب تأسف این آقایان قضات خواهد

شد و آرزو خواهند کرد کاش به این دنیا نیامده و لااقل امروز صبح پیشخدمت های

متزلشان آنها را به دیوار میخکوب می کردند و اینجا نمی آمدند که این حرفها را علیه من

بزنند. من...»

منشی دادگاه حرف او را قطع کرد و گفت: «خوب، او محکوم است، فوراً خارجش

کنید». پاسبان گفت: «از این طرف!»

ناقلا درحالی که با کف دست کلاهش را می مالید گفت: «خوب، خوب نه! - خطاب

به قضات - لازم نیست اینطور وحشت زده بشوید، من هیچ به شما ترحم نخواهم کرد

خیر، یک سرسوزن هم رحم نخواهم داشت، بیچاره ها، این کار خیلی برایتان گران تمام

خواهد شد! واقعاً هیچکس مایل نیست جای شماها باشد، و حالا اگر شما به زانو درآئید

و از من تقاضا کنید که آزاد شوم دیگر محال است چنین چیزی را بپذیرم، مرا به زندان

راهنمایی کنید، زود مرا به آنجا ببرید!»

ناقلا پس از این کلمات یقه خود را به دست زندانبان سپرد و او را کشان کشان بردند تا اینکه وارد حیات شد در آنجا با قیافه شاد و خندان پاسبان را مسخره کرد و دست انداخت.

نوح پس از اینکه دید او را در سلول کوچکی زندانی کردند به سرعت به سوی نقطه‌ای که بیتز را گذاشته بود مراجعت کرد، چند لحظه‌ای معطل شد تا پسرک که خود را در نقطه‌ای که مخفی نموده بود آشکار شد، علت این معطلی نیز آن بود که می‌خواست یقین حاصل کند رفیق تازه‌اش به وسیله کسی تعقیب نمی‌شود.

دو رفیق با شتاب تمام به خانه برگشتند تا برای فاجین نقل کنند که ناقلا در اثر تعلیمات او افتخار بزرگی کسب کرده و به زودی شهرتی به سزا به دست خواهد آورد.

فصل چهل و چهارم

لحظه‌ای که نانسی باید به قول خود

نسبت به دز مایلی وفاداری کند و نمی تواند

نانسی با تمام مهارتی که در حقه بازی و پنهان کاری داشت، نتوانست به کلی آثاری را که به دنبال اقدام آن شب در روحش پیدا شده بود پنهان و مخفی سازد. بخاطر آورد که یهودی حییت و همچنین سایکس شریر به او نقشه‌هایی را برای اجرا سپرده بودند که به کلی از دیگری پنهان مانده بود، و او این نقشه‌ها را با جلب اعتماد کامل یکی و بدون برانگیختن سوءظن دیگری انجام داده بود. با اینکه این نقشه‌ها بسیار شوم و نفرت‌انگیز بود، با اینکه تنظیم کنندگان آنها مردمانی واقعاً سبب بودند و با اینکه احساسات او نسبت به فاجعه کاملاً خصمانه بود (زیرا او بود که دخترک را قدم به قدم تا لبه پرتگاه فقر و جنایت به پیش رانده بود) با این حال لحظاتی فرا می‌رسید که کینه او نسبت به این مرد کاهش می‌یافت و می‌ترسید که مبادا اظهارات او علیه پیرمرد، او را به چنگال آهنی گرفتار سازد که سالهای سال از آن گریخته بود. و با اینکه واقعاً اعمال او شایسته چنین سرانجامی بود باز از اینکه به دست خودش او را گرفتار سازد وحشت داشت.

ولی تمام اینها ناشی از سراسیمگی روحی بود که نمی‌توانست خود را یکسره از رفاقت‌ها و خاطرات گذشته رها سازد، گو اینکه این روح قدرت داشت خود را وقف هدف واحدی ساخته و آنی از آن غافل نشود. نگرانی او بخاطر سایکس او را در موقع مناسب وادار به عقب نشینی ساخت، ولی بعداً با خود شرط کرد که رازش را بطور جدی

مکتوم دارد و به هیچوجه اظهاری نکند که موجب دستگیری او بشود بعلاوه فقط به خاطر او بود که پیشنهاد فرار از تمام این تباهی ها و آلودگی ها را کرد، پیش از این چه کاری می توانست بکند؟ تصمیم خود را گرفته بود.

با اینکه تمام کشمکش های درونی او همیشه به همین نتیجه منتهی می گشت باز هردفعه از نو این نتیجه آثار خود را در روی او آشکار می ساخت. در طی چند روز به شدت رنگ پریده و لاغر شد. اغلب به هیچوجه توجهی به آنچه که در برابرش می گذشت نمی کرد و گاهی به صحبت هایی که سابقاً بسیار مورد علاقه اش بود اصلاً اعتنایی نمی نمود، لحظاتی دیگر بی دلیل می خندید و یا بدون هیچ علتی جنجال راه می انداخت بعضی مواقع هم (و گاهی در فاصله ای بسیار کوتاه) ساکت و از پای درآمده در کنجی می نشست، سر را میان دستها گرفته و فکر می کرد. حتی در این لحظات کوششی که برای آرام نشان دادن خود به کار می برد پیش از هرقرینه دیگری نشان می داد که چقدر ناراحت است و افکار او چقدر از مباحثاتی که دوستانش در پیش داشتند فاصله دارد.

یکشنبه شب فرا رسیده و ساعت کلیسا نیز زنگ معهود را زده بود. سایکس و یهودی مشغول صحبت بودند اما ناگهان حرف خود را قطع کرده و سراپا گوش شدند. دخترک که در گوشه ای چمباتمه زده بود سر بلند کرد و او نیز گوش داد، ساعت یازده!

سایکس پنجره را باز کرد، به بیرون نگرست و بعدگفت:

«یک ساعت دیگر نیمه شب خواهد شد، هوای بیرون سنگین و تیره است، امشب واقعاً برای کار شب مناسبی است».

فاجین جواب داد: «بله، بیل عزیز ولی افسوس که هیچ کار حاضر و آماده ای نداریم». سایکس با لحنی گستاخ گفت: «فقط برای یک مرتبه حق با شما است، واقعاً افسوس که من هم حال درستی ندارم».

فاجین آه کشید و با وضع درمانده ای سر خود را تکان داد.

سایکس گفت: «آنچه به عقل من می رسد اینست که پس از رویراه کردن کارها بی درنگ باید فرصت از دست رفته را جبران کرد».

فاجین که دل به دریا زده و دست خود را برشانه او می نهاد گفت:

فصل چهل و چهارم / ۴۵۳

«بله، عزیزم، همینطور باید صحبت کرد، بسیار خوشوقتم که چنین چیزی را از دهان شما می‌شنوم».

سایکس فریاد کرد: «خوشوقتی؟ چه بهتر!»

فاجین، چنانکه گویی از همین مختصر تعارف هم یکدنیا مسرور شده خنده کنان گفت:

«ها، ها، ها، بیل، من ترا امشب دوباره پیدا کردم، خودت را پیدا کردم».

سایکس درحالی که دست یهودی را از روی شانه به پائین می‌انداخت گفت:

«ولی وقتی که دست کثیف تو را روی شانه‌ام احساس کنم خود را گم می‌کنم، بردار آن را!»

فاجین که تصمیم داشت ناراحت نشود گفت:

«سایکس تو از این ناراحت می‌شوی؟ لابد خیال می‌کنی گرفتار شده‌ای، نیست؟»

سایکس جواب داد: «وقتی که تو دستت را روی شانه‌ام می‌گذاری خیال می‌کنم در چنگال شیطانی اسیر شده‌ام. هرگز آدمی به شکل و قیافه شما دیده نشده مگر پدرتان که تصور می‌کنم هم‌اکنون ریش‌های سرخ خود را دارد کز می‌دهد. شاید هم اصولاً شما پدری نداشته باشید و یگراست از سلاله همان ابلیس باشید. من هم از چنین امری به هیچوجه تعجب نمی‌کنم».

فاجین تمام این تعارفات را بی‌جواب گذاشت ولی آستین سایکس را گرفت و با انگشت نانسی را به او نشان داد که با استفاده از مکالمه آنها کلاه خود را بر سر نهاده و می‌خواست از اطاق بیرون رود.

سایکس فریاد کرد: «آهای، نانسی! این چه وقت بیرون رفتن است؟»

«جای دوری نمی‌روم».

سایکس گفت: «به! اینهم شد جواب؟ کجا می‌روی؟»

«گفتم که جای دوری نمی‌روم».

سایکس دوباره گفت: «من از تو می‌پرسم کجا می‌روی، می‌شنوی؟»

دخترک جواب داد: «نمی‌دانم».

سایکس که از جواب‌های دخترک بیشتر عصبانی شده بود تا بیرون رفتن بی‌موقع او

گفت:

«در این صورت، من می‌دانم، هیچ جایی نخواهی رفت، بنشین!»
دخترک گفت: «من حالم خوب نیست! قبلاً هم به تو گفته‌ام، می‌خواهم بروم قدری هوا بخورم.»

سایکس جواب داد: «خوب، سرت را از پنجره توی کوچه بگیر!»
دخترک گفت: «اینجا هوای کافی وجود ندارد، باید بروم توی خیابان.»
سایکس گفت: «در این صورت قیدش را بزن!» و بعد برخاست، در را بست، کلید را هم برداشت کلاه او را هم از سرش بلند کرد و به بالا کم‌دی پرتاب نمود و گفت:
«خوب، حالا آرام سر جاییت می‌نشینی یا نه؟»

دخترک که خیلی رنگش پریده شده بود گفت: «بیل، می‌دانی که من برای کلاه توی خانه نخواهم ماند، معنی این کارها چیست؟ آیا می‌فهمی داری چکار می‌کنی؟»
سایکس بسوی فاجین برگشته و فریاد کرد: «می‌فهمم؟ به. او حتماً عقلش را از دست داده وگرنه با من اینطور صحبت نمی‌کرد، هرگز جرأت نمی‌کرد.»
دختر درحالی که دست‌های خود را روی سینه می‌نهاد و گویی می‌خواست از انفجار شدیدی جلوگیری نماید گفت:

«تو دیگر حوصله مرا سر برده‌ای... می‌گذاری الان، بدون معطلی خارج شوم یا نه؟»
سایکس گفت: «نه!»

نانسی درحالی که پاهای خود را به زمین می‌کوفت گفت: «فاجین بگوئید بگذارد بروم، به صرفه اوست که بروم، می‌فهمید؟»

سایکس که برگشته و روی صندلی خود می‌نشست تا روبروی او قرار گیرد گفت:
«می‌فهمید! یعنی چه؟ اگر تا سی ثانیه دیگر صدایت را نگیری سگ فوری به گلویت پریده و زوزه‌ات را بند خواهد آورد چته زنیکه سلیطه... چه خبر شده؟»

دختر با هیجان تمام گفت: «بگذار بروم» بعد در کنار در نشست و گفت:
«بیل، بگذار بروم، تو نمی‌دانی داری چه می‌کنی، واقعاً نمی‌دانی، فقط یک ساعت... اگر... اگر...»

سایکس درحالی که با یک دست او را گرفته بود فریاد کرد:

«اگر مرا تکه تکه هم بکنند باز یقین دارم که این دخترک دیوانه شده است. بلند شو.»
 دخترک نعره کشید: «پیش از اینکه بگذاری بروم بلند نمی شوم، هرگز! هرگز.»
 سایکس لحظه‌ای ایستاد و به او خیره شد و منتظر لحظه مناسب‌تر ماند بعد با شدت تمام هردو دست او را گرفت و دخترک را بسوی اطاق کوچک مجاور کشانید. دخترک مدام مقاومت می‌کرد و دست و پا می‌زد، بعد خودش روی نیمکتی نشست و او را هم به زور روی یک صندلی نشاند. دخترک در تمام این مدت دست و پا می‌زد، تقلا می‌کرد و می‌گفت که بگذارد برود تا اینکه بالاخره ساعت زنگ دوازده را زد، آنگاه خسته و کوفته دست از مقاومت کشید. سایکس به همراه یک رشته دشنام به او دستور داد که دیگر تقلائی برای بیرون رفتن نکند بعد او را گذاشت که حالش بجا بیاید و بسوی فاجین برگشت.

راهزن درحالی که پیشانی خود را پاک می‌کرد گفت:

«اوف! این دختر واقعاً موجود عجیبی است!»

فاجین با قیافه‌ای متفکر گفت: «بله، بیل، شما می‌توانید چنین حرفی بزنید.»

سایکس پرسید: «چرا این فکر توی کله‌اش افتاده بود که باید امشب بیرون برود؟ شما چه عقیده‌ای دارید؟ شما باید بهتر از من او را بشناسید، معنی این حرکات چه بود؟»

«بوالهوسی، عزیزم فکر می‌کنم فقط یک بوالهوسی زنانه بود.»

سایکس زیرلب گفت: «عجب! منم همینطور فکر می‌کنم. خیال می‌کردم او همیشه مطیع مست ولی برعکس می‌بینم که همواره همینطور سرکشی می‌کند.»
 فاجین با حالتی اندیشناک گفت: «بلتر هم شده است، من هرگز ندیده بودم که برای موضوعی به این جزیی اینطور ناراحت بشود.»

سایکس گفت: «من هم همینطور، و فکر می‌کنم دچار حمله تب شده و تب به جای بروز توی خونس ریخته است، نیست؟»
 «کاملاً ممکن است.»

سایکس گفت: «اگر دوباره به این حال افتاد او را حجامت خواهم کرد. دیگر احتیاجی به مراجعه به دکتر هم نخواهم داشت.»

فاجین با سر اشاره موافقت خود را با این مداوا اعلام کرد.
سایکس گفت: «در دوران ناخوشی من، او به هیچوجه نه در مدت روز و نه شب، هرگز لحظه‌ای از بالای سر من دور نمی‌شد و حال آنکه تو، ای گرگ پیر در آن مدت اصلاً خودت را نشان نمی‌دادی در تمام آن دوران، بی‌پول بودیم و فکر می‌کنم آن همه سختی و مرارت او را دچار ضعف اعصاب کرده و ماندن این همه مدت در خانه ناراحتش ساخته است».

یهودی با صدایی آهسته گفت: «همین است، عزیزم هیس!»
در همان لحظه‌ای که او این حرف را می‌زد دخترک وارد شد و سر جای خود نشست چشمان او سرخ و متورم شده بود روی صندلی تلوتلو می‌خورد و سرش را تکان می‌داد پس از لحظه‌ای چند خنده را سرداد.
سایکس با قیافه‌ای کاملاً متعجب بسوی رفیق خود برگشت و گفت:
«به! حالش باز تغییر کرد!»

فاجین با سر به او اشاره‌ای کرد و گفت: «دیگر به او کاری نداشته باشد. دخترک به تدریج حالش سر جای آمد. فاجین بیخ گوش سایکس گفت که دیگر جای نگرانی نیست. بعد کلاه خود را برداشت و شب بخیر گفت. قبل از اینکه به در برسد برگشت و پرسید کسی نخواهد آمد که راه را برایش روشن نماید.
سایکس که پیپ خود را پر می‌کرد گفت: «برو و راه را برایش روشن کن! حیف است که توی تاریکی دست و پایش بشکند و کسی این منظره را تماشا نکند!»
نانسی شمعی به دست گرفته و تا پائین پلکان به همراه پیرمرد رفت، وقتی دم در رسیدند پیرمرد انگشت بر لب نهاد و به دخترک نزدیک شد تا به او بگوید:
«نانسی عزیزم، ترا چه می‌شود؟»

دخترک با همان لحن جواب داد: «منظورتان چیست؟»
فاجین گفت: «علت این همه جار و جنجال؟ اگر او (با انگشت بی‌گوش خود طبقه بالا را نشان داد) اگر او این همه نسبت به تو بدرفتاری می‌کند (نانسی او یک حیوان وحشی است، یک حیوان وحشی) چرا نباید او را».
دخترک درحالی‌که فاجین دهان خود را به گوش او چسبانیده و بدون اینکه به حرف

خود ادامه بدهد خیره خیره نگاهش می کرد گفت:

«چی؟»

«حالا این مطلب بماند تا موقع خودش! راجع به آن بعداً صحبت خواهیم کرد نانسی من دوست تو هستم، یک دوست کاملاً مطمئن. من وسائلی در اختیار دارم که هم پنهانی هستند و هم بی خطر، اگر تو بخواهی از آدمهایی که تو را سگ تصور می کنند... و حتی از سگش هم بدتر با تو رفتار می کند، انتقام بگیری باید به سراغ من بیایی. به تو می گویم که باید پیش من بیایی، او، البته مثل سگی است که برای لذتی آنی به درد می خورد. رای مرا سالهای سال است که می شناسی...»

دخترک بدون اینکه بگذارد کوچکترین احساسی در صدایش منعکس گردد گفت:

«بله، من شما را به خوبی می شناسم، شب بخیر!»

وقتی که فاجین خواست دست او را بگیرد دست خود را پس کشید ولی شب بخیر را با صدایی مطمئن ادا کرد و پیش از بستن در به آخرین نگاه یهودی با حرکتی مهرآمیز پاسخ گفت.

فاجین، غرق در اندیشه هایی که ذهنش را فرا گرفته بود به خانه بازگشت. از مدتها قبل بطور تدریجی این فکر در ذهنش جایگیر شده بود که نانسی از وحشیگری راهزن خسته و ذله شده و دوست جدیدی برای خود پیدا کرده است و وقایع آن روز هم مؤید این موضوع بود.

تغییر رفتار، بیرون رفتن های مکرر و تنهای او، بی علاقه ای او به کارهای دسته که سابق آن همه برای آن فعالیت و فداکاری می کرد، اصرار و سماجت عجیب آن شب او برای خروج در یک ساعت معین، تمام اینها فکر او را تقویت کرده و تردیدش را به یقین مبدل می ساخت حتماً مرد مورد علاقه او در میان افراد دسته نبود ولی با کمک شخصی مانند نانسی می شد از او استفاده کلانی برد و لازم بود (مطابق نظریه فاجین) بی درنگ از او در کارها استفاده شود.

یک هدف دیگر و تاریکتری هم در این ضمن تعقیب می شود. سایکس از خیلی چیزها سر درآورده و هرگاه گوشه کنایه های نیش دار او را فاجین به رو نیاورده بود ولی به هیچوجه از زخمهایی که در دلش بوجود آمده بود غافل نبود. نانسی حتماً به خوبی آگاه

نیست که اگر او را ترک کند موجب تحریک خشم وحشیانه او خواهد شد و مرد مورد علاقه‌اش اگر جان خود را به خطر نیاندازد اقلأً دست و پای سالم هم برایش باقی نخواهد ماند. فاجین به خود گفت: «همین که دخترک را قدری روشن کنم دست به کار مسموم ساختن او نخواهد شد؟ او الان دچار وضعی شده که حتماً به این کار و بدتر از آن هم تن درخواهد داد. به این ترتیب، این جانی خطرناک، مردی که این همه مورد تنفر منست ناپدید می‌گردد. من با خیال راحت کسی دیگر را به جای او می‌گذارم و نفوذ من روی دخترک - با اطلاعی که از جنایتش دارم - حد و اندازه‌ای نخواهد داشت».

این افکار، در همان مدت کوتاهی که در اطاق سایکس تنها ماند از مغزش گذشته بود و چون بزرگترین مشغله ذهنی او را تشکیل می‌داد بی‌درنگ در صدد برآمد که از دخترک نیز استمزاجی به عمل آورد و در همان لحظه عزیمت بطور پراکنده و خلاصه چند سئوالی از نانسی کرد، در وضع دخترک هیچ حالت تعجب یا عدم درک قصد خود را ندیده بود. او بخوبی هدف پیرمرد را درک کرده بود، بخصوص نگاه آخرش کاملاً مؤید این حدس بود.

ولی شاید از شرکت مستقیم در توطئه قتل سایکس خودداری می‌کرد و این یکی از اساسی‌ترین هدفهایی بود که می‌بایستی بر آن دست یافت. فاجین وقتی که به خانه خود باز می‌گشت از خود پرسید: «چگونه می‌توانم نفوذی را که روی دخترک دارم بیشتر سازم؟ چگونه می‌توان وسایل جدیدی برای کار تهیه کرد؟»

چنین ارواحی برای توطئه و یافتن راه حل‌های مناسب امکاناتی نامحدود دارند. اگر بجای اینکه به زور و تهدید بخواهد از او اعتراف بگیرد، کسی را مراقب او کند و عامل اصلی احساسات جدید او را مکشوف سازد و بعد تهدیدش کند که قضیه را بر سایکس افشاء خواهد ساخت (که موجب ترس و وحشت فوق‌العاده دخترک خواهد شد) نمی‌شود دخترک را تسلیم نموده و مجری نقشه‌های شوم خودش بکند!

فاجین با صدایی تقریباً بلند گفت: «پیدا کردم؛ پیدا کردم؛ او دیگر جرأت نخواهد کرد از اجرای دستور من سر باز زند؛ به هیچوجه کاملاً روشن است، من وسیله کار را پیدا کردم و هم اکنون به سراغش می‌روم، دخترک، کاملاً اسیر من خواهد شد».

نگاهی گرفته با ژستی تهدیدآمیز به پشت سر خود، به همان محلی که راهزن را

فصل چهل و چهارم / ۴۵۹

گذاشته و آمده بود انداخت، بعدراه خود را در پیش گرفت در این مدت نیز دائماً دستهای لاغر و بی‌گوشت او میان جامه‌های ژنده‌اش فرو رفته آنها را چنانکه گویی دشمن قهاری را به‌چنگ آورده و دارد نابودش می‌سازد؛ بطور محکمی فشار می‌داد.

فصل چهل و پنجم

نوح کلیپول از طرف فاجین به مأموریتی سری گماشته می شود

فردای آنروز، پیرمرد، صبح زود از خواب برخاست و بی صبرانه منتظر پیدا شدن همکار جدیدش ماند، او نیز پس از مدتی طولانی بالاخره آفتابی شد و بی درنگ به سوی میز صبحانه حمله ور گشت.

فاجین درحالی که صندلی خود را مقابل موريس بولتر می کشانید گفت: «بولتر!»
نوح جواب داد: «بله، بفرمائید، چه شده، اما قبل از اینکه من صبحانه ام را بخورم بیخود کاری پیش نکشید، در خانه شما یکی از اشکالات بزرگ همین است؛ آدم هیچوقت فرصت کافی برای غذا خوردن ندارد».

فاجین که از پرخوری همکار خود سخت مکدر شده بود گفت:
«ولی آخر شما ضمن خوردن هم می توانید صحبت کنید نیست؟»
نوح درحالی که لقمه بزرگی درست می کرد گفت: «بله، می توانم صحبت کنم اصلاً وقتی خوراکی در میان باشد بهتر حرف می زنم... خوب؛ شارلوت کجاست؟»
فاجین گفت: «رفته بیرون، من او را به همراه خانم دیگر به خارج فرستادم تا در خانه با تو تنها باشم».

نوح گفت: «بسیار خوب. اما متأسفم که چرا قبل از رفتن به او نگفتید قدری کباب برای من درست کند؛ خوب، خوب صحبت کنید؛ از این موضوع زیاد مکدر نیستم».
درواقع ابداً به نظر نمی رسید که خطری یا اشکالی موجب تکدر خاطر ایشان گردد،

راحت و آسوده سر میز نشسته و مشغول انجام کار خیلی جدی بود.
فاجین گفت: «عزیزم، شما دیروز خیلی کار کردید، بسیار عالی است! شش شیلینگ و نه پنس روز اول! به این ترتیب از راه غارت جوجه‌ها به زودی ما ثروتی بهم خواهیم زد». آقای بولتر گفت: «سه ظرف شیر و یک جعبه شیر خشک را هم از قلم نیاندازید». «نه، نه، عزیزم، سه ظرف شیر واقعاً عملی نبوغ‌آمیز بود، قوطی شیرخشک هم که دیگر شاهکار واقعی بود».

آقای بولتر با قیافه خودخواهانه‌ای گفت: «مثل اینکه برای یک مبتدی این مقدار کار بد نباشد ظرف‌های شیر را از جلوی مغازه بلند کردم، جعبه شیرخشک هم تک و تنها جلوی یک کافه بود، من ترسیدم که زیر باران زنگ بزنند یا سرما بخورد می‌فهمید؟ ها، ها، ها!»

فاجین از ته دل خنده‌ای زورکی را سرداد و موقعی که آقای بولتر هم خنده خود را به پایان رسانید چند جرعه بزرگ چای نوشید و به این ترتیب کلک لقمه اول را کند و در صدد تهیه لقمه دوم برآمد، فاجین درحالی که روی میز خم می‌شد گفت:

«بولتر، من برای انجام کاری که احتیاط و دقت زیادی می‌خواهد به شما احتیاج دارم!» بولتر گفت: «اما در فکر این نباشید که مرا به مأموریتی خطرناک بفرستید یا بار دیگر مرا روانه کلاتری بسازید.... اینجور کارها به مزاج من سازگار نیست... و حالا دلم می‌خواهد فوری این مأموریتی را که در نظر دارید توضیح بدهید».

یهودی گفت: «به هیچوجه در این کار خطری نیست، داستان فقط عبارتست از تعقیب یک زن!»

آقای بولتر پرسید: «پیر است؟»

فاجین جواب داد: «نه، جوان است».

بولتر گفت: «البته از این کارها تا حدی سر رشته دارم. وقتی که به مدرسه می‌رفتم از این کارها زیاد می‌کردم. خوب برای چه باید او را تعقیب کنم، برای...»

«اصلاً هیچ کاری در بین نیست، فقط برای اینست که به من گزارش بدهی او کجا می‌رود، چه کسی را ملاقات می‌کند و در صورت امکان به او چه چیزی می‌گوید، اگر در خیابان همدیگر را می‌بینند اسم خیابان و اگر در خانه است شماره آن، و اطلاعات

دیگری از همین قبیل».

نوح که فتنان خود را زمین می گذاشت و استاد را بانگاهی خیره می نگرست پرسید:
«خوب، به من چه خواهید داد؟»

فاجین که میل داشت او را در این کار هرچه بیشتر تحریک کند گفت:
«عزیزم اگر این کار را خوب انجام بدهید یک پاوند، یک پاوند... و این مبلغی است که
تا بحال من به هیچکس نداده ام، مگر در کارهایی که منافی اساسی وجود داشته باشد».
نوح پرسید: «این زن کیست؟»
«از خودمانست».

نوح فریاد زد: «به! عجب! لابد شما به او ظنین شده اید، نیست؟»
فاجین جواب داد: «عزیزم، او تازگیها با کسی رابطه برقرار کرده و من باید بدانم او
کیست».

نوح گفت: «خوب، فهمیدم، لابد برای اینست که اگر آدمهای محترمی باشند هرچه
زودتر به هویت آنها پی ببریم... هان؟... در اینصورت از جان و دل این کار را انجام
می دهم».

فاجین که می دید پیشنهادش به این خوبی پذیرفته شده گفت: «خودم هم می دانستم».
نوح جواب داد: «البته، البته، خوب، این زن کجاست؟ کجا باید منتظرش بمانم؟ کجا
باید بروم؟»

فاجین گفت: «عزیزم، تمام این چیزها را به موقع خودش من به شما خواهم گفت و
حتی او را به شما نشان هم خواهم داد فقط شما آماده و حاضر باشید. بقیه اش با من».
آن شب، فردا شب و پس فردا شب، دائماً جاسوس با لباسی مبدل و به صورت همان
ارابه ران انتظار کشید و منتظر بود تا فاجین اشاره ای کند و او پی مأموریت برود. شش
شب سپری شد؛ شش شب پایان ناپذیر... و هر دفعه فاجین با قیافه ای پکر به خانه آمد و
بطور مختصر گفت که هنوز موقع کار فرا نرسیده است. شب هفتم زودتر به خانه آمد و
حتی شادی خود را پنهان نیز نمی کرد. آنشب، شب یکشنبه بود فاجین گفت:

«امشب او خارج خواهد شد و من یقین دارم که برای همان ملاقات است. تمام روز را
او در خانه بود و مردی هم که از او حساب می برد تا صبح به خانه بر نمی گردد زود همراه

من بیا».

نوح بدون اینکه حرفی بزند با یک جست از جای برخاست؛ زیرا یهودی چنان هیجانی داشت که او را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. بی سر و صدا از خانه خارج شد و پس از طی کردن چندین خیابان مقابل کافه‌ای رسیدند و نوح فوری فهمید همان جایی است که شب اول ورود خود را به لندن در آنجا گذرانده بود.

ساعت یازده هم گذشته و در کافه بسته بود ولی همین که فاجین سوت کوتاهی کشید در باز شد. آنها بدون اینکه حرفی بزنند وارد شدند و در دوباره بسته شد.

بدون اینکه جرأت حرف زدن داشته باشند، فاجین و یهودی جوانی که آنها را به درون کافه راه داده بود با اشاره به نوح پنجره شیشه‌ای را نشان دادند و به هرطوری بود به او حالی کردند شخص مورد نظر را از آنجا تماشا کند.

با صدایی بسیار آهسته پرسید: «همین است؟»

فاجین با سر اشاره مثبت کرد.

نوح زمزمه کرد: «من صورت او را درست نمی‌بینم، او سرش را پائین گرفته و شمع می‌پشت سر او قرار دارد».

فاجین با صدایی آهسته گفت: «همانجا باش» بعد به بارنی اشاره‌ای کرد و او خارج شد. لحظه‌ای بعد پسرک به بهانه روپراه کردن شمع وارد اطاق کوچک شد و شمع را مطابق دلخواه آنها در جای دیگری گذاشت و بعد ضمن اینکه دخترک را به حرف می‌کشید مجبورش کرد سر خود را بلند کند.

جاسوس گفت: «حالا به خوبی او را می‌بینم».

«کاملاً؟»

«اگر وسط هزار زن هم باشد او را می‌شناسم».

ناگهان با شتاب تمام خود را پائین کشید زیرا در همین موقع در اطاق باز شد، و دخترک بیرون آمد فاجین او را به پشت تیغه‌ای کشانید و در آنجا، موقعی که دخترک از برابرشان می‌گذشت نفس خود را در سینه حبس کردند. دخترک بعد از در کافه بیرون رفت.

یهودی جوان که تا دم در همراه آنها رفت فریاد کرد: «حواستان را جمع

کنید... موقعش رسیده است».

نوح بانگاهی از فاجین کسب تکلیف کرد و بعد بیرون آمد.

بارنی با صدایی آهسته گفت:

«شمت چپ، از دشت چپ بروید و روی پیاده‌روی مقابل بایستید!»

او نیز چنین کرد و روشنایی چراغهای خیابان اندام دخترک را که پیش می‌رفت و چند قدمی از او جلو بود دید. تاحدی که فکر می‌کرد فاصله مناسبی است از او عقب ماند و بعد روی پیاده‌روی مقابل رفت تا او را بهتر در نظر گیرد. دخترک دو سه بار با وضعی مضطرب برگشت و یکبار هم ایستاد تا به دو نفری که پشت سر او بودند راه بدهد و آنها را از خود جلوتر بیاندازد. چنین به نظر می‌آمد که هرچه پیش‌تر می‌رفت اطمینان زیادی می‌یافت و با قدم‌های محکمتری به جلو می‌شتافت. جاسوس همواره فاصله خود را با او حفظ کرده و با چشمانی دقیق و ثابت او را دنبال می‌کرد.

فصل چهل و ششم

وفای به عهد

وقتی که ساعت کلیسا زنگ یازده و سه ربع را می‌زد، سایه دو نفر به روی پل لندن پدیدار گشت. یکی از آنها که با شتاب و سرعت زیادی حرکت می‌کرد متعلق به زنی بود که حریصانه به اطراف خود می‌نگریست گویی در انتظار دیدار کسی است. دیگری متعلق به مردی بود که با فاصله معین، در تاریکترین قسمت‌های پل به دنبال او می‌رفت. وقتی که زن می‌ایستاد او نیز متوقف می‌شد و زمانی که دوباره حرکت می‌نمود او هم بی‌سرو صدا به راه می‌افتاد، ولی هرگز حرکات پا را طوری سریع نمی‌کرد که به او خیلی نزدیک شود به این ترتیب آنها از سمت چپ پل به سمت راست آن رسیده و مسافت روی پل را پیمودند، در این موقع زن، که ظاهراً از نتیجه کار اضطراب آلود خود نومید شده بود برگشت. این حرکت او ناگهانی بود ولی کسی که او را تعقیب می‌کرد غافلگیر نشد زیرا فوراً خود را به درون یکی از حفره‌هایی که در لای جرزه‌های پل تعبیه شده بود کشید و بدن خود را به داخل خم کرد تا کاملاً پنهان شود در این مدت زن از پیاده‌رو به طرف مقابل حرکت کرد. وقتی که فاصله آن دو به اندازه سابق شد از میان پناهگاه خود بیرون آمده از نو به تعقیب او پرداخت. زن وقتی که به واسطه پل رسید ناگهان متوقف شد. مرد نیز ایستاد.

شب‌ی بسیار تاریک بود، روز هم وضع هوا مساعد نبود و در چنین نقطه‌ای طبعاً آمد و رفت زیادی صورت نمی‌گرفت. چند نفری که در آن حوالی به چشم می‌خورند جز

اینکه به سرعت پی کار خود بروند فکر دیگری نداشتند و مطمئناً به زن یا مردی که آنی از تعقیب او دست نمی کشید اعتنایی نمی کردند رفتار آنها طوری نبود که موجب جلب توجه یا مزاحمت مردمان فقیری شود که در آن ساعت مضطربانه از روی پل می گذشتند و در جستجوی محل سقف دار یا دالانی بودند که شب سرد را زیر آن روز کنند. مرد و زن مورد بحث ساکت ایستاده بودند با هیچکس حرفی نمی زدند و هیچ رهگذری نیز با آنان صحبت نمی کرد.

مه غلیظی روی رودخانه موج می زد و روشنایی های قرمز رنگی را که در کنار ساختمان های کوچک اطراف رود مشتعل بود تاریک ساخته و کلیه تأسیسات سواحل را مبهم تر، ظلمانی تر و نامشخص تر می نمود مناره های قدیمی و دودزده از گوشه و کنار سربرکشیده و بر توده ای انبوه از خانه های پست و کوتاه سلطه خود را حفظ می نمودند و چنین به نظر می رسید که با نگاهی گرفته و عبوس بر آب کدری که حتی قادر نبود تصویر سنگین آنها را منعکس سازد نگاه می کند. برج کلیسای قدیمی سنت سوپور و مناره ماگنوس که سالهای سال محافظ غول آسای پل قدیمی بودند در میان تاریکی خودنمایی می کردند ولی انبوه کشتی هایی که زیر پل بسته شده و ناقوس های متعددی که برفراز پل وجود داشت تقریباً از نظرها ناپیدا بودند.

دخترک با بی قراری تمام در زیر چشمان تیزبین مراقب خود چند قدمی به جلو و عقب رفت در این موقع ساعت کلیسای سنت پل با صدایی سنگین پایان یک روز دیگر را اعلام کرد. نیمه شب به روی شهر کثیرالجمعیت فرود آمده بود. روی کاخ ها، جاهای عیش و عشرت، زندان ها، تیمارستان ها، روی زایشگاه ها و مرده شوی خانه، بیمارستان ها، روی چهره های یخ زده اجساد مردگان، روی خواب آرام کودکان همه جا نیمه شب بال های سیاه خود را گسترده بود.

هنوز دو دقیقه ای از اعلام نیمه شب نگذشته بود که زنی جوان و مردی خاکستری موی از کالسکه ای در تزدیک پل پیاده شدند و پس از مرخص نمودن راننده یک راست به سوی پل روانه گشتند، هنوز پای آنها به پیاده روی نرسیده بود که دخترک از دیدار آنها به لرزه درآمد و به سوی شان رهسپار گشت.

آنها با قیافه و وضع مردمی که امید بسیار ناچیزی به موفقیت خود داشتند پیش

می رفتند و حال آنکه دخترک رفتارش بکلی با آنان تفاوت داشت. ناگهان همگی فریادی تعجب آور برکشیدند زیرا در همین موقع مردی با جامه دهاتی ها نزدیک شده و دور و برشان می گشت. نانسی فوری گفت: «اینجا نه، اینجا می ترسم با شما صحبت کنم، بیائید... از وسط راه کنار برویم... برویم آنجا... پائین پله ها...»

«لحظه ای که نانسی این حرفها را می زد و با انگشت دست نقطه ای را به آنها نشان می داد دهقان برگشت و درحالی که غرغر می کرد که چرا تمام پیاده رو را گرفته اند از آنها جدا شد.

پلکانی که دخترک نشان داده بود درواقع راهی محسوب می شد که ساحل راست رودخانه، یعنی همان طرفی را که کلیسای سنت پل در آن واقع بود - به آبهای رودخانه متصل می ساخت.

مردی که خود را به ظاهر دهقانان آراسته بود سریعاً به همین طرف حرکت کرد و پس از اینکه مدتی آنها را واریسی نمود پائین رفت.

این پلکان قسمتی از بدنه پل محسوب می شود و از سه قسمت پله های مجزا تشکیل می گردد به هنگام پائین آمدن از پله ها، همین که قسمت دوم به پایان رسید دیواره سنگی بدنه چپ به ستون چهارگوش و زیبایی منتهی می گشت که درست روبروی رودخانه تایمز قرار گرفته است. در این نقطه پله های پائین خیلی بزرگ هستند به نحوی که اگر کسی در این گوشه دیوار خود را پنهان سازد، اشخاص دیگر ولو اینکه روی پله بالایی باشند نمی توانند او را ببینند، دهاتی وقتی که به اینجا رسید با شتاب تمام اطراف خود را نگرست و چون به نظر نمی رسید که تنها نگاهی بهتر از آن پیدا کند و بعلاوه با فرو نشستن مد آب جای وسیعی در آنجا خالی بود، به همان گوشه پناه برد و به دیواره سنگی تکیه داد و یقین داشت آنها هم از اینجا پایین تر نخواهند رفت و تازه اگر هم موفق نمی شد حرفهای آنان را بشنود یقیناً می توانست بدون هیچ خطری دوباره آنها را تعقیب نماید.

در این گوشه پرت و خلوت زمان چنان با کندی می گذشت و جاسوس آنچنان مشتاق درک علت این ملاقات عجیب بود که چندین بار فکر کرد همه چیز از دست رفته و یقین کرد که آنها یا در قسمت های بالاتر متوقف شده و شاید هم اصلاً تصمیم دیگری گرفته

باشند می خواست از نهانگاه خود بیرون آمده و نظری بر بالای پل بیندازد که ناگهان صدای پایی به گوشش خورد و بعد هم صدای صحبتی که کاملاً برایش مسموع بود بلند شد.

کاملاً خود را به دیوار چسبانید و تقریباً نفس را در سینه حبس کرد تا حرفها را بهتر بشنود.

صدائی که محققاً متعلق به آن آقا بود گفت:

«آن پائین خیلی دور است، من نمی گذارم این خانم پائین تر بروند... حتماً اگر کسان دیگری جای من بودند، تا اینجا هم نمی آمدند ولی بطوری که می بینید من به شما اعتماد دارم و تا اینجا را تسلیم میل شما شدم و آمدم».

دخترکی که جاسوس در تعقیب او بود فریاد کرد: «میل من؟ واقعاً که شما خیلی مرد خوبی هستید!» میل من! خوب، خوب، اهمیتی ندارد».

مرد با لحنی مهربانتر پرسید: «بینم، برای چه ما را به این نقطه عجیب آورده اید؟ چرا نگذاشتید که من در همان بالا که اندکی روشن تر و پرآمد و رفت تر بود با شما حرف بزنم و ما را به این گوشه پرت و شوم آوردید».

نانسی گفت: «من که قبلاً برایتان گفتم، من از حرف زدن در آن بالا می ترسم» و بعد درحالی که به لرزه درمی آمد ادامه داد: «نمی دانم چه بگویم... امشب بطوری وحشت زده و نگران هستم که بکلی دارم از پای درمی آیم».

مرد که از حال او به رأفت در می آمد پرسید: «وحشت از چه دارید؟»

دخترک جواب داد: «درست نمی دانم، خیلی دلم می خواست علت آن را بدانم. تمام روز فکر مرگ از سرم دور نمی شد و مرتب اجساد کفن پوش و خون آلود در نظرم مجسم می گشت ترسی همچون آتش سوزان تمام هستی مرا اسیر کرده بود، امشب برای کشتن وقت مشغول خواندن کتابی شدم و باز همان تصاویر روی کتاب و صفحات آن در نظرم پدیدار می شدند».

مرد برای تسکین خاطر او گفت: «اینها خیالات و تصورات است».

دختر با لحنی محکم جواب داد: «اینها خیالات نیست، من قسم می خورم که روی تمام صفحات کتاب کلمه «تابوت» را که با حروف درشت نوشته شده بود با چشم خودم

فصل چهل و ششم / ۴۶۹

می دیدم، و امشب نیز در کوچه و بازار، همه جا می دیدم که گروهی همان تابوت را بردوش گرفته و می برند...»

مرد گفت: «چیز عجیبی نیست، من خردم هم بکرات این مناظر را در خیابان دیده‌ام». دخترک گفت: «ولی آنچه من می دیدم واقعی و حقیقی نبود!»

در صدای او چنان اثر عجیب و ناراحت کننده‌ای وجود داشت که شنونده نامرئی از استماع جمله مذکور موی براندامش راست شد و خون در عروقش منجمد گشت، فقط موقعی که دید خانمی که همراه آقا بود با صدایی گرم و نوازشگر از نانسی خواهش می کند چنین افکاری را بر خود راه ندهد اندکی تسکین یافت.

خانم مزبور به آقایی که همراهش بود گفت: «آقا، با او اندکی به ملایمت صحبت کنید! دخترک تیره روز! چقدر به محبت و نوازش احتیاج دارد».

دخترک فریاد کرد: «در این حال و وضعی که من امشب دارم، اشخاص مقدس و بزرگوار به محض دیدن من با قیافه مغرور و از خودراضی روی برمی گردانند و مرا به آتش جهنم نفرین می کردند... آه خانم عزیز، چرا مردمی که خود را اهل حق می دانند نسبت به ما مردم تیره روز و درمانده بمانند شما که واجد جوانی و زیبایی هستید، شما که با داشتن این نعمات حق دارید با ما با غرور و تکبر رفتار کنید مهربان و ملایم نیستند؟»

مرد گفت: «آه، وقتی که یک نفر ترک می خواهد نماز بخواند، پس از اینکه بخوبی خود را طاهر و طیب ساخت روی به سوی مشرق می کند ولی علمای ما پس از اینکه به کلی لبخند و ملاطفت را از روی چهره خود محو ساختند و پشت به مردم کردند روی به سوی تاریکترین نقطه آسمان می آورند. اگر قرار باشد در میان مسلمان و مسیحی یکی را برگزینیم، من که نخستین را انتخاب می کنم».

ظاهراً این سخنان بطور کنایه به خانم جوان گفته می شد و شاید هم برای آن بود که نانسی اندکی حالش بهتر شود. پس از چند لحظه‌ای آقا رو به نانسی کرد و گفت:

«شما هفته گذشته به اینجا نیامدید؟»

نانسی گفت: «توانستم، به زور از آمدن من جلوگیری کردند».

«کی؟»

«همان کسی که قبلاً راجع به او با خانم صحبت کرده‌ام».

«امیدوارم به شما درباره موضوع ارتباطی که با ما دارید ظنین نشده باشند؟» دخترک درحالی که سر خود را به بالا تکان می داد گفت: «خیر، البته رسم ما نبود که من او را ترک کنم و بهش نگویم کجا می روم. دفعه گذشته هم اگر دارویی به خورد او نداده بودم نمی توانستم به دیدار خانم نائل گردم».

مرد پرسید: «آیا قبل از بازگشت شما او بیدار شده بود؟»

«نه، و هیچکس هم، نه او و نه دیگری نسبت به من ظنین نشد».

آقا گفت: «خوب، حالا به حرفهای من گوش بدهید».

دخترک، درحالی که آقا برای لحظه ای سکوت کرده بود گفت: «من حاضرم».

آقا گفت: «دوست جوان من برای من و اشخاص قابل اعتماد دیگری آنچه را که شما در حدود پانزده روز قبل برایش نقل کرده بودید، تعریف کرد من باید اعتراف کنم که در ابتدای امر نسبت به این سخنان تردید داشتم و نمی دانستم بدون قید و شرط باید آن ها را پذیرفت یا خیر ولی حالا دیگر شکی ندارم».

دخترک با حرارت تمام گفت: «لزومی هم ندارد که مشکوک باشید».

«بله، من باز هم می گویم که دیگر تردیدی ندارم. برای اثبات اینکه به حرف شما اعتماد دارم بدون هیچ نگرانی به شما اعلام می دارم که ما در صددیم این راز را با استفاده از ترس مانکس مکشوف سازیم ولی اگر... اگر... نتوانیم از دسترسی به او مطمئن شویم، و یا اصلاً نتوانستیم او را دستگیر سازیم آن وقت شما باید یهودی را به ما تسلیم نمایید».

دخترک درحالی که اندکی عقب رفت و فریاد کرد: «فاجین!»

آقا گفت: «این مرد باید بوسیله شما تسلیم ما گردد».

دخترک جواب داد: «من این کار را نمی کنم، من هرگز چنین کاری نخواهم کرد. البته او عفریتی است و با من حتی از یک عفریت هم بدتر رفتار کرده... ولی چنین کاری نخواهم کرد».

آقا که از این امتناع زیاد متعجب نشده بود گفت:

«شما این پیشنهاد را رد می کنید؟»

دخترک گفت: «من هیچوقت این کار را نخواهم کرد».

«بگوئید چرا؟»

دخترک با لحن قاطعی گفت: «یک دلیل آن را به خانم گفته‌ام و در آن مورد یقین دارم که ایشان از من حمایت خواهند کرد زیرا قول داده‌اند. دلیل دیگری نیز وجود دارد آن اینست که اگر فاجین مرتکب کار بدی شده، خود من نیز با او همکاری داشته‌ام و پای اشخاص زیادی به میان خواهد آمد، من مایل نیستم علیه تمام این اشخاص دست بکاری بزنم زیرا آنها نیز می‌توانستند علیه من برخیزند ولی با تمام شرارت و بدذاتی خود تا به حال چنین کاری نکرده‌اند».

آقا، که گوئی عجله داشت به موضوع اولی برگردد گفت:

«در این صورت مانکس را به من واگذار کنید و بگذارید هرکاری می‌خواهم با او بکنم».

«و اگر او خواست علیه دیگران برخیزد؟»

«اگر ما توانستیم حقایق را از دهان او بیرون بکشیم من به شما قول می‌دهم دیگر کار را تمام شده تلقی کنیم، در ماجرای اولیور محققاً نکاتی هست که افشای آن برای عامه دردناک خواهد بود و هرگاه ما خود موفق به کشف حقایق شدیم دیگر به سایرین اصلاً کاری نداریم».

دخترک پرسید: «و اگر موفق نشدید؟»

آقا گفت: «در آن صورت این فاجین بدون موافقت شما دستگیر نخواهد شد در چنین صورتی من یقین دارم که می‌توانم دلایلی را بر شما عرضه دارم که موافقت کنید».

دخترک پرسید: «آیا در این مورد هم خانم به من قول می‌دهند؟»

رز گفت: «به شما قول می‌دهم، قول شرف!»

دخترک پس از اندکی سکوت پرسید: «و مانکس هم البته نباید بفهمد شما این اطلاعات را از چه طریقی به دست آورده‌اید».

مرد جواب داد: «به هیچوجه! این اطلاعات بطریقی علیه او به کار خواهد رفت که خودش به هیچوجه نداند منبع اصلی آن کجا بوده است».

دخترک پس از سکوتی مجدد گفت: «من در عمر خود زیاد دروغ گفته‌ام، اصلاً تمام عمرم در میان دروغگوها سپری شده، با اینحال به قول شما اعتماد دارم».

آنگاه، پس از اینکه مخاطبین او اعتماد کاملی بهش دادند که بقول خود وفادار

خواهند مانند صدایی چنان آهسته که حتی جاسوس نمی توانست موضوع صحبت را هم تشخیص دهد نام و نشانی کافه ای را که همان شب سرچشمه تعقیب او شده بود برای آن ها توضیح داد. از روی وقفه های گاه گاهی که در صحبت او پیش می آمد می شد تشخیص داد که آقا پاره ای از اطلاعات او را یادداشت می نماید وقتی که دقیقاً وضع کافه و نقاطی که بدون هیچ خطری برای پائیدن آنجا مناسب بود، ساعات و ایامی را که مانکس معمولاً به کافه آمد و رفت می کرد، برای آن ها توضیح داد اندکی به فکر فرو رفت تا قیافه مانکس را بخوبی برای آن ها تشریح نماید و بالاخره گفت:

«او آدمی قدبلند و تنومند است، در حرکاتش یک نوع تردید و دودلی خوانده می شود وقتی که راه می رود مرتباً به این طرف و آن طرف خود می نگرد. این علامت را همیشه به خاطر داشته باشید! زیرا چشمان او بطوری عجیب و بی سابقه در چشم خانه فرو رفته و جز این حرکات چیز دیگری در چهره اش قابل تشخیص نیست، رنگ او نیز به مانند موها و چشمهای سیاه است، سن او نباید بیش از بیست و شش یا بیست و هشت باشد ولی در چهره اش خطوط و چروک هویدا شده و رنگ او نیز پریده است. لبهای او اکثراً سفیدرتگ و براثر گزیدن دائمی از شکل افتاده است زیرا او اغلب دچار بحران های شدید روحی شده لب ها و دستهایش را چنان گاز می گیرد که جای زخم آن ها تا مدتی مدید باقی می ماند».

«در این موقع دخترک حرف خود را قطع کرد و از مرد پرسید: «برای چه اینطور از جا پریدید؟»

آقا جواب داد که او به چنین حالی دچار نشده و خواهش کرد که به حرف خود ادامه دهد.

دخترک گفت: «یک قسمت از این اطلاعات را من از طریق مشتریان همان کافه کسب کرده ام من او را بیش از دو بار ندیده ام و در این دو دفعه هم همیشه خود را در میان شنلی پیچانیده بود خیال می کنم اطلاعاتی که می توانستم برای کمک به شما بدهم همین ها باشد».

بعد اضافه کرد:

«صبر کنید، زیر گلو، البته خیلی بالا، بطوری که مشکل می توان از زیر شال گردنش را

دید، فقط وقتی که سرش را به یک طرف کج می‌کند یک...»

آقا فریاد کرد: «یک لکه سرخ شبیه جای زخم با سوختگی وجود دارد، نیست؟»

دخترک پرسید: «یعنی چه؟ پس شما او را می‌شناسید؟»

خانم نیز فریادی از تعجب برکشید و در طی چند لحظه آنها چنان ساکت بودند که جاسوس به خوبی صدای تنفس آنها را می‌شنید.

آقا بالاخره سکوت را شکست و گفت: «من خیال می‌کنم او را بشناسم، از روی علائمی که شما گفتید خیال می‌کنیم او را دیده باشم، حالا تا ببینیم چه می‌شود. البته در دنیا اشخاصی هم هستند که به وضع عجیبی با یکدیگر شباهت دارند. شاید هم این مرد، شخصی که من می‌شناسم نباشد.»

بعد، پس از ادای این سخنان با حالتی بی‌اعتنا دو سه قدم به سوی مخفی‌گاه جاسوسی رفت و او صریحاً شنید که با خود زمزمه می‌کند: «باید خودش باشد!»

آنگاه، بسوی جای اصلی خود برگشت (صدای او موقع حرف زدن چنین چیزی را نشان می‌داد) و گفت: «دخترک من، شما به ما خدمت بزرگی کردید، من دلم می‌خواهد که از این جهت به شما پاداشی داده شود. من چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟»

نانسی جواب داد: «هیچ کار.»

مرد با لحنی نوازشگر که شاید در هر قلب دیگری کارگر می‌افتاد گفت: «خواهش می‌کنم با من اینطور حرف نزنید، اندکی فکر کنید و بعد جواب بدهید.»

دخترک اشک ریزان گفت: «هیچ، آقا، شما هیچ کاری نمی‌توانید برای من انجام بدهید، یقین بدانید که دیگر برای من هیچ امیدی باقی نمانده است.»

مرد گفت: «ولی آخر شما خودتان هم هرگونه امیدی را محو می‌سازید. مسلماً برای شما گذشته به صورت صحنه‌ای وسیع از نیروهای جوانی که به نحو بدی بکار افتاده و گنج‌های نفیس برباد رفته جلوه‌گر می‌شود، چنین نعماتی را خداوند بیش از یکبار به افراد بشر اعطا نمی‌فرماید و تجدید آنها نیز هرگز عملی نیست. ولی برای آینده می‌توانید کاملاً امیدوار باشید.»

من البته نمی‌گویم که برای ما امکان دارد که به شما آرامش روح و قلب بدهیم زیرا از این آرامش روحی و قلبی فقط به میزانی که شما در جستجوی آید ممکنست نصیب شما

بشود، ولی آنچه که مربوط به یک پناهگاه دنج و آرامی باشد، در انگلستان و چه در جای دیگر، اگر شما از اقامت در این کشور بیمناک باشید، نه فقط ما امکان چنین کاری را داریم بلکه علاقمند و مشتاق انجام چنین کاری نیز می‌باشیم. پیش از سپیده‌دم، قبل از اینکه این رودخانه در نخستین اشعه بامدادی بیدار شود، شما به کلی دور از دسترس رفقای قدیمتان قرار خواهید گرفت و هیچ اثر و نشانه‌ای نیز از خود باقی نخواهید گذاشت، گویی در همین لحظه از روی زمین محو و ناپدید گشته‌اید... ببینید من بسیار مایلم که دیگر شما با غیچکدام از همکاران قدیمی حتی یک کلمه هم حرف نزنید، و چشمتان هم به‌روی آنها نیفتد و اصلاً دیگر هوای این کشور را که برای شما همچون مرگ و طاعون شده استنشاق نکنید، تا وقت دارید و امکان کافی هست فوراً از تمام اینها قطع رابطه کنید!»

خانم فریاد کرد: «حالا دیگر دارد تصمیم می‌گیرد... اما نه... مردد...»

مرد گفت: «دوست عزیز، اینطور نیست.»

دختر پس از لحظه‌ای کشمکش درونی گفت: «نه آقا، من تردید ندارم. من بوسیله زنجیر محکمی به زندگی گذشته خودم بسته شده‌ام؛ من حالا این زندگی را لعن و نفرین می‌کنم ولی نمی‌توانم از آن دست بردارم. مسلماً در این متجارب من آنقدر پیش رفته‌ام که دیگر راهی برای بازگشت ندارم... با اینحال، این مطلب هم به این قطعیت نیست، زیرا اگر چند لحظه زودتر با من چنین مطالبی را در میان می‌گذاشتید حتماً در من اثر دیگری می‌گذاشت ولی... (در این موقع با نگرانی تمام اطراف خود را نگاه کرد) ولی حالا باز دچار نگرانی‌ها و اضطرابات معمولی خود شده‌ام. باید بخانه برگردم.»

خانم درحالی‌که روی این کلمه خانه تکیه می‌کرد تکرار کرد «خانه؟»

دخترک جواب داد: «بله خانم، خانه، تنها خانه‌ای که در تمام عمرم فقط آن را کانون خانوادگی خود شناخته‌ام. از هم جدا شویم، ممکنست کسی مرا ببیند، بفرماید. اگر واقعاً احساس می‌کنید که من خدمتی به شما کرده‌ام و حق دارم از شما تقاضایی بکنم تنها خواهشم اینست که هرچه زودتر بروید و بگذارید من هم به تنهایی راه خود را در پیش گیرم.»

مرد درحالی‌که آهی می‌کشید گفت: «این کار فایده‌ای ندارد، شاید هم اگر در اینجا

بمایم واقعاً برای او خطری ایجاد کنیم... شاید هم بیش از اندازه معطلش کرده ایم». دخترک با اصرار تمام گفت: «ولی آخر سرنوشت این موجود بینوا چه خواهد شد؟» دختر گفت: «بسیار خوب، خانم، جلوی خودتان را نگاه کنید! به این آبهای تاریک توجه بفرمائید. تا به حال هزاران مرتبه سرگذشت نظیر مرا در جراید خوانده اید که خود را با یک خیز در میان آب افکنده، و حتی یکنفری را هم نداشته اند که برایشان سوگواری کند و اشک بریزد، شاید این واقعه چند سال دیگر، یا چند ماه دیگر عملی شود، ولی بهر حال فرا رسیدن آن لحظه قطعی است».

خانم که به گریه افتاده بود گفت: «استدعا می کنم این حرف را ننید!» دخترک گفت: «خانم عزیز، امیدوارم که دیگر چنین سخنانی نشنوید و خداوند بزرگ شما را از استماع چنین مطالب وحشت زا محافظت فرماید. شب بخیر... شب بخیر!» مرد روی خود را برگرداند.

خانم فریاد کرد: «این کیسه... این را اقلأً بخاطر من و برای خوشنودی من بگیرید تا در لحظات سختی دچار اشکال نشوید».

دخترک جواب داد: «خیر، من این کار را برای پول نکردم. بگذارید این فکر را در ذهن خود داشته باشم... ولی... یکی از چیزهایی که به همراه خود دارید به من بدهید... من خیلی دلم می خواهد از شما چیزی داشته باشم... او! نه، گردن بند نمی خواهم... دستکش های شما یا یک دستمال کافی است... فقط می خواهم خاطره ای از شما را، ای خانم عزیز برای خود حفظ نمایم... همین! خداوند به شما عمر و عزت بدهد! شب بخیر! شب بخیر!»

تأثر شدید دخترک و ترس از اینکه او را کسی ببیند مرد را مصمم ساخت که مطابق میل او ترکش کنند. صدای پاهایی که دور می شد بگوش می خورد... کسی دیگر حرف نمی زد.

سایه مرد و خانم دوباره روی پل آشکار گشت. بالای پله ها متوقف شدند. خانم درحالی که گوش خود را تیز می کرد گفت: «گوش بدهید، آیا صدای او نیست که ما را می خواند به نظرم ما را صدا می زند».

آقای براون لو درحالی که با وضع اندوهگینی به عقب خود می نگریست گفت: «خیر،

فرزند عزیز او تکان نخورده و تا وقتی هم که ما نرفته ایم تکان نخواهد خورد». رز مایلی می خواست باز هم اندکی معطل شود ولی پیرمرد بازوی او را گرفت و به ملایمت از آنجا دور کرد. وقتی که آنها ناپدید شدند دخترک تمام قد روی یکی از پله های بزرگ دراز کشید و گریه تلخی را آغاز کرد.

پس از لحظه ای چند برخاست و با گام های لرزان تا خیابان بالا آمد. جاسوس همچنان بهت زده، مدتی بر سر جای خود باقی ماند، وقتی که از رفتن آنها مطمئن شد و نگاه های احتیاط آمیزی به اطراف افکند و یقین کرد غیر از او در آن حوالی کسی نیست به آرامی از نهانگاه خود بیرون آمد و با همان ملایمتی که به آنجا رفته بود بازگشت.

وقتی که به بالای پل رسید یکبار دیگر دقیقاً به خیابان نگریست و پس از اینکه آقای نوح کلیپول مطمئن شد کسی مراقب ایشان نیست با سرعت تمام به راه افتاد و تا حدی که در پاهایش قدرت و قوتی بود به سوی خانه یهودی حرکت کرد.

فصل چهل و هشتم

عواقب شوم

تقریباً دو ساعت بعد، سپیده می‌زد، در پائیز چنین لحظه‌ای را می‌توان قلب شب نامید، لحظه‌ای که خیابان‌ها خالی و خلوت شده و چنین به نظر می‌رسد که حتی زمزمه‌های شب نیز به خواب رفته، هرزگی و بی‌نظمی نیز به پایان می‌رسند. در چنین لحظه ساکت و گنگی فاجین با قیافه‌ای رنگ باخته و بهم خورده، با چشمانی سرخ و خون گرفته در کنار خود شب زنده‌داری می‌کرد: قیافه او در این حال به یک مرده از گور گریخته بیش از چهره انسانی شباهت داشت.

در کنار بخاری بی‌حرارتی چمباتمه زده، پارچه ژنده‌ای را به روی پای کشیده و سر خود را به سوی شمعی گرفته بود که روی یک میز، در نزدیکی او می‌سوخت. دست راستش را که به هوا بلند کرده بود به لبهایش می‌رسید و درحالی که غرق در فکر بود ناخن‌های بلند و سیاه خود را می‌جوید، در این حال از میان فکین بی‌دندان او صدایی شبیه بهم خوردن دندان‌های سنگ یا موش به گوش می‌رسید.

نوح کلیپول نیز روی تشکی افتاده و به خوابی عمیق فرو رفته بود. گاه‌گاه پیرمرد نگاه خود را به سوی او می‌گرفت و بعد نیز متوجه شمع شده برفتیله سوخته و خمیده آن و قطرات اشکی که روی هم بسته می‌شد و بر سطح میز می‌ریخت نگاه می‌کرد و به این ترتیب نشان می‌داد که واقعاً فکر و حواسش جای دیگر است.

درواقع، وضع چنین بود. تأسفی عمیق از اینکه می‌دید نقشه عالی بر باد رفته کینه او

نسبت به دخترک که جرأت کرده بود با مردمی ناشناس وارد تماس گردد، امتناع از باور کردن این موضوع که حاضر نشده او را تسلیم نماید، عدم موفقیت او در اجرای انتقام خونین خود علیه سایکس، ترس از اینکه او برود، بیچاره شود و نابود گردد، خشم و غضبی شدید که ناشی از کلیه این اندیشه‌ها بود مجموعه تفکراتی را تشکیل می‌داد که از ذهن آشفته فاجین با وضعی درهم و برهم عبور می‌کرد و قلبش نیز دستخوش نقشه‌های رذیلانه و جهنمی گشته بود.

به همین ترتیب و بدون اینکه کوچکترین تغییری در وضع خود بدهد باقی ماند تا اینکه یک وقت گوشه‌هایش احساس کرد که در خیابان کسی راه می‌رود، در این موقع، ضمن اینکه لبهای خشک و تب‌آلود خود را پاک می‌کرد با خود گفت: «بالاخره... بالاخره...»

در همین لحظه زنگ در به آرامی صدا کرد. با قدمهایی بی صدا به راه افتاد تا در را باز کند و بعد به همراه مردی که تا چانه خود را در میان شنلی پیچانده بود بازگشت. این مرد بسته‌ای را زیر بغل داشت، مرد نشست و موقعی که یقه پالتوی خود را پایین کشید چهره سایکس آشکار گشت و درحالی که بسته را روی میز می‌گذاشت گفت:

«خوب! این را می‌خواستید! بگیرید و خیلی هم قدرش را بدانید، برای به دست آوردن آن من خیلی رنج بردم. فکر می‌کردم سه ساعت زودتر از این پیش شما بیایم.»
فاجین بسته را برداشت، توی گنجه گذاشت، در آن را بست، بعد بدون اینکه حرفی بزند برجای خود نشست. ولی در تمام مدت، برای یک لحظه هم نگاهش از روی چهره راهزن برداشته نمی‌شد و حالا که روبروی هم قرار گرفتند او را با چنان نگاهی ثابت، لبانی متشنج و قیافه‌ای چنان بهم خورده و رانداز می‌کرد که راهزن بدون اینکه خود بخواند اندکی خود را عقب کشید و با وضعی وحشت‌زده به او خیره شد و فریاد کرد:

«نه! چرا به مردم اینطوری نگاه می‌کنی؟»

فاجین دست راست خود را بلند کرد و انگشت سیابه را تکان داد، ولی خشم او چنان شدید بود که بی‌درنگ کلماتی را که می‌خواست به زبان آورد از یاد برد.
سایکس درحالی که جیبهای خود را برای پیدا کردن چیزی کاوش می‌کرد گفت:

«بخدا که او دیوانه شده... من باید برای خودم فکری بکنم.»

فاجین که قدرت تکلم را باز یافته بود فریاد کرد:

«نه، نه، بیل... من... من... قصد سوئی نسبت به تو ندارم... من هیچ شما را شماتت نمی‌کنم...»

سایکس ضمن اینکه نگاه تندی براو می‌افکند و تپانچه خود را در جیب می‌گذاشت گفت:

«خوب، پس اینطور... بهتر... برای یکی از ما دو نفر بهتر شد... لازم نیست بگویم کدامان...»

فاجین درحالی که صندلی خود را نزدیکتر می‌آورد گفت: «بیل، من باید به شما مطلبی را بگویم که حتماً از من هم بیشتر عصبانیتان می‌کند»
 راهزن با قیافه دیرباوری گفت: «خوب، بگوئید... زود باشید... زیرا اگر عجله نکنید نانسی خیال خواهد کرد که من از دست رفته‌ام».

فاجین فریاد کرد: «از دست رفته! نه! او تقریباً ترتیبات این کار را داده است».
 سایکس با قیافه‌ای بکلی بهت زده برچهره یهودی خیره شد ولی چون از وضع او نتوانست هیچ به کشف این معما تایل گردد با دست قوی خود یقه او را گرفت و به سختی تکانش داد و گفت:

«حرف می‌زنی؟ یا اینکه نفست را بند بیاورم؟ زود باش دهنت را باز کن و هرچه را که می‌دانی صریحاً بگو... زود باش... پیر گفتار... زود باش...»

فاجین گفت: «فرض کنیم این پسری که در آنجا خفته است...»
 سایکس به سوی نقطه‌ای که نوح خفته بود برگشت، گویی تا بحال متوجه حضور او نشده بود و بعد درحالی که باز همان قیافه تهدیدکننده را می‌گرفت گفت: «خوب؟»

فاجین ادامه داد: «فرض کنیم این پسرک بخواهد همه ما را بفروشد، و برای آغاز کار با کسانی که صلاح می‌داند ارتباط بگیرد و بعد هم با آنها اتحادی تشکیل بدهد و در یکی از جلسات خودشان به آنها توضیحاتی درباره شکل و قیافه‌های ما بدهد و تمام علائمی که برای شناختن مالازم است در اختیار آنها بگذارد و نقاطی که به آمد و رفت ما اختصاص دارد به آنها نشان بدهد. فرض کنیم که او تمام این کارها را بکند و بعلاوه توطئه‌ای را که تمام ماها کم و بیش در آن دست داشته‌ایم برای آنها فاش سازد، و تمام

این‌ها را نه بخاطر اینکه او گرفتار شده، به دام افتاده، به دادگاه رفته و یا برای اینکه پولی به‌چنگ آورد گفته باشد... بلکه صرفاً برای هوی و هوس خود، برای خوشایند خودش این کار را کرده باشد و با همین نیت مخفیانه، شب هنگام از خانه بیرون رفته و اشخاصی را که جداً به‌دستگیری ما علاقمند هستند پیدا کرده و اسرار ما را به آن‌ها بگوید... می‌فهمید؟»

یهودی در این لحظه با صدای وحشتناکی فریاد کرد: «فرض کنید که او تمام این کارها را کرده باشد، خوب آنوقت؟...»

سایکس با غرش مهیبی گفت: «آنوقت... در صورتی که موقع ورود من هنوز زنده باشد من گردن او را زیر پاشنه آهنین خودم خرد خواهم کرد و او را بمانند موهای سرش ریزریز می‌نمایم.»

فاجین با لحنی شبیه نعره گفت: «اگر من چنین کاری را بکنم؟ من که این همه چیزها را می‌دانم و می‌توانم با دهان باز کردن عده کثیری را به‌همراه خودم بالای دار ببرم... آنوقت؟»

سایکس که دندان‌هایش بهم می‌خورد و از تصور چنین چیزی یکلی رنگش سفید شده بود گفت:

«من درست نمی‌دانم، من در سلول زندان کاری می‌کنم که دست و پایم را زنجیر کنند... و هرگاه به‌همراه شما مرا هم به‌دادگاه ببرند در پشت همان میز دادگاه به‌روی گردن شما می‌پریم و با مشت جلوی چشم همه مغز شما را داغون می‌کنم». راهزن سپس ضمن این که بازوی پرعضله خود را بلند می‌کرد گفت:

«این کار به‌من چنان نیرویی می‌دهد که می‌توانم سر شما را طوری خرد کنم که گویی عرابه سنگینی با بار زیاد از روی آن عبور کرده است.»

«واقعاً؟»

راهزن گفت: «واقعاً! اگر مایلید امتحان کنید!»

«و اگر چنین کاری از چارلی یا ناقلا بابت یا...»

سایکس بی‌صبرانه گفت: «هرکه باشد، با او همین معامله را خواهم کرد.»

فاجین با نگاه ثابتی او را ورنده‌از کرد، بعد با اشاره به او حالی کرد که ساکت بماند و

خود پسرک خواب را تکان داد تا بیدار شود.

سایکس بالاتنه خود را خم کرد و بدون اینکه از صندلی برخیزد دستها را روی زانوان گذاشته و براین منظره می نگریست و شاید هم از خود می پرسید وقتی که بازگر خفته به روی صحنه آید چه وقایعی روی خواهد داد.

فاجین با قیافه‌ای که از بی صبری و شعف وضع عجیبی پیدا کرده بود گفت:

«بولتر، بولتر» و بعد با صدایی آرام و شمرده افزود: «او خسته است، زیرا مدت مدیدی دخترک را تعقیب کرده... بیل مدت مدیدی دنبال او بوده است».

سایکس درحالی که اندکی به عقب می رفت پرسید: «چه می خواهید بگوئید؟»

فاجین جواب نداد ولی دوباره به روی خفته خم شد، سر او را گرفت، بلند کرد و موقعی که چندمین بار نام مستعارش را به زبان آورد نوح چشمان خود را مالید و با دهن دره‌ای دامنه‌دار نگاه خواب‌آلود خود را به اطراف به گردش درآورد. یهودی درحالی که با انگشت سایکس را نشان می داد گفت:

«یکبار دیگر داستان را تعریف کن، یکبار دیگر تا او هم بشنود».

نوح که خواب‌آلود بود با قیافه‌ای ناراضی پرسید: «چه داستانی؟»

فاجین درحالی که دست سایکس را می گرفت تا قبل از شنیدن ماجرا از خانه بیرون نرود گفت:

«داستان... داستان نانسی... که تو تعقیبش کردی؟»

«خوب».

«و تا روی پل لندن دنبالش رفتی؟»

«بله».

«و او در آنجا دو نفر دیگر را دید؟»

«درست است».

فاجین که تقریباً از خشم دیوانه شده بود فریاد کرد.

«یک آقا و خانمی که یک مرتبه دیگر هم به سراغ آنها رفته بود و آنها از او خواسته‌اند که تمام رقفا و قبل از همه مانکس را به او معرفی نماید و او هم تسلیم شده... گفته‌اند که او قیافه مانکس را برایشان تشریح کند و او هم کرده است. بعد از او پرسیده‌اند که ما در

کدام کافه رفت و آمد داریم و دور هم جمع می‌شویم. و او هم این راز را افشا کرده است، بعد سوال کرده‌اند از کجا می‌شود بخوبی کافه را زیر نظر گرفت، این را هم برایشان گفته... و سپس پرسیده‌اند در چه ساعاتی رفقای ما در آنجا جمعند، این را هم به آنها اطلاع داده است، او تمام این کارها را کرده، تمام مطالب را کلمه کلمه برایشان گفته، بدون اینکه تهدیدش کنند یا آزارش برسانند. مطابق میل خود این کار را کرده... و تمام این مطالب واقعیت دارد، نیست؟»

نوح درحالی که سر خود را می‌خاراند گفت: «کاملاً همینطور است، قضایا از همین قرار بود».

«خوب، راجع به یکشنبه گذشته چه گفتند؟»

نوح درحالی که به فکر فرو می‌رفت گفت: «راجع به یکشنبه گذشته؟ من که این را برایتان گفتم».

فاجین دست سایکس را به شدت می‌فشرد و دست آزاد خود را کاملاً بالا گرفته و برلبانش نیز کف مفصلی پیدا گشته بود گفت:

«باز هم بگو... یکبار دیگر هم بگو!»

نوح که بتدریج خواب از سرش می‌پرید و کم‌کم به فکر فرو می‌رفت که سایکس را کجا دیده است گفت:

«از او پرسیدند چرا یکشنبه گذشته نیامد و بقول خود وفا نکرد و او گفت که نتوانسته است».

«برای چه؟ برای چه نتوانسته؟ بگو!»

نوح جواب داد: «برای اینکه بیل، همان مردی که قبلاً با آنها صحبتش را کرده بود به‌زور مانع رفتن او شده است».

فاجین فریاد کرد: «بعد؟ باقی مطلب را درباره همین مردی که با آنها صحبت کرده بگو. این مطلب را باز هم بگو!»

نوح گفت: «بسیار خوب، او گفت بدون اینکه به آن مرد اطلاع بدهد نمی‌تواند از خانه خارج شود و به همین جهت دفعه اول هم که برای دیدن خانم رفته بود به آن مرد... ها، ها، ها... چقدر از این مطلب خنده‌ام گرفت... قدری تریاک بخورد آن مرد داده بود».

سایکس که با حرکتی شدید دست خود را از چنگ فاجین بیرون می کشید فریاد زد: «لعنت خدا بر این عفریت! ولم کن، بگذار بروم».

پیرمرد را به کناری انداخت، از اطاق با عجله تمام بیرون رفت و همچون دیوانه زنجیر گسیخته ای خود را به روی پلکان رسانید.

فاجین که بی درنگ به دنبال او راه افتاده بود فریاد کرد: «بیل، بیل، یک کلمه. فقط یک کلمه!»

هرگاه راهزن موفق شده بود در را بگشاید این یک کلمه حتماً به زبان نمی آمد ولی او هنوز مشغول کلنجار رفتن با در بود که یهودی نفس نفس زنان به آنجا رسید.

سایکس گفت: «بگذارید بروم، با من حرف نزنید، خطرناک می شود! می گویم بگذارید بروم!»

یهودی درحالی که دست خود را روی قفل می گذاشت گفت: «به این یک کلمه ای که می خواهم بگویم گوش کنید! مبادا!»

راهزن گفت: «چی؟»

«بیل، مبادا زیاد خشونت بخرج بدهی؟»

هوا دیگر روشن شده بود و هرکدام از آنها می توانست قیافه دیگری را ببیند.

نگاهی کوتاه باهم رد و بدل کردند، در چشمان هردوی آنها شعله ای آشکار زیانه می کشید.

فاجین که دیگر هرگونه ظاهر سازی را بیهوده می دید گفت:

«می خواهم بگویم خیلی خشونت بخرج نده زیرا ممکنست نتایج بدی داشته باشد. با او به جای اینکه خشن باشی بهتر است حیله و نیرنگ به کار ببری».

سایکس هیچ حرفی نزد، در را که فاجین قفل آن را گشوده بود به شدت باز کرد و به میان خیابان های ساکت قدم نهاد.

بدون اینکه حتی یک دفعه هم متوقف شود، بدون اینکه لحظه ای فکر کند، بدون اینکه اصلاً سر را بطرف راست یا چپ برگرداند، بدون اینکه نگاه خود را به آسمان بگیرد یا به زمین، با عزمی جزم جلوی خود را می نگرست و چنان دندان ها را بهم می فشرد که هر لحظه بیم آن می رفت که فکین او درهم شکسته شوند. به همین ترتیب سایکس راه خود را سریعاً ادامه داد تا اینکه به خانه رسید. در را بی صدا باز کرد، از پله ها

بدون هیچ سر و صدایی بالا رفت وارد اطاق شد و در را پشت سر خود محکم بست و میزی را پشت آن گذاشت.

بعد پرده تخت را پس کشید.

دخترک نیم لخت روی آن خوابیده بود، ولی از این خواب بیدارش کرد. نانسی با حالتی وحشت زده برخاست.

مرد گفت: «بلند شو!»

دخترک که از بازگشت او خوشحال می نمود گفت: «آه! بیل، توئی؟»

و مرد جواب داد: «بله، بلند شو!»

شمعی در شمعدان می سوخت ولی مرد آن را از جای کند و توی بخاری انداخت دخترک با مشاهده روشنایی خفیف سپیده دم پیش رفت تا پرده های پنجره را کنار بزند.

سایکس درحالی که بازوی او را می گرفت تا از این کار ممانعت به عمل آورد گفت: «کاری به آن نداشته باش! برای منظوری که من دارم اطاق بقدر کافی روشن هست!» دخترک با صدایی که بر اثر اضطراب و ناراحتی گرفته بود پرسید: «بیل، چرا به من اینجور نگاه می کنی؟»

راهزن درحالی که سینه اش بالا و پائین می آمد و پرده های بینی اش از هم باز شده بود چند ثانیه ای براو خیره گشت. آنگاه با دو دست سر و گلوی او را گرفته و با همین وضع دخترک را به وسط اطاق کشانید و سپس در ضمنی که نگاهی به سوی در می انداخت دست های بزرگ خود را روی لبهای دخترک گذاشت.

دخترک که به نفس نفس افتاده بود و با ترس و وحشتی سخت تقلا می کرد گفت:

«بیل، بیل، من دیگر هرگز نه گریه می کنم نه جیغ می زنم، گوش بده، با من حرف بزن و بگو که چه کرده ام».

راهزن که نفس خود را فرو می برد گفت: «عفریت! تو خودت بهتر می دانی در تمام مدت شب کسی در تعقیب تو بوده و هرچه گفته ای شنیده است».

دخترک درحالی که به او می چسبید گفت: «در این صورت همانطور که من جان ترا حفظ کردم تو هم حامی من باش، بیل، بیل عزیزم، تو حتماً قدرت آن را نداری که مرا بکشی، اوه!»

فکر کن که همین امشب من از چه چیزهایی بخاطر تو صرف نظر کردم! تو باید اندکی

فکر کنی و بیهوده دست خود را به چنین جنایتی آلوده نسازی، من تو را ول نمی‌کنم نمی‌توانی خود را از من جدا کنی، بیل، بیل، بخاطر خدای بزرگ، بخاطر خودت، بخاطر من، مرا نکش! من سوگند می‌خورم که به تو همیشه وفادار بوده‌ام».

مرد کوششی کرد تا خود را از چنگال او رها سازد ولی دست‌های دخترک به دور اندام او پیچیده شده بود، تقلائی او دخترک را تکان می‌داد ولی دستهایش را باز نمی‌کرد.

نانسی درحالی‌که سعی می‌کرد سر خود را به روی سینه او بگذارد گفت:

«بیل، این آقا و خانم عزیز به من پیشنهاد کردند که به کشوری دوردست بروم و به آرامش و راحتی زندگی کنم. بگذار پیش آنها بروم و با التماس و استغاثه سعی کنم مرحمت و نظر لطف آنها را نسبت به تو نیز جلب کنم. آنگاه هردو باهم این سرزمین مخوف را ترک خواهیم گفت و زندگی بهتر و کاملاً متفاوتی را آغاز خواهیم کرد. تمام زندگی گذشته خود را فراموش کرده و جز در ساعات عبادت و طاعت از آنها یاد نخواهم کرد. هیچ وقت برای توبه و انابه دیر نیست... آنها خودشان گفتند... و من دیگر به این حرف کاملاً اعتماد دارم... فقط قدری وقت لازم است... مدتی کم... بسیار بسیار کوتاه».

راهنز به هرنحوی بود یکی از بازوان خود را آزاد ساخت و تپانچه خود را بیرون آورد. در همان حال خشم و غضب فکر اینکه اگر آتش کند بی‌درنگ جنایت او را کشف خواهند ساخت همچون برق از خاطرش گذشت. دوبرتبه با همان سلاح با تمام قدرتی که در بدنش وجود داشت به روی چهره دخترک که به سوی خودش می‌نگریست و تقریباً به صورتش چسبیده بود فروکوفت.

دخترک به نوسان درآمد و سپس با چشمانی که بر اثر فرو ریختن شدید خون از دهانه زخمی بزرگ کور شده بود به زمین افتاد ولی با زحمت زیاد دوباره برخاست به زانو درآمد، از میان سینه خود دستمال سفیدی را که از رز گرفته بود بیرون کشید و درحالی‌که آن را بین دست‌های خود گرفته و تا آنجا که قوایش اجازه می‌داد آنها را بلند می‌کرد و به سوی خدا می‌گرفت، با عبارتی کوتاه از خالق یکتا تقاضای گذشت و بخشایش کرد.

صحنه‌ای ناگوار بود، جانی با گام‌های متزلزل بسوی دیوار عقب رفت، یک دست خود را به سوی چشمها گرفت تا دیگر این منظره را نبیند و بعد چماق بزرگی را برداشت بر سر و مغز او فروکوفت.

فصل چهل و هشتم

فرار سایکس

در میان تمام تبه کاریهایی که در زیر پرده سیاه شب در شهر بزرگ لندن صورت گرفت این یکی از همه شومتر بود، در میان تمام فجایعی که آثار آن هنوز در هوای بامدادی به چشم می خورد، این یکی از همه شنیع تر و وحشیانه تر بود.

خورشید، خورشید تابنده ای که نه تنها به بشر روشنایی می بخشد بلکه برای او مایه حیات، امید، نشاط و فرحناکی است، در میان عظمت و درخشندگی خود بر شهر پرجمعیت تابان گشت. در میان پنجره های عالی ثروتمندان بمانند درهای محقری که شیشه آنها را اوراق کاغذ تشکیل می دهد، به روی قبه های پر عظمت کلیساها بمانند روزنه ها و شکاف های دیوارهای نیم ویران بطور یکسان و یکنواخت اشعه خود را بی دریغ فرو می فرستاد، نور خورشید به درون اطاقی هم که زن مقتول در آن دراز کشیده بود داخل شد. آری. مرد کوشش زیادی داشت که از ورود آن ممانعت به عمل آورد ولی امواج نور بهر شکلی بود خود را وارد اطاق می کردند.

اگر این منظره در هوای نیمه تاریک بامدادی وحشت زای بود فکر کنید حالا، در زیر انوار تابنده خورشید چه وضعی پیدا کرده بود!

مرد از جای خود تکان نخورده بود، می ترسید حرکت کند صدای ناله ای ضعیف و حرکت مختصر دست دخترک او را که از وحشت و خشم دیوانه ساخته بود وادار کرد که ضربات محکم و متعددی براندام او فرود آورد. در یک لحظه، فرش کهنه ای را به روی

جسد کشید ولی تصور اینکه چشمانی در آن زیر به حرکت درآمده و به سوی خودش می چرخند دردناک تر از آن بود که آنها را به روی سقف اطاق ثابت و بی حرکت ببیند، گفتی می خواستند انعکاس مرداب خون را در اشعه لرزان و تابنده آفتاب تماشا کنند... فرش را از روی جسد برداشت. و حالا کالبد او، یعنی توده ای گوشت و خون در آنجا قرار داشت... اما چه خونی.. و چه گوشتی!

کبریتی کشید و آتشی روشن کرد، چماق را توی آتش انداخت. در انتهای چماق یک چنگه مو جمع شده بود و به محض نزدیک شدن به آتش شعله ور گشت و بصورت خاکستر سبکی درآمد و بعد در اثر جریان هوا با پیچ و تاب مفصلی در فضای بخاری به پرواز درآمد. با تمام قدرت و نیرویی که داشت در برابر همین واقعه کوچک به وحشت افتاد ولی سلاح خود را تا لحظه ای که این حرکات متوقف شد در دست داشت. در این موقع آن را روی توده ذغال های بخاری گذاشت تا بسوزد و خاکستر شود.

برخواست و لباس های خود را تمیز کرد، لکه هایی روی آنها بود که اصلاً خیال محو شدن نداشت ولی او این قسمت ها را از لباس خود می برد و می سوزانید. ذرات سوخته شده خون در فضای اطاق به پرواز درمی آمد... و همه چیز، حتی سگ را نیز آلوده می ساخت.

تا این لحظه حتی یکبار هم پشت خود را به سوی جسد برنگردانده بود، حتی یک آن هم نمی توانست چنین کند، وقتی که مقدمات کار را فراهم ساخت پس پسکی و در حالی که سگ را در بغل گرفته بود بسوی در رفت، نمی خواست پای سگ به زمین مالیده شده و اثر تازه ای از جنایت با خود به همراه ببرد. در را بدون سر و صدا بست، کلید را برداشت و از خانه خارج شد.

از وسط خیابان رد شد، سرش را به سوی پنجره بلند کرد تا مطمئن شود که از بیرون چیزی از منظره اطاق نمایان نیست. پرده پشت پنجره افتاده بود، همان پرده ای که دخترک می خواست آن را پس زند تا نور و روشنایی - نوری که دیگر هرگز نمی بایست ببیند - وارد اطاق شود. جسد او در آنجا، تقریباً پائین پنجره قرار داشت. از این امر کاملاً مطمئن بود. خدا نیز به مانند خورشید انوار رحمت خود را بر این نقطه مشخص فرو می فرستاد.

نگاه او فقط لحظه کوتاهی بر آنجا ماند. از اینکه اطاق را ترک کرده بود احساس

آرامشی می‌کرد. برای سگش سوتی کشید و با قدم‌های سربمی دور شد. از آیل اینگتون گذشت. در های‌گیت از تپه‌ای که بر آن آرامگاه وایتینگتون^۱ قرار دارد بالا رفت و بدون اینکه بداند کجا می‌خواهد برود یا چه کار می‌خواهد بکند از آنجا به سوی تپه‌های گیت پائین آمده در سرایشی همین‌که به دوراهی رسید به سمت راست پیچید و راه باریک کنار مزارع را در پیش گرفت، از پهلوی جنگل کان گذشت و به این ترتیب خود را به هامپ ستد هیث رسانید. گودال وسیعی را طی کرد و از طرف مقابل آن بالا آمد و پس از عبور از جاده‌ای بین دهات هامپ ستد و های‌گیت قرار دارد به سوی مزارع نوث‌اند راه افتاد و در آنجا، در میان یکی از مزارع به زیر چپری دراز کشید و به خواب رفت.

بزودی دوباره برخاست و به راه افتاد... اما نه برای اینکه بسوی دهات رهسپار شود بلکه جاده بزرگ را که به لندن می‌آید در پیش گرفت... بعد برگشت و قسمتی از راه طی شده را دوباره بازگشت... سپس اندکی در میان مزارع کج و معوج رفت در کنار گودالی دراز کشید تا اندکی رفع خستگی کند. آنگاه برخاست و با سرعت خود را به نقطه دیگری رسانید و از آنجا نیز باز دور شد.

به کجا می‌توانست برود که هم نزدیک و هم خلوت باشد و ضمناً چیزی برای خوردن و نوشیدن به دست آورد؟ به همدون. جای مناسبی بود، هم نزدیک و هم از دسترس بسیاری از رهگذران دور و بر کنار بود. بسوی همین نقطه حرکت کرد، گاهی یکسره می‌دوید و گاهی با کندی تمام. نظیر لاک‌پشت راه می‌رفت و زمانی نیز یکسره متوقف می‌شد تا بدون هیچ هدفی با عصای خود ضرباتی به روی چپرها فرود آورد. ولی وقتی که به همدون رسید تمام اشخاصی که او را می‌دیدند، حتی بچه‌هایی که در آستانه خانه‌ها قرار داشتند براو با نظری ظنین و مشکوک نگاه می‌کردند. باز هم به راه افتاد و با اینکه چندین ساعت می‌گذشت که چیزی نخورده بود بدون اینکه یارای خرید خوراکی داشته باشد و بدون اینکه بداند کجا می‌خواهد برود دوباره در میان بیابان‌های هامپ ستد به راه افتاد. هزاران هزار راه‌های مختلف را در پیش می‌گرفت ولی همیشه به یک نقطه

۱. Whittington - قهرمان یکی از افسانه‌های انگلیسی است که به هنگام فرار خود همین‌که به این تپه رسید احساس کرد صدای ناقوس‌ها او را دعوت به توقف می‌کنند و در همانجا دستگیر شد.

می‌رسید، صبح، ظهر به پایان رسیده و عصر نیز به انتهای خود نزدیک می‌شد ولی او همچنان سرگشته و بی‌هدف از اینسو به آن سو رفته گاهی به بالا، گاهی به پایین می‌آمد و همواره هم در همان حول و حوش بود. بالاخره خود را از آن محوطه دور کرد و راه هات فیلد را در پیش گرفت.

ساعت نه شب بود که مرد خسته و درمانده با سنگ خود که بر اثر این پیاده‌روی بی‌سابقه بکلی از پای درآمده بود به کنار کلیسایی که در امتداد این دهکده آرام قرار دارد رسید. آنگاه پس از طی خیابان کوچک بسوی کافه محقری که روشنایی آن نظر او را جلب کرده بود روانه شد. در میان بخاری آتش مفصلی می‌سوخت و دور آن نیز چند نفر از کارگران کشاورزی نشسته و مشغول باده‌گساری بودند. آنها به همدیگر فشار آوردند تا جایی برای مسافر نورسیده باز شود ولی او ترجیح می‌داد که در گوشه‌ای بکلی دور از آنها نشسته و تک و تنها به خوردن و نوشیدن مشغول شود. سگش را نیز پهلوی خود برد و گاه گاه لقمه‌ای به سویش می‌افکند.

موضوع صحبت روستائیان ابتدا زمین‌های مجاور ده و وضع کشاورزان بود وقتی که به حد کامل از این مقولات صحبت کردند ماجرای سن و سال مردی را پیش کشیدند که یکشنبه گذشته در آنجا مرده بود جوان‌های حاضر در آن جمع او را مسن می‌دانستند و پیرمردها می‌گفتند که جوانمرگ شده است. یکی از پیرمردها که موهایش کاملاً سفید شده بود اظهار داشت: «البته پیرتر از من نبود! و هرگاه از خودش توجه می‌کرد می‌توانست ده پانزده سال دیگر هم زنده بماند. بله... توجه خیلی مهم است».

در آنجا هیچ چیز غیرعادی و ناراحت کننده وجود نداشت، راهزن پس از پرداخت حساب خود در همان گوشه، ساکت و آرام و بدون اینکه نظر کسی را جلب کند باقی ماند و تقریباً به خواب رفته بود که ناگاه بر اثر ورود پرسر و صدای مشتری تازه‌ای از خواب پرید.

جوانک عجیبی بود، دوره‌گردی بود سرو زبان دار که پای پیاده در دهات آن منطقه می‌گشت و سنگ و چاقو، تیغ ریش‌تراشی، فرچه، روغن جلا، دواهای مختلف برای معالجه سگها و اسب‌ها، عطریات ارزان، مایک و خرده ریزهای دیگری از این قبیل را که در جعبه‌ای نهاده و بر پشت بسته بود می‌فروخت. ورود او با شوخی‌های خودمانی

دهقانان مصادف گشت و این متلک‌ها تا موقعی که شام خود را به پایان رسانید ادامه یافت در این موقع جعبه خود را که گنجی محسوب می‌شد باز کرد و بطور ماهرانه‌ای کار و تفریح و شوخی را باهم مخلوط می‌نمود.

یکی از روستائیان همراه لبخند مفصلی گلوله‌های خمیری را نشان داده پرسید:

«هاری، این چیه؟ خوراکی است؟»

جوان درحالی که یکی از آنها را در دست گرفته بود گفت:

«اینها خمیریست بسیار گرانبها و مفید که می‌شود هر جور لکه‌ای را با آنها پاک کرد. رنگ، کثافت، کپک، شتک و لکه‌هایی که روی ابریشم، پارچه نخی یا پشمی، فرش، پرده و هر چیز دیگری افتاده باشد به راحتی با اینها می‌شود از بین برد. لکه شراب، آب میوه، آب جو، رنگ، قیر، تمام لکه‌ها، همین‌که این خمیر را روی آنها بمالند فوراً محو می‌گردد. خانم‌هایی که شرافت آنها لکه دار شده است همین‌که یک قرص از این خمیر را بخورند بی درنگ از بدنامی نجات می‌یابند... زیرا این زهر است. اگر یکی از همین آقایان بخواهد امتحان کند می‌تواند یک لقمه از آن را بخورد تا همه به اثر آن ایمان بیاورند... بمالند یک گلوله تپانچه کاری است... طعم آن هم از گلوله بدتر است.. و برای استفاده از آن البته انسان باید دل و جرأت بیشتری داشته باشد. هر تکه از آن هم قیمتش یک پنس است... با تمام اوصافی که دارد قیمتش به این ارزانی است.»

دو نفر فوری مشتری خمیرها شدند و چند نفر دیگر هم هنوز در خرید مردد بودند. فروشنده که متوجه تردید آنها شد وراجی و پرگوئی را زیادتر کرد و گفت:

«آنقدر این خمیرها مشتری دارد که نمی‌توان بقدر تقاضا از آنها تهیه کرد.

چهارده آسیاب با شش ماشین بخار و دستگاه‌های دیگر دائماً مشغول کار هستند کارگران این کارگاه‌ها آنی دست از کار نمی‌کشند به نحوی که اکثر آنها از شدت کار می‌میرند و باید برای زن و بچه آنها پولهای کلانی را اختصاص داد، با این حال تاکنون نتوانسته‌اند از این خمیرها بقدری که مردم می‌خواهند درست کنند. هر تکه آن هم یک پنی ارزش دارد، دو تا نیم پنس هم بدهی همانست، و اگر کسی هم بخواهد برای هر قرص چهار ریع پنی بدهد باز هم قبول داریم، یکی یک پنی! لکه شراب، لکه میوه، لکه آبجو، رنگ، لکه قیر، لکه گل، لکه خون! ببینید! یک لکه روی کلاه یک آقای که در

فصل چهل و هشتم / ۴۹۱

اینجاست وجود دارد که من الان، پیش از اینکه او یک لیوان آبجو بهم بدهد آنرا محو و نابود خواهم ساخت».

سایکس که با یک خیز از جای برمی خاست فریاد کرد:

«هان؟ بده بینم آنرا...»

مرد درحالی که چشمکی به حضار می زد جواب داد: «آقا؛ من قبل از اینکه شما بتوانید سالن را طای کنید و خود را به من برسانید این لکه را محو کرده ام. آقایان شماها، همگی این لکه ای را که روی کلاه آقا است می بینید؟ این لکه بزرگتر از یک سکه یک شیلینگی نیست ولی قطر آن از یک سکه طلا بیشتر است. این لکه چه لکه شراب باشد، چه آب میوه، چه آب جو، چه رنگ... لکه قیر... لکه گل... یا لکه خونی...»

مرد نتوانست به حرف ادامه دهد زیرا سایکس درحالی که نعره مهیبی می کشید میز را برگرداند؛ کلاه خود را از چنگ او بیرون کشید و با شتاب تمام از آنجا خارج شد.

او که در تمام روز دستخوش این احساسات غیرمنطقی شده و علیرغم میل خود بی تکلیفی کشنده ای را تحمل می کرد؛ وقتی یقین حاصل کرد که کسی بدنبالش نیست و به احتمال زیاد او را مست و لایعقل دانسته اند؛ دوباره از آن منطقه بیرون رفت ناگهان خود را از وسط جاده کنار کشید تا از روشنایی چراغ کالسکه ای که در آنجا متوقف شده بود خود را مصون دارد ولی در همین موقع متوجه شد که کالسکه پست لندن است و در برابر اداره پست ایستاده است. با اینکه می دانست منظور از این توقف چیست از خیابان عبور کرد و ضمناً گوش ها را نیز کاملاً تیز نمود.

سورچر، در آستانه اداره ایستاده و از بسته پستی مراقبت می کرد. در این لحظه مردی که لباس شکارچیان در برداشت بسوی او دوید و پستچی سبدی را که در پیاده رو حاضر و آماده بود به او داد و گفت:

«این مال شما است، ما خیلی عجله داریم اما این بسته لعتی. تا دیروز غروب که حاضر نبود... می دانید اینجوری کلاهمان توی هم می رود».

شکارچی درحالی که تا زیر شیروانی پنجره ها عقب می رفت که اسبها را بهتر تماشا کند پرسید «خوب، در شهر خبر تازه ای نبود؟»

دیگری، درحالی که دستکش خود را به دست می کرد گفت: «نه، چیز مهمی که من

شنیده باشم نبود، گندم قدری بالا رفته است، همینطور می گفتند که در حوالی سپتال فیلد جنایتی روی داده است، اما من خیلی به آن اطمینان ندارم».

یکی از مسافری که سر خود را بیرون می آورد گفت:

«به! این خبر کاملاً راست است. و این جنایت فجیعی بوده است».

راننده در حالی که دست خود را بسوی کلاه می برد گفت:

«آقا واقعاً اینطور است؟ ببخشید مقتول زن بود یا مرد؟»

مسافر گفت: «زن بوده، حدس می زنید که...»

راننده بی صبرانه گفت: «خوب، خوب...»

راننده گفت: «همین بسته است... مگر شما خواب بودید؟»

رئیس پست در حالی که سریعاً خود را به آنها می رساند گفت: «آدم... آدم»

راننده با غرغر تمام گفت: «آمدید! بله؟ شما هم درست بمانند آن دخترک پول و پله داری هستید که قرار است عاشق من بشود. او هم می آید ولی هیچکس نمی داند کی خواهد آمد... خوب... بگیرد... همین است».

چند بار صدای شیپور فرحناکی در هوا بلند شد و بعد کالسکه به حرکت درآمد. سایکس بدون اینکه از آنچه شنیده بود ناراحت شود همانطور در آنجا ایستاده بود. تنها نگرانی او از بی تکلیفی و تردیدی بود که در سرنوشتش وجود داشت. بالاخره دوباره به حرکت درآمد و راهی را که از هات فیلد بسوی سنت آلباس می رود در پیش گرفت.

با سماجت تمامی راه می رفت، ولی وقتی که شهر را پشت سر گذاشت و ناگهان خود را غرق در تاریکی و تنهایی جاده دید احساس کرد که وحشتی عظیم او را فرا گرفته است، وحشتی که او را خرد و میخکوب می کرد. تمام اشیاء واقعی یا خیالی، متحرک و غیر متحرکی که پیش روی خود می دید بصورت اشیائی مهیب و وحشت زای در نظرش جلوه گر می شد، با این حال این وحشت ها به هیچوجه با این فکر هولناک که جسد صبحی او را تعقیب نماید، شباهتی نداشت. در اعماق تاریکی می توانست سایه او را تشخیص بدهد و جزئی ترین برجستگی اندام او را به روشنی ببیند، مخصوصاً بطور واضحی مشاهده می کرد که او با چه گامهای سنگین و کشیده ای به پیش می آید، صدای جامه او را از میان صداهای برخورد نسیم با اوراق درختان می شنید و هروزش باد آخرین فریاد خفه

او را به گوشش می‌رسانید. هرگاه که متوقف می‌شد، شب او نیز بی‌درنگ می‌ایستاد و وقتی که می‌دوید او نیز دنبالش می‌کرد ولی او دیگر نمی‌دوید و از این جهت اندکی خیال سایکس راحت‌تر می‌شد اما حرکات او شبیه حرکات ماشینی و مصنوعی یک جسد بی‌جانی بود که بر اثر وزش بادی خیالی به حرکت درآمده و بطور مداوم پیش می‌رفت، در حرکات او ضعف و شدتی پدیدار نمی‌گشت.

گاهی مرد برمی‌گشت تا با عزمی جزم این شب را از خود براند و حاضر بود در این راه جان خود را نیز به خطر اندازد ولی ناگهان موی براندامش راست می‌شد و خون در عروقتش منجمد می‌گشت زیرا شب نیز در همین لحظه برمی‌گشت و همانند همیشه در پشت سر او قرار می‌گرفت یک لحظه به تپه بلندی تکیه داد و چنین احساس کرد که شب خود را به روی او افکنده و بر سینه آسمان سرد شب یکسره قطعه قطعه می‌شود. خود را به روی زمین افکند، دمر روی خاک افتاد. شب بالای سر او، خاموش و بی‌حرکت ایستاده به صورت سنگ قبر زنده‌ای که بر آن با خون جملاتی نوشته باشند درآمد.

به این ترتیب دیگر صحبت فرار جانی از چنگ عدالت و یا متهم ساختن دستگاه الهی را به بی‌خبری نباید پیش کشید، هریک دقیقه این وحشت‌های بی‌انتها برابر رنج و شکنجه چهارصد مرگ پر عذاب بود.

در یکی از مزارع انباری بود که به هنگام عبور از برابر آن فکر کرد شب را در آنجا بسر برد. سه درخت بزرگ بید در برابر آن سر برکشیده و داخل انبار را تاریک می‌ساختند، باد بر این درختان می‌وزید و ناله دردناک آنها را بلند می‌کرد دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانست تا فرا رسیدن روز به راه خود ادامه دهد، به همین جهت به دیوار تکیه داد... ولی این آرامش برای تحمل شکنجه‌هایی تازه بود زیرا در هماندم اشباحی ثابت و بسیار مهیب‌تر از آنچه که تازه از چنگ آنها گریخته بود در برابر چشمانش به حرکت درآمدند. این چشم‌های ثابت که تا سرحد امکان باز شده بودند، این چشمان گرفته و کدر که از نگاه بر این اشباح کمتر رنج می‌برد تا آنها را بخاطر آورد، در دل ظلمت شب با روشنی تمام و بدون اینکه بر چیز دیگری بنگرند به کار افتادند.

چشمها فقط دوتا بودند اما گویی در همه جا حاضر و ناظر بودند، هرگاه می‌خواست از این مشهودات بگریزد و چشمان را ببندد، اطاق با تمام وضع خودمانی آن بی‌درنگ در

خاطرش مرتسم می‌گشت (حتی اشیایی هم که اگر می‌خواست در حال عادی بشمارد از یادش می‌رفت در آن موقع به‌خوبی در خاطرش جان می‌گرفت). و تمام اسباب و اثاث آن نیز به‌نحو همیشگی سر جای خود بودند. جسد زن نیز بر سر جای خود بود و نگاهی هم که به‌هنگام گریز در چشمان زن دیده بود به‌همان وضع باقی بود.

برخاست و خود را به‌میان مزار کشاند شبح پشت سر او بود. باز به‌داخل انبار برگشت و دوباره در کنجی چمباتمه زد ولی پیش از اینکه درست و حسابی مستقر شود باز همان مناظر در برابر چشمانش گسترده شد.

در آن مکان، دستخوش وحشتی که فقط او می‌توانست شرحش را بدهد با اندامی کاملاً لرزان و غرق در عرق سرد که از تمام مسامات بدنش بیرون می‌جست، همچنان باقی ماند ولی ناگهان باد شبانه صدای فریادی دوردست، فریادی را که از وحشت و تعجب برمی‌آمد، به‌گوشش رسانید، شنیدن صدای انسان در آن گوشه پرت با اینکه موجب وحشت بیشتر او می‌شد برایش عزیز و گرمی بود از تصور خطری نزدیک و واقعی برای خود جانی گرفت و قدرت و نیرومندی خویش را بازیافت. با یک جست برخاست و به‌بیرون رفت.

افق وسیع چنین به‌نظر می‌رسید که یک پارچه آتش شده است، زیانه‌های آتش به‌همراه توده‌ای از جرقه به‌بالا می‌رفتند و روی هم می‌غلطیدند، هوا تا فاصله چندین میلی کاملاً روشن شده بود و توده‌های عظیمی از دودها بصورت ابری سنگین به‌اطراف فرستاده می‌شد، فریادها به‌صورت بلندتری در فضا می‌پیچید زیرا دائماً گروه بیشتری به‌جمع فریادکننده می‌پیوست. فریاد «حریق!» توأم با اعلام خطر، سر و صدای اجسام سنگینی که فرو می‌افتادند و صدای خش خش حریق که به‌محض دست یافتن بر اشیاء تازه شدیدتر شده و بلندتر زیانه می‌کشید به‌گوش او خورد. همانطور که نگاه می‌کرد متوجه شد که سر و صداها زیاده‌تر می‌گردد، در آنجا اشخاص، زنها، مردها، روشنایی و جنب و جوش دیده می‌شد. برای او این منظره حکم قیامت را داشت، یکراست به‌پیش، با سری پائین افتاده حرکت کرد. از میان خارها و نهال‌ها با سرعت گذشت، از وسط چپرها و دیوارها رد می‌شد و همانند سگش که پیشاپیش او حرکت کرده و با تمام قوا زوزه می‌کشید از روی تمام موانع دیوانه‌وار می‌پرید.

بالاخره به آنجا رسید. در زیر نور آتش اشباحی به نظرش می‌رسید که نیمه لخت این طرف و آن طرف می‌دویدند، بعضی‌ها سعی داشتند از اصطبل‌ها اسبان وحشت‌زده را خارج سازند، گروهی دیگر دام‌ها را از داخل خانه‌ها بیرون می‌کردند و عده دیگر نیز از درون ساختمان‌های نیمه تمام و آتش گرفته با سرعت تمام بیرون می‌جستند. از درون حفره‌ها، که تا یک ساعت قبل درهای ورودی و پنجره ساختمان‌ها محسوب می‌شد توده رعب‌آوری از آتش بیرون می‌زد، دیوارها به نوسان درآمده و به میان این گرداب آتش فرو می‌ریختند آهن و سرب مذاب که از شدت حرارت به رنگ سفید درآمده بودند بر سطح زمین جریان داشتند. زنها و بچه‌ها جیغ می‌زدند و مردها نیز متقابلاً با فریادهای بلند یکدیگر را تهیج می‌کردند صدای فلزی تلمبه‌های موتوری که سوت زنان آب را به روی چوب‌های مشتعل می‌ریختند این ازدحام مهیب را وحشتناکتر می‌ساختند. سایکس نیز به نوبه خود فریاد را سرداد و برای گریز از اضطرابات درونی هرچه بیشتر با اهالی وحشت‌زده حشر و نشر می‌کرد.

تمام آن شب را مشغول کار بود، گاهی سر تلمبه‌ها کار می‌کرد، گاهی به سوی شعله‌ها دودها هجوم می‌برد ولی همیشه در نقاطی به فعالیت می‌پرداخت که ازدحام و ولوله به اوج شدت خود رسیده بود. از بالا تا پائین نردبانها، روی بامها، روی تیرهای لرزان و خمیده‌ای که زیر پای او به نوسان درمی‌آمدند، زیر آوار مفصل آجرها و سنگها در تمام قسمت‌های این حریق بزرگ، در همه جا حاضر بود ولی زندگی او به نحو معجزه آسایی از خطرهای برکنار می‌ماند و حتی خراش یا زخمی هم برنداشته بود و تا لحظه‌ای که سپیده زد و از تمام آن حوالی جز خرابه و مقداری دود باقی نماند او نه احساس خستگی کرد و نه ذره‌ای وحشت و اضطراب داشت.

وقتی که این جنب و جوش هذیان آلود به پایان رسید خاطره جنایت فجیع خود را با قدرتی تمام به یاد آورد. با نگاهی تردیدآمیز به اطراف خود نگریست زیرا مردم دسته دسته با هم نجوی می‌کردند و می‌ترسید موضوع مذاکرات آنها خودش باشد سگ اشاره صریح انگشت او را اطاعت کرد و با همدیگر از آنجا بطور آهسته‌ای دور شدند. از برابر تلمبه‌ای گذشت که روی آن چند نفر نشسته بودند و از او دعوت می‌کردند تا در خوردن غذا با آنها مشارکت جوید، قدری نان و گوشت از آنها گرفت و موقعی که می‌خواست

جرعه‌ای آبجو را سر بکشد متوجه شد تلمبه‌چی‌ها که از اهالی لندن بودند درباره جنایت اخیر دارند صحبت می‌کنند. یکی از آنها می‌گفت:

«گویا جانی به بیرمنگام رفته باشد، ولی در آنجا هم دستگیرش خواهند کرد زیرا چند مأمور که بخوبی او را می‌شناسند برای این کار به آن شهر رفته‌اند. و تا فردا مملکت از جریان دستگیری او باخبر خواهند شد.»

بعد از کنار آنها به سرعت دور شد و آنقدر رفت تا دیگر از خستگی ازپای درآمد کنار جاده دراز کشید و بخواب فرورفت. اما خوابی پراضطراب که مرتباً قطع می‌شد و از جای می‌جست. دوباره با بی‌تکلیفی تمام و بدون هیچ اراده و تصمیمی به راه افتاد و در تمام مدت دستخوش این وحشت و اضطراب بود که باید باز شبی را با تنهایی و بیم به سر آورد.

ناگهان، در زیر فشار یأس و نومیدی تصمیم گرفت به لندن بازگردد و به خود گفت: «اقلاً در آنجا کسی هست که با او حرف بزنم و به اضافه مخفی‌گاه‌های خوبی هم در اختیار داریم. حتماً پس از این مسافرت به دهات آنها دیگر انتظار ندارند که مرا در آنجا دستگیر سازند. برای چه فکر کنم که نمی‌توانم یکی دو هفته را به آرامی در آنجا بمانم و بعد هم با کمک فاجین به خارجه رفته و راحت و آسوده در فرانسه بمانم؟ به! من حتماً می‌توانم این کار را بکنم.»

فوراً تسلیم این فکر شد و راه‌های کم و آمد و شدی را برای سفر بازگشت خود برگزید و تصمیم گرفت در فاصل نزدیک پایتخت بماند و به هنگام غروب از راه‌های مخصوصی وارد شهر شده یکراست به محله‌ای که جهت تصمیم مناسب می‌داند برود. و اما درباره سگ، هرگاه راجع به مشخصات او پلیس اطلاعاتی منتشر کرده باشد یقیناً این نکته پنهان نمانده است که سگ نیز به همراه او ناپدید شده و شاید هم با صاحبش رفته است. حالا اگر با او بخواند وارد خیابان‌ها شود بیم آن می‌رود که سگ موجب دستگیری او گردد. تصمیم گرفت سگ را غرق کند و ضمن راه رفتن با چشم در جستجوی برکه‌ای بود تا منظور خود را عملی سازد ضمناً سنگ بزرگی را نیز برداشته و به دستمال خود بست.

در حینی که این عملیات انجام می‌شد سگ نگاه خود را بسوی اربابش بلند کرد شاید

فصل چهل و هشتم / ۴۹۷

تا حدی از نقشه او باخبر شد و شاید هم نگاه موری که راهزن به سوی او گرفته بود مهیب‌تر از معمول بود، بهر حال با فاصله‌ای خیلی زیادتر از همیشه به دنبال او راه می‌آمد و در ضمن پیشروی از ترس تمام بدنش می‌لرزید. وقتی که راهزن در کنار استخر متوقف شد و سگ را صدا زد حیوان بکلی متوقف شد.

سایکس فریاد کرد: «مگر نمی‌شنوی؟ بیا اینجا!» سگ طبق عادات همیشگی خود که اطاعت از او می‌کرد اندکی پیش آمد ولی همین‌که سایکس خم شد تا دستمال را بدور گردن او گره بزند غرش خفه‌ای کرد و ناگهان عقب رفت.

راهزن گفت: «بیا جلو!»

سگ دم خود را تکان داد ولی هیچ حرکتی نکرد، سایکس به دستمال گره لغزانی زد و او را دوباره صدا کرد، سگ جلو آمد، عقب رفت، اندکی معطل ماند بعد برگشت و با تمام قوا پا بگریز نهاد.

مرد چندین بار سوت کشید، سپس نشست و منتظر ماند که بلکه سگ بازگردد. ولی از او هیچ خبری نشد و راهزن ناگزیر دوباره به راه افتاد.

فصل چهل و نهم

مانکس و براون لو بالاخره باهم ملاقات می کنند

خلاصه ای از مذاکرات آنها و آخرین اطلاعات

هوا تازه تاریک شده بود که آقای براون لو از کالسکه ای در برابر منزل خود پیاده شد و به ملایمت در زد. وقتی که در باز شد مردی تنومند و قوی از کالسکه پائین آمده و در یک طرف در ایستاد. در همین موقع مرد دیگری که بر جایگاه راننده قرار داشت پیاده شد و در طرف دیگر قرار گرفت. به محض اینکه آقای براون لو اشاره کرد آنها شخص ثالثی را از کالسکه بیرون کشیده و به همراه خود به درون خانه بردند شخص اخیر آقای مانکس بود.

آنها به همین ترتیب و بدون اینکه حرفی بزنند از پله ها بالا رفتند. آقای براون لو که جلوتر از آنها حرکت می کرد به اطاقی رفت که پنجره های آن بسوی خیابان باز نمی شد. و بعد آنها هم به دنبال او به درون رفتند. دم در این اطاق که رسیدند مانکس با حالتی متأسف ایستاد. دو نفر مرد دیگر با نگاه خود از آقای براون لو کسب تکلیف کردند آقای براون لو گفت:

«خودش به خوبی می داند که اوضاع از چه قرار است، اگر تردیدی داشته باشد و یا بخواهد نسبت به شما کوچکترین نافرمانی نشان دهد فوری او را به خیابان ببرید، پلیس را خبر کنید و بگوئید او را به دستور من بعنوان یک تبه کار بازداشت نماید.»

مانکس پرسید: «شما چگونه جرأت می کنید درباره من چنین مطالبی به زبان آورید؟»

آقای براون لو درحالی که با نگاه ثابتی براو خیره شده بود گفت:
 «و شما چگونه جرأت می‌کنید مطالب مرا تکذیب نمائید؟ آیا آنقدر بی‌شعور هستید
 که این خانه را ترک بگوئید؟ بسیار خوب، ولش کنید، بفرمائید آقا، شما آزاد هستید که
 بروید و ما هم به دنبال شما حرکت خواهیم کرد. ولی من برای شما سوگند می‌خورم
 به تمام مقدسات و عزیزان خود قسم می‌خورم که به محض اینکه پای شما روی کف
 خیابان رسید شما را بعنوان دزد و تبهکار تسلیم پلیس می‌کنم. من در این مورد مصمم
 هستم و به هیچوجه تصمیم خود را نیز تغییر نخواهم داد. اگر باز هم مایلید بروید
 بفرمائید، خونتان به گردن خودتان خواهد بود».

مانکس درحالی که دو نفر مرد را یکی بعد از دیگری و رانداز می‌کرد گفت:

«به چه حقی این دو سگ مرا از توی خیابان گرفته و به اینجا آورده‌اند؟»

آقای براون لو گفت: «این کار به ابتکار من صورت گرفت من البته زحمات آن‌ها را
 جبران خواهم کرد. شما گله دارید که چرا آن‌ها آزادی شما را سلب کرده‌اند، ولی شما در
 طی راه امکان و فرصت داشتید که آزادی خود را بازیابید، ولی ترجیح دادید که آرام
 باشید، با این حال من یکبار دیگر تکرار می‌کنم که شما می‌توانید برای حمایت از خود
 متوسل به دستگاه عدالت شوید. من نیز چنین خواهم کرد ولی اگر کار به جایی کشید که
 دیگر امکان بازگشت باقی نماند و تمام کارها به دست دیگران افتاد دیگر نباید پیش من
 بیایید و برای عفو و اغماض التماس کنید و در آن موقع البته از من هم گله نباید بکنید که
 چرا در ارجاع کار به دستگاه دولتی شتاب و عجله کردم».

مانکس کاملاً وضع سراسیمه‌ای پیدا کرده و مردد باقی مانده بود.

آقای براون لو بدون اینکه لحن محکم و آرام خود را ترک نماید گفت:

«فوراً تصمیم بگیرید. اگر مایلید که من اتهامات خود را به صورت رسمی درآورم و
 شما را تسلیم مجازاتی کنم که نوع آن را بخوبی می‌توان پیش‌بینی کرد ولی البته ارتباطی
 به من ندارد، بخوبی می‌دانید چه باید بکنید. من آن را حاضرم دوباره تکرار نمایم.
 اگر نه، در صورتی که مایلید از عفو و اغماض من و ترحم کسانی که واقعاً به آنها
 کرده‌اید برخوردار شوید، بدون اینکه چیزی بگوئید همین جا بنشینید، این صندلی دو
 روز تمام است که انتظار شما را می‌کشد».

مانکس چند کلمه‌ای نامفهوم غرغر کرد ولی همچنان مردد بود.
آقای براون لو گفت: «وقت را از دست ندهید، من فقط یک کلمه با شما حرف دارم، پس از آن دیگر انتخابی برای شما باقی نمی‌ماند».
مرد هنوز دودل بود.

آقای براون لو گفت: «من قصد چانه زدن ندارم، بعلاوه چون از منافع مشروع دیگران دفاع می‌کنم حق چنین کاری را هم ندارم».
مانکس با لحنی پرتردید پرسید: «آیا راه حل سومی وجود ندارد؟»
«بهیچوجه!»

مانکس با حالتی مضطرب برپیرمرد نگریست و چون در چهره او جز عزمی جزم چیز دیگری نخواند وارد اطاق شد و درحالی‌که شانه خود را بالا می‌انداخت روی صندلی نشست.

آقای براون لو به محافظین گفت:

«در را از پشت با کلید ببندید و هروقت که من زنگ زدم بیایید».
هر دو نفر اطاعت کردند و آن دو را در اطاق تنها گذاشتند.
مانکس درحالی‌که کلاه و شل خود را برمی‌داشت پرسید:
«آیا با فرزند قدیمی‌ترین دوست خود اینطور رفتار می‌کنید؟»

آقای براون لو جواب داد: «فقط برای اینکه پسر رفیق قدیم من بودید، برای اینکه او قلبش از هزاران امید و آرزو لبریز بود، و همینطور خانم عزیزی که خویشاوند جوان او بود در بحبوحه جوانی به خداوند خویش پیوست و مرا در این جهان تک و تنها گذاشت، برای اینکه او به همراه من در کنار بستر مرگ یگانه خواهر خود به‌زانو درآمد، آن هم در فردای روزی که این دختر به همسری من درآمده و برادرش هنوز طفلی بیش نبود، برای اینکه قلب رنجور من از این لحظه کاملاً به او بسته شد و با وجود تمام اشتباهات و خطاها تا دم مرگش به او علاقمند باقی ماند، برای اینکه قلب من از خاطرات و اندیشه‌های گذشته سرشار است و یک نگاه شما می‌تواند تمام آنها را در دل من زنده نماید. برای تمام اینهاست که امروز من ناچار شدم باشما، ادوارد لیفورد به ملایمت رفتار کنم، بله، حتی امروز هم که به هیچوجه شایستگی چنین نامی را ندارید... من از ناراحتی سرخ

می شوم».

دیگری درحالی که با گنگی و بهت تمام برثائر مصاحب خود می نگریست گفت:

«این اسم چه ربطی به ماجرا دارد؟ این اسم چه مفهومی برای من دارد؟»

آقای براون لو جواب داد: «هیچ، برای شما هیچ، ولی این نامی است که برآن زن گذاشته بودند و پس از گذشت این همه سالها و با وجود سن زیادی که از من گذشته باز این نام همان شعف دیرین را که شنیدن این اسم در من ایجاد می کرد بوجود می آورد. من بسیار خوشحالم که اسم خود را تغییر دادید بسیار خوشحالم».

مانکس (که ما او را با همان نام مستعارش یاد می کنیم) پس از مدتی سکوت که در طی آن سر خود را با وضعی گرفته و تهدید آمیز تکان می داد و آقای براون لو ساکت نشسته و چشمان را با دست گرفته بود گفت: «تمام این حرفها درست... ولی شما از من چه می خواهید؟»

آقای براون لو در ضمنی که بحال عادی در می آمد گفت:

«شما برادری دارید و موقعی که من در خیابان به آرامی نام او را در گوش شما گفتم همان یک کلمه شما را دچار چنان تعجب و اضطرابی کرد که بدون توضیح دیگری به همراه من تا اینجا آمدید».

مانکس جواب داد: «من برادری ندارم. شما می دانید که من فرزند منحصر به فرد آنها بودم برای چه با من از برادری صحبت می کنید؟ شما که بخوبی و بمانند من از ماجرا با خبرید».

آقای براون لو گفت: «اندکی تأمل کنید تا چیزهایی را که شاید خودتان هم نمی دانید برایتان بگویم و شاید به تدریج به حرفهای من علاقمند شوید! من می دانم که در نتیجه ازدواج نامناسبی که پدر شما - در سنین بسیار بسیار جوان - مجبور شد بخاطر حفظ غرور خانوادگی و جاه طلبی های احمقانه و کوتاه نظرانه به آن تن در دهد شما به عنوان ثمره یگانه و کاملاً غیر طبیعی آن بوجود آمدید».

مانکس درحالی که با خنده ای استهزاء آمیز سخن او را قطع می کرد گفت:

«من به این دشنام ها اهمیتی نمی دهم. شما از واقعیت امر کاملاً اطلاع دارید و همین برای من کافی است».

پیرمرد ادامه داد: «ولی من هم همینطور بخوبی از رنجها، شکنجه‌ها و عذاب‌های بی‌پایانی که به دنبال این ازدواج نامناسب پدیدار گشت باخبرم. من میدانم که با چه محنت عظیمی هریک از این دو همسر بینوا زنجیر سنگین این ازدواج را در جهانی که برای هر دوی آنها لطف و زیبایی خود را بکلی از دست داده بود بردوش کشیدند من می‌دانم که در دنبال آن تشریفات سرد و خنک چه تمسخرهای بی‌پرده‌ای راه افتاد و چگونه بی‌اعتنایی جای خود را به بی‌صبری به‌کینه و کینه به‌دل زدگی داد تا اینکه آنها به‌شکل زنده‌ای این رابطه سرد و ناراحت‌کننده را بهم زدند، از همدیگر جدا شدند و هریک با خود خاطره‌ای تلخ و ناگوار را به‌همراه داشتند ولی جز مرگ چیز دیگری نمی‌توانست این رشته‌ها را بکلی پاره کرده و ضم‌های این وصلت را با ازدواج‌های مناسب و شادمانه‌تری بزدايد. مادر شما به‌این آرزو رسید و به‌زودی تمام گذشته را از یاد برد ولی پدر شما در طی سال‌های سال قلبی پر درد و شکنجه داشت».

مانکس گفت: «بله. آنها از هم جدا شدند... خوب، بعد؟»

آقای براون لو گفت: «درحالی‌که مدتی از جدایی آنها گذشته بود و مادر شما دیگر از زندگی جلف قاره اروپا زده شده و بکلی این مرد را که اقلأ ده سال از او کمتر داشت فراموش کرده بود. این مرد که بدون هیچ امید و آینده‌ای در انگلستان مانده بود کم‌کم با افراد تازه‌ای دوست شد. و شما هم حتماً این وقایع را بخوبی می‌دانید».

مانکس درحالی‌که روی برمی‌گردانید و به‌مانند مردی که جداً تصمیم به‌انکار دارد پای بر زمین کوفت گفت: «من، نه، من، نه...»

براون لو گفت: «لحن شما و همینطور حرکات شما مرا مطمئن می‌سازند که هرگز آنها را فراموش نکرده و لحظه‌ای هم نشده که یاد این وقایع با تلخی در خاطر شما زنده نشود».

من از پانزده سال پیش صحبت می‌کنم، در آن موقع شما یازده ساله بودید و پدرتان فقط سی و یک سال داشت... زیرا من ناچارم تکرار کنم که او وقتی پدرش مجبورش کرد که به‌این ازدواج تن در دهد فقط یک پسر بچه بود آیا لازم است حوادثی را هم که موجب ناراحتی پدرتان بود تکرار کنم یا ترجیح می‌دهید که فقط به‌روشن کردن حقایق پردازم؟»

مانکس جواب داد: «من هیچ حقیقتی ندارم که احتیاج به‌روشن کردن داشته باشد،

شما میتوانید هر قدر بخواهید حرف بزنید».

آقای براون لو گفت: «باری، این دوستان جدید، یکیشان افسر نیروی دریایی بود که بازنشسته شده و از شش ماه قبل همسرش نیز درگذشته بود و دو بچه هم داشت. البته قبلاً تعداد فرزندانش زیاده بود ولی خوشبختانه از میان تمام آنها فقط این دو نفر باقی مانده بودند و هر دو نیز دختر بودند یکی موجودی زیبا و نوزده ساله و دیگری طفلی دوساله بود».

مانکس پرسید: «این مطالب چه ربطی به من دارد؟»

آقای براون لو که ظاهراً توجهی به این قطع کلامش نداشت ادامه داد:

«آنها در همان محله ای اقامت داشتند که پدر شما در این دوران بلا تکلیفی به آنجا آمد و رفت داشت و در همان ناحیه بود که می خواست سر و سامانی بگیرد. باهم مربوط شدند، آمد و رفت پیدا کردند، دوست شدند و تمام اینها در مدتی بسیار کوتاه صورت گرفت. پدر شما مرد نازنینی بود و از بسیاری جهات با خواهرش شباهت داشت. افسر پیر هر چه بیشتر با او آشنا می شد بیشتر به او علاقمند می گشت. ای کاش قضایا به همینجا خاتمه می یافت، یقیناً دختر بزرگ نیز از خدا چنین چیزی می خواست».

پیر مرد ساکت شد. مانکس لبهای خود را می گزید و چشمان را بر زمین دوخته بود زیرا می دید که دوباره پیر مرد آغاز سخن می نماید.

«طی یک سال این مرد با این دختر روابطی پیدا کردند، روابطی صمیمانه، و احساس می کرد که برای نخستین بار در عمر خود مزه عشق را، عشق پاک و معصوم یک دختر جوان را می چشد».

مانکس که در روی صندلی خود به هیجان آمده بود گفت: «ولی داستان شما هم داستان دور و درازی است».

آقای براون لو گفت: «جوان، این داستان، داستانی است که تار و پود آن از غم و اندوه بافته شده و معمولاً چنین داستان هایی طولانی می شوند. هرگاه در این داستان جز شادی و شغف از چیز دیگری سخن به میان نمی آمد مسلماً داستان کوتاهی می شد سرانجام یکی از اقوام ثروتمند که پدر شما فدای تحکیم موقعیت و منافع او شده بود، همانطور که بسیاری از افراد دیگر نیز فدای چنین مصالحی می شوند، خلاصه یکی از اینها مرد و

برای جبران رنجی که بر پدر شما وارد ساخته بود چیزی برایش به ارث گذاشت که داروی تمام دردها محسوب می شود. یعنی ثروتش را. لازم شد که بی درنگ پدر شما به رم برود، زیرا مرد برای معالجه به آنجا رفته و در همان جا حالش سخت شده و در همانجا مرده بود، و کارهایش نیز بدون هیچ نظم و ترتیبی در اینجا مانده بود. پدر شما عازم رم شد. در آنجا دچار بیماری سختی گشت و بلافاصله پس از اینکه خبر بیماری به پاریس رسید مادر شما که شما را نیز به همراه داشت پیش او رفت، فردای آن روز جان سپرد بدون اینکه وصیت نامه ای از خود باقی گذارد... و به این ترتیب تمام ثروت او متعلق به شما و مادرتان می شد...»

مانکس در ضمنی که به این قسمت داستان گوش می داد نفس را در سینه محبوس ساخته و با ولع تمام گوش های خود را باز کرده بود ولی چشمهایش بصورت گوینده نگاه می کرد.

وقتی که آقای براون لو ساکت شد، او وضع خود را عوض کرد و ژست مردی را گرفت که از رنج بزرگی خلاص شده و دستان و چهره تب آلود خود را درهم فرو برد. آقای براون لو چشم خود را بر مخاطب دوخته و با صدایی آهسته گفت: «قبل از ترک انگلستان، و وقتی که از لندن می گذشت، او به دیدن من آمد». مانکس با لحنی که می خواست بی اعتقادی خود را نشان بدهد ولی ضمناً معلوم بود که دچار تعجیبی نامطلوب شده حرف او را قطع کرد و گفت: «خوب تازه رسیدیم به اول اخبار!»

«او به دیدن من آمد و در میان سایر اشیائی که به من سپرد تصویری وجود داشت... تصویری که خود او نقاشی کرده بود... تصویر همان دخترک بینوا... تصویری که می خواست آنرا در جایی بگذارد زیرا نمی توانست در چنین سفر شتاب زده ای آن را همراه ببرد.

او غم و رنجی جانکاه در دل داشت و نمی خواست آنها را پیش کسی به زبان آورد. با لحنی مضطرب و تاراحت از بدبختی ها و بی وجدانی هایی که خود را مسبب آنها می دانست صحبت کرد. به من گفت که قصد دارد تمام پول نقد و قسمتی از ثروت تازه رسیده اش را به نام شما و مادرتان کرده و از انگلستان بگریزد (البته من کاملاً احساس

می‌کردم که او مایل نیست تنها برود) و دیگر هرگز به آنجا بازنگردد حتی به من، به رفیق آزموده خود، به دوست دیرینی که رفاقت با او در اعماق خاکی که موجود عزیز و خویشاوند هر دوی ما را دربر می‌گرفت، ریشه دوانیده بود، حتی به من هم نمی‌خواست توضیح دقیق و مشروحی بدهد و وعده می‌داد که تمام جریان را در نامه‌ای برایم بنویسد و یکبار دیگر نیز برای خدا حافظی پیشم بیاید. افسوس! همان دیدار، آخرین ملاقات ما بود من از او نامه‌ای دریافت نداشتم و دیگر او را ندیدم.

آقای براونلو پس از سکوتی کوتاه دوباره به صحبت خود چنین ادامه داد:

«وقتی تمام این چیزها پایان یافت من رفتم... به مکانی رفتم که... (چرا اصطلاحی را که هیچ کس در استعمال آن تردیدی ندارد به زبان نیاورم بخصوص حالا که لبخندیا تمسخر مردم هم هیچ اثری به حال آنها ندارد؟) به مکانی رفتم که جایگاه عشق گناه‌آلود آنان بود. زیرا من تصمیم داشتم که برای رفع نگرانی‌های خود سراغ این دخترک سرگشته بروم و به او بگویم در این جهان بالاخره قلبی هست، خانه‌ای هست که از او پذیرایی کند و براو رحمت آورد. پدر و دختران یک هفته قبل از آن ناحیه رفته بودند، قرض‌های بسیار خود را به زحمت پرداخته و شبانه از آنجا حرکت کرده بودند هیچکس از علت این سفر و مقصد آنها خبری نداشت».

مانکس بار دیگر نفس راحتی برکشید و نگاه پیروزمندانه‌ای به اطراف خود انداخت. آقای براونلو صندلی خود را به او نزدیک‌تر ساخت و گفت:

«ولی وقتی برادر شما، این کودک ضعیف و زنده پوش به وسیله دستی بسیار مقتدرتر از دست تقدیر سر راه من قرار گرفت و به وسیله خود من از زندگی رسوا و کثیفی نجات یافت...»

مانکس فریاد کرد: «چی؟»

آقای براونلو گفت: «بله، بوسیله خود من... من که گفتم به زودی حرفهای من مورد علاقه شما خواهد شد... آری بوسیله خود من... معلوم می‌شود همدست متقلب شما تام مرا از شما پنهان داشته و حتماً نمی‌دانسته که این نام به گوش شما آشنا است.

باری وقتی که این کودک به وسیله من نجات یافت و دوران نقاهت خود را در خانه من گذرانید من از شباهت عجیب او تصویری که داستانش را گفتم سخت متعجب شدم قبلاً

وقتی که او را در میان جامه‌های ژنده و کثیفش دیدم در چهره‌اش بقایایی از حالتی بود که مرا به خود جلب کرد، درست همانند تصویر آشنای دوستی که در لحظه کوتاه یک رؤیا به نظر ما می‌آید. البته حالا دیگر لازم نیست برای شما بگویم که دامی گسترده شد تا او را برابند و پیش از اینکه من موفق شوم سرگذشت او را بدانم او را ربودند».

مانکس با شتاب و عجله پرسید: «چرا؟»

«برای اینکه شما بخوبی از علت آن آگاهید».

«من؟»

آقای براون لو گفت: «انکار فایده‌ای ندارد، من حالا به شما ثابت خواهم کرد که از اسرار فراوان دیگری نیز اطلاع دارم».

مانکس با تته پته گفت: «شما... شما هیچ مدرکی علیه من ندارید... خواهش می‌کنم اگر دلیلی دارید بگوئید!»

پیرمرد با نگاهی نافذ گفت: «بسیار خوب، خواهیم دید. بهر حال من رد پای طفل را گم کردم و تمام جستجوهای من بی نتیجه ماند. مادر شما مرده بود. و من می‌دانستم که فقط شما هستید که می‌توانید اندکی این معما را حل کنید و چون در ملک خود واقع در هند غربی بودید و من نیز این اخبار را به دست آوردم (البته خودتان بخوبی می‌دانید که شما به دنبال مرگ مادران به اینجا پناه آوردید تا از نتایج بدرفتاری‌ها و تبه‌کاریهای خود در امان بمانید) ناچار به آنجا سفر کردم. ولی شما چند ماه قبل از آنجا رفته بودید و حدس می‌زدند که در لندن باشید ولی هیچ کس نشانی دقیق شما را در دست نداشت. من مراجعت کردم. مباشر شما هم خبری از شما نداشت.

و گفت که شما همیشه با وضع عجیب و غریبی در رفت و آمد هستید، می‌گفت چندین روز مرتباً شما در یک نقطه هستید و ناگهان برای چند ماه غیب می‌شوید، معلوم شد که شما باز هم به همان دخمه‌ها و دارو دسته‌هایی که زمان کودکی رفت و آمد داشتید وابسته هستید. من مرتباً پیش مباشر شما و در دفتر شما رفتم، خیابان‌ها را شب و روز پرسه زدم ولی تا آنروز تمام تکاپوهای من بی نتیجه ماند و حتی برای یکبار هم موفق نشدم شما را ببینم».

مانکس که با قیافه پراطمینان از جای بر می‌خاست گفت:

فصل چهل و نهم / ۵۰۷

«و حالا که مرا دیده‌اید... خوب؟ تبه کاری و دزدی! اینها اتهامات سنگینی هستند و شما خیال می‌کنید که صرفاً یک شباهت تصویری بین یک پسرک رذل و تصویر یک زن مرحوم دلیل تبه کاری من می‌شود؟ برادرم، شما حتی نمی‌دانید که اگر این زن و مرد احساساتی بچه‌ای هم می‌ساختند از وجود آن اقلاً شما اطمینان درستی نداشتید!»

آقای براونلو که به نوبه خود از جای برمی‌خاست گفت: «و چنین اعتمادی را واقعاً نداشتیم، ولی در طی همین پانزده روز تمام حقایق را فهمیدم. شما برادری دارید شما این را می‌دانید و او را هم می‌شناسید. وصیت‌نامه‌ای وجود داشته که مادر شما آنرا خراب کرده ولی به هنگام مرگ خود از اسرار آن و منافع شما برایتان مطالبی را به زبان آورده است. در این وصیت نامه اشاره‌ای به طفلی که احتمالاً به دنیا خواهد آمد شده است. طفل به دنیا آمده، شما نیز او را تصادفاً ملاقات کرده و از روی شباهتی که به پدرتان داشته نسبت به او مشکوک شده‌اید. شما به شهری که در آن به دنیا آمده رفته‌اید. اسنادی وجود داشته که از زمان تولد او و وضع مادرش خبر می‌داده است. این اسناد را هم شما از بین برده‌اید و حالا بقول خودتان و مطابق مطالبی که برای همدست یهودی خود به زبان آورده‌اید «تنها اسناد هویت طفل در اعماق رودخانه مدفون شده و پیرزنی هم که این اسناد توسط مادر طفل به او سپرده شده بود در تابوت خود دارد می‌پوسد» فرزند ناخلف! بی‌غیرت! دروغ‌گو! شما که با دزدها، آدم‌کش‌ها در دخمه‌هایشان تماس می‌گیرید!

شما که با توطئه‌ها و دسیسه‌های خود موجب مرگ موجودی شدید که به مراتب بیش از خودتان شرافت و ارزش داشت!... شما که از زمان تولد خود قلب پدر خویش را سرشار از درد و الم کرده‌اید... شما که تمام تمایلات پست و رذیله‌ها، تباهی‌ها و جنایات را در وجود خود جمع کرده و حالا آزادانه آنها را به کار انداخته و خود را به صورت موجودی کریه و رذل درآورده‌اید. شما ادوارد لیفورد... آیاباز هم جرأت دارید که با من بگو نگو کنید؟»

مرد بی‌شهامت که بر اثر این سخنان از پای درآمده بود گفت: «نه. نه. نه.»

پیرمرد فریاد برآورد: «تمام حرفهایی که بین شما و این پیرمرد رذل رد و بدل شد به گوش من رسید سایه‌های دیوار حرف‌های شما را برای من بازگو کردند دیدن

شکنجه‌هایی که آن کودک تحمل می‌کرد حتی مظهر بدکاری را نیز تغییر داد و او را بسوی تقوی و درستی کشانید. جنایتی صورت گرفته که شما هم اگر نگوئیم عملاً در آن دست داشته‌اید اخلاقاً همدست قاتل محسوب می‌شوید».

مانکس به میان حرف او دوید و گفت: «نه. نه. من... بهیچ وجه در آن دخالت نداشته‌ام وقتی به شما برخورد کردم می‌خواستم درباره واقعیت این ماجرا از شما سؤال بکنم. زیرا علت آن را نمی‌دانستم و فکر می‌کردم که این جنایت در اثر کشمکش و نزاعی معمولی صورت گرفته است».

آقای براون لو جواب داد: «علت آن افشای قسمتی از اسرار شما بوده است، آیا حاضرید از تمام این رازها پرده بردارید؟»
«بله!»

«و در طی نامه‌ای تمام حقایق را روی کاغذ آورده آن را در برابر شهود بخوانید؟»
«تعهد می‌کنم!»

«و در همینجا بمانید تا اسناد تنظیم شود و بعد به همراه من تاجایی که صلاح می‌دانم بیائید و شهود را حاضر کنیم؟»

مانکس جواب داد: «در صورتی که شما صلاح می‌دانید من هم تسلیم هستم».
آقای براون لو گفت: «کارهای دیگری هم باید انجام داد. باید سهم موروثی طفلی بی‌گناه را به او برگردانید، گو اینکه در نتیجه عشقی گناه آلود و بی‌سرانجام به دنیا آمده ولی واقعاً طفلی بی‌گناه و معصوم است. شما وصیت نامه را بخاطر دارید تمام آنها را در مورد برادران اجرا کنید و بعد به هر جا که دل‌تان می‌خواهد بروید و اصلاً دیگر احتیاجی ندارید که در این جهان باقی بمانید».

درضمنی که مانکس طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و با قیافه گرفته و ابلیسانه‌ای درباره پیشنهاد پیرمرد و امیدهایی که برای نجاتش باقی مانده بود فکر می‌کرد و در میان ترس و وحشت از یکسو و خشم شدید خویش از طرف دیگر متزلزل بود ناگهان در باز شد و آقای لوسبرن با حالتی پرهیجان وارد گشت و فریاد کرد:

«مردک بزودی دستگیر می‌شود... شاید همین امشب او را بگیرند!»

آقای براون لو پرسید: «قاتل؟»

فصل چهل و نهم / ۵۰۹

دیگری جواب داد: «بله، سگ او را در نزدیکی یکی از قصبات دیده‌اند که به‌سوراخی فرو رفته بود و شکی نیست که ارباب او نیز اگر تا به‌حال از ترس روشنایی روز آنجا نیامده حتماً شب را به‌آنجا خواهد آمد. مشخصات او را به‌همه کس و در همه جا خبر داده‌اند. من با مردانی که مأمور دستگیری او شده‌اند صحبت کردم، آنها اطمینان دارند که دیگر او نمی‌تواند از چنگشان بگریزد، دولت هم امشب فرمانی صادر می‌کند و برای دستگیر کننده او پاداشی به‌مبلغ صد پاوند تعیین خواهد کرد».

آقای براون لو گفت: «من هم پنجاه پاوند به‌آن اضافه می‌نمایم و به‌زودی خودم این نکته را به‌گوش همه خواهم رسانید. آقای مایلی کجاست؟»

دکتر گفت: «هاری را می‌گوئید؟ وقتی که دید رفیقمان که در اینجا حضور دارند سوار کالسکه شما شدند. فوری رفت و این اخباری را که برایتان گفتم به‌چنگ آورد بعد سوار براسب شد و رفت که به‌نخستین دسته‌های تجسس پیوندد».

آقای براونلو گفت: «و فاجین؟ او چه شد؟»

«طبق آخرین اخبار او هنوز دستگیر نشده ولی مسلماً اگر هم تا بحال دستگیر نشده باشد قطعاً به‌دام خواهد افتاد... در این باره شکی نیست».

آقای براون لو با صدای آهسته‌ای به‌مانکس گفت: «آیا تصمیم خود را گرفتید؟»

و او جواب داد: «بله. شما، شما اسرار مرا حفظ خواهید کرد؟»

«بله، تا مراجعت من در همین جا بمانید، تنها راه نجات شما همین است».

آنها بیرون آمدند و در دوباره با کلید بسته شد.

دکتر با صدایی آهسته گفت: «شما چه کردید؟»

«تمام چیزهایی که انتظار داشتم، و حتی خیلی بیش از انتظار... با درهم ریختن اطلاعاتی که دخترک بینوا به‌ما داد و چیزهایی که خودم می‌دانستم و نتیجه سؤالاتی که رفیق عزیز ما کرده بود دیگر به‌هیچوجه برای او راه‌گریزی باقی نگذاشتم، برایش تمام رذالت‌ها و جنایت‌ها را با صراحت تمام شرح دادم. لطفاً یادداشت کنید که جلسه خودمان را فردا شب ساعت هفت تشکیل خواهیم داد. البته ما چند ساعتی زودتر به‌آنجا خواهیم رسید ولی جملگی احتیاج مبرمی به‌آسایش و استراحت داریم و از همه ما بیشتر دختر خانم کوچک محتاج استراحت است زیرا او به‌ثبات و متانتی بیش از آنچه که

من و شما بتوانیم پیش بینی کنیم نیازمند می باشد. ولی من در حال حاضر در آتش بی صبری برای انتقام دخترک مقتول می سوزم آنها از کجا رفتند؟»
آقای لوسبرن جواب داد: «یک راست اداره پلیس بروید، حتماً به موقع به آنجا خواهید رسید من همین جا می مانم».
هر دو نفر در حالی که دستخوش هیجانی تب آلود و غیرقابل سرزنش شده بودند، با شتاب تمام از یکدیگر جدا شدند.

فصل پنجاهم

تعقیب و فرار

در نزدیکی آن قسمت از رودخانه تایمز که کلیسای روترهیت قرار دارد، در ناحیه‌ای که تأسیسات رودخانه ظاهری بس کثیف داشته و کشتی‌ها نیز بر اثر گرد ذغال سنگ و دود خانه‌های پست که روی هم توده شده‌اند، بکلی سیاه و دود زده هستند در همین قسمت یکی از کثیف‌ترین و عجیب‌ترین محلات لندن که حتی اکثریت اهالی این شهر نام آن را هم نمی‌دانند قرار دارد.

برای رسیدن به این محله، عابر باید در کوچه‌هایی تنگ و پرپیچ و خم وارد شده از محوطه‌ای گل‌آلود و متعفن و پرجمعیت، آن هم افراد ساحل نشینی بسیار فقیر و تهی دست که شغلی جز تجارت گاه‌گاه ندارند، بگذرد. دکان‌ها از اجناسی بنجل و بی مصرف لبریز است، لباس‌های خشن و مستعمل جلوی مغازه‌ها آویزان است و با هروزش باد و برخورد لباس‌ها به در و دیوار صدای خشکی بلند می‌شود. گوش تا گوش. در کوچه پس کوچه‌ها، کارگران بی‌کار، باربران کشتی، کارگران معادن ذغال، زنان روسپی، بچه‌های ژنده‌پوش در کنار هم نشسته و عابر باید پس از عبور از کنار آنها از وسط کثافات و آشغال‌هایی که رودخانه قی کرده به زحمت بگذرد، بوی گند و مناظر زننده کوچه‌های تنگی را که در دست چپ و راست به وفور دیده می‌شوند تحمل نماید و از وسط هیاهو و جنجالی که چرخهای دستی ضمن حمل اسباب و اثاث مغازه‌ها راه انداخته‌اند صبورانه بگذرد، وقتی که به خیابان‌های خلوت‌تر و کم ازدحام‌تر رسیده‌اید از

زیر بالکن‌های لرزان، روی پیاده‌روی خیابان‌ها و از کنار دیوارهای شکم‌دار که گویی قصد دارند راه او را سد کنند از زیر دودکش‌هایی که قسمتی فرو ریخته و قسمت دیگر در شرف انهدام است، از کنار پنجره‌هایی که طارمی آهنی آنها را کثافت و گذشت زمان پوسانیده است، خلاصه از گذرگاهی که همه چیز آن از متروکی و محنت‌زدگی سخن می‌گوید عبور کند.

در چنین نقطه‌ای، آن طرف داک هد «باروف ساشاواک» جزیره یعقوب قرار دارد و گرد آن را نیز گودالی پر از گل و لای به عمق شش تا هفت پا و با عرض ده تا بیست پا به موقع بالا آمدن آب فرا گرفته است سابقاً این گودال برکه کارخانه نامیده می‌شد ولی در زمان داستان ما به گودال جنون موسوم است. این گودال درواقع خلیجی کوچک و با شاخه کوتاهی است که از تایمز منشعب شده و در مواقع بالا آمدن آب رودخانه می‌توان با گشودن دریچه‌های سربی سد کارخانه آن را پر کرد، در چنین لحظات اگر رهگذر از روی یکی از پل‌هایی که از آن‌ها عبور می‌کند به خیابان میل لین نظری بیاندازد خواهد دید که ساکنین محله درها و پنجره‌های خود را گشوده با سطل، دلو و ظروف مختلف از آنجا آب برمی‌دارند و هرگاه چشم خود را از روی این فعالیت‌ها برداشته و بخواهد بر خود خانه‌ها بنگرد دچار تعجبی شدید خواهد گشت دهلیزهای چوبی عجیبی در پشت خانه‌ها قرار دارد و از میان روزنه‌های آن‌ها می‌توان گودال را تماشا کرد، پنجره‌های شکسته و مسدود که به جلو سینه داده و حتی از دستک‌هایی که برای آویختن لباس در آنها کار گذاشته‌اند ولی دیگر هرگز چنین استفاده‌ای از آنها نمی‌شود جلوتر آمده، اطاق‌هایی چنان تنگ و کثیف که حتی برای کثافت‌های موجود در آنها نیز کشنده و غیرقابل تحمل است، قسمت‌های چوبی دیوار که به پیش شکم داده و هرآن خیال فرو ریختن دارند، همانطور که قبلاً قسمت‌های دیگر به چنین سرنوشتی دچار آمده‌اند، دیوارها که خود بر اثر کثافت و عفونت پوسیده و در حال انهدام هستند تمام خطوط زننده فقر و مسکنت، تمام نشانه‌های دلخراش پستی و مذلت، انهدام و درهم شکستگی، و کثافت از سر و روی این در و دیوارها می‌بارد و چنین است نمای آراسته و پیراسته بدنه‌های گودال جنون!

در داخل جزیره یعقوب مغازه‌ها خالی و بی‌سقف هستند، دیوارها در شرف فرو

فصل پنجم / ۵۱۳

ریختن و اضمحلال می‌باشند، پنجره‌ها دیگر شایستگی چنین نامی را ندارند، درها به‌صورت درهم شکسته‌ای توی خیابان‌ها افتاده‌اند دودکش‌ها سیاه و غرق در دود هستند ولی هرگز از آن‌ها دودی به‌هوا نمی‌رود. سی‌چهل سال قبل، پیش از اینکه این نقطه دچار چنین فقر و فلاکتی بشود محلی آباد و غنی بوده ولی حالا دیگر واقعاً به‌صورت جزیره متروکی درآمده است.

خانه‌ها دیگر مالکی ندارند، هرکسی می‌تواند وارد آنها شود و در صورتی که دل و جرأتی داشته باشد در آنها زندگی کند و حتی بمیرد، برای پناه آوردن به‌جزیره یعقوب انسان یا باید در جستجوی مکانی واقعاً مخفی و دور از انظار بوده، یا از نظر مالی دچار بدترین فلاکت‌ها و تیره‌روزی‌ها شده باشد.

در طبقه فوقانی یکی از این خانه‌ها (خانه‌ای دورافتاده، جمع و جور و ضمناً درهم شکسته که فقط در و پنجره محکمی داشت، خانه‌ای با همان مشخصات که درمورد سایرین گفته شد) سه مرد به‌گرد هم جمع آمده بودند؛ آنها گاهگاه با وضع بهت‌آلود و در حال انتظاری هولناک به هم نگاه می‌کردند و گاهی نیز در سکوتی عمیق و سخت فرو می‌رفتند.

یکی از آنها توبی کراکیت، دیگری آقای چیت لینگ و نفر سوم هم راهزنی بود پنجاه ساله که بینی‌اش چند سال قبل در یک نزاع شکسته شده و برچهره‌اش نیز جای زخم بدی که مربوط به همان حادثه بود دیده می‌شد او یکی از تبهکاران از تبعید برگشته بود او کاگس نام داشت.

توبی درحالی که بسوی چیت لینگ برمی‌گشت گفت: «خیلی متأسفم که اوضاع خراب شد تو جای دیگری را انتخاب نکردی و به‌اینجا آمدی».

کاگس گفت: «مردکه رذل برای چه اینجا آمدی؟»

چیت لینگ با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت: «عجب! من هیچ فکر نمی‌کردم حضورم در اینجا موجب ناراحتی شما بشود!»

توبی گفت: «ولی، آقا جان، می‌فهمی، وقتی که همه دقیقاً مراقب اطرافیان هستند و با دقت تمام من موفق می‌شوم چنین جای مناسبی را برای خودم تهیه کنم و طوری هم عمل نمایم که هیچ‌کس از جا و مکانم خبردار نشود اندکی ناگوار است که در چنین لحظه‌ای

انسان افتخار پذیرایی شخصیتی چون شما را پیدا کند. گو اینکه ایشان شخص بسیار محترمی باشند و حتی گاهی هم رفیق بازی انسان شده باشند.»

«بخصوص وقتی که برای این شخص مهمانی که از خارجه برگشته رسیده باشد بیشتر مایل است مهمان متواضع و فروتن خود را دور از انظار دیگران پذیرایی نماید.»

سکوت کوتاهی برقرار شد تا اینکه تویی کراکیت بالاخره دست از تلاش بیهوده خود برداشت و همان قیافه پرلاف و گزاف همیشگی را گرفت و از چیت لینگ پرسید:

«خوب، فاجین را چه موقعی گرفتند؟»

«درست در موقع ناهار... ساعت دو بعد از ظهر، من و چارلی از راه دودکش رختشوی خانه گریختیم و بولتر هم خود را با سر توی آب انبار انداخت ولی چون لنگ خیلی درازی داشت و پاهایش بیرون مانده بود گیر افتاد؟»

«بت چطور؟»

چیت لینگ که قیافه اش سخت تیر کشیده بود گفت: «بیچاره بت! رفته بود جسد را ببیند و با او حرف بزند ولی بیچاره یکباره دیوانه شد، فریادهای جان خراش برآورد و به پرت و پلا گفتن مشغول گشت، بعد سر خود را به در و دیوار می زد و به همین جهت او را گرفتند و به بیمارستان بردند و حالا هم در آنجاست.»

کاگس پرسید: «برسر بیتز چه آمد؟»

چیت لینگ جواب داد: «او در گوشه ای پنهان شد تا بعد از فرا رسیدن شب خود را به اینجا برساند، دستش جز اینجا به هیچ جای دیگر بند نیست، زیرا در کافه افلیج ها همگی را دستگیر کرده اند و بار کافه هم با چشم خودم دیدم که پر از پلیس بود.»

تویی درحالی که لب خود را گاز می گرفت گفت: «مصیبت بزرگی است، حتماً بیش از یک نفر در این ماجرا تلفات خواهیم داد.»

کاگس گفت: «پس مقدمات دادگاه هم فراهم شده، اگر بازجویی به پایان رسیده و اگر بولتر هم برای نجات خود بخواهد همه چیز را لو بدهد آنها از روی گفته های او به جرائم فاجین پی برده و جمعه هم روز محاکمه اش خواهد بود و پس از شش روز به بالای دار خواهد رفت.»

چیت لینگ گفت: «دلم می خواست شما صدای جیغ و داد جمعیت را می شنیدید

پاسبان‌ها بمانند شیاطین به جان او افتاده و کتکش می‌زدند و نزدیک بود که تکه تکه‌اش بکنند، برای یک لحظه او نقش بر زمین شد ولی آنها به گردش حلقه زدند و مدام این حلقه را تنگ‌تر می‌کردند، کاش شما در آنجا بودید و می‌دیدید که او غرق در گِل و خون چگونه به اطراف خود می‌نگریست و چگونه به آنها می‌چسبید، گویی عزیزترین رفقایش را بازیافته است.

هنوز هم آن مناظر جلوی چشم منست، وقتی که می‌خواستند او را به همراه خود کشیده و ببرند بر اثر فشار جمعیت به زحمت می‌توانستند بر سر پای خود بایستند، عده‌ای از افراد به هوا می‌جستند عده‌ای دیگر که عقب‌تر بودند لب‌های خود را گاز گرفته و به دنبال او می‌دویدند؛ موها و ریش‌های او غرق در خون شده بود، زن‌هایی که خود را به وسط جمعیت رسانیده بودند فریاد می‌کشیدند و قسم می‌خوردند که حاضرند همانجا دل و روده‌اش را بیرون بریزند.

شاهد وحشت‌زده این مناظر با دست‌ها گوش خود را گرفت، چشم‌ها را بست و از جای برخاست و سراسیمه در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت.

در ضمنی که او مشغول این کار بود و دو نفر دیگر ساکت و خاموش چشم‌ها را به زمین دوخته بودند در روی پلکان صدای آهسته پائی بلند شد و بعد سگ سایکس جست و خیز کنان به درون اطاق آمد. همگی به سوی پنجره‌ها دویدند، بعد به طبقه پائین آمدند و بالاخره توی خیابان ریختند. سگ از درون پنجره بازی به داخل اطاق پریده بود و هیچ‌کس در صدد تعقیب آنها نبود و آن‌ها هم اثری از ارباب او نیافتند.

وقتی که بازگشتند تویی گفت: «معنی این کار چیست؟ نکند که او هم می‌خواهد اینجا بیاید من... من... امیدوارم که چنین فکری به سرش نیفتد».

کاگس در حالی که سگ را که کف اطاق خفته بود و می‌لرزید بررسی کرد و گفت: «اگر او می‌خواست به اینجا بیاید حتماً به همراه سگ می‌آمد خوب قدری آب بیاورید، حیوان راه دور و درازی آمده و سخت تشنه است».

«او دیگر تکمیل تکمیل شده است، غرق در گِل و لای شده، یک پایش هم می‌لنگد و تقریباً کور شده... حتماً از راه دوری آمده است».

تویی فریاد کرد: «از کجا ممکن است آمده باشد؟ حتماً به خانه‌ها و پناهگاه‌های دیگر

هم سرکشی کرده و چون آنجاها را مملو از اشخاص ناشناسی دیده به اینجا آمده است در غیر این صورت خیلی زودتر از این می‌بایستی به اینجا آمده باشد، ولی چطور شده که حالا به اینجا رسیده و آن هم تنها؟ پس آن دیگری چه شده است؟»

چیت لینگ پرسید: «او... (هیچکدام جرأت نمی‌کردند نام جانی را به زبان آورند) او... حتماً توانسته خود را نجات بدهد، عقیده شما چیست؟»

تویی سر خود را تکان داد.

کاگس گفت: «اگر اینطور بود سگ سعی می‌کرد که ما را به محل دستگیری او ببرد، نه، من خیال می‌کنم که او کشور را ترک گفته و سگ را در اینجا باقی گذاشته است. او ناچار بود به هرنحوی شده سگ را از سر خود واکند و گرنه دچار زحمت می‌شد.»

این حدس که خیلی محتمل می‌نمود مورد قبول واقع گشت. سگ به‌زیر یکی از صندلی‌ها لغزید و در صدد خفتن برآمد و دیگر کسی هم بحال او توجهی نداشت.

حالا دیگر شب فرا رسیده بود، پنجره‌ها را بسته بودند و شمعی نیز به‌روی میز گذاشته شده بود حوادث مخوف دو روزه اخیر بر روی این سه نفر اثر عجیبی گذاشته بود و این اثر در نتیجه فکر اینکه ممکن بود خودشان نیز گرفتار شوند تشدید می‌شد. صندلی خود را کاملاً به یکدیگر نزدیک کرده و به محض کوچک‌ترین صدایی از جای می‌پریدند. آن‌ها خیلی کم حرف می‌زدند و حرف‌هایشان نیز با صدایی بسیار آهسته ادا می‌شد؛ سکوتی ترسناک سراسر وجود آنها را فرا گرفته بود، گویی جسد زن مقتول را در اطاق مجاور نهاده بودند.

آنها مدتی به‌همین وضع باقی بودند که ناگهان چند ضربه متوالی به در ورودی نواخته شد کاگس درحالی‌که با قیافه خشمگین برمی‌گشت تا علیه ترسی که او را فرا می‌گرفت مبارزه کند گفت: «حتماً بیتز کوچک است.»

ضربه‌ها مرتباً بر در فرود می‌آمد. نه، او نبود. او هرگز اینطور در نمی‌زد!

کراکیت بسوی پنجره رفت و زمانی که سر خود را بسوی آنها برگردانید تمام اندامش می‌لرزید لازم نبود برایشان بگوید کیست، همان رنگ پریدگی و اضطرابش کافی بود. سگ ناگهان برپای خاست و غرش کنان بسوی در رفت.

کراکیت در حالی‌که شمع را برمی‌داشت گفت: «باید در را باز کرد»

دیگری با لحنی خشن گفت: «کار دیگری نمی شود کرد؟»

«نه، باید او نیز داخل بشود».

کاگس درحالی که شمع دیگری برداشته و با دستی لرزان روشن می کرد گفت:
«ما را در تاریکی مگذار» در همین موقع ضربات دوباره تکرار شد و او نتوانست
حرف دیگری بزند.

کراکیت بسوی در رفت و به همراه مردی بازگشت که صورت خود را در دستمالی
پنهان کرده و دستمال دیگری بر سر خود، زیر کلاهش بسته بود. به آهستگی آنها را
برداشت؛ قیافه رنگ باخته، چشمان گودافتاده؛ گونه های فرورفته، ریش بلند، چهره
پژمرده و نفس های کوتاه و دشوار... و تمام این ها مجموعاً قیافه سایکس را تشکیل می داد.
دست خود را روی یک صندلی که در وسط اطاق قرار داشت نهاد، در لحظه ای که
می خواست بر آن بنشیند دچار رعشه ای شد، چنین وانمود کرد که می خواهد به پشت سر
خود بنگرد و بعد صندلی را تا سرحد امکان به کنار دیوار نزدیک کرد و با زحمت زیاد آن
را در آنجا محکم ساخته و بعد نشست.

تا این لحظه هیچکس حرفی نزده بود، او چشمان آنها را یکی پس از دیگری و رانداز
کرد ولی هر دم که نگاه یکی از آنها به روی او می افتاد فوراً سر خود را برمی گردانید، وقتی
که صدای خفه او سکوت را درهم شکست، هرسه نفر از جای برجستند! گفتی هنوز
لحن و آهنگ صدایش را نشنیده اند. راهزن پرسید:

«سگ چطور می آینجا آمد؟»

«سه ساعت پیش، تک و تنها».

«روزنامه های امشب نوشته اند که فاجین دستگیر شده.. راست است یا نه؟»

«راست است».

باز سکوت برقرار شد.

سایکس درحالی که دست خود را به روی پیشانی می نهاد گفت: «لعنت بر تمام شماها،
آیا شما حرفی ندارید که به من بزنید؟»

در میان آنها جنب و جوشی پیدا شد ولی هیچکس حرفی نزد.

سایکس سر بسوی کراکیت گرفت و گفت: «حالا که تو صاحبخانه هستی بگو بینم

آیا قصد داری مرا بفروشی یا تا پایان کاوش مرا محافظت خواهی کرد؟»
و او با اندکی تردید جواب داد: «اگر خیال می‌کنی جای امنی است می‌توانی همین جا
بمانی.»

سایکس به دیواری که به آن تکیه داده بود نگاه دقیقی افکند و بعد سر خود را
برگرداند و گفت:

«آیا... جسد... را... دفن کردند؟»

و آنها سر خود را به بالا تکان دادند.

او درحالی که دوباره نگاهی به عقب می‌افکند گفت:

«برای چه؟ چرا آنها می‌خواهند چنین وحشت‌ها و نگرانی‌ها را روی زمین زیاد
نگهدارند؟»

«کیه در می‌زنه؟»

کراکیت پیش از اینکه از اطاق بیرون برود با اشاره‌ای به او حالی کرد که خیالش راحت
باشد و بعد به همراه چارلی بیتز برگشت. سایکس مقابل در نشسته بود و در لحظه‌ای که
پسرک وارد شد درست روی او قرار گرفت.

وقتی که سایکس به او نگریست، پسرک برگشت و گفت:

«تویی، چرا در پائین به من نگفتی؟»

در قیافه هر سه نفری که در اطاق بودند چنان حالت هولناکی وجود داشت که پسرک
بینوا می‌خواست عتایت همان تویی را بسوی خود جلب نماید. لذا بسوی او اشاره‌ای
کرد و چنین وانمود ساخت که می‌خواهد دست او را بگیرد و در میان دستان خود
بفشارد.

پسرک درحالی که باز هم پس پسکی می‌رفت گفت:

«من دلم می‌خواهد به یک اطاق دیگری بروم.»

سایکس درحالی که پیش می‌آمد گفت: «چارلی، آیا... آیا تو مرا نمی‌شناسی؟»

پسرک که همچنان عقب می‌رفت و قیافه جانی را با چشمان وحشت‌زده می‌نگریست
گفت:

«به من نزدیک نشو، رذل!»

مرد در نیمه راه متوقف شد و چشمان آنها باهم تلاقی کرد ولی چشمان سایکس به تدریج به زمین دوخته شد. پسرک درحالی که مشت های خود را تکان می داد و لحظه به لحظه هیجانش شدیدتر می شد گفت:

«من هر سه نفر شما را شاهد می گیرم و می گویم که از او هیچ باکی ندارم. اگر برای پیدا کردن او به اینجا آمدند من تسلیمش می کنم، بله، دلم می خواهد این موضوع را هم اکنون به شماها بگویم. او اگر جرأت دارد می تواند بعنوان مجازات مرا بکشد. ولی اگر من اینجا زنده بمانم او را لو خواهم داد حتی اگر بدانم او را زنده زنده آتش خواهند زد باز هم او را لو می دهم. جانی! کمک کنید! اگر در میان شما سه نفر ذره ای دل و جرأت وجود داشته باشد حتماً مرا کمک خواهید کرد... آدمکش! کمک کنید! او را از پای درآورید!»

پسرک ضمن ادای این جملات و درحالی که به همراه فریادهای خود زست های مفصلی می آمد بسوی مرد پیش رفت و یک تنه برآن موجود غول آسا حمله برد و در سایه شدت هیجان خود و ناگهانی حمله اش توانست او را چون کنده هیزمی به زمین افکند.

هر سه نفر تماشاچی این صحنه مبهوت مانده بودند، حتی کوچک ترین حرکتی هم برای دخالت نکردند و پسرک و جانی با هم بر زمین غلتیدند و پسرک بدون اینکه اعتنایی به باران مستی که بر سر و کله اش فرود می آمد داشته باشد، دستهای خود را محکم در میان جامه هایی که سینه جانی را پوشانیده بود فرو کرده و مرتب برای استمداد فریاد می کشید.

ولی نبرد نامساوی و غیرعادلانه بود و نمی توانست مدت زیادی طول بکشد. سایکس او را به زیر افکنده و زانوی خود را به روی گلوی پسرک گذاشته بود که ناگهان کراکیت آستین او را با حالتی وحشت زده کشید و پنجره را نشان داد. در خیابان نور چراغی به چشم می خورد، صدای صحبت های تندی شنیده می شد. صدای پاهای زیادی که معلوم نبود متعلق به چندین نفر است و از روی پل چوبی مجاور خانه عبور می کردند به گوش می رسید. چنین معلوم بود که در میان این جمع مرد اسب سواری نیز وجود دارد زیرا روی سنگ فرشها صدای سم اسبی نیز شنیده می شد. نور چراغها

زیادتر شد و صدای پاها بلندتر و نزدیک‌تر می‌گشت بعد ضربات محکمی بر در خورد و فریادهای شدیدی بلند شد که دلیرترین افراد را نیز به لرزه درمی‌آورد. پسرک با صدایی که فضا را درهم می‌شکافت فریاد کرد: «کمک کنید، او اینجاست در را بشکنید!»

صدای فریاد جمعیت با شدت زیادتری بلند شد و با هم گفتند:

«بنام شاه امر می‌کنیم که در را باز کنید!»

پسرک فریاد زد: «در را بشکنید! من به شما می‌گویم که اینجا هرگز در را باز نخواهند کرد. بعد هم یکر است بسوی اطاقی که چراغ در آنست بیایید، در را بشکنید!» وقتی که پسرک ساکت شد صدای ضربات سنگین و مهیبی که به روی در می‌خورد بلند شد و غریو شدیدی از جمع برآمد که برای نخستین بار به شنوندگان حالی کرد که انبوهی و کثرت آنان چقدر است.

سایکس که مرتب این سو و آن سو می‌دوید و پسرک را به مانند یک کیسه خالی با خود می‌کشاند با خشم تمام فریاد کرد: «دری را بگشائید تا من بتوانم این کودک جنجالی و جهنمی را در آن محبوس سازم؛ همان در، زود باشید!» بعد کودک را به اطاق دیگر افکند، در را بست، کلید را چرخانید و گفت:

«آیا در پائین محکم است؟»

کراکیت که به مانند دو نفر دیگر سرگشته و متحیر مانده بود جواب داد:

«کاملاً محکم بسته شده است.»

«تخته‌های آن محکم است؟»

«پشت آنها با آهن محکم شده است.»

«پنجره‌ها چطور؟»

«آنها هم محکم است.»

جانی درحالی که پنجره را باز می‌کرد تا جمعیت را تهدید نماید فریاد کرد:

«لعنت بر تمام شما! هرکاری از دستتان برمی‌آید بکنید! هنوز هم آلت دست من

هستید!»

در میان فریادهای وحشت‌انگیزی که تا به حال به گوشش رسیده بود هیچکدام قوی‌تر

از فریادی نبود که از جمعیت برخاست. عده‌ای سر دیگران داد می‌زدند که هرچه زودتر خانه را آتش بزنید. گروهی نیز با نعره و عربده از پاسبانان می‌خواستند که با تیر تفنگ او را از پای درآورند. و در میان تمام جمعیت هیچکس بقدر سوار از خود حرارت نشان نمی‌داد؛ از اسب به یک خیز پائین جست، از میان جمعیت که گویی در نظر او همچون امواج آب می‌نمودند گذشت و درست به زیر پنجره که رسید با صدایی که از تمام فریادها بلندتر بود گفت: «بیست لیره به کسی می‌دهیم که یک نردبان بیاورد!»

فریادهای نزدیکتری همین جمله را تکرار کردند و انعکاس آنها صدها فریاد دیگر را به دنبال خود کشانید. عده‌ای نردبان می‌طلبیدند، گروهی دیگر چکش می‌خواستند، برخی این طرف و آن طرف می‌دویدند گویی در طلب چیزی بودند، ولی لحظه‌ای بعد متوقف شده فریاد می‌کشیدند؛ عده‌ای نیز تا آخرین زور خود را صرف فریاد و دشنام کرده بودند، گروهی هم در میان حالت مجنونانه‌ای خود را به جلو می‌کشانیدند و راه رفتن را برکسانی که پائین‌تر بودند دشوار می‌ساختند، برخی دیگر که جسورتر بودند سعی داشتند از کناره ناودان‌ها یا از درون شکاف دیوار بالا بروند؛ و تمام این جمعیت بازوان خود را در میان تاریکی که همه را احاطه کرده بود به اطراف تکان می‌دادند و منظره مزرعه گندمی را داشتند که بر اثر باد خشم آلودی به حرکت درآمده و جملگی گاه و بیگاه با همدیگر نعره‌های خشم آلود و شیدایی از دل برمی‌آوردند.

جانی، پس از اینکه پنجره را بست تا دیگر این قیافه‌ها را نبیند، اندکی عقب رفت و فریاد کرد:

«وقتی که می‌آمدم آب رودخانه بالا آمده بود، فوری برایم یک طناب بیاورید یک طناب بلند، آنها همگی در برابر خانه جمع شده‌اند و من می‌توانم به میان گودال جنون پریده و از آنجا خود را نجات دهم. زود به من یک طناب بدهید وگرنه قبل از اینکه خودم را بکشم خون سه نفر دیگر را نیز بر زمین خواهم ریخت».

آن سه نفر با قیافه‌ای وحشت‌زده به او محلی را که این قبیل آلات در آنجا توده شده بود نشان دادند. جانی فوراً محکمترین و بلندترین طناب‌ها را انتخاب کرده و بدون از دست دادن وقت بسوی بام خانه رفت.

مدتی بود که تمام پنجره‌های اطراف خانه را محصور کرده بودند فقط پنجره اطاقی که

پسرک در آن محبوس شده بود آزاد بود این پنجره هم آنقدر کوچک بود که جانی نمی‌توانست اندام بزرگ خود را از آنجا به بیرون بکشانند، با این حال پسرک که در پشت این روزنه قرار گرفته بود مدام رو به جمعیت فریاد می‌کرد که مواظب قسمت عقب خانه باشند. همچنین وقتی که جانی از دریچه بام خانه گذشت و خود را به آنجا رسانید فریادی عظیم حضور او را در آنجا به دیگران که در جلوی خانه قرار داشتند اعلام کرد و بی‌درنگ امواج بی‌پایان جمعیت بسوی دیگر خانه روان گشت.

سایکس تیری را که با خود آورده بود پشت دریچه بام گذاشت و آن را چنان محکم کرد که دیگر به اشکال می‌شد آن را گشود، بعد به طرف دیگر رفت و از لبه دیواره کوتاه بام به پائین خم شد.

آب پائین رفته بود. و در گودال جز توده عظیمی از گل چیز دیگری وجود نداشت. جمعیت از مدتی به این طرف ساکت شده به کارهای او می‌نگریست و از خود می‌پرسید که چه نقشه‌ای دارد ولی پس از اینکه دست او را خواندند و همگی فهمیدند نقشه او عملی نیست چنان فریاد خشم‌آلود و مظفرانه‌ای برآوردند که فریادهای قبلی در برابر آن فقط زمزمه‌ای محسوب می‌شد، این فریاد چندین بار تکرار شد، کسانی که دورتر بودند و علت این فریاد را نمی‌دانستند بی‌جهت به صدا درآمدند و همینطور این جنجال و هیاهو تکرار می‌شد به نحوی که گفתי تمام اهالی شهر به اینجا آمده بودند تاجانی را لعن‌کنند و دشتام بدهند.

اشخاصی که در صفوف مقدم بودند همچنان پیش می‌رفتند و بصورت موج خروشانی از چهره‌ها درآمد به بودند که گاه و بی‌گاه زیر روشنی چراغی خشم و برافروختگی آنها کاملاً نمودار می‌گشت.

خانه‌های واقع در آن سوی گودال بوسیله افراد تسخیر شده، پنجره‌ها گشوده و یا به کلی درهم شکسته شده بود، در پشت هر پنجره قیافه‌های بسیاری دیده می‌شد و بر روی هر بامی گروه متعددی از اشخاص جمع آمده بودند. پلهای محله که فقط سه‌تای آنها دیده می‌شد در زیر وزن و سنگینی افراد بکلی خمیده گشته بود ولی موج جمعیت همچنان پیش می‌آمد و در جستجوی مکانی بود که از آنجا فریاد اعتراض خود را به گوش همه برساند و حتی اگر برای یک لحظه هم شده جانی را تماشا کند.

مردی که بر روی نزدیکترین پل قرار داشت فریاد زد: «آه. او را هم اکنون دستگیر می‌کنند، زنده باد!»

وقتی که همه کلاه خود را برداشتند چنین به نظر می‌رسید که رنگ جمعیت اندکی روشن‌تر شد و سپس از نو فریاد جانخراش آغاز گشت.

پیرمردی که به روی همین پل بود فریاد کرد: «پنجاه پاوند به کسی می‌دهم که او را زنده دستگیر نماید. من همینجا می‌مانم تا دستگیرش کنند برای وصول پاداش خود به من مراجعه کند.»

فریادهای مجددی بلند شد. در این لحظه میان مردم شایع شد که بالاخره در باز شده و کسی که نردبان می‌خواست موفق گشته به درون خانه برود، وقتی که این خبر دهان به دهان می‌گشت موج جمعیت ناگهان مسیر خود را تغییر داد و افرادی که کنار پنجره‌ها کشیک می‌دادند به محض اینکه دیدند افراد روی پل عقب نشینی می‌کنند پست‌های نگهبانی خود را ترک گفته به درون خیابان‌ها ریختند تا به جمعیت فشرده و درهم برهم ملحق شده و همراه آنها بروند. تمام اشخاص تلوتلو می‌خوردند، نفس نفس می‌زدند و با بی‌صبری می‌خواستند دستگیری جانی را به وسیله افراد پلیس تماشا کنند. فریادها و عربده‌های کسانی که بر اثر فشار جمعیت نزدیک بود خفه شوند و یا کسانی که به زمین افتاده بودند بسیار خشن و رعب‌انگیز بود.

خیابان‌های تنگ و باریک یکسره مملو از جمعیت و مسدود بود، در همین لحظه که عده‌ای تلاش می‌کردند خود را به محوطه مقابل خانه رسانده و گروه دیگری نیز می‌خواستند خود را از میان جمعیت بیرون بکشانند برای یک آن همگی از تماشای جانی دست برداشتند.

سایکس که از خشونت جمعیت و عدم امکان فرار از پای درآمد به روی بام دستخوش یأس و نومیدی می‌گشت، ولی همین‌که این حرکت ناگهانی جمعیت را دید با یک خیز برخاست و تصمیم گرفت آخرین تلاش را برای نجات خود از طریق جستن به میان گودال به عمل آورد، خیال داشت این کار را ولو اینکه موجب خفه شدن او گردد انجام داده و سپس با استفاده از تاریکی و بی‌نظمی جمعیت مخفیانه خود را به کنجی بکشاند و بگریزد.

همین که سر و صدای زیاد از داخل خانه بلند شد او نیروی تازه‌ای یافت، به شدت تحریک شد و دانست که دیگر افراد وارد خانه شده‌اند، آنگاه پای خود را به کنار دودکشی گذاشت، و یک سر طناب را محکم به آن بست و در یک آن به کمک ران‌ها و دستهای خود گره لغزان دیگری به آن سر طناب انداخت. باین طناب می‌توانست خود را به فاصله دو متری زمین برساند، چاقوی خود را نیز برهنه کرده در دست گرفت تا بعداً طناب را بریده و به زمین فرود آید.

در همان لحظه‌ای که گره را به گردن خود می‌انداخت و قبل از آنکه آن را به زیر بغل خود بیاورد پیرمردی که قبلاً از او نام بردیم و حالا محکم به دیواره پل چسبیده بود تا فشار جمعیت او را از آنجا دور نسازد به مردمی که دورو برش بودند اعلام کرد که جانی می‌خواهد به پائین برود. در همین لحظه سایکس نگاهی به پشت سر خود، روی پل انداخت، دست‌ها را در هوا بلند کرد و فریاد مهیبی برآورد. فریادی که واقعاً هول‌انگیز و غیرانسانی بود:

«چشمها! باز هم چشمها!»

بمانند آدم صاعقه زده‌ای تکان خورد، تعادل خود را از دست داد و از بالای دیواره بام به پائین غلتید، گره به دور گردنش بود، طناب زیر سنگینی اندام او کشیده شد و بر اثر سرعتی که با آن خود را پرتاب نمود بصورت طناب داری درآمد، در حدود سی و پنج پا سقوط کرد، تکان شدیدی خورد، تمام اندامش به شکل هولناکی به لرزه درآمد و همچنان چاقو به دست خشک شد.

در اثر این ضربه دودکش کهنه تکان خورد ولی در برابر آن مقاومت کرد، جانی بی‌جان به دیوار آویزان ماند؛ پسرک که می‌دید این جسد منظره او را کور کرده التماس می‌کرد که مردم بخاطر خدا بیایند و آن را از کنار پنجره دور سازند.

سگی که تا این لحظه در گوشه‌ای پنهان بود روی دیواره بام به گردش درآمد و زوزه‌های شومی از گلو برمی‌آورد. بعد تمام قوای خود را جمع کرد و با یک خیز به روی شانه جانی مرده پرید. ولی نتوانست به روی شانه او بند شود و به میان گودال فرو افتاد، بعد از اینکه بکلی پشت و رو شد سرش به سنگ سختی خورد و مغزش درهم شکست.

فصل پنجاه و یکم

توضیحی درباره یک راز دیگر

و تقاضای ازدواجی که بدون چک و چانه صورت می‌گیرد

از حوادثی که در فصل گذشته یاد شد درست دو روز سپری شده بود که اولیور ساعت سه بعد از ظهر خود را داخل کالسکه‌ای یافت که بسوی مسقط‌الرأس او در حرکت بود. خانم مایلی، رز، خانم بدوین و دکتر مهربان نیز همراهش بودند. آقای براون لو به همراه شخص دیگری که اسمش را به کسی نگفته بودند بوسیله کالسکه پستی حرکت می‌کردند.

در طی راه هیچ مذاکره‌ای جریان نداشت زیرا اولیور چنان مضطرب و ناراحت بود که به هیچ‌وجه نمی‌توانست افکار خود را منظم نماید و به همین جهت حرفی هم نمی‌زد. همراهان او نیز کمتر از خودش ناراحت نبودند زیرا آن‌ها نیز غرق در فکری بودند که از مغز او می‌گذشت، دو نفر خانم و کودک بوسیله آقای براون لو و به شکلی احتیاط‌آمیز در جریان وقایع قرار گرفته و از اعترافات مانکس مطلع شده بودند. و با اینکه می‌دانستند سفر فعلی آنها برای پایان بخشیدن به ماجرای است که بخوبی جریان داشت با این حال در این جریان آنقدر اسرار و رازهایی موجود بود که آن‌ها برای اطلاع از تمامی آنها بی‌تاب و شتاب‌زده بودند.

همین دوست مهربان به کمک دکتر لوسبرن با دقت تمام کلیه وسایل را برانگیخته بود تا آنها از وقایع مخوف اخیر مطلع نشوند و گفته بود: «صحیح است که آنها به زودی باید از این جریانات باخبر گردند ولی باید این اطلاعات را لحظه‌ای مناسب‌تر از حالا برای

آن‌ها بازگو کنیم». به این ترتیب سفر آنها در میان سکوت انجام می‌گرفت و هریک به موضوعی که اصراً موجب اجتماع آن‌ها شده بود جداگانه فکر می‌کرد ولی هیچ کدام مایل نبودند افکاری را که به مغز تمام آن‌ها هجوم آورده بود برای دیگران نقل نماید.

ولی اگر اولیور، به همین جهات ساکت بود و باز در حینی که سفر آن‌ها روی جاده‌ای که هرگز ندیده بود بسوی مسقط‌الرأس خودش ادامه داشت سیل خاطرات گذشته او را به عقب کشانیده و احساسات و تأثرات فراوانی در قلبش بیدار ساخته بود و مخصوصاً وقتی که آنها وارد جاده شدند که او پای پیاده، بصورت کودکی سرگردان؛ بی‌پناه، بی‌کس و بی‌خانمان از آن گذشته بود این تأثرات تشدید گردید.

اولیور درحالی که با حرارت تمام دست رز را می‌گرفت و از پنجره کالسکه منظره را نشان می‌داد فریاد کرد:

«نگاه کنید، نگاه کنید، این همان پرچین است که من از آن رد شده‌ام، این چپرها همان جاهایی است که من از ترس تعقیب و گرفتاری پشت آنها پنهان شده‌ام و آنجا، آن راهی که از کنار مزارع می‌گذرد به‌خانه کهنه‌اش منتهی می‌گردد که من دوران طفولیت خود را در آن گذرانیده‌ام، اوه! دیک، دیک دوست عزیز و قدیمی، ای کاش می‌توانستم در این لحظه تو را بار دیگر ببینم!»

رز دست او را با ملایمت تمام فشرد و گفت:

«تو او را به‌زودی خواهی دید و برایش خواهی گفت که چقدر خوشبخت و ثروتمند شده‌ای؛ و برایش تعریف خواهی کرد که از میان تمام سعادت‌هایی که نصیب شده بزرگتر از همه آنست که بازگشته‌ای تا او را نیز سعادتمند سازی!»

اولیور گفت: «بلی، بلی، و ما به‌زودی او را از اینجا خواهیم برد. برایش لباس خوب تهیه کرده، درسش می‌دهیم، بعد هم او را به‌ده می‌فرستیم تا حالش کاملاً خوب بشود، نیست؟»

رز فقط با سر اشاره کرد و «بله» گفت زیرا مشاهده لبخند کودک در میان اشک‌های سعادتش مانع از آن بود که بتواند سخن گوید.

اولیور گفت: «شما نسبت به او هم به‌مانند تمام موجودات دیگر مهربان و بزرگووار خواهید بود. من یقین دارم وقتی که سرگذشتش را بشنوند گریه خواهید کرد ولی اهمیتی

فصل پنجاه و یکم / ۵۲۷

ندارد، اهمیتی ندارد، همه چیز خواهد گذشت، و شما یقیناً دوباره از مشاهده تغییری که در وضعش پیش می‌آید لبخند همیشگی را روی لبانتان خواهید داشت. در مورد من هم همینطور شد. وقتی که من می‌خواستم خود را نجات دهم او به من گفت: «خدا بر تو رحمت آورد».

و حالا من بر می‌گردم که در حق او همین دعا را بکنم و نشان دهم چقدر نسبت به او حق شناس بوده‌ام».

وقتی که به شهر نزدیک شدند و بالاخره به درون خیابان‌های تنگ آن رسیدند متوجه شدند که به اشکال می‌توان کودک را وادار به قبول شیوه‌ای عقلانی کرد، مغازه تابلت سازی سوربری همچنان وجود داشت متنها محقرتر از آنچه او بخاطر می‌آورد عرض اندام می‌کرد، «تمام مغازه‌ها و تمام خانه‌ها برجای خود قرار داشتند و مریک از آنها نیز در او خاطره کوچک و بی‌اهمیتی را زنده می‌کرد... عرابه گمفیلد نیز همانطور باقی مانده و بمانند گذشته در برابر همان کافه متوقف شده بود... نوانخانه، زندان ایام خردسالی او نیز با پنجره‌هایی که به طرز عبوسی به خیابان نگاه می‌کردند برجای خود بود... همان دربان لاغر و ضعیف نیز دم در نشسته بود و اولیور با دیدن او خود را کوچک و مسکین احساس کرد... بعد حماقت خود را مسخره کرد... آنگاه گریه را سرداد و بعد به خنده افتاد... در کنار پنجره‌ها ده‌ها سر و کله‌ای که او بخوبی می‌شناخت به چشم می‌خورد. خلاصه تمام منظره شهر طوری بود که گفتی همان دیشب از آنجا دور شده و تمام این مدت دوری فقط رؤیایی سعادت‌آمیز بوده است.

با این حال واقعیت محض و خوفناک همین بود. آنها یکراست بسوی بهترین مهمانخانه شهر روان شدند (اولیور سابقاً به اینجا با نظر بهت‌آلودی می‌نگریست زیرا خیال می‌کرد که آنجا کاخی عجیب و غریب است ولی آن روز دیگر عظمتش و جلالش را از دست داده بود). در همین موقع آقای گریم وینگ به استقبال آنها آمد و رز را به هنگام پائین آمدن بوسید، گویی پدر بزرگ هر دوی آنها بود، قیافه‌اش کاملاً متبسم و بشاش بود و به هیچوجه خیال نداشت سر خود را بخورد حتی در راه هم وقتی که با مأمور پست بر سر اینکه او راه را بهتر بلد است (و حال آنکه در تمام مدت خواب بود و یک دفعه بیشتر هم از این راه نگذشته بود) حرفشان شد چنین جمله‌ای را به زبان نیاورد. شام و اطاق‌ها

حاضر و آماده بود و چنین به نظر می‌رسید که همه چیز را با خوشی و خوبی مرتب و منظم کرده‌اند.

با اینحال، وقتی که شتاب و عجله نیم ساعت اول به پایان رسید سکوت و محیط فشرده لحظات سفر دوباره آفتابی شد، آقای براون لو برای شام پیش آن‌ها نیامد و در اطاق مجاور ماند. دو نفر آقای دیگر مرتباً می‌رفتند و لحظاتی هم که پیش آنها بودند بطور جداگانه و باهم حرف می‌زدند. یک بار خانم مایلی به اطاق دیگر احضار شد و پس از غیبتی در حدود یک ساعت با چشمانی اشک‌آلود مراجعت کرد، تمام این ماجراها اولیور و رز را که از وقایع بی‌خبر بودند سخت مضطرب و مشوش کرد، آنها ساکت و ناراحت بودند و حتی کلماتی هم با یکدیگر رد و بدل می‌کردند با صدایی آهسته بود گویی حتی از شنیدن صدای خود نیز وحشت داشتند.

سرانجام وقتی که ساعت نه شد و آنها گفتند دیگر آن شب توضیحی برایشان نخواهند داد، آقای لوسبرن و گریم ویگ و به دنبال آنها آقای براون لو وارد اطاق شدند، همراه آنها مردی بود که دیدار او فریاد تعجب از دل اولیور برآورد زیرا به او گفتند که این برادرش می‌باشد و حال آنکه او همان مردی بود که در کنار در چاپارخانه ملاقات کرده و بعلاوه از پنجره اطاق خود نیز یکبار دیگر او را همراه فاجین دیده بود. مانکس به روی کودک مبهوت نگاهی کین‌توزانه - حتی در این لحظه هم نمی‌توانست طور دیگری با او رفتار کند - برفکند و بعد نزدیک در نشست. آقای براون لو که کاغذهایی در دست داشت بسوی میزی که پشت آن اولیور و رز نشسته بودند رفت و گفت:

«این وظیفه دشواریست ولی باید این اقراریر که در لندن و در حضور چند تن گواه به‌امضاء رسیده در اینجا نیز تکرار گردد. من خیلی دلم می‌خواست که شما را از حضور در چنین جلسه برکنار دارم ولی قبل از ترک شما باید از دهان خودتان - زیرا علت آن را می‌داند - این اقراریر را بشنویم».

شخصی که مورد خطاب او بود درحالی که سر خود را برمی‌گردانید گفت:
«بفرمائید زود باشید، من که خیال می‌کنم بقدر کافی اعتراف کرده‌ام؛ مرا در اینجا زیاد معطل نکنید».

آقای براون لو درحالی که بسوی اولیور می‌رفت و یک دست خود را بر سر او

می گذاشت گفت:

«این کودک تقریباً برادر شما است، فرزند نامشروع پدر شما و دوست عزیز من ادوین لیفورد و آگنس فلمینگ، دخترک بینوایی است که پس از زائیدن او جهان را بدرود گفت». مانکس درحالی که نگاه شیرانه‌ای بر کودک که می لرزید و صدای تپش قلبش شنیده می شد انداخت گفت: «بله، این بچه، طفل حرامزاده آنهاست».

آقای براون لو با لحن جدی گفت: «این کلمه‌ای که شما به کار بردید شماتی است برکسانی که از مدتها قبل دیگر از دسترس شماتت‌های این جهان ما دور شده‌اند. و غیر از خودتان که آن را به زبان می آورید برای هیچکس دیگر ناسزا و توهینی محسوب نمی شود، بگذریم او در این شهر بدنیا آمده است».

مرد با لحنی تند گفت: «در نوانخانه این شهر» و بعد درحالی که با انگشت کاغذها را نشان می داد افزود: «تمام جریان روی این کاغذها نوشته شده است».

آقای براون لو درحالی که نگاه خود را به روی شنوندگان می انداخت گفت:

«باز هم می خواهم اینجا تکرار شود».

مانکس گفت: «در این صورت گوش بدهید! همگی گوش بدهید! پدر او که در رم بیمار شده بود به زن خود، مادر من که از مدتها قبل از هم جدا شده بودند رسید.

او مرا از پاریس به همراه برد تا ثروت او را به چنگ آورد، زیرا تا آنجا که من می دانم نه مادرم به او و نه او به مادرم هیچ علاقه‌ای نداشت. او ما را شناخت، زیرا دیگر مشاعرش کار نمی کرد و تا فردای آن روز، یعنی روز مرگش خفته بود. در میان کاغذهایی که در دفترش پیدا شد دو نامه بود که تاریخ همان شب بیماریش را داشت و برای شما نوشته بود (به آقای براون لو اشاره کرد) و قید کرده بود که قبل از مرگش نباید این کاغذها را به شما بدهند، یکی از این نامه‌ها بعنوان همین آگنس کدایی و دیگری هم وصیت نامه بود».

آقای براون لو گفت: «برای ما از مطالب این نامه هم چیزی بگویید».

«نامه؟ یک برگ کاغذی بود که بر آن مطالب مختلفی نوشته شده و ندامت و تأثرات

فراوانی به میان آمده بود. در این نامه از خدا تقاضا می شد که به کمک دخترک برود، برای این دختر داستان اسرارآمیزی را (که می بایستی یک روز برایش می گفت) شرح داده و

رازی را که از ازدواج آنها در آن لحظه ممانعت می‌کرد فاش ساخته بود. معلوم می‌شد دخترک روز بروز اعتمادش به این مرد بیشتر می‌شد تا بالاخره در سایه همین اعتماد چیزی را از دست می‌دهد که به هیچوجه دیگر نمی‌توانسته بازیابد در آن زمان دخترک چند ماهه حامله بوده است. در این کاغذ تمام کارهایی که می‌خواسته برای جلوگیری از لکه‌دار شدن شرافت او انجام دهد شرح داده و گفته بود اگر زنده ماند یقیناً تمام آنها را عملی خواهد کرد و تقاضاهایش از دخترک در صورت مرگ خود این بود که خاطرات خودشان را به لعن و دشنام نیالاید و هرگز تصور نکند نتایج خطای آنها به گردن طفل یا مادر طفل بوده زیرا گناهکار اصلی خود اوست. در این نامه بخاطر او می‌آورد زیرا که مدال کوچکی را که نشانه وصلت آنها بوده به دخترک داده بود و روی آن نام دختر جوان حک شده و جای نام خانوادگی را نیز سفید گذاشته بود به این امید که روزی بتواند نام خود را در کنار آن حک نماید. از دخترک خواهش می‌کرد که این مدال را نگهدارد و بمانند او همیشه روی قلبش بگذارد... بعد دیگر به شکلی غیر منطقی در همین نامه همین مطالب بصورت مکرری نوشته شده بود. به نحوی که معلوم می‌گردد دیگر عقل خود را از دست داده بوده است. و من فکر می‌کنم واقعاً هم به چنین حالی دچار شده بوده است».

در این موقع که اولیور می‌گریست و اشک‌های سوزانی میریخت آقای براون لو پرسید:

«و اما وصیت نامه؟»

مانکس ساکت ماند.

آقای براونلو در همانجایی که قراردادش شروع به صحبت کرد و گفت:

«وصیت نامه هم با همان روح نامه مذکور نوشته شده بود، در آن از بدبختی‌هایی که زنش بر سر او آورده از خوی سرکش او، از بدبختی‌ها و ناراحتی‌های خود، از بوالهوسی‌های بی‌جا و بی‌موقع یگانه‌فرزند خود (یعنی شما!) که همواره او را تحقیر می‌کرد، بطور تفصیل صحبت کرده و بعداً برای شما و مادرتان هر کدام عایدی سالیانه‌ای به مبلغ هشتصد پاوند تعیین نموده است. قسمت عمده ثروت خود را نیز به دو سهم مساوی تقسیم کرده. یکی برای آگنس فلمینگ و دیگری برای فرزندش، البته در صورتی

که این بچه زنده به دنیا آمده و بماند. اگر این بچه دختر بود، ارثیه بدون هیچ قید و شرطی به او تعلق می‌گرفت ولی اگر پسر بود بشرطی صاحب این ثروت می‌شد که در دوران کودکی خود به هیچ‌وجه گرد اعمالی نگردد که موجب بدنامی او یا رسوایی نام ارجمند پدر گردد، این شرط را برای آن پیش کشیده بود که اعتماد خود را به مادر نشان دهد و بگوید که او یقین دارد (یقینی که با نزدیک شدن مرگ محکم‌تر می‌گشت) این طفل از خوش قلبی و نجابت فطری مادر بی‌بهره نخواهد ماند، هرگاه این امید برآورده نگردد آنوقت سهمیه او به شما متعلق خواهد بود زیرا در آنصورت هردو طفل دارای یک سرشت خواهند بود ولی شما ارجح خواهید بود، همین شمایی که هیچ علاقه و محبتی از همان اوان طفولیت خود به او نداشته‌اید».

مانکس با صدایی بسیار قوی گفت: «مادر من همان کاری را کرد که هرزن دیگری هم به آن متوسل می‌شد، او وصیت‌نامه را سوزانید، و نامه هم هرگز به مقصد خود نرسید، ولی مادرم آن نامه و سایر اسناد را برای روز مبادا پیش خود نگهداشت، مادرم مدلول وصیت نامه را با وجود خشم زیاد خود به پدر دختر اطلاع داد و من هنوز هم برای خشم مقدس او احترام قائلم. پیرمرد که بر اثر شرمساری و سرشکستگی از پای درآمده بود به همراه بچه‌های خود به یکی از مناطق دور افتاده و بلز رفت و حتی نام خود را نیز تغییر داد تا کسی از نام و نشان او اطلاع نیابد و در همانجا، پس از اندک مدتی جان سپرد. چند هفته قبل از مرگ او دختر جوان خانه پدری را مخفیانه ترک گفته بود. پدر پای پیاده به جستجوی او برآمده و تمام شهرها و قصبات مجاور را گشته بود، بالاخره یکشب برگشت و یقین کرده بود که دخترک برای گریز از ننگ و بدنامی خود و خانواده، خویشتن را به دست مرگ سپرده است و پیرمرد نیز همان شب از غصه جان داد».

اندکی سکوت برقرار شد و بعد آقای براون لو رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «چند سال بعد مادر این مرد، این آقای ادوارد لیفورد به دیدن من آمد. این مرد در سن هیجده سالگی پس از سرقت جواهرات و پول او پا به فرار گذاشته بود، دست به قمار، کثافت کاری و افتضاحات دیگری زده و بعد هم در لندن مخفی شده بود و در طی دو سال همدست کثیف‌ترین افراد وازده اجتماع گشت. این زن دچار بیماری موحش و غیرقابل علاجی گشته و می‌خواست قبل از مرگ او را یکبار دیگر ببیند.

تجسس مفصلی آغاز گشت و همه جا او را می جستند، تا مدتی مدید این جستجوها بی نتیجه ماند، ولی بالاخره به ثمر رسید و این مرد به همراه او به فرانسه بازگشت. «در همانجا، پس از بیماری مزمونی جان سپرد و در بالین مرگ خود این اسرار را به من بازگفت و ضمناً کینه‌ای شدید نسبت به تمام افرادی که خود مورد غضب من بودند در قلبم بجای گذاشت ولی باید بگویم که این کینه را لزومی نداشت او به من ارث بدهد زیرا من سالهای سال بود که با این کینه رشد کرده بودم.

او به هیچوجه نمی خواست باور کند که مادر طفل پس از وضع حمل بی درنگ جان سپرده است و همچنین دست از این فکر بر نمی داشت که زن پسری زائیده و پسرک هم در این جهان باقی مانده است. من برایش سوگند خوردم که هرگاه او را بر سر راه خود دیدم نابودش ساخته و امانش ندهم، با کینه و بغض شدیدی او را دنبال نمایم، کینه دیرینه خود را بر سر او خالی کرده و برای به لجن کشیدن لاف و گزاف‌های بیهوده این وصیت نامه او را تا زیر چوب دار هم بکشانم. باری مادرم حق داشت. سرانجام من این کودک را ملاقات کردم. در ابتدا همه چیز روبراه بود و اگر یک آدم رذلی دهن لقی نمی کرد نقشه تا پایان با موفقیت کامل اجرا می گشت».

درحالی که مرد رذل دست‌ها را با ژست تندى در هم می کرد و با صدایی آهسته به خویشتن دشنام می داد آقای براون لو بسوی دوستان وحشت زده بر می گشت و توضیح داد که فاجین همدست و محرم اسرار قدیمی مانکس مبلغ زیادی دریافت داشت و متعهد شد که اولیور را در دام خود نگهدارد و هرگاه کودک از دام او می گریخت می بایستی قسمتی از این پول‌ها را پس بدهد و در همین زمینه پس از مذاکراتی که بین آنها صورت می گیرد تصمیم می گیرند به خانه بیلاقی آمده و هر طور شده اولیور را ببینند و از وضع او باخبر گردند.

آقای براون لو درحالی که بسوی مانکس بر می گشت پرسید: «خوب، مدال چه شد؟» مانکس بدون اینکه سر خود را بلند کند جواب داد: «همانطور که برای شما گفتم آن را از زن و مردی که با سرقت توانسته بودند مدال را در اختیار خود بگیرند خریدم و بعد هم می دانید که به سر آن چه آوردم».

آقای براون لو با سر اشاره خفیفی به آقای گریم و گ کرد و او نیز به آرامی از اطاق

خارج شده و پس از لحظه‌ای به همراه آقای بمبل و خانم ایشان برگشت.
آقای بمبل با شور و شوقی کاملاً ساختگی فریاد کشید:
«آه! آیا چشمان من اشتباه نمی‌کنند؟ آیا واقعاً این همان اولیور کوچک منست؟
آه! اولیور کاش می‌دانستی که من بخاطر تو چقدر غصه خورده‌ام...»
خانم بمبل در گوشش گفت: «احمق! زیانت را نگهدار!»
رئیس نوانخانه با قیافه‌ای اعتراض‌آلود گفت: «خانم بمبل، آیا می‌شود با طبیعت هم
جنگید؟»

آیا من حق ندارم دستخوش احساسات بشوم؟ منکه او را در نوانخانه و به خرج
شهرداری بزرگ کردم و حالا می‌بینم در میان آقایان و خانمهایی نشسته که از طبقات
بسیار شریف اجتماع هستند! ولی این کودک را من همیشه دوست داشته‌ام گویی او...
او...»

آقای بمبل که با تردید عقب کلمه‌ای برای ساختن تشبیهی می‌گشت گفت: «گویی او
پدر بزرگ من بوده است، آقای اولیور عزیزم، شما آن آقای مهربان سفیدپوش را بخاطر
بیاورید؟ او همین هفته گذشته به رحمت ایزدی پیوست و در داخل تابوتی که روی آن را
مطلا ساخته بودند به خاک سپرده شد...»

آقای گریم ویک با لحن تلخی گفت: «بس است آقا، لطفاً جلوی احساسات خودتان را
بگیرید!»

آقای بمبل گفت: «بسیار خوب سعی می‌کنم... به به. آقا حال شما چطور است؟
امیدوارم که در عین صحت و سلامت باشید...»

این اظهار مرحمت هم نسبت به آقای براون لو صورت گرفت که حالا به سرپرستار
کارکشته نزدیک شده بود، درحالی‌که با اشاره مانکس را نشان می‌داد پرسید:

«آیا این شخص را می‌شناسید؟»

خانم بمبل خیلی جدی گفت: «خیر!»

آقای براون لو به شوهرش گفت: «شما هم لابد او را نمی‌شناسید؟»

آقای بمبل گفت: «در تمام عمرم این دفعه اولی است که خدمت آقا می‌رسم.»

«و هیچوقت هم نشده که تصادفاً چیزی به او بفروشید؟»

۵۳۴ / اولیور توپست

سرپرستار گفت: «به هیچوجه! برای چه ما را به اینجا آورده‌اند که این سئوالات احمقانه را بشنویم؟»

دوباره آقای براون لو اشاره‌ای به آقای گریم و یگ کرد. دوباره او با سرعت تمام خارج شد ولی این دفعه دیگر زن و شوهر چاقی را به درون نیاورد بلکه دو پیرزن مفلوک و ترسان و لرزانی را به همراه داشت.

پیرزن درحالی که دست لاغر خود را بلند می کرد گفت:
«شما در شب مرگ سالی پیر در اطاق را بستید ولی نمی توانستید صداها را خفه کنید یا روزه‌ها را مسدود سازید».

دیگری درحالی که فکین بی دندان خود را نشان می داد گفت: «نه، نه، نه نه!»
پیرزن اولی گفت: «ما بخوبی شنیدیم که او کارهایی را که انجام داده بود برای شما توصیف می کرد، کاغذی هم به دست شما داد و فردای آن روز هم شما را تا بنگاه رهنی دنبال کردیم».

دیگری اضافه کرد: «بله، و آنجا هم یک مدال و یک حلقه انگشتر را از گرو درآوردید، ما در همان گوشه و کنارها مخفی شدیم و همه این چیزها را دیدیم».
پیرزن اولی گفت: «بعلاوه خیلی چیزهای دیگری هم می دانیم، زیرا او از مدت‌ها قبل همیشه برای ما تعریف می کرد که زن جوان به او چه گفته بود، زن جوان دیگر حتمش شاه بود که خواهد مرد و همین که دردش شروع شد راه افتاد تا خود را به قبر پدر بچه رسانده و در کنار او جان بسپرد».

آقای گریم و یگ درحالی که در را نشان می داد پرسید: «مایلید که بروم و صاحب بنگاه رهنی را هم اینجا بیاورم؟»

زن جواب داد: «خیر، اگر این مرد (اشاره به مانکس) اگر این مرد آنقدر بی غیرت بود که اعتراف کرده، و از قیافه‌اش هم معلوم است که واقعاً تسلیم شده - و اگر شما تصمیم دارید تمام پیرزنها و جادوگران را به زیر سؤال بکشید تا به منظور خود برسید من دیگر اصراری به کتمان ندارم. بله این اشیاء را من فروختم و آنها فعلاً در جایی هستند که شما هرگز بر آنها دسترسی نخواهید یافت، خوب بعد؟»

آقای براون لو گفت: «هیچ! دیگر کاری نداریم و هرگاه یقین کنم که شما دوفتر دیگر

فصل پنجاه و یکم / ۵۳۵

به هیچوجه مقاماتی را که احتیاج به اعتماد و رازداری دارند شاغل نشوید می‌توانید بفرومایید و بروید».

در حینی که گریم و یک دو پیرزن را بیرون می‌برد آقای بمبل نگاهی مضطرب به اطراف خود افکند و گفت: «امیدوارم این واقعه کوچک و نامطبوع موقعیت مهم اداری مرا بر باد ندهد؟»

آقای براون لو گفت: «ولی مطمئناً چنین خواهد بود، باید انتظار چنین لحظه‌ای را داشته باشید و به اجر و مزد حسابی برسید!»

آقا بمبل پس از اینکه یقین کرد که سرپرستار بیرون رفته است گفت: «تمام این کارها زیر سر خانم بمبل است، تمام کارها را او کرده است!»

آقای براون لو جواب داد: «اینکه عذر نشد، شما در روزی که این اسناد را از بین می‌بردند حاضر بودید و درواقع از نظر قانون جرم شما بیش از آن دو نفر است زیرا قانون فرض می‌کند که زن شما به دستور خودتان به این کار مبادرت ورزیده است».

آقای بمبل درحالی که کلاه خود را بطور محکمی بین دستها می‌فشرد گفت: «اگر قانون چنین چیزهای چرندی را فرض کند معلوم می‌شود که قانون مظهر حماقت و نفهمی است، اگر در نظر قانون قضا یا اینطور جلوه‌گر شوند معلوم می‌شود که قانون هنوز زن نگرفته و من امیدوارم هرچه زودتر گرفتار شود و با تجربه شخصی خود بداند که ما چه می‌کشیم».

آقای بمبل پس از اینکه مطالب فوق را با تأکید تمامی ادا کرد کلاه خود را بر سر نهاده دستها را در جیب کرده و با سرعت تمام به دنبال همسر گرامی خود روان شد.

آقای براون لو درحالی که بسوی رز برمی‌گشت گفت: «خانم عزیز دستتان را به من بدهید، نلرزید، از چند کلمه دیگری که باید به زبان آورم هیچ وحشتی نداشته باشید».

رز گفت: «اگر این چند کلمه نمی‌دانم چگونه ممکن است، ولی اگر این چند کلمه مربوط به من باشد اجازه بدهید، خواهش می‌کنم اجازه بدهید آنها را بشنوم. در حال حاضر من قدرت و قوت شنیدن هم ندارم».

پیرمرد درحالی که بازوی او را می‌گرفت گفت: «چطور؟ من خیال می‌کنم شما خیلی بیش از اینها قدرت داشته باشید، آقا شما این خانم را می‌شناسید؟»

مانکس جواب داد: «بله!»
رز با صدایی ضعیف گفت: «دفعه اولی است که شما را می بینم.»
مانکس جواب داد: «من شما را زیاد دیده ام.»
آقای براون لو گفت: «پدر آگنس بینوا دو دختر داشت، دیگری، بچه دیگر چه شد؟»
مانکس جواب داد: «این بچه، وقتی که پدرش در نقطه ای بطور ناشناس جان سپرد و حتی نامه، کتاب یا کاغذی باقی نگذاشت که کوچکترین قرینه ای برای شناسایی او باشد. بچه را دهقانان ساده، چنانکه گویی متعلق به خودشان می باشد پذیرفتند و بزرگ کردند.»

آقای براون لو درحالی که به خانم مایلی اشاره می کرد که نزدیک تر بیاید گفت:
«ادامه بدهید... ادامه بدهید!»
مانکس گفت: «شما نتوانستید پناهگاه این اشخاص را پیدا کنید ولی وقتی که محبت در کاری عاجز و درمانده شد اغلب کینه به راحتی برای خود راه می گشاید، مادر من پس از یک سال جستجوی ماهرانه توانست آنها را پیدا کند، بله او کودک را پیدا کرد.»
«و کودک را پیش خود برد، نیست؟»

«خیر، خانواده دهقانی که بچه پیش آنها بود مردمانی تنگدست و فقیر بودند و از نگهداری بچه اظهار خستگی می کردند و دیگر نمی خواستند نیکوکاری خود را ادامه دهند. مادرم بچه را پیش آنها گذاشت مبلغی هم پول به ایشان داد که تا مدت محدودی کفاف مخارج بچه را می داد به آنها وعده کرد که دوباره برایشان پول بفرستد ولی البته به هیچوجه قصد چنین کاری نداشت. بهر حال او فقر و نارضایتی آنها را نمی توانست وسیله ای کافی برای بدبخت کردن بچه بداند؛ لذا داستان روسیاهی خواهرش را برای آنها بازگفت، و اظهار کرد که باید از کودکی که در عروقتش خون ناپاکی جریان دارد برحذر باشند، همچنین به آنها گفت که این کودک طفلی نامشروع است و حتماً بالاخره یک روز مرتکب جنایت و تبه کاری خواهد شد. ظواهر امر نیز همگی گفته های او را تأیید می کرد و دهقانان ساده لوح این حرفها را باور کردند به این ترتیب بچه در شرایطی بسیار نامساعد مطابق دلخواه ما باقی ماند تا روزی که خانم بیوه ای که مقیم چستر بود تصادفاً بچه را دید براو رحم کرد و او را همراه خود برد. من فکر می کنم در تمام کارها

فصل پنجاه و یکم / ۵۳۷

اراده‌ای شیطانی علیه ما فعالیت می‌کرد زیرا برخلاف تمام دست و پایی که کردیم بچه پیش او ماند و خوشبخت شد. دو سه سال بود که من دیگر او را نمی‌دیدم و تا چند ماه قبل بکلی او را گم کرده بودم».

«آیا امروز او را می‌بینید».

«بله، پهلوی شما نشسته است».

خانم مایلی درحالی که دختر جوان را که دچار ضعفی شده بود در آغوش می‌گرفت فریاد کرد:

«ولی... ولی او باز هم خواهرزاده منست... فرزند عزیز منست. به هیچوجه دلم نمی‌خواهد او را با بزرگترین ثروتهای دنیا معاوضه کنم. همدم عزیز، فرزند دلبندم!»
 رز که خود را به او می‌فشرد فریاد زد: «شما تنها دوست من هستی، بزرگوارترین و بهترین دوست من می‌باشید. قلب من دارد از جای کنده می‌شود. نمی‌توانستم این همه مطالب را تحمل کنم!»

خانم مایلی درحالی که او را به ملایمت در آغوش می‌فشرد گفت: «تو با اینکه در زندگی خود ناملایمات فراوانی دیده‌ای باز یک لحظه هم از فکر خدمت به بنی نوع خود غافل نبوده‌ای، عزیز من، گذشته از اینها تو باید بدانی که موجودی هم اکنون در انتظار آنست که او را در آغوش خود بگیری. نگاه کن، نگاه کن، عزیزم».

اولیور درحالی که خود را به آغوش او می‌افکند فریاد کرد: «نه، نه؛ خاله من نیست، من هرگز او را خاله خود نخواهم دانست. خواهر من، خواهر عزیز منست و قلب من از لحظه اول دیدار به شدت به او علاقمند گشته. رز، رز عزیزم، رز عزیزم».

در برابر این اشکها و سخنان مهرآمیزی که بین دو طفل یتیم رد و بدل شد سر تعظیم فرود بیاوریم! در همین یک لحظه آنها پدر، و خواهر خود را بازیافتند و دوباره از دست دادند. جامی بود لبریز از شهد و شرنگ، ولی در اشکهای آنان تلخی و زندگی وجود نداشت و اندوه آنان که توأم با یاد مطبوع و شیرین گذشته بود رنگ شادمانی بخود گرفته و از درد و رنج اثری نداشت.

تا مدتی مدید تنها ماندند. ضربه خفیفی که به در خورد سرانجام آنها را متوجه ساخت که کسی پشت در است و می‌خواهد وارد شود. اولیور در را باز کرد، بدون اینکه

حرفی بزند دور شد و هاری مایلی به درون آمد و درحالی که به کنار دختر زیبا می نشست گفت:

«من همه چیز را می دانم، رز عزیز، همه چیز را می دانم».

و پس از سکوتی طولانی افزود: «من بطور تصادفی اینجا نیامدم و اطلاعات خود را نیز در اینجا به چنگ نیاوردم، از همان دیروز در جریان وقایع بودم... آیا می دانید که من آمده‌ام تا قولی را به یاد شما بیاورم؟»

رز گفت: «صبر کنید، شما همه چیز را می دانید؟»

«همه چیز را، و شما اجازه دادید که من هر موقع دلم خواست موضوع آخرین صحبت خودمان را از نو مطرح سازم».

«صحیح است».

مرد جوان ادامه داد: «نه برای اینکه شما را در فشار بگذارم که تصمیم خود را عوض کنید، بلکه در صورتی که مایل بودید یکبار دیگر حرفهایم را به گوش شما برسانم، تمام ثروت و مقام خود را در پای شما بریزم و هرگاه در تصمیم سابق خود باقی بودید من نه حرفی خواهم زد و نه اقدامی خواهم کرد که این تصمیم عوض شود».

رز با لحنی محکم گفت: «عللی که آن زمان مرا وادار به چنان تصمیمی می کرد همچنان به قوت خود باقی است. هرگاه الزام و تعهدی در برابر اشخاص نیکوکاری داشتم که محبت و لطف آنها مرا از زندگی پر از فقر و رنج نجات داده است چگونه می توانم امشب بیش از همیشه متأثر نبوده و تعهدات خود را از یاد ببرم، من باید خیلی تلاش کنم ولی از انجام اینکار مباحات خواهم کرد، این برای من دردی است ولی قلب من آن را تحمل خواهد کرد».

هاری گفت: «ولی اظهارات امشب...»

رز با صدایی گرم گفت: «اظهارات امشب وضع مرا در قبال شما به هیچوجه عوض نمی کند».

مرد دلباخته با لحن مصرانه ای گفت: «رز، قلب خود را اینطور بروی من نبندید».

دختر که به هق هق افتاده بود گفت: «آه! هاری، اگر می توانستم چنین کنم حتماً کمتر رنج می بردم».



های درحالی که دست او را می گرفت گفت: «پس چرا خود را دچار چنین رنجی می کنید؟ رز عزیز، فکر کنید به مطالبی که امروز شنیدید اندکی فکر کنید!»
رز فریاد کرد «چه شنیدم؟ چه شنیدم؟ که پدر بینوای من بر اثر احساس شرمساری عمیق خود از پای درآمد و به جایی رفت که هیچکس او را نبیند... بگذریم، هاری، ما بقدر کافی این مطالب را شنیدیم... بقدر کافی شنیدیم...»
و موقعی که دختر برخاست هاری گفت: «هنوز نه... تمام امیدهای من، آینده من، رفتار و افکار من، تمام اندیشه های من... جز عشقی که به شما دارم... تمام اینها دچار تحولی شده اند.

من دیگر به شما پیشنهاد نمی کنم که وارد اجتماع افراد متشخص و عالیمقام بشوید، من به شما نمی گویم وارد اجتماعی بشوید که حضور در آنها بطریق دیگری موجب شرمساری و ناراحتی انسان می گردد... نه. نه... بلکه فقط یک کانون خانوادگی یک قلب و یک کاشانه... آری رز عزیز، اینها تنها چیز است که من دارم و جز اینها چیز دیگری برای اهداء به تو در دست ندارم.»

دختر که به تته پته افتاده بود گفت: «منظورتان چیست؟»

«منظورم فقط اینست: وقتی که برای آخرین بار شما را ترک می کردم تصمیم گرفتم تمام موانعی را که بر سر راه قرار دارند رفع سازم فکر کردم که اگر دنیای من نمی تواند بماند دنیای شما بشود من می توانم دنیای شما را برای خود بوجود آورم تا مردمی که از زمان تولد تکبر و عجب را به همراه امتیازات دیگر به ارث می برند نتوانند بر شما به چشم حقارت بنگرند. من دیگر به چنین اشخاصی پشت کرده ام، کسانی که فقط به همین علت از من دوری گزینند از شما هم دور خواهند بود و به این ترتیب ثابت خواهند کرد که شما تا حدود زیادی حق داشته اید. چنین حامیان نیرومند، چنین اقوام ثروتمند و مهمی که تا به حال مرا مشمول لطف و عنایات خود قرار می دادند از این پس بر من اخم خواهند کرد ولی لبخند مزارع و نشاط درختان در غنی ترین مناطق انگلستان برجای خود باقی است و در جوار کلیسای ده (رز، ده خودم، ده خودم) خانه ای روستایی وجود دارد که در سایه محبت شما من امیدهای گذشته را با تمام قدرت خودشان از یاد برده و به امید شما مغرور و سربلند زندگی خواهم کرد. امروز موقعیت و شأن اجتماعی من چنین است و

همین را به پای شما می ریزم».

آقای گریم ویگ از خواب پرید و دستمالی را که بر روی چهره انداخته بود برداشت و گفت: «کار دشواری است که انسان منتظر بماند تا عشاق حرفهای خود را به پایان رسانند، و برای شام خوردن بیایند!»

درواقع شام برای مدتی بسیار مدید معطل مانده بود. نه خانم مایلی، نه رز و نه هاری که هر سه باهم رسیدند هیچ حرفی برای دفاع خود نداشتند.

آقای گریم ویگ گفت: «واقعاً من امشب خیال داشتم سر خود را بخورم زیرا مرتباً از خود می پرسیدم آیا امشب غیر از آن چیز دیگری به من خواهند داد؟ اگر اشکالی نمی بینید می خواهم با اجازه شما عروس آینده را در آغوش بگیرم!»

و آقای گریم ویگ بی درنگ به این حرف خود عمل کرد و دخترک جوان را که سرخ شده در آغوش کشید و بعد این بیماری مسری به دکتر و آقای براون لو هم سرایت کرد. برخی را عقیده براینست که هاری مایلی نیز در ابتدای امر چنین قصدی داشت و میخواست با استفاده از تاریکی اطاق مجاور همین کار را بکند ولی مقامات ذی صلاحیت این حرف را تهمت صرف می دانند زیرا او مردی جوان و خداترس بود. خانم مایلی گفت:

«اولیور، پسر تو کجا بودی؟ چرا اینقدر غمگین هستی؟ حتی می بینم که حالا هم اشک از چشمانت جاریست... چه شده است؟»

دنیا چقدر مارا فریب می دهد! و اغلب امیدهایی را که به شکل بسیار محکمی در قلب ما ریشه دوانیده اند و برای هستی ما موجب بزرگترین غرورها و افتخارات می گردند به شکل بیرحمانه ای نابود می سازد!
و یک بینوا مرده بود!

فصل پنجاه و دوم

آخرین شب فاجین در این جهان

تالار محاکمه از جمعیت لبریز بود. چشمان کنجکاو نگاه‌های خود را در تمام قسمت‌های تالار به گردش درآورده بودند. از پشت نرده واقع در مقابل نیمکت متهمین تا دورترین زوایای راهرو تمام انظار متوجه یک نفر بود. فاجین! جلوی او، پشت او، بالا، پائین، سمت راست، سمت چپ... از همه طرف چنین به نظر می‌آمد که در وسط آسمان پر جرقه‌ای از برق نگاه‌ها محصور شده است.

او همچنان ایستاده و در میان این روشنایی جاندار یک دست خود را روی لوحه‌ای که مقابلش بود گذاشته و دست دیگر را نیز دم‌گوش گرفته و سر را نیز به جلو خم کرده بود تا بهتر بتواند سخنان رئیس را که مشغول قرائت خلاصه اتهامات او برای قضات بود بشنود. گاهیگاه متهم سر خود را به شدت به سوی قضات برمی‌گرداند تا اثر کوچکترین نکته‌ای را که به نفع خود می‌دانست در چهره آنها بخواند و زمانی که نکات صریح و کوبنده‌ای علیه او می‌شد به وکیل خود می‌نگریست و در عین سکوت از او تقاضا می‌کرد حتی در این لحظه هم بنحوی از او دفاع کند. جز در این موارد اضطراب آلود به هیچوجه نه حرکت می‌کرد و نه سر و پایش تکان می‌خورد. شاید بتوان گفت که از ابتدای دادرسی هیچ تغییری در وضع او پیدا نشده بود و حالا که قاضی ساکت شده بود فاجین در همان قیافه گرفته، با دقت تمام باقی مانده و نظرش باز بر چهره او دوخته شده بود، گفتی هنوز دارد حرفهای او را گوش می‌کند.

جنب و جوشی که در تالار پیدا شد او را بخود آورد. به اطراف نگریست و دید که اعضای دادگاه بهم نزدیک شده و درباره رأی نهائی با یکدیگر مشورت می کنند. نگاه او سپس متوجه انبوه جمعیت گشت و مشاهده کرد که مردم از سر و کول هم بالا می روند تا قیافه او را ببینند، بعضی ها با شتاب تمام عینک ها را به چشم می زدند، گروهی بیخ گوش همسایه خود با قیافه ای کین توزانه نگاه می کردند و می خواستند با بی صبری تمام علت تردید آنها را بفهمند. ولی روی هیچکدام از این قیافه ها، حتی چهره زنها که در میان جمعیت بسیار بودند کوچکترین اثر ترحم و دلسوزی دیده نمی شد و همگی خواستار فوری محکومیت او بودند.

در حین که تمام این مناظر را در یک طرفه العین تماشا می کرد سکوت مرگبار دوباره بر تالار حکمفرما گردید و همین که برگشت دید اعضای دادگاه باز بر چهره رئیس خیره شده اند. ساکت!

آنها فقط اجازه می خواستند که بیرون بروند.

با حالتی اندیشناک قیافه های آنان را تماشا کرد و درحالی که از تالار خارج می شدند یکی یکی آنها را بررسی نمود، و می خواست به این ترتیب بفهمد اکثریت آنان چگونه رأی خواهند داد. ولی تمام این کارها بی فایده بود. زندانبان دست خود را روی شانه او نهاد. به همراه او تا انتهای نیمکت متهمین پیش رفت و در آنجا، در نقطه ای که پاسبان نشان می داد نشست.

دوباره نگاه خود را به سوی جمعیت گرفت. بعضی از تماشاچیان مشغول خوردن چیزی بودند و برخی دیگر با دستمال خود را باد می زدند زیرا در این تالار که جمع کثیری گرد آمده بود هوا به شدت گرم شده بود. جوانکی نیز قیافه او را در یک دفترچه نقاشی رسم میکرد.

فاجعین از خود می پرسید که آیا این تصویر با خودش شباهتی خواهد داشت یا نه و موقعی که نوک مداد جوانک شکست و مشغول تراشیدن آن شد برکار او بماند اعمال ساده لوح بی تکلیفی نگاه می کرد.

همینطور، وقتی که چشم خود را بسوی رئیس دادگاه گردانید برش لباس، قیمت آن و طرز پوشیدن آن ها نظرش را جلب کرد. در جایگاه اعضای دادگاه پیرمرد تنومندی هم

دیده می شد که قبلاً بیرون رفته و حالا بازگشته بود.

باز، از خود می پرسید که آیا این مرد برای خوردن ناهار بیرون رفت؟ چی خورد؟ و اصلاً کجا رفت؟ و این جریان افکار با بی صبری تمام ادامه داشت تا اینکه ناگهان چیز تازه ای نظرش را جلب کرد و سپس به دنبال خود اندیشه های دیگری را زنده نمود.

در تمام این مدت حتی لحظه ای ذهن او از احساس خردکننده قبر که در برابرش دهن باز می کرد غافل نبود، این فکر دائماً در خاطر او به گردش درمی آمد ولی شکلی مبهم و کلی داشت و نمی توانست تمام اندیشه های خود را روی آن متمرکز سازد. به همین ترتیب؛ حتی در لحظه ای که می لرزید و یا از تصور مرگی نزدیک در آتش تب می سوخت به شماره میله های آهنی پرداخت و از خود می پرسید چرا نوک یکی از آنها شکسته... و آیا کسی در فکر تعمیر آن خواهد بود یا همانطور می ماند... بعد در فکر وحشت ها و شکنجه های جویه دار افتاد... ناگهان این فکر هم قطع شده و به تماشای مردی پرداخت که کف تالار را با آب تمیز می کرد... و سپس دوباره به تفکر مشغول گشت.

سرانجام فریادی بلند شد و فرمان سکوت داد، تمام سرها بسوی در برگشت و همه نفس را در سینه حبس کردند. اعضای دادگاه برگشتند و کاملاً به او نزدیک شدند. از روی چهره آنان هیچ چیزی نمی توانست دریابد، گویی چهره آنها از سنگ بود. سکوت مطلق در تالار برقرار گشت، بعد صدای آهسته ای برخاست... سپس در هوا بصورت نسیمی پخش گشت: محکوم!

تمام عمارت دادگاه را فریاد بلندی به لرزه درآورد، بعد فریاد دوم... بعد سوم... و بالاخره فریادهای دامنه داری که به مانند رعد مهیبی دم بدم شدیدتر می شد در فضا پیچید.

این فریاد ابراز احساسات مردمی بود که از شنیدن خبر مرگ او در روز دوشنبه آینده خوشحالی و شادی می کردند.

فریادها فرو نشست، از او پرسیدند آیا دلایلی دارد که با ابراز آنها علیه حاکم قتل خود اعتراض نماید. دوباره به همان حالت دقیق و تعمق درآمده بود و به کسی که این پرسش را می کرد نگاه ثابتی دوخته بود؛ ولی آن مرد دوبار دیگر این سؤال را تکرار کرد تا مطمئن شد که محکوم آن را شنیده است اما بعد از آن هم تنها چیزی که زمزمه کرد این

بود که او پیر است... پیر... خیلی پیر... و چون حرفهایش دیگر شنیده نمی شد از نو سکوت کرد.

رئیس دادگاه دوباره کلاه سفید خود را بر سر گذاشت و محکوم نیز در همان جای خود و با همان قیافه ایستاده بود.^۱ یکی از تماشاچیان که با مشاهده این مقدمات و تشریفات به هیجان آمده بود فریاد برکشید، محکوم فوری سر بر داشت؛ گفتی از این قطع ناگهانی جریانات آزرده گشته است و با حالت پردقتی به جلو خم شد.

نطق رئیس رسمی و پرطمطراق بود و حضار نیز از شنیدن آن قیافه های مخوفی پیدا کردند. ولی محکوم چنانکه گفتی از سنگ ساخته شده کوچکترین عضوی در چهره اش تکان نمی خورد. صورت رنگ باخته او همچنان به جلو خم شده و فک اسفل پیرمرد به پائین آویزان گشته، چشمانش به روبرو می نگریست. در این موقع زندانبان دست خود را روی بازوی او گذاشت و اشاره کرد که خارج شود، مدتی با چشمانی بهت زده به اطراف نگاه کرد و بعد مطیعانه به راه افتاد.

او را به اطاقی بردند که کف آن با سنگ پوشانده شده بود و در زیر دادگاه قرار داشت. در آنجا گروه زیادی از متهمین دیگر به انتظار نوبت خود بودند و چند نفری هم با دوستان خویش که در پشت پنجره میله داری گرد آمده بودند صحبت می کردند. در آنجا هیچکس نبود که با او حرف بزند ولی وقتی که از کنار آنها رد می شد همه راه را باز می کردند تا او را کسانی که پشت میله ها بودند بهتر ببینند و آنها نیز به محض مشاهده او نعره های شدیدی ازدل برآورده و با سوت و جیغ و داد خود بیچاره اش کردند.

مشیت خود را تکان داد و شاید می خواست به روی آنها تف بیاندازد ولی پاسبانان محافظ، او را به جلو راندند و به درون دهلیزی که به وسیله چراغ کوچکی روشن می شد هدایتش کرده بعد هم به داخل زندان روانه اش ساختند.

دوباره به دنبالش آمده و تمام جیب های او را گشتند تا وسیله ای به همراه نداشته باشد که با استفاده از آن زودتر از موعد مقرر خود را نابود سازد، پس از پایان این تشریفات او را به یکی از سلول های محکومین به اعدام هدایت کردند و در آنجا او را تک و تنها

۱. تمام توضیحاتی که دیکنس درباره محاکمه داده دقیق و عین واقع است و تشریفات محکومیت به اعدام تا فوریه سال ۱۹۵۶ عیناً به همین شکل بود. در این سال مجلس عوام کشور مجازات اعدام را لغو کرد.

گذاشتند.

مقابل در، به روی نیمکتی سنگی که هم صندلی و هم تختخواب بود نشست، چهره خود را با دیدگانی که خون در آنها دویده بود بسوی زمین گرفت و سعی کرد افکار خود را جمع نماید. پس از اندکی تأمل بتدریج قسمت‌هایی پراکنده از سخنان رئیس دادگاه را به خاطر آورد؛ ولی بی‌درنگ چنین احساس کرد که حتی یک کلمه از حرف‌ها او را هم نشنیده است. این قسمت‌های نطق او بتدریج در مغز محکوم برجای طبیعی خود مستقر شدند و کم‌کم مطالب دیگری را نیز به دنبال خود بخاطر او آوردند بنحوی که اندکی بعد تمام نطق را با همان شیوه‌ای که ایراد شده بود به یاد آورد.

آویختن به دار تا لحظه فرا رسیدن مرگ، و به این ترتیب کار پایان می‌یافت. آویختن به دار تا لحظه فرا رسیدن مرگ!

وقتی که ظلمت عمیق‌تر شد تمام آشنایان خود را که به دار آویخته شده بودند بخاطر آورد و حتی به خوبی یادش آمد که موجب مرگ بسیاری از آنها خود او بوده است. این افراد آنقدر زیاد و انبوه بودند که حتی نمی‌توانست آنها را بشمرد. با چشم خود مرگ بسیاری از آنها را دیده و عده‌ای را هم مسخره کرده بود زیرا در آن دم آخر به یاد عبادت و دعا افتاده بودند. سقوط مصلوبین با چه سر و صدای تندی انجام می‌گرفت و این اشخاص قوی و تنومند با چه سرعتی بصورت اجساد بی‌حرکتی در می‌آمدند!

شاید عده‌ای از آنها در همین سلول اقامت کرده، و حتی در همین نقطه نشسته‌اند. هوا خیلی تاریک شده بود. پس چرا برایش شمع نمی‌آوردند؟ سلول را چندین سال قبل ساخته بودند. حتماً ده‌ها نفر دیگر نیز آخرین لحظات عمر خود را در همینجا به سر آورده‌اند. از این فکر چنین احساس کرد که او را در گوری انداخته‌اند که تمام سطح آن مستور از اجساد مردگان است، لباس محکومین، گره لغزان، دستهایی که به پهلوی آویزان می‌شود، چهره‌هایی که علی‌رغم این پرده شوم و ظلمانی باز در نظرش آشنا بودند چراغ! چراغ!

سرانجام، وقتی که بر اثر مشت کوبیدن به در و دیوارهای سنگی دستش غرق در خون شد دو نفر مرد پدیدار گشتند، یکی از آنها شمعی به دست داشت که روی شمعدانی که به دیوار نصب بود نهاد و دیگری تشکی را به دنبال می‌کشاید تا شب را در آنجا بگذرانند،

زیرا از آن لحظه به بعد نمی‌بایستی زندانی تنها می‌ماند.

بعد، شب فرا رسید، شبی تاریک، شوم و خاموش! مردم دیگری که گرفتاری‌های خوابی می‌شوند اقلأً این سعادت را دارند که صدای زنگ ساعات را می‌شنوند و این صداها برای آنان از زندگی و روزی که فرا خواهد رسید صحبت می‌کنند.

برای محکوم این صداها فقط مایه یأس و نومیدی هستند. ضربات زنگ ساعاتی که بلند می‌شد برای او تنها حامل یک صدا بود، صدائی خفه و ملایم: مرگ.

چه فایده داشت که بامداد خرم و خندان فرا رسد و حتی خود را به او در آن سلول شوم نشان دهد؟ زیرا این نیز ناقوس دیگری بود که با استهزاء و تلخی شدیدتری به صدا درمی‌آمد.

یک روز گذشت. یکروز؟ چنین چیزی نبود؛ هنوز آغاز نشده به پایان رسید و باز شب پدیدار گشت. شبی طولانی و در عین حال کوتاه، طولانی بخاطر سکوت و حشت خیز آن و کوتاه بخاطر گریز سریع ساعات! گاهی دچار هذیان شده و ناسزا می‌گفت، گاهی نیز نعره می‌کشید و موهای خود را می‌کند. مردان مقدس و روحانی و هم مذهب او آمدند تا در کنار او بمانند و دعا کنند ولی همه آنها را با دشنام و ناسزا بیرون کرد. آن‌ها مجدداً با اصرار تمام برگشتند و خواستند پهلوی او بمانند ولی این دفعه با ضربات مشت بر آنها حمله ور گشت.

شب شنبه، فقط یک شب دیگر از عمرش باقی مانده بود. در همان لحظه‌ای که این فکر به سرش افتاد روز فرا رسید... یک شنبه!

فقط در شب همین آخرین روز مخوف بود که احساس حزن‌انگیز نومیدی و ضعف سراسر هستی او را فراگرفت، البته، او در تمام مدت زندان؛ هرگز کوچکترین امید مشخص و مطمئنی از عفو و بخشودگی خود نداشت ولی هرگز هم نمی‌توانست به این سادگی مرگ نزدیک خود را با وضوح تمام در برابر چشم مجسم نماید، با دو نفر مردی که در آنجا با او زندگی می‌کردند ابدأً حرف نزد، آنها نیز بنوبه خود به هیچوجه در صدد نبودند توجه او را جلب نمایند، همچنان در آنجا نشسته بود، نمی‌خواست و نمی‌توانست در حال رؤیا بود. ولی حالا دیگر هرآن از جای می‌جهید، با دهان باز بدنی سوزان و در اوج ترس و خشم طول و عرض سلول را قدم می‌زد. وضع او چنان رعب‌انگیز بود که دو نفر

زندانیان با اینکه با چنین مناظری کاملاً آشنایی داشتند برای پرهیز از دیدار او با وحشت تمام روی خود را برمی گرداندند. بالاخره بر اثر روح آشفته و شکنجه دیده خود قیافه اش چنان مخوف و وحشتناک شد که نگهبانان جرأت نمی کردند یک نفره پهلوی او بمانند و مراقبت از او را باهم انجام می دادند.

روی تخت سنگی خود چمباتمه زد و گذشته را بخاطر آورد. بر اثر گلوله هایی که مردم در روز بازداشت بسوی او پرتاب کرده بودند مجروح شده بود و سرش را نیز بسته بودند. موهای خرمایی رنگش بروی چهره تیره و گرفته اش می ریخت، ریش او که یک قسمت آن کنده شده بود بصورت جنگل انبوهی درآمده بود، چشمان او با برق وحشت زایی می درخشید؛ پوست چرک و کثیفش در زیر تبی جانسوز که براو عارض شده بود و چروک می خورد و می ترکید. ساعت هشت... بعد نه؛ و بعد ده... اگر این صداها را برای وحشت و رعب بیشتر او در نمی آوردند و اگر واقعاً اینها ساعات عمر بودند که به دنبال هم سپری می شدند، روز دیگری که همین ساعت فرا می رسید او کجا بود؟ ساعت یازده! پیش از اینکه طنین ساعت قبلی از گوش او خارج گردد ساعت دیگری نیز سپری می شد. ساعت هشت صبح به تنهایی عازم آن سفر شوم خواهد شد. در ساعت یازده...

هرگز دیوارهای مخوف زندان نیوگیت، که آن همه رنج ها و بیچارگی های غیرقابل توصیف را نه فقط در چشمان خود بلکه برای مدتهای مدید در ذهن اشخاص نیز مجسم ساخته اند، هرگز این دیوارها با چنین منظره شومی روبرو نشده بودند، عده معدودی که در حین عبور از برابر زندان قدم ها را سست می کردند و از خود می پرسیدند مردی که فردا باید اعدام شود مشغول چه کاریست، حتماً اگر می توانستند او را ببینند آن شب را به ناراحتی می گذراندند.

از اول غروب تا حوالی نیمه شب گروه های دوسه نفری کنجکاو به در زندان آمده و با قیافه ای مضطرب سؤال می کردند که آیا در اجرای حکم تعویقی روی نخواهد داد و همین که جواب منفی می شنید این خبر خوش را به افراد دیگری که در خیابان جمع بودند، می دادند و آنها با انگشت دری را که محکوم باید از آن خارج شده و محلی را که چوبه دار نصب می شد نشان می دادند. بعد با قیافه ای متأسف به راه افتاده و منظره اعدام

او را در پیش خود مجسم می نمودند.

کم کم این دسته ها یکی پس از دیگری دور شدند و پس از یک ساعت، در دل شب خیابان به دست ظلمت و تنهایی سپرده شد.

محوطه مقابل زندان می خواست خالی شود و تازه چند دیواره محکم و سیاه رنگ را در آنجا قرار داده بودند تا از فشار جمعیت در روز بعد اندکی بکاهند که ناگاه آقای براون لو و اولیور مقابل در زندان آشکار شدند و اجازه ملاقات زندانی را که به امضای شریف^۱ بود ارائه دادند. آن ها را بی درنگ به داخل زندان آوردند.

مردی که مأمور راهنمایی آنها بود پرسید:

«آقا، این پسرک جوان نیز به همراه شما خواهند آمد؟ ولی این منظره مطبوعی برای اطفال نیست.»

آقای براون لو گفت:

«دوست من، شما کاملاً حق دارید، ولی این کودک در امری که موجب شده من به اینجا بیایم کاملاً ذینفع است، و چون همین کودک رذالت و بی شرمی و موقیت های او را در گذشته زیاد مشاهده کرده فکر می کنم بد نباشد... گو اینکه ممکنست برایش اندکی موجب ترس و ناراحتی بشود... که او را در این حال ببیند.»

این جملات برای اینکه به گوش اولیور ترسد با صدای بسیار آهسته ای ادا شد. مرد دست خود را به سوی کلاهش برد و با نگاهی کنجکاو و اولیور نگرینست، و بعد در مقابل را باز کرده آن ها را از راه های تاریکی بسوی سلول ها هدایت کرد. بعد در حالی که در دهلیز تاریکی که دو نفر کارگر مشغول تهیه مقدمات بودند ایستاد و گفت:

«اینجا... همانجایی است که او از آن عبور خواهد کرد... اگر اندکی جلوتر بروید دری را که از آن خارج می شود خواهید دید.»

آنها را وارد آشپزخانه ای کرد که در آن دیگ هایی بزرگ جهت تهیه غذای زندانیان دیده می شد و به آنها دری را نشان داد، بر بالای این در، دریچه ای باز بود و از درون آن صدایی توأم با ضربات چکش به گوش می رسید؛ تکه های چوبی نیز بریده شده و به زمین

۱. شریف در هر منطقه قاضی عالیمقامی است که وظایف زیادی ندارد. ولی نظارت در کلیه کارهای محکومین به مرگ با او است.

می افتاد... چوبه دار در دست ساختن بود. از آنجا به چند در دیگری رسیدند که بسیار محکم بود و همگی را نگهبانان از داخل می گشودند. بعد وارد حیاطی شدند و از پلکان تنگی بالا رفتند و به درون دهلیزی رسیدند که در سمت چپ یک رشته درهای ضخیمی قرار داشت، نگهبان به آنها اشاره کرد که در همانجا بمانند و بعد با دسته کلید بزرگی که در دست داشت ضرباتی به روی یکی از درها فرود آورد. دو نگهبان سلول پس از اندکی مشورت با یکدیگر هردو در یک آن خارج شدند و چنانکه گویی همین مدت کوتاه برای آنها استراحتی بزرگ باشد نفسی کشیدند و به آنها اشاره کردند که به دنبال پاسبان به درون زندان بروند و آنها نیز چنین کردند.

محکوم روی تخت خود نشسته و تنه اش را تکان می داد، چهره او بیش از اینکه شبیه قیافه انسانی باشد به حیوانی شباهت داشت که به تور افتاده باشد. کاملاً مشهود بود که غرق در افکار مربوط به گذشته است زیرا بدون توجه به حضور آنها که شاید آن را نیز در شمار رؤیاهای خود می دانست مشغول حرف زدن با خود بود.

«پسرک شجاع! چارلی... بسیار خوب... و اولیور، حالا... ها! ها! ها! اولیور حالا یک آقای حسابی... یک آقا... خوب برود بخوابد».

پاسبان دست اولیور را گرفت و در گوش او گفت نباید به هیچوجه بترسد و خود نیز بدون اینکه چیزی بگوید به تماشا پرداخت.

فاجین فریاد کرد:

«برود بخوابد!... می شنوید؟ با شما هستم! او بود که موجب تمام این... ناراحتی ها شد! بیل... باید از او انتقام بگیری، سرش را ببر... بولتر را بکش! ولی به دخترک کاری نداشته باش! سر بولتر را ببر... هرچه هم می توانی این کار را با قساوت بیشتری انجام بده!»

پاسبان گفت: «فاجین!»

یهودی که بی درنگ همان حالت دقیق خود را در روز محاکمه باز می یافت گفت:

«من هستم! آقای رئیس وی من خیلی پیر شده ام... من خیلی خیلی پیر هستم!»

پاسبان درحالی که یک دست خود را روی سینه اش می گذاشت تا از برخاستن او جلوگیری نماید گفت:

«خوب، حالا کسی آمده تا از شما سئوالاتی بکند، فاجین، فاجین، آیا تو انسان هستی؟»

یهودی سر خود را بلند کرد در چهره او از احساسات بشری جز خشم و وحشت چیز دیگری دیده نمی شد و گفت:

«بله، ولی نه خیلی زیاد... شیطان انسانیت مرا بر باد داد، به چه حقی می خواهند مرا بکشند؟»

در ضمن صحبت اولیور و آقای براون لو را دید. خود را به انتهای تخت کشانید و تا آنجا که می توانست خود را جمع کرد و بعد پرسید چه کار دارند.

پاسبان که همچنان او را گرفته بود گفت: «آرام باشید، بفرمایید آقا، هر چه می خواهید به او بگویید، لطفاً قدری عجله کنید زیرا حال او لحظه به لحظه بدتر می شود».

آقای براون لو در حالی که پیش می رفت گفت: «آقای به نام مانکس کاغذهایی به شما داده که آنها را دقیقاً محافظت کنید!»

فاجین جواب داد: «دروغ محض است، من به هیچوجه کاغذی ندارم...»

آقای براون لو با لحنی جدی گفت: «به خاطر خدا اقلاً در پای گور اینطور صحبت نکنید، بگویید بینم این کاغذها کجا است، شما می دانید که سایکس کشته شد و مانکس همه چیز را اعتراف کرده و دیگر کتمان این حرف ها نفعی عایدتان نمی سازد، این کاغذها کجاست؟»

فاجعین در حالی که به کودک اشاره می کرد فریاد زد: «اولیور! بیا اینجا... بیا اینجا تا در گوش تو مطلبی را بگویم».

اولیور در حالی که دست آقای براون لو را رها می کرد با صدای آهسته ای گفت: «من ترسی ندارم».

فاجعین گفت: «کاغذها در کیسه ای هستند که در سوراخ دودکش اطاق طبقه دوم که به سوی خیابان باز می شود قرار دارد. عزیزم من می خواهم با تو حرف بزنم، باید با تو حرف بزنم».

اولیور جواب داد: «بله، بله، اجازه بدهید که من دعایی بخوانم... بله اجازه بدهید تا دعا بخوانم، شما هم به زانو درآیید و به همراه من فقط یک دعا بخوانید بعد من تا صبح

اینجا می مانم و با هم حرف می زنیم».

یهودی درحالی که کودک را به پیش می راند و با نگاهی مضطرب به پشت سر می نگرست فریاد کرد: «بیرون! بیرون! تو بگو که من خواب بوده ام و آنها هم حرف تو را باور خواهند کرد... و اگر این کار را بکنی می توانی مرا از این دخمه نجات دهی...»

زود باش! زود باش!

کودک که چشمانش پر از اشک شده بود فریاد کرد:

«آه! خداوند براین بینوا رحمت آورد!»

فاجین گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، همین هم برای ما کمکی خواهد بود، اول از همین در بیرون برویم... اگر موقع عبور از کنار چوبه دار من دچار ریشه و لرزه ای شدم تو هیچ اهمیت نده و بسرعت پیش برو... برویم... برویم!»

پاسبان پرسید: «آقا، شما دیگر حرفی با او ندارید؟»

آقای براون لو جواب داد: «خیر، دیگر سؤالی ندارم. ولی اگر می توانستیم وضع فعلی او را برایش روشن کنیم...»

مرد درحالی که سر خود را تکان می داد گفت: «برای این کار هیچ چاره ای نیست، بهتر است او را ترک کنید».

در سلول باز شد و نگهبانان اطاق به درون آمدند.

فاجین فریاد کرد: «عجله کن! عجله کن! خیلی با احتیاط... اما نه به این کندی... خیلی تندتر... خیلی تندتر...»

نگهبانان او را گرفتند، اولیورا از چنگش خلاص کردند و به عقب آوردند.

پیرمرد لحظه ای با نوبیدی تمام تقلا کرد سپس یک رشته فریادهای متوالی برآورد که تا اعماق دیوارهای سنگی نیز فرو رفت و تا موقعی که آنها وارد حیاط شدند در گوش هایشان زنگ می زد.

مدتی طول کشید تا آنها از زندان بیرون رفتند. اولیور پس از این صحنه وحشتناک نزدیک بود از هوش برود و چنان ضعیف شده بود که تا مدت یک ساعت نمی توانست راه برود وقتی که بیرون آمدند سپیده زده بود. انبوهی از جمعیت در آنجا به چشم می خورد پشت تمام پنجره ها اشخاص گرد آمده و برای گذران وقت سیگار می کشیدند و

فصل پنجاه و دوم / ۵۵۳

یا ورق بازی می کردند. جمعیت به همدیگر تنه می زدند، شوخی می کردند و سخن می گفتند. از همه جا نشان زندگی و جنب و جوش بلند بود... غیر از توده‌ای اشیاء سیاه رنگ که در مرکز و میان همه چیزهای دیگر قرار داشت... تختی بزرگ و سیاه... چوبه دار... طناب... و تمام ابزار و آلات شنیعی که از آنها مرگ می بارید.

فصل پنجاه و سوم و آخرین قسمت

سرگذشت کسانی که تا به حال در داستان ما از آنها بحث می شد به پایان خود نزدیک می شود.

نکات دیگری را که داستان سرا باید نقل نماید می توان به صورت کوتاه و ساده ای روایت کرد.

در حدود سه ماه بعد، رز فلمینگ و هاری مایلی در کلیسای دهکده ازدواج کرده و از آن پس نیز مرد جوان به فعالیت مذهبی خود در آنجا مشغول گشت، همان روز ازدواج به آشیانه سعادت و خانه زیبای خود قدم نهادند.

خانم مایلی نیز نزد پسر و عروس خود ماند تا در باقی ایام آرام عمر خود از بزرگترین تهنیت هایی که اشخاص متقی ممکن است در سالخوردگی نصیبشان شود، برخوردار گردد؛ یعنی تماشای سعادت موجوداتی که یک عمر صمیمانه ترین مراقبت ها و گرم ترین مهربانی ها را نثار آنها کرده بود.

دراثر رسیدگی های دقیق و کامل چنین معلوم شد که هرگاه بقایای ثروتی که در دست مانکس مانده (و هرگز او و مادرش را سعادتمند نساخته بود) بین او و اولیور به تساوی قسمت شود به هر کدام از آنها بیش از سه هزار پاوند نخواهد رسید.

مطابق شرایط مندرج در وصیت نامه، اولیور صاحب تمام این مبلغ بود ولی آقای براون لو مایل نبود پسر بزرگتر را از امکانی که جهت اصلاح عیوب گذشته و

پرداختن به کاری شرافتمندانه برایش پیش آمده بود و محروم سازد به همین جهت پیشنهاد کرد که ثروت به تساوی بین آن دو قسمت گردد و اولیور نیز بی درنگ تسلیم این نظر شد.

مانکس با همین نام مستعار، به همراه ثروت پدری به گوشه‌ای پرت دور دست از قاره امریکا رفت بزودی دست به اسراف و حیف و میل آن گشود و از نو عادات گذشته را در پیش گرفت و پس از گذراندن ایامی چند در زندان به خاطر دزدی و تبه کاری دیگر دچار حمله جدیدی شد و در زندان جان سپرد. همچنین سایر بقایای دارودسته همکار او، فاجین دور از وطن خود مردند.

آقای براون لو اولیورا به پسرخواندگی پذیرفت، آنها به همراه پرستار خوشخوی و کهنسال به حوالی دهکده‌ای که دوستان عزیزشان اقامت داشتند رفتند و به این ترتیب آخرین آرزوی اولیور برآورده شد، در آنجا جمع کوچکی بوجود آمد که در سعادت کامل که نظیر آن را کمتر در این جهان گذران می‌توان یافت، با هم زندگی می‌کردند. اندکی پس از زناشویی دختر و پسر جوان، دگتر به چرتسی بازگشت و در آنجا چون خود را از مصاحبت دوستان عزیز قدیم محروم یافت اگر به خاطر طبع ملایم و آرامش نبود بد خلق و عصبانی می‌گشت.

مدت سه ماه چنین شایع کرد که هوای شهر دیگر با حال او سازگار نیست و بعد هم که دیگر یقین حاصل کرد واقعاً شهر برایش بمانند سابق نیست معالجه بیماران را به معاون خود سپرده خانه‌ای روستایی در جوار منزل دوست قدیم خود گرفت و اندکی بعد احساس کرد که حالش خوب شده است. در آنجا به باغبانی پرداخته، کشت و کار می‌کرد: بیل می‌زد، نجاری می‌کرد، و یا به کارهای دیگری از این قبیل مشغول شده و تمام این مشاغل را با همان جدیت معمولی خود انجام می‌داد. و در کلیه زمینه‌های فوق شهری به سزا یافت و در تمام آن حول و حوش آوازه اشتها او همه جا را فرا گرفت.

قبل از اسباب‌کشی و تغییر مکان نسبت به آقای گریم و یک علاقه مفرط و عجیبی پیدا کرد و او نیز متقابلاً نسبت به ایشان اظهار دوستی و محبت می‌کرد، به همین جهت همه ساله چندین بار آقای گریم و یک به دیدار او می‌رود و هر دفعه به باغبانی، به کشت و زرع،

شکار و نجاری پرداخته و در این کارها حرارت و فعالیت زیادی نشان می‌دهد. و در کارها روشی غیرعادی و عجیب به کار می‌برد اما همواره با استفاده از شیوه خاص خود استدلال می‌کند که بهترین روش‌ها همان روش او است.

روزهای یکشنبه همواره موعظه کشیش جوان دهکده را دست می‌انداخت و مسخره می‌کرد ولی بعداً به طور خفیه به آقای لوسبرن می‌گفت که خطابه کشیش خطابه خوبی بوده ولی او ترجیح می‌داد که به طریق دیگری از آن صحبت کند. یکی از شوخی‌های همیشگی آقای براون لو به او یادآوری پیش‌بینی داهیان‌ای است که درباره اولیور کرده بود و شبی را به خاطرش می‌آورد که آن دو نفر ساعت را میان خود گذاشته و چشم به‌راه بازگشت او بودند ولی آقای گریم ویک ثابت می‌کند که در مجموع حق با او بوده زیرا واقعاً اولیور در آن شب باز نگشت از این حرف همه زیر خنده می‌زنند و طبع بذله‌گوی او را بشاش‌تر می‌سازند.

آقای نوح کلیپول بکلی تبرئه شد زیرا اظهارات او علیه فاجین اطلاعات ذی‌قیمتی بود، پس از اینکه فهمید کار و کسبی که در پیش گرفته بود آنقدرها هم که خیال می‌کرد کم در دسر و بی‌خطر نبوده مدتی دوندگی کرد تا کاری کم‌زحمت پیدا کرد.

پس از تفکر و تعمق زیاد کارآگاه شده و از این راه نان و آبی بدست می‌آورد. کار او عبارت از این است که همه هفته روزهای یکشنبه، موقع تشکیل اجتماع کلیسا به همراه شارلوت که سر و وضع مناسبی دارد از خانه بیرون آمده و در برابر کافه‌ای که برسند زن غش می‌کند، مرد برای او از جمعیت صدقه جمع می‌کند تا با آن قدری شراب خریده زن بیچاره را به هوش آورد.

روز بعد آقای کارآگاه جرم کافه‌چی را به عرض مقامات مافوق می‌رساند و نیمی از جریمه او را به این ترتیب به جیب می‌زنند. گاهی هم آقای کلیپول خودشان در برابر امکانه عمومی غش می‌کند ولی به هر حال نتیجه یکی است.

آقا و خانم بمبل که شغل خود را از دست دادند کم‌کم دچار فقر و فاقه شده و سرانجام در زمره بینوایانی درآمدند که برای گریز از دست مرگ به همان نوانخانه‌ای که روزگاری خدای آن بودند پناه آوردند. از دهان آقای بمبل در میان رؤیاها و خوابهایش بکرات شنیده بودند که می‌گفت افسوس دیگر برایش رمقی باقی نمانده تا از جدا شدن

از آن زن عفريت شادی و خوشحالی کند.

آقای جیل و برایتل، با اینکه نفر اول موهایش به کلی ریخته و دومی هم موهایش در حال خاکستری شدن است باز همچنان بر سر کار قدیم هستند. آنها در خانه کشیش می‌خوابند ولی وظایفی که به عهده دارند چون به‌طور تساوی شامل خانه کشیش، منزل اولیور و آقای براون‌لو و خانه آقای لوسبرن می‌شود دهاتی‌ها هنوز هم دقیقاً نفهمیده‌اند که این دو نفر به‌طور رسمی وابسته به کدام خانه هستند.

آقای چارلی بیتز که از جنایت سایکس سخت به وحشت افتاده بود به‌طور جدی با خود مباحثه می‌کرد که آیا بهتر نیست بعد از تمام این وقایع زندگی شرافتمندانه‌ای در پیش گیرد؟

و همین‌که بالاخره به جوابی مثبت رسید به صحنه‌های زندگی گذشته خود پشت کرد و تصمیم گرفت در زمینه‌ای تازه و مشروع به فعالیت پردازد. مدتی به ناچار مشقت فراوان کشید و با رنج و زحمت فراوان مواجه گشت ولی از آنجا که طبعی ملایم و نقشه‌ای مقدس داشت سرانجام توانست ابتدا در مزرعه به عنوان کارگر روزمزد و سپس عرابه‌ران استخدام شده و فعلاً در تمام «نورث هامپتون شایر» نام او به عنوان دل‌زنده‌ترین شبان‌ها زیانزد خاص و عام است.

و اینک، دستی که این کلمات را می‌نویسد از اینکه می‌بیند به پایان کار خود نزدیک می‌شود به لرزه درآمده است. این دست بیشتر مایل بود که باز هم مدتی تار و پود این ماجرا را در هم بیافد.

بلی من دلم می‌خواست که اندکی بیشتر در میان کسانی که مدت‌های مدید محاصره‌ام کرده بودند بمانم و در ضمن تحریر وقایع شریک سعادت آنان باشم، در آن صورت نشان می‌دادم که رزمایی در دوران همسری خود چقدر شکفته و شاداب شده و بر راه زندگی چگونه نورافشانی می‌نماید و قلب همراهان خود را تا چه حد گرم و روشن می‌سازد. با ترسیم چهره او نور و شعف جمعی را که در ایام سرد به دور آتش گرد آمدند و یا در تابستان به شور و نشاط درمی‌آیند، نشان می‌دادم، به دنبال او به هنگام ظهر در حرارت سوزان آفتاب حرکت کرده و به صدای لطیف و عزیز او در گردش‌های شبانه و زیر انوار ماه گوش می‌دادم. خیرخواهی و محبت‌های او را در خارج و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر و

لبخند آمیز او را در خانه تماشا می کرد، من چهره او و فرزند خواهر مرحومش را که بر اثر نوازش های مشترک یکدیگر به سعادت رسیده و ساعات متمادی را صرف به یاد آوردن موجودات عزیزی می کردند که چنان بی رحمانه از چنگ آنها به در رفته بودند نقاشی می کردم. در برابر خود یکبار دیگر چهره های بشاش و کوچکی را که در اطراف زانوان او گرد خواهند آمد مجسم می نمود و پرگویی های شادمانه آنها را گوش می کردم: صدای خنده روشن او را در گوش خود ایجاد نموده و در چشمان مهربان و آبی او و قطرات شفاف اشک محبت را غلطان می ساختم... آری آری، تمام این چهره ها، هزاران نگاه دیگر، هزاران لبخند، هزاران اندیشه و بیان... چقدر دلم می خواست به تمام اینها جان و حیات بدهم.

طریقه ای که آقای براون لو با در پیش گرفتن آن سعی می کرد روز به روز در سینه فرزند خوانده خود گنجینه های دانش را جای گیر سازد، و به تدریج که شخصیت او شکل می گرفت و استعداد او را نشان می داد دلبستگی زیادتری به او پیدا می کرد... تا آنجا که در وجود او خطوط آشنائی از قیافه درست جوانی خود می یافت و در ذهن او خاطرات تأثر انگیز و در عین حال شیرین و آرامش بخشی را بیدار می کرد...

توضیح اینکه چگونه دو طفل یتیم که با تیره روزی و بدبختی بزرگ شده بودند درس های گذشته را از یاد نبرده و نسبت به دیگران رحیم و با گذشت بوده، یکدیگر را دوست داشته و همواره خالق یکتا را که حامی و حافظ آنان بود سپاسگزاری می کردند. تمام این مطالب، چیزهایی نیست که نیازی به ذکر آنها باشد. من قبلاً گفتم که آنها از سعادت واقعی برخوردار بودند و اصولاً بدون داشتن قلبی که سرشار از احساسات بشری و محبت باشد و بدون وجود حق شناسی در برابر خداوندی که شیوه و روال کار او بر حق و بخشایش پی ریزی شده و نسبت به تمام موجودات زنده معذرت و محبت دارد، دیگر محال است که کسی به سعادت و نیک بختی نایل گردد.

در نزدیکی محراب کلیسای قدیمی دهکده صفحه ای از سنگ مرمر سفید قرار دارد و بر روی آن فقط یک کلمه خوانده می شود: «آگنس» در این قبر تابوتی وجود ندارد و شاید سال های سال بگذرد و نامی دیگر در کنار آن قرار نگیرد. با این حال اگر راست باشد که ارواح مردگان گاهی بروی زمین باز می گردند تا به جاهایی که عشق -

فصل پنجاه و سوم / ۵۵۹

عشقی که از وراء قبر بر موجوداتی که در زمان حیات خود شناخته‌اند نگرانست - آنها را مقدس ساخته آمد و شد می‌کنند. من حدس می‌زنم که سایه آگنس اغلب بدور و بر این نقطه مجلل به گردش درآید. و بعد که به یاد می‌آورم که این نقطه در گوشه کلیسایی قرار دارد حدسم مبدل به یقین می‌شود. زیرا او هم موجودی ضعیف و سرگردان بوده است.

پایان

